Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

کلیات دیوان

وحشی بافقی

بکوشش :

نعمت احمدی

انتشارات گلشائی

۱۳۶۱

انتشارات گلشائی خیابان انقلاب چهارراه ولی‌عصر پلاک ۳۷۱

دیوان وحشی بافقی
بکوشش نعمت احمدی

بهمن ۱۳۶۱

چاپ اول

تیراژ ۳۰۰۰ نسخه

حروف‌چینی از : مشیری ، تلفن ۳۱۶۰۴۰

فیلم و زینگ از : لیتوگرافی تصویر

چاپ فراین

مقدمه

پیش از پرداختن به مقدمه و شرح حال بد نیست اولین سئوال را که سئوالی است در خور تعمق و تفکر، سئوالی است که جواب دادن به آن شاید جلوگیر بسیاری از انتقادها، بدبینی‌ها و شاید حافظ ادبیات پربار گذشته ما، و به قولی جهانی، ادبیات قرون وسطائی ما باشد.

آیا ما که در قرن بیستم زندگی می‌کنیم، قرن شکافتن اتم و راهگشائی به فضا، قرن کامپیوتر و از همه مهمتر، قرن انسان فهمیده و دانشمند، به راستی قرنی که انسانهای معمولی آن خود به اندازه دانشمندان قرون اولیه سواد دارند، قرنی که انسانهایش به اندازه بزرگترین و متفکرترین عالمان علوم قرون وسطائی ایده و نظر صحیح دارند، و به گفته یکی از دانشمندان بزرگ اواخر قرن نوزدهم "انسانهایش به اندازه ارسطو درک می‌کنند" چه ارزشی دارد که سالها تحقیق و تتبع در زندگی فلان شاعر بشود که آیا مداح بوده یا نه؟ دنبال رگه‌های مردمی در اشعار او بگردیم و اینکه آیا به مانند ابن‌یمین و یا ناصرخسرو و فردوسی چند نفر داریم؟ و افسوس بخوریم که چرا عنصری و منوچهری مداح و تملق‌گوی سلطان جباری به مانند محمود غزنوی بودند و چرا جهان‌بینی فلان شاعر محدود بوده و درک طبقاتی وی از فلان سلطان کمتر و یا نتوانسته با قلم شعر انقلاب کند؟ جدا "آیا لزومی دارد که مغز و انرژی انسان سازنده قرن‌بیستم صرف این بشود که‌مثلا" وحشی بافقی، کرمانی بوده یا یزدی؟ کچل بوده یا نه؟ آیا خواسته با مدح میرمیران و بگتاش بیک بر علیه سلطان متحجر و مرتجعی به مانند شاه طهماسب، یک قیام عمومی و همه گیر را در مرکز و جنوب شرقی ایران به راه اندازد و یا اینکه تضاد انقلاب ساز را می‌دیده و رهبریت را دنبال بوده است. به هرحال همه این قضایا با هم روشن شد، مشخص شد که وحشی در پی انقلاب و یا راحت‌تر بگوئیم مهره سازی در مقابل مهره فاسد بوده و می‌خواسته از بین بدترینها بد را انتخاب کند. چه دردی را دوا کرده‌ایم به قول یکی از محققین شرقی که دستی در ادبیات ایران دارد "حقیقت اینست که جاودانگان نیز در گذر زمان پیر می‌شوند و همه

نغمه‌های این هزار دستانهای شرق قرون وسطائی ، به آینده راه نخواهد یافت " **آیا این** حقیقت دارد و ادبیات سده ششم تا نهم ما به مانند ستون هرکول در ابتدای دریای خروشان ادبیات قدیم ما و جهان نورفشانی می‌کند و این سوی ستون خبری نیست ؟ و اگر محققی خواست قلم و کاغذ به دست از چراغ راهنمای دریائی بگذرد و در گذشته غور و تعمق کند ، راهی به خطا رفته است ؟ حقیقت هر چه خواهد باشد ، و نظریات مخالف و موافق هر چه . به این شعر زیبا نگاه کنید که جواب این معماست و آنگاه به وجه مشترک تمامی آدمیان ، به ریشه‌ای که درخت وجود همه را از یک چشمه‌سار سیراب می‌کند و شاداب می‌سازد نظر کنید که وجه مشترک همه هست و آنگاه بررسی دیوان وحشی و امثال او کاری است که باید در این قرن و قرنهای آینده بشود ، وحشی به گردن ما حق دارد و اگر امروزه ادای حق نکنیم آیندگان بر ما نخواهند بخشید ، بگذار آن شعر زیبا را که جواب آنهمه سئوال در او نهفته است، نوشته شود .

خواب مجلدات خاک گرفته را
بر هم مزن ، اگر درخششی ندارند ،
به میعادگاه عشاق دلخسته قدم نه
به انبوه سرسبز بیشه قدم نه
به سر سبزه‌های لرزنده گام سپر
به نغمه شیرین هزاردستان صمیمانه گوش فرا ده

و چه زیبا جواب آنهمه سئوال ، آنهمه راز و رمز که در دیوان اکثر شعرا موجود است ، در این دو سطر آخر نهفته است.

اینها سخنانی هستند که همیشه می درخشند
همچون قطرات شبنم پیوسته می‌رقصند

و یا این شعر زیبای پوشکین شاعر شهیر روسیه ،

و در قلوب مردم دیر خواهم زیست
چرا که نغمه مهر و محبت فرو خواندم

عشق راز سر به مهری است که هر چه تاکنون در موردش نوشته‌اند کم است . عشق نیروی محـرک ادبیات تمام کشورها و به گفته پوشکین علت ماندن شاعرانی از قبیل پوشکین و یا فردوسی و حافظ در پهنه ادبیات ایران و جهان، همان عشق است . عشق مواج انسانهائی درد کشیده، خواه عشق مجازی یا حقیقی ، عشق در دیوان وحشی جا، پای محکمی دارد . وحشی عاشق است و از این رهگذر می‌خواهد رسالت تاریخی خود را ، رسالت یک فرد متفکر و فکور در تاریکترین ادوار تاریخی این میهن ، زمانی که

تحجر صفویه به اعلاء درجه رشد خود رسیده بود و شاه طهماسب صفوی به عنوان "ضل اله" صدای آزادی خواهی را در گلو خفه نموده بود و خم شکستن و حد زدن بر هر کوی و برزن دارالخلافه و سایر بلاد راه افتاده بود، این وحشی است که فریاد می و معشوق را در قالب زیباترین اشعار، اشعاری ساده و روان درخور فهم عوام صلا می‌دهد.

وحشی حماسه رزم خود، رزم با شاه طهماسب را در قالب منظومه‌های عاشقانه می‌ریزد و با پرورش عشقی راستین و عشقی سعادت آفرین که در عین حال توأم با رنج و ملال است ترسیم می‌کند، فرها وحشی نمونه کامل ایرانی هم عصر اوست این ایرانی محکوم به حکومت جابرانه شاه ظهماسب را باید به گونه‌ای برانگیخت و پایمردی را به او ارزانی داشت، باید فرهادی ساخت که یک تنه هم بتواند در مقابل عظمت خسرو پرویز، شاهی که ستونهای کاخ امپراطوران روم از وحشت جنگهای ۲۴ ساله او به لرزه افتاده بود، قد علم کند، می‌غرد و کوه، مظهر صلابت و سختی را از پای درمی‌آورد، گرچه متاسفانه قصه عشق فرهاد و شیرین را وحشی به‌انجام نرساند اما همین بس که شروع آن عظمت روح او را می‌رساند. وحشی با پایمردی در عشق می‌خواهد به‌روح انسانهای عصر خودش استقامت و ایثار بدهد گرچه تلاش او به منزله آوای غمگنانه‌ای است در کویر، اما او می‌خواهد با ترویج عشق و استقامت در آن، روحی تازه را به‌میان بکشد.

نهیب عشق اگر باشد ز دنبال — زند زالی به سد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید به شاهی — اگر عشقش دهد صاحب کلاهی

و هدف خود را در پافشاری در عشق و ثمرات و اثر عشق اینگونه می‌داند:

ز بحر عشق اگر بارد بخاری — شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی — شود هر گلخنی باغ نعیمی

و باز این دو بیت زیبا که آخرین فریادواره شاعری است که درک طبقاتی دارد و می‌خواهد از این رهگذر، رهگذری که توان قدم زدن در کوچه باغ آن را دارد اسطوره مقاومتی بسازد و به انسانهای زجر کشیدهٔ زمان خود ثبات قدم بدهد، نمودار فکر اوست. دستاوردهای وحشی از عشق، دستمایه‌ای صرفا" شخصی نیست، پیش از او اسب خیال در وادی عشق به کرات به جولان درآمده است. روایات گیرا و متنوع و مضامین بکر و روح نواز از بدو پیدایش شعر فارسی و زمانی که حنظلهٔ بادغیسی، نخستین کلمات موزون را به زبان فارسی دری نوشت تا امروزه، این قصه کهنه هر روزه

تکرار شده.و ستاره‌ای طلوع نموده اما این کهنه سرا هنوز پر از آهنگ عشق است و گوئی تمام شدنی نیست . قصه دل تا واپسین دمیدن طپشهای قلب آدمی تمامی‌ندارد .

بحث راجع به عشق که ذکر آن در مقدمه دیوان وحشی بافقی جای خاصی دارد عمده‌ترین موضوعی است که باید نوشته شود اما قبل از وارد شدن به مبحث فوق، خصوصا " بررسی شعر و شاعری در دوره وحشی بافقی ، بهتر است پیش از بحث راجع به وحشی و زمانه‌اش،اندکی راجع به شعر فارسی و تاریخ مختصر آن بحث کنیم تا دورنمای زمانهٔ وحشی و موقعیت کلی شعر را به راحتی بتوانیم ترسیم کنیم .

بحث در ادوار شعر فارسی تا زمان وحشی

در سال ۶۱۰ میلادی ندائی در ظلمت‌زار تاریخ که نوید روشنی می‌داد شبه جزیرهٔ به خواب رفتهٔ عربستان را تکان داد . زمانی که دوره جاهلیتش می‌خوانند مردی به پایمردی کوه،از کوه حرا پائین آمد و نخستین کلام رهائی بخشی که ندا داد . (اقراء) بود .

خواندن برای عموم از مرد و زن ، فقیر و غنی ، بزرگترین انقلاب فکری محسوب می‌گردید . این مرد که صفحات کهنه تاریخ را یکباره بهم زد و تاریخی نو و انسانی نو با نگرشی تازه بر سرنوشت خود به وجود آورد (محمد ص) نام داشت و دین تازه‌اش اسلام‌نامیده‌می‌شد .مردم‌مکه به‌جای گوش‌دادن به کلام‌آسمانی این‌منجی (ص) ،ابتدائا " محافل عیش و عشرت را دوست داشتند.اندکی بعد پایمردی‌واستقامت حضرت محمد (ص) ملتی تازه را در عربستان بنیان گذاشت و در سالهای بعد دولت مقتدر روم و ایران را با سیستم حکومتی پوسیده و ضد مردمی خود از بین بردند و در سال ۱۵ هجری درفش کاویان،سمبل ملی ساسانیان به دست اعراب افتاده و ۶ سال بعد در نزدیکی نهاوند کار ایران یکسره شد و ۱۰ سال بعد با قتل یزدگرد سوم در منتهای خواری و دربدری ستارهٔ عظمت ساسانی افول کرد . پیروزی اعراب بر ایران تنها پیروزی نظامی‌نبود بلکه هجوم اعراب به ایران، دین و زبان مردم وطن ما را به باد فراموشی سپرد و شعلهٔ آتش آتشکده‌های ساسانی بعد از هزاران سال خاموش گردید و زبان پهلوی در مقابل هجوم عرب پا به فرار گذاشت و در منتها الیه خراسان، یعنی‌ماوراالنهر به حیات بی‌رمق خود ادامه می‌داد . اسلامی شدن ایران توام بود با از بین رفتن ذخائر فرهنگی ساسانیان که در دست عده‌ای موبد و درباری به انحصار،به اصطلاح حراست می‌شد .

موبدان با پذیرش جزیه به زندگی فسیلی خود ادامه می‌دادند و کوچکترین حرکتی

در جهت حفظ فرهنگ پربار گذشته،از خود نشان نمی‌دادند و ادبیات قرون اول الی سوم هجری ادبیاتی رو به انحطاط بود و هیچگونه پویائی نداشت تنها تنی چند از روشنفکران به ترجمه آثار گذشتگان به زبان عربی همت گماشتند و چند تن از آنان منجمله "ابن مقفع" آثار باقی مانده از گذشته را به عربی ترجمه نمودند. و بعدا" با پیدایش نهضت شعوبیه که افراد این نهضت برای اثبات عقیده خود به فرهنگ و تاریخ بومی خود رو کردند و ضمن ترجمه آثار گذشته به خلق آثار تازه نیز پرداختند،ضمنا" شعر عرب که از نظر قواعد عروضی پیشرفت شایانی نموده بود پشتوانه اعضاء نهضت شعوبیه قرار گرفت و ادبیات و شعر تازه ایرانی در قالب زبان و ادبیات عرب شکل گرفت،چون ماوراالنهر به علت بعد مسافت و عدم دسترسی موالی عرب توانسته بود زبان محلی خود را حفظ کند و نخستین حکومتهای مستقل ایرانی نیز در این نواحی استقلال یافتند به سرعت زبان فعلی یعنی "فارسی" شروع به رشد نمود تا جائی که در پایان سده اول هجری نخستین جوانه‌های شعری شروع به شکفتن نمود و از طرفی یکی از خانواده‌های معروف ایرانی که به شعوبی بودن نیز معروف است به نام برامکه بر مسند صدارت تکیه زدند و پشتوانه‌ای بزرگ برای شعر و ادب فارسی به شمار می‌آمدند. بعد از مرگ هارون الرشید و پیدایش اختلاف بین محمد امین و مامون، ایرانیان از این تضاد حداکثر استفاده را به نفع خود نمودند و نخستین حکومت مستقل ایرانی را به وجود آوردند، حکومتهای مستقل ایرانی که یکی بعد از دیگری در عرصهٔ تاریخ ایران شکل می‌گرفتند برای خلافت زدائی و عرب زدائی راهی جز حمایت از زبان فارسی و بومی مردم نداشتند تا جائی که یعقوب لیث صفاری از شاعر مدیحه‌گوئی که به عربی او را مدح گفته بود رسما" خواست که به زبان فارسی شعر بگوید و از به کار بردن زبانی که او نمی‌فهمد اجتناب کند. حکومتهای مستقل ایرانی و شاهان محلی از نظر سیاسی علاقه مفرطی به اشاعه ادبیات فارسی داشتند تا از این رهگذر به حفظ و تحکیم حکومت خود و جلب حمایت مردم توفیق یابند و شاعران نیز این موقعیت طلائی را مغتنم شمرده و شروع به معماری شعر و ادب فارسی نمودند. دربار شاهان، محل تجمع شعرا بود و این رسم تا اواخر حکومت قاجار به قوت خود باقی ماند. جدای از مبارزه مخفی حکومتهای ایرانی با دربار خلفا، از نظر شکل کلی جامه، یعنی شرایط اقتصادی فئودالیسم، شعرا که اکثرا" از افراد وابسته به زمین و خرده بورژوازی شهری بودند که در شکل کلی حکومتی جامعه،نقشی نداشتند برای حفظ بقای خود به دربار جذب می‌شدند و طبیعی است باید منادی فکر فئودالیسم باشند، البته در آثار گروهی از شعرا مضامینی تازه و انقلابی دیده می‌شود که خروشی است بر علیه نظام موجود و پر

است از ارزشهای فنا ناپذیر انسانی.

متاسفانه وجه غالب شعر ابتدائی فارسی که در روند تکاملی خود در بستر رشد افتاده بود سر از مدیحه سرائی درآود و مدیحه سرایان به نحوی چاپلوسانه و تملق گویانه باب مدیحه را باز نمودند که سالها بر شعر فارسی حکومت کرد. اگر مدیحه ابتدائی شخصیت سازی در مقابل خلیفه و اشاعه و رشد مبارزه قومی ایرانی بر علیه حکومت بغداد بود، در سالهای بعد، سالهائی که خلیفه مترسکی بیش نبود که به فرمان آل بویه شیعه مذهب و سایر حکومتهای مستقل ایرانی به حیات بی‌رمق خود ادامه می‌داد، متاسفانه شعر مدیحه در قالب قصیده و سایر اوزان به علت خواستگاه دربار حکام و شاهان ایران به عنوان اصل مسلم و جا افتاده ولایتغیر تثبیت شده بود و هر چند هراز گاهی تنی چند شاعر مردمی،با فریاد می‌خواستند پوسته شوم و تیره آن را بشکافند،به لحاظ تنها بودن و مهر الحاد و زندیق و چوب تکفیر مذهبی خوردن صدای آنها در گلو خفه می‌شد.

قرن چهارم هجری را باید قرن مبارزه رو در روی شعرای ایرانی با خلفای عباسی و اصولا" فرهنگ بسط یافته عربی دانست. شعر این دوره که پشتوانه اشعار پخته و نغز رودکی را به دنبال دارد فریاد واره قومی شکست خورده است که می‌خواهد بعد از خرابی کوتاه،دوباره قد علم کند. اگر شکست قبلی از اعراب علت خاص تاریخی داشت. تن به قضا دادن و ناظر شکست فرهنگ قومی و زبان پر بار گذشته بودن گناهی نابخشودنی برای شاعر بود.

ستاره درخشان این دوره "دقیقی" است که به سال ۳۶۷ هجری به دست غلام خود کشته شد وی بزرگترین شاعر شعوبی سده چهارم هجری است که به جای مدح فلان سلطان و تملق‌دربار حکام،به ستایش از فرهنگ و تاریخ قدیم ایران پرداخت حتی شاهان سامانی در شعر "دقیقی" تناسخ یافته روح بزرگ "دارا" و سر دودمان آنان از سلالهٔ اردشیر بابکان ترسیم شده است. ضحاک مظهر ستم قومی و علت طغیان کاوه آهنگر، مبارز باستانی ایران،به صورت شاهزاده‌ای عربی ترسیم می‌یافت.

آئین خلافت،جدای از آئین اسلام مورد مضحکه شعرای ایران قرار می‌گرفت و با وارد شدن به انشعابات مذهبی که در درون جنبشهای ملی صورت می‌گرفت،پایانهٔ حکومت عرب ترسیم می‌شد. شروع حماسه سازی و شخصیت پردازی قهرمانان ملی و حماسه‌آفرین قبل از اسلام در شعر سدهٔ چهارم جاپای محکمی دارد. شانه شاعر از دو جهت زیر بار گرفتاری خم شده است. تملق گوئی و چاپلوسی گروهی از شعرا و رواج مدیحه سرائی،این حق را به دربار می‌دهد که شاعر ترشحات فکری خودرا به‌نام فلان

حاکم مزیّن سازد. از طرف دیگر مبارزه مخفی، اما پویا و سرنوشت ساز برعلیه رواج فرهنگ عربی که پایه فرهنگی پرباری‌درمقابل‌فرهنگ عربی به وجود آورد، قسمت دوم مسئولیت شاعر سنگین‌تر است و اثر بعدی دارد. اگر مدیحه به شخصیت ذاتی شاعر خلل وارد می‌آورد، عدم پیشرفت شعر و ادب فارسی گناهی بود که آیندگان آن را نمی‌بخشودند.

چنانچه گفتیم دقیقی با خلق و ابداع داستانهای ایرانی و تیپ حماسی و رزم آنها ضمن مقابله با فرهنگ عربی به خلق شخصیتهای قابل احترام و بزرگ که خلفا در مقابل آنها بازیچه و مضحکه بیش نبودند راهی تازه و نو را پیش پای شاعران بعد از خود گذاشت و قتل زودرس او به دست غلام متعصبش چند صباحی راهش را بدون رهرو گذاشت و شاهنامه او نیز ناتمام ماند.

اوج تفکر شخصیت سازی و زنده ساختن تاریخ گذشته در بزرگ مرد شعر و ادب سده چهارم که عاشق ایران بود تجلی یافت. شاعر میهن پرست کبیر ایران فردوسی با رنج و مرارتی که شایان قدردانی است در طول سی سال حماسه ابدی وطن پرستی را به وجود آورد. به راستی عنوان "سلطان حماسه ایران" که یکی از متفکرین غربی که در شعر فارسی تحقیق نموده برازنده فردوسی است. فردوسی با خلق آدمهائی از میان مردم که مبارزه را تا سرنگونی شـاه جبار ادامه می‌دهند پیشرو شاعران انقلابی کشورمان می‌باشد. کاوه آهنگر در ظلمت‌زار وحشی‌گونه ضحاک، با بیرق برافراشته خود قامت رسای ملتی است که در هرآن می‌تواند انقلاب کند.

رستم مجموعه کامل ارتش با انضباط و شکست ناپذیری است که سپاه توران و دیو سپید که ظلمت دربار شاهان ایران است نمی‌تواند او را از پای درآورد. فردوسی با طرحی انقلابی و حماسی سرانجام "رستم" آتشفشان قهر ملت را در تضاد رودررویی که با برادرش پیدا می‌کند به خون می‌کشد. طرح تراژدی مرگ رستم حکایت خیانتهای سرداران ایرانی است که به جای اتحاد در جهت از بین بردن دستگاه حکومتی عرب به جان هم می‌افتند. فردوسی گذشتهٔ مبارزاتی ملت ایران را بعد از تهاجم عرب به درستی درک کرده است، درآینه تاریخ به سادگی بابک خرمدین را در مسلخ روزگار به دست سردار ایرانی اسیر می‌بیند. در کشاکش کسب قدرت قومی،عمرولیث را دست بسته در پای شاهان سامانی بر خاک می‌بیند. و سرانجام سامانیان را که "دقیقی" آنان را وارث سلسله بزرگ ساسانی می‌شناسد تابع دارالخلافه بغداد حس می‌کند. فردوسی با ترسیم چهرهٔ تابناک کاوه و آرش و رستم که یک تنه سرنوشت ایران را تعیین می‌کنند و به راحتی از قیودات دربار شانه خالی می‌کنند، ندای استقلال کامل

را سر می‌دهد .

به هر حال ادبیات ایران در دو مسیر روشن که هر دو آمیخته عریانی از مبارزه ضد عربی دارند به حیات خود ادامه می‌دهد . شعر پربار فارسی باعث اعتلاء و ترقی زبان ایرانی و نهایتا " عرب زدائی زبانی می‌شود . خلق و ابداع داستانهای ایرانی استقلال فکری و فرهنگی را به دنبال دارد که سرانجام به عصر شکوفائی شعر و ادب فارسی ، یعنی سده ششم و هفتم که همچون خورشیدی در افق طلائی شعر فارسی می‌درخشد منتهی می‌شود . در سده پنجم و ششم دیگر تعهد شاهان ایران به دارالخلافه بغداد بی‌رنگ شده بود و خلیفه به پاس جانبداری دربار ایران از دین اسلام تنها عنوانی در خطبه‌های روز جمعه پیدا نموده بود . شعرای ایران به فراخور درک طبقاتی خود مبارزه را به قلم می‌کشیدند . با ظهور سلسله آل بویه و رواج مذهب تشیع ،مسایل فلسفی در شعر راه پیدا نمود . خیام با تفکر ماتریالیستی خود به فلسفه خوشبینانه‌ای دست یازید که سالها فکر متفکرین ایرانی را به خود مشغول داشت .

ناصر خسرو قبادیانی با تبلیغ تفکر اسماعیلیه که تزلزل موقعیت شاهان فئودال را نوید می‌دادند، به‌گونه‌ای دیگر راه مبارزه را در پیش گرفت . نظامی کبیر با سرودن حماسه‌های عاشقانه ، خط کور شعر مدیحه را که در گنداب تملق و چاپلوسی افتاده بود به یکباره از بین برد و راهی تازه فراروی شاعران بعد از خود قرار داد . جهان‌بینی سعدی که بوداوار بـه پند و اندرز نشسته بود و همچون پیغمبری که اخلاقیات را تعلیم می‌دهد به اصلاح جامعه پرداخت . رواج و رشد شعر صوفیانه که خود مبارزه‌ای تازه در بستری خاص بود ورقی زرین را فراروی شعر فارسی قرار داد .

ما شعر فارسی و ادوار آن را در گذرگاه سخت تاریخ ، از تاریک‌ترین لحظات آن تا طلیعه شعر حماسی و داستانی و اخلاقی فهرست‌وار بیان کردیم و حال به شعر صوفیانه و عرفانی که بیشترین اوراق دفتر شعر را به خود اختصاص داده است می‌رسیم . در خصوص تصوف و پیدایش آن تحقیق زیادی به وسیله محققین انجام یافته است و در این مختصر مجالی برای بحث و موشکافی مجدد آن نیست ، صرفا " به جنبه‌ای از تفکر صوفیانه و عملکرد شاعران صوفی که در این بحث مورد نیاز ماست می‌پردازیم .

چنانچه قبلا " ذکر شد ، شعر تازه جان یافته فارسی به گونه‌ای مثله یافته در قید و بند مدیحه و تملق دربار گرفتار آمد و هدف نهائی شاعران مدیحه‌گو به دست آوردن دل مداح خود بود و پس از توصیف طبیعت و چند تمثیل اغراق آمیز سرانجام به گونه‌ای تهوع‌آور به مدیحه می‌پرداختند . مبارزه روشنفکرانه شاعران ایرانی بیش از سه سده ادامه یافت تا اینکه توانستند کم‌کم از زیر بار مدیحه شانه خالی کنند **و این مهم**

جز از طریق پیوستن به نهضت تصوّف مقدور نبود. شاعران متصوّفه که خود احاطه کاملی به علوم زمان خود داشتند با پشتوانه حکمت و عرفان و آگاهی مبارزه‌ای کم‌کم خانقاه را جایگزین دربار نمودند و قطب و پیر دیر را به جای حاکم و سلطان مد نظر شعری خودقرار دادند، اگر هر از گاهی به لحاظ جبر زمان و جو حاکم بر اجتماع شاعر مجبور می‌شدند، دیوان یا اثر خود را به نام حاکم یا پادشاهی حسن ختام بخشند، به بیتی یا وصف اندکی مختصر می‌شد.

البته تقدیم اثر به فرمانروا و حاکم با مدیحه سرائی کاملا" متفاوت بود و بیشتر به تشکر و سپاس نویسنده از ناشر شباهت داشت و راه گریزی بود برای سانسور که شاعر اجبارا" تن به آن می‌داد.

نهضت اسماعیلیه که پشتوانه مردمی داشت، تفکّر غیر درباری را رواج کامل داد حمله وحشیانه مغول آثار پربار سدهٔ ۳ تا ۶ هجری را به آتش کشید و بسیاری از متفکران و شاعران ایرانی را از دم تیغ گذراند. پس از مدتی که از درون خاکستر ویرانه‌های مغول،آتش طغیان مردم ایران خصوصا" ساکنین ماوراالنهر زبانه کشید،نهضت صوفیگری به یکی از صور پردامنه جنبش ضد فئودالی مبدل شد.

تصوّف که قبل از حمله مغول تنها سنائی و عطار را که قابل ذکرند در دامن خود پرورش داده بود در ایام سیطرهٔ مغولها بود که این چنین گسترش یافت و تأثیری روشن و سرنوشت ساز بر ادبیات ما گذاشت.

در ابتدای حمله مغول تنها تجار ثروتمند که نقش محلل را در حمله مغول بازی می‌کردند جزو موافقین و یا کارگزاران این قوم وحشی قرار گرفتند و اندک زمانی بعد روحانیون و مالکان بزرگ نیز در طیف هواداران مغول درآمدند و فئودالیسم جان یافتهٔ دوره نظام الملک،به گونه‌ای طاقت فرسا و فرساینده غیر قابل تحمل درآمد.

نهضت صوفیگری که از تهیدستان به ویژه خرده پاهای شهری تشکیل شده بود و روشنفکرانی را که روز به روز به وسیله فئودالهای بزرگ و دربار بیشتر تحقیر می‌شدند به دور خود جمع کرد.

صوفیان قبل از حمله مغول بیشتر به جنبه مذهبی قضیه می‌پرداختند زیرا که این طرز فکر تا حدی عقل بشری را از تنگنای خفقان آور جزئیات متشرعه رهائی می‌بخشید. با ظهور مولوی تفکر صوفیانه و شعر آن رشد و تکامل یافت،در اینجا باز هم لازم به تذکر است که هدف ما جنبه انقلابی و یاگستره "وحدت وجودی" که اندیشه چپ افراطی منتهی به انکار خالق می‌باشد، نیست، بلکه هدف اثر تصوّف بر شعر و توضیح این موضوع که پربارترین آثار شاعران سده ششم تا نهم ما آمیخته‌ای از تصوف است،

می‌باشد .

مولوی اوج شعر صوفیانه را در دو اثر جاودانی خود "مثنوی معنوی" و دیوان شمس تبریزی" به وجود آورد . شعر غنائی مولوی آمیزهٔ پیچیده‌ای از فلسفه و روانشناسی است که بافت‌های درهم تنیدهٔ آن نوعی تفکر دیالکتیکی را به ذهن متبادر می‌سازد و فرق بین مولانا و صوفیگری سنتی که دارای فرمول کلیشه‌ای متافیزیکی است در کشش بی‌وقفه او به سوی وحدت مطلق،دیده می‌شود . ساده‌تر بگوئیم،وحدت مولانا ، وحدت دیالکتیکی است و تمایلی که در دیوان شمس تبریزی مشهود است تمایل به عروج است و این جوهر روان به گونه‌ای انقلابی و مبارز که کشش فزاینده‌ای دارد در بیت بیت آثار مولانا دیده می‌شود .

مولانا با خلق (مثنوی معنوی) که نظرات فلسفی و اخلاقی او برای فرقه تازه تاسیس یافته "مولویه" که خود مؤسس آن است ، می‌باشد . هر چند مولانا متواضعانه می‌گوید . .

هفت شهر عشق را عطار گشت   ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

او نقطه اوج تفکر صوفیانه انقلابی است. نهضت صوفیگری که ابتدائا " در میان خرده بورژوازی شهری برای مبارزه بر علیه فئودالیسم نیمه تکامل یافته اشراف مآب شکل گرفته بود، به فرقه‌های مختلف تبدیل شد، دیگر خرقهٔ پشمینه و فقر تاثیری نداشت . دستگاه عریض و طویل خانقاه به مانند کلیسا و مساجد دارای موقوفات فراوانی شد،نذر و نذورات سالکان راه و مردم عوام که احترامی در خور ستایش نسبت به قطب فرقه‌ها می‌گذاشتند نوعی فئودالیسم متمرکز خانقاهی به وجود آورد . نهضتی که خود برای مبارزه بر علیه فئودالیسم شکل گرفته بود به پایگاه فئودالیسم تبدیل شد . نهضتی که با اشاعه "وحدت وجود" از اعتقادات قشری مذهبی انتقاد می‌کرد خود به پایگاه تاریک اندیشی تبدیل شد .

حال بهتر است بحث تاریخی شعر فارسی را رها کنیم و هر چند لازم بود از غزلسرائی که با ظهور شیخ اجل سعدی پایگاه رفیعی پیاد نمود و "حافظ" معمار متبحر توانست ساختمان غزل را که به وسیله سعدی شکل گرفته بود به عنوان زبان جا افتاده ولایتغیر شعر ، خواه صوفیانه و خواه عاشقانه بر تارک ادب فارسی بنشاند .

حافظ به مانند سرود خوانی است که در پهنه زندگی سرود شادی سر می‌دهد . حافظ عاشقانه فریاد می‌زند ، حافظ زندگی را که بعد از کشتار وحشیانه مغول کریه و

بی‌رنگ گشته ، جلا می‌دهد ، حافظ می‌نوشد ، حافظ عشق می‌ورزد ، شاعر شهیر جهان با زبان پیامبرگونه خود در لباس مندرس فقر ، ریاکاران و زورمندان را به باد انتقاد می‌کشد . بی‌عدالتی اجتماعی زیر ضربات انتقاد حافظ به گونه‌ای عریان شلاق می‌خورد . حافظ از قماش صوفیان خانقاه نشین که به عقب نشینی فردی پناه برده‌اند ، نیست . او تا آخرین لحظه عمر به عنوان علمدار مبارزین ، حتی گاهی یک تنه ، قد علم می‌کند . حافظ به عینه مبارزه فردی را بر علیه نظام اجتماعی و ضوابط خفقان‌آور آن شروع می‌کند . اگر حافظ را در ادبیات قرون وسطای جهان بی‌همتا بدانیم سخنی به گزاف نگفته‌ایم و موج گرایش به اشعار حافظ در قرن ۱۹ و ۲۰ در جهان کاملا " در خور مقام و لایق اوست .

به هر حال ادبیات صوفیانه نقطه عطفی بود در اقیانوس مواج شعر فارسی و با پایان یافتن سده نهم هجری و ظهور جامی ، به اعتقاد اکثر محققین سکان شعر فارسی بعد از وی بدون ناخدا ماند .

شیوهٔ اشعار وحشی

غزلیات وحشی : چنانچه در ابتدای مقدمه ذکر شد ، عشق نقش سازنده و بارزی را در آثار وحشی دارد . عشقی که وحشی به‌دنبال آن است ، همانگونه که در منظومه ناظر و منظور گفته است عشق رهبانی و الهی است نه عشق جسمانی ، عشق وحشی از لذّات شهوانی و حیوانی به‌دور است و این راز سربه‌مهر که بارها در گفتار وحشی ستوده شده است او را جزء شاعران "ملامتی" ایران به‌حساب می‌آورد ، وحشی عارفی است که معتقد است ، علم و دانش واقعی که باید جستجوگر آن بود علم عشق است ، زبان رمز و ایماء وحشی در بیان عشق ، زبان عارفی است که عاشق حق است و جستجوگرانه به دنبال نور عشق می‌رود که در عشق ازلی و خدائی محو و نابود گردد .

نصیحت اینهمه در پرده با آن طور خودرایی   مگر وحشی نمی‌داند ، زبان رمز و ایما را

یکی از مکاتب پرطرفدار عرفانی ، مکتب ملامتیه که به مکتب عشق نیز معروف است می‌باشد . اکثر بزرگان ادب فارسی پیرو مکتب ملامتی بوده‌اند . ملامتی‌ها معتقدند که علم خدائی که عشق نامیده میشود بالاتر از علوم عقلی و نقلی است که کسب این علم از طریق تحصیل میسر نیست بلکه دریافت آن با نیروهای الهام و مکاشفه امکان‌پذیر

است . همچنانکه پیغمبران از طریق الهام، به واقعیت درک حق‌تعالی نائل آمده‌اند و امامان و اولیاءالله نیز با پرورش معنوی خود از نظر روحی به درک مقامات عشق خدائی نائل آمده‌اند . بشر نیز می‌تواند با افکندن پوست خود، به مغز هستی دست یابد و فاصله عاشق و معشوق را از بین ببرد ، به اعتقاد عارفان ، پیمبران به این علت مبعوث شده‌اند که بنی‌نوع بشر را وادار کنند به روش ایشان که ملهم از خداست، اقتدا کنند . وقتی از پیمبران پیروی شد ، انسان به سوی تکامل و درک ودریافت الهام و مجهولات قدم می‌گذارد ، انسانی در جسم عاشقی فرو می‌رود که به لقای معشوق نائل آمده است ، این عاشق که به مرحله وصل رسیده است به "خداگونه" بودن نزدیک گردیده و زمانی که به خود نگاه می‌کند چیزی جز "خدا" نمی‌بیند . آنقدر در عشق خدا غوطه‌ور می‌گردد که در آخر کار خبر از جلوهٔ ذات خدا می‌یابد . سالک راه در فرقه ملامتی باید از ریا و سالوس که زایدهٔ فساد است ، پرهیز کند . انسان درگیر ریا دچار گمراهی و تباهی است و با دروغ و بدبختی است که به تحمیق دیگران می‌پردازد و تخم نادانی را در فراخنای زمین پرورش می‌دهد . از نادانی است که بشر در جهل و تاریکی فرو می‌رود . ملامتی که پیرو نور و حقیقت است از خرافه‌پرستی بیزار است او در همه چیز به دنبال حقیقت مطلق عشق، مستغرق که همانا نور است می‌گردد. او خدا را در همه‌جا می‌بیند . ذره‌ذره کاینات مستغرق درخداست، نور و حقیقت نماد عینی ذات خداوندند . و انسان عاشق‌وار همچون ذره‌ای رقصان در فضا، به‌سوی ذات خداوند در پرواز است .

کشش بی‌وقفه به سوی خوبی که همان جوهر حرکت است دارای هر عنوانی که باشد عامل پیشرفت است ، اگر "حلاج" در "انسان خدائی" خود بر علیه تاریک‌اندیشی و خرافه‌پرستی طغیان کرده است ، بشریت را یک قدم تا آزاداندیشی راهنمائی نمود . با مرگ سرخ خود راهی فراروی او قرار داد که برعلیه ایستائی و پوسیدگی و درجازدن به مبارزه برخواست . اصول تثبیت‌شدهٔ اجتماعی که تاروپود خفقان‌آوری بر آزاداندیشان بودند با سلاحی که مهر کفر و الحاد بر آن نمی‌خورد ، باید می‌شکست .

ملامتیان که بیشتر خود را عاشق می‌خواندند از زمان‌های قدیم در اشاعه مکتب خود می‌کوشیدند و نامی‌ترین هواداران این مکتب عبارتند از : "حمدون‌قصار" که شیخ و امام اهل ملامت بود . بایزید بسطامی ، شیخ‌ابوالحسن خرقانی و جنید بغدادی ، در پایان سخنی چند از بایزید بسطامی که ملامیتان را عاشق خوانده است ذکر می‌کنیم .

" در زیر جبه‌ام جز خدا نیابی   من هم ساقی و هم شراب‌خواره‌ام

از خدا به خدا رفتم تا از دور صدای اناالحق شنیدم . غرور زشت‌ترین رذایل

است . معنی عرفان بی‌اعتنائی به راحت‌طلبی و پذیرفتن بلا و مصائب است . عاشقان حق، دریادل و مهربان و فروتن هستند" .

بهرحال زمانه وحشی که ریا و سالوس و دین‌فروشی رواج روز یافته بود ، بهترین موقعیت برای ملامتی بودن است .

عشق در آثار وحشی به‌کرات ، لخت و عریان بیان شده است .

چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه پنداری
نمی‌بایست کرد اول به این حرف آشنا خود را

***

وحشیم و جریده رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشک و آه من قافلهٔ نیاز را

***

بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت
بی‌جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را

***

هرچه گوئی آخری دارد به‌غیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

***

می ز رطل عشق خوردن کار هر بی‌ظرف نیست
وحشیی باید که برکف گیرد این پیمانه را

***

بیا بشنو ز من افسانه عشق
که دیگر بر سر افسانه رفتم

***

عشق لیلی سخت زنجیریست مجنون‌آزما
این کسی داند که زنجیری بود در گردنش

***

عجب کیفیتی دارم بلند از عشق و می‌ترسم
که چون "منصور" حرفی گویم و،در پای دار افتم

***

جایز نداشته است کسی هجو دائمی
من مفتی مسائل کیش محبتم

***

بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم برمن
مرا بال و پری ده مرغ آن پروازگاهم[1] کن

***

بهشتی هست نام آن مقام عشق و حیرانی
ولی تا عقل هست آنجا، نشاید رفت، آگه شو

***

با لاابالی‌مشربان، خوش بر سر میدان درآ
دستار را آشفته کن تابی بر آن رندانه ده

***

قیدیست قید عشق که ذوقش کسی نیافت
هرگز طلب نکرد دل باز رسته‌ای

***

کمتر غزلی از وحشی دیده می‌شود که ردپای عشق در آن دیده نشود وی عاشقی است که رندانه در راه فنای معشوق به چله نشسته است و در تجرید که ترک اغراض دنیوی است به اندازه‌ای مستغرق است‌که‌حتی همسر اختیار ننموده است. به قصد لذت آخرت به نفی لذات دنیوی و سرکوبی نفس اماره پرداخته و چشم به عنایت و موهبت حق بسته است. مثنوی خلدبرین وحشی ادعانامه روشنی است بر عرفان بی‌چون و چرای او. در این منظومه بلند عرفانی وحشی بایزیدوار در مکتب عشق به پایکوبی و قوالی می‌پردازد. وی منادی عشق است، عشق خداگونه وحشی تا انتهای زمانه این دنیا که قلب طپنده‌ای به سوی حقیقت صفیر کشد صدای دوستی سر می‌دهد. ادامه شعر صوفیانه بعد از مولوی به انشعاب کشیده شد و از این رهگذر دو فرم و شکل کلی پیدا نمود.

نخست تدوین کتب در باب عرفان که بعضی نظری و برخی نظری و عملی با هم است. منظور بیان عقاید عرفانی توام با حکایات و تمثیلهای باب روز. فرم و شکل دوم که باعث بوجود آمدن آثار و تتبّعات زیاد گردیده که مایه افتخار ادبیات گذشته فارسی است مشتمل بر تعبیر و توصیف مطالب عرفانی در قالب داستان و کنایات لطیف

و عالی و گاهی بیان هدف و منظور،در سلک زیباترین وصفها و مباحث داستانی توام با روانشناسی عاشقانه و تاریخی است . وحشی با شناخت کامل از انشعاب فوق،قدم در هر دو راه گذاشته است .

مثنوی خلد برین

مثنوی خلد برین که در قالب مخزن‌الاسرار نظامی سروده شده از نوع اول است . وحشی درشش روضه خلدبرین با زیباترین بیانی عقاید عرفانی را با جوهر حکایت و تمثیل به رشته نظم کشیده است . دقت در خلد برین وحشی،او را در رابطه تنگاتنگ عقدیتی با نظامی کبیر و مولوی عارف قرار می‌دهد . گوئی روح رها شده از قیودات دنیوی وحشی،از اوج فلک الافلاک در شمایل قدیسین ندای شیخوخیّت سر می‌دهد . سالک راه، با کوله باری پر از تجربه و تبحری استادانه در شعر،روح و جان خواننده را به لرزه درمی‌آورد . لحظات منحصر به فرد در شعر وحشی فراوان است،وی غواصی است که بهترین گوهرها را در اقیانوس مواج فکر صید می‌کند .

ای علم کبر برافراخته — تاج تواضع ز سر انداخته
هر که به این تاج نشد بهره‌ور — به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش — بر صفت خاک ره، افتاده باش

این منادی کیست که اینگونه بی‌پیرایه ندا درمی‌دهد . ببینید لحظات چگونه در ذهن وحشی ثبت گردیده‌اند واستعاره‌و تشبیه به مانند موم نرم به دست شاعر شکل می‌گیرد .

در شعر وصله و پینه شده دوره صفوی که تکرار بی‌رنگ شعر سده‌های درخشان ششم و هفتم است از این ابداعات کمتر یافت می‌شود . معلم ژولیدهٔ مجرد و تنها که یک عمر با تواضع و فروتنی زیسته ، اینبار به مانند مرشدی که در ره ارشاد مریدان به حکم دادن نشسته است . فرمان لایتغیّر صادر می‌کند .

خاک بـه هر پای بـود بـوسه ده — خاک بـه فرقت کـه ز تو خاک بـه

و با بیانی خردمندانه ، اما در خور فهم مردم ، مردمی که وحشی با تمام وجود به

آنها عشق مـی‌ورزد ، حـرکت آنها را در اشعار او به کرات دیده‌ایم . از زبان محاوره کوچه و بازار کمک می‌گیرد و چقدر ساده می‌گوید .

گوهر آدم اگر از درهم است — خر که زرش بـارکنی آدم اسـت

و در مقابل گروهی که زایده نظام فئودال مذهبی صفوی هستند و تفاخر خود را به ثروت و دارائی می‌دانند می‌گوید :

زان فکنی جامه اطلس بدوش — تا شود آن بر خریت پرده پوش

خلد برین هر چند از نظر کمیّت در مقابل اشعار و آثار نظامی و سنائی و سایر عرفای قبل از وحشی،شاید قابل دقت نباشد،اما از نظر کیفی خصوصا " کیفیّت عرفانی و پند و اندرز ، با توجه به تن پروری خاص زمان شاه طهماسب صفوی که از دربار به اشراف و سایر نمادهای اجتماعی سرایت نموده بود،نقطه عطفی به شمار می‌آید . شاعر آزاده‌ایست که عشق انسانخواهی،او را جدا از شاعران بی‌خط زمانش ساخته است همانگونه که قبلا " ذکر شد . شعر دوره صفوی خط سیر منظمی نداشت . دربار شعر نشناس هم،مزید بر علت،به بی‌محتوائی شعر فارسی دامن می‌زد . صله و انعام به اشخاصی داده می‌شد که حتی نشخوار کردن را به طریق استادانه به کار نمی‌گرفتند . با اینکه دوره صفوی از نظر جنگ و لشگرکشی ، تقریبا " دوره پرآشوبی است ، شعر رزمی هم جانی تازه نگرفته است و شعر بی‌محتوای قابل قبول دربار می‌رود که سر از بستر مرثیه درآورد .

به هر حال وحشی از سلالهٔ مولوی و سنائی است که عرفان نظری او،به شعرش عظمت و اعتباری در خور تعمق می‌دهد .

ناظر و منظور

نوع دوم شعر که بعد از حیات مولانا نضج گرفت چنانچه گفتیم عبارت از بیان مطالب عرفانی در قالب داستانهای گیرا و اجین شده با عشق و عاشقی است ، وحشی در این بستر نیز گوهرهای تابناک عقیده خود را به قلم ساحر شعر کشیده است . مثنوی ناظر و منظور که داستان عشق عارفانه دو شاهزاده نسبت به هم می‌باشد که در آن داستان عشق پاک و منزه‌جدای از شهوات جسمانی به قلم شعر کشیده شده است .

هر چند در ابتدای ناظر و منظور در متن دیوان وحشی کوششی توسط نگارنده برای بیان داستان و شکل کلی شعر و سبک آن به عمل آمده است، اما در اینجا با توجه به بحث کلی که در خصوص شعر صوفیانه و مثنویهای آن به بیان آمده است، بهتر است چند نکته مهم و موضوع قابل توجه را در مثنوی ناظر و منظور مجدداً " مطرح سازیم.

داستان با پشتوانه مدح حضرت باریتعالی و ائمه اطهار شروع می‌شود. هدف وحشی از این موضوع، اولا" بیان افکار عالی خود می‌باشد و رابطه تنگاتنگی که با خالق خود حس می‌کند. ثانیا" می‌دانیم که شعر مرثیه برای دربار مدعی دیانت صفوی حربه کاری و تخدیر کننده‌ای بود که با آن کلاه شرعی درست می‌کردند. شاعران مرثیه سرا، نه‌صنعت شعر نه موزونی کلام و نه محتوی را مد نظر قرار می‌دادند. وحشی با توجه به جو کلی حاکم بر شعر، یعنی پذیرش شعر مرثیه که از طرف دربار صفوی رواج روز یافته بود، تعمدا" در ابتدای مثنوی‌های خود بخش مفصل و موجزی را به ذکر ائمه هدی قرار می‌داد تا ثابت کند اگر شعر مذهبی باب روز است باید شعری سرود که ضمن حفظ لعاب مذهبی، از نظر صنعت شعری نیز محکم و موجز باشد. وحشی می‌کوشد معانی بزرگتری را توام با تشبیهات اخگرفشان مذهبی، به مانند معراج حضرت رسول"ص" با آهنگ گوش نواز و لطیف شعر منسجم، جایگزین شعر واپس مانده مرثیه‌نماید. بلندگوی شعر مرثیه نیز فریاد واره آزادیخواهی وحشی است.

جهان را کار رفت از دست دریاب	برآور یا رسول‌اله سر از خواب
ز هجران تو پیچد سبحه بر خویش	به کارش سد گره از دوریت بیش

این درست زمانی است که شاه طهماسب به زعم خود قوانین الهی را در سرتاسر مملکت پیاده نموده است او مدعی است که ایران تنها مملکت رسول‌اله است و وی جانشین به حق و راستین حضرت محمد (ص) و روهروبی چون و چرای مولاعلی (ع) است. در تاریکترین لحظات خفقان مذهبی شاه طهماسب صفوی به راستی فریاد وحشی، ندای حق طلبانه‌ایست که جرأت و شهامت می‌خواهد. وی درباره شاه صفوی که تکیه بر منبر مقدس رسول‌اله (ص) زده است، می‌گوید:

از آن سر مانده بر دیوار منبر	که او را چون تو مردی رفته از سر
ز هجرت جمله را از دست شد کار	زمـان دستگیـری گشت مگـذار

وحشی به گونه‌ای حماسی شب معراج حضرت رسول (ص) را به گوهر شعر می‌کشد ظرافت و طبع جوشان وحشی تصویری آهنگین از لقاء عاشق و معشوق در عروج بی‌انتهای حضرت ختمی مرتبت را فراروی ما قرار می‌دهد. در شعر وحشی انسان (حضرت محمد ص) برگزیده، در وادی اتحاد و فنا خواسته‌ای جز آزادی ندارد.

پی عصیان امت گفتگو کرد — دلش خط نجاتی آرزو کرد
برای امت از درگاه عالی — سند پروانه شمع لایزالی
دل ما را پیام شادی آور — برای ما خط آزادی آورد
زهی سر بر خطت آزاد و بنده — سران در راه امرت سرفکنده
ره آزادگی نه پیش ما را — بخوان از بندگان خویش ما را

علی (ع) در شعر وحشی مظهر مبارزه و ایثار است. علی (ع) شهسواری ایست که بنای ظلم را با قدرت شمشیر و قهر انقلابی از بیخ و بن برمی‌اندازد.

بنای ظلم در دوران نماند — جهان زین بیشتر ویران نماند

(جهان ویران) زیباترین تشبیهی است که وحشی از زمانه خود ترسیم می‌کند.

دستگاه عریض و طویل بگیروببند حکومت صفوی که در پشت نقاب مذهبی خود را مخفی نموده است برای وحشی (دجالی) بیش نیست.

الا ای از خرد بیگانه گشته — به دیو جاهلی همخانه گشته

و در ادامه می‌گوید

پی دنبال کیشان بر گرفته — به تو نیرنگ ایشان در گرفته

در نظر وحشی حکومت فئودال صفوی که زیر نقاب تزویر و ریا،ماسک مذهبی بر چهره خود زده است،راه ظلمات است. وی پند و اندرزی برای مردم زمانه خود دارد که سر از اطاعت (دجال کیشان) صفوی بکشند. وحشی معتقد است که این حکومت سراپا در گناه غرق گشته است.

ترا دجال شد چون هادی راه — به جز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند — سراپا در گناه آغشته‌ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث — اسیران درک را بوده وارث

******

شیاطین را به سامان کار از ایشان — مقیمان درک را عار از ایشان

******

سرنوشت شعر چنانچه قبلا" گفتیم در زمانه وحشی به بیراهه کشیده شده بود. بی‌توجهی دربار صفوی به شعرا و رواج سبک هندی وحشی را دل آزرده ساخته بود، وی با صدائی رسا و گیرا با تمی غمناک، شکایت از روزگار و کسادی بازار شعر می‌کند.

وحشی شاعری نیست که تن به قضا و قدر بدهد، وی پویائی و حرکت را سرلوحه کار خود قرار می‌دهد.

نه گردون این چنین افتاده اکنون — چنین بوده‌ست تا بوده‌ست گردون
تو آن مرغ خوش الحانی در این باغ — که از رشکت هزاران را بود داغ
چرا چون جغد در جیب آوری سر — از این ویرانه یک دم سر بر آور
بلند آوازه ساز از نو سخن را — نوایی نو ده این دیر کهن را

به راستی وحشی " نوایی نو" سر داد و به جرأت می‌توان گفت بعد از جامی که از سلاله پاک شاعران سده ششم تا پایان دوره حافظ است،وی یک تنه با قامتی رسا و انبانی پر از گوهرهای ذیقیمت به میدان آمده است.

گهر پاشی چو تو خاموش تا چند — صدف مانند بودن،گوش تا چند
در این دریا که از دُرّ-نیست آثار — درون پر گهر داری صدف وار

وحشی متواضعانه خود را در بوته آزمایش روزگار سنگ محک می‌زند.

زصد بیت ار فتد یک بیت پر کار — ز طبع من بود آن نیز بسیار

اشعار وحشی را نمی‌توان طبقه بندی نمود. مضامین بکر و لحظات ثابت و ثبت شده به نام او در اشعارش زیاد است. پند و اخلاق و گوشه نشینی که نوعی اصل عقب نشینی و پرهیز از تماس با زورمندان است به گونه‌ای راحت، اما زیرکانه در اشعار وحشی دیده می‌شود. گوئی سعدی است که زرتشت‌وار منادی خیر،و برهم زنندهٔ شرّ است.

گوشه نشینی و عزلت که خاص سعدی است مورد توجه وحشی نیز قرار گرفته است.

کشندت گر به سوی خویش صد بار — طریق گوشه‌گیری را نگه دار

وحشی قناعت را شرط پیروزی آدمی می‌داند .

مکن بهر شکم اوقات ضایع — بهر چیزی که باشد ،باش قانع
به اندک خاک چون قانع شود مار — بود پیوسته با گنجش سروکار

مثنوی ناظر و منظور در نوع خود جزء معدود داستانهائی است که بعد از آفرینش خلّاقانهٔ دیوان شمس تبریزی به وسیله عارف نامی مولوی با درونمایه عشق الهی ، نه جسمانی به شعر کشیده شده است . قهرمانان تغزّلی این اشعار،به کنایت انتخاب شده‌اند . میل دو شاهزاده به سوی هم و گذشتن آنها از وادی مخاطرات ، تمایلی است که به صورت مطلق به سوی وحدت و درک حقیقت عشق،در آثار وحشی وجود دارد .

خوشا صحرای عشق و وادی او — خوشا ایام وصل و شادی او
چنان هجری که وصل انجام باشد — بود خوش، گرچه خون آشام باشد

پویائی و حرکت در شعر وحشی نقشی سازنده و تعیین کننده دارد . انسانهائی که وحشی خلق می‌کند ، منزوی و گوشه‌گیر نیستند که در نهایت درون لاک تنیده بر افکار خود بپوسند . انسانهای وحشی خلاقیت و ایثار تیپ شخصیت قهرمانان فردوسی را به ذهن متبادر می‌سازند که "هفت خوان" مشکلات را پشت سر می‌گذارند .

وحشی با استادی تمام در مثنوی ناظر و منظور پس از سختی دادن به قهرمانانش و اینکه سر بلند و سرافراز از بوته آزمایش بیرون آمدند ، بخششی فراخور مرارت بدانها ارزانی می‌کند . منظور به دامادی شاه و سپس بعد از مرگ او جانشین و سلطان مصر می‌گردد . ناظر هم به پاس پایمردی و کوشش در راه عشق به وزیری منظور تعیین می‌گردد . وحشی پایان خوش داستان را به همینجا خاتمه نمی‌دهد . بلکه مردم ، کسانی که ذره ذره وجود وحشی پر از عشق نسبت به آنهاست . به آرزوی دیرینه خود ، یعنی آزادی و عدل می‌رسند . چه شاه و وزیر ساخته ذهن وحشی ، تحمیلی نیست .

چو شد القصه شاه مصر منظور — به عالم عدل و دادش گشت مشهور
به ناظر داد آئین وزارت — چو از دورش به شاهی شد بشارت
در گنجینهٔ احسان گشادند — به عالم داد عدل و داد دادند

فرهاد و شیرین

فرهادوشیرین : تم‌آهنگین فرهادوشیرین وحشی به‌مانندسمفونئی که‌از دریای‌وجودهستی سرچشمه میگیرد بر تارک ادبیات فارسی می‌درخشد. مناجات وحشی راز و نیاز مخلصانه‌ایست که بین مخلوق و خالق به‌وقوع می‌پیوندد. ارتعاش صدای لرزان انسان در برهوت تنهائی، گوئی تک‌درخت وجود وحشی در ظلمت‌زار زندگی می‌لرزد. او بی‌کسی است که سرگردان در تاریکی روزگار ضجهٔ تنهائی سر می‌دهد :

ندارد راه فکرم روشنـائـی　　ز لطفت پرتوی دارم گدائی

گوئی عارف شب‌زنده‌داری که سالها از خوف باریتعالی به مناجات شبانه نشسته، چراغ راهنما می‌جوید.

براه این امید پیچ در پیچ　　مرا لطف تو می‌باید، دگر هیچ

وحشی در شمایل مرد خدا در ابتدای منظومه فرهاد و شیرین، به استغاثه می‌نشیند، این مرد خدا دچار یکسونگری و یک بعدی نیست. وی عاشق سینه‌چاکی است که بیشتر سوز و ساز می‌خواهد.

الاهـی سینـه‌ای ده آتـش‌افـروز　　در آن سینه دلی وآن دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست　　دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پرشعله گردان، سینه پردود　　زبـانـم کـن به گفتن آتش‌آلـود

اگر دو قرن شعر مرثیه را بررسی کنیم و همه آنها را در کفه یک ترازو قرار دهیم، و مناجات نخستین مثنوی فرهاد و شیرین را در کفهٔ دیگر ترازو بگذاریم، بـه جرئت می‌توان گفت که کیفیت کار وحشی به مراتب بیشتر و زیادتر از همه می‌باشد وبه گفته علی‌قلی‌خان واله‌داغستانی در تذکرهٔ "ریاض‌الشعرا" :

"سخندانان‌زبان به کام خاموشی کشیدند و هرزه‌گویان روش خود را رواج داده،کار سخن را رساندند به جائی که رسیده است. خصوصا" در زمان ما که هر کس از افراد انسان را باید شاعر دانست و اگر خلافش ظاهر شود، نادر است".

بهرحال موزون‌ترین مناجات بی‌تکلفانه را وحشی در ابتدای مثنوی فرهاد و شیرین به‌وجود آورده است، حال می‌پردازیم به مقایسه مختصر خسروشیرین نظامی و فرهاد و

شیرین وحشی .

شهرت عشق جاودانی فرهاد حاصل کوشش نظامی کبیر در جهت نمایاندن عشق آتشین فرهاد است که تا امروزه به عنوان تمثیل در دفتر عشق وعاشقی ثابت مانده است . نظامی در منظومه خود چنانچه از نامش پیداست تثلیث عشق ، یعنی عشق‌دو مرد به یک زن را بیشتر مدنظر قرار داده است . داستان چنانچه از نامش پیداست حول و حوش افعال و اعمال خسرو و شیرین دور می‌زند . شخصیت واقعی و قهرمان اصلی در منظومه نظامی خسروپرویز و کشاکش عشق اوست که جوهر اصلی داستان را تشکیل میدهد . وحشی با ابتکاری که در داستان خود به خرج داده است ، فرهاد را به عنوان شخصیت اصلی وارد داستان نموده است و خسرو در روند داستان نقش تعیین‌کننده‌ای ندارد . قصه از زمان جدائی خسرو از شیرین و تصمیم شیرین مبنی بر ساختن "کوشک" و قصری دور از خسرو برای آرامش و فراموشی شروع می‌شود . وحشی به گمان ما به دو جهت شروع قصه را بعد از جدائی خسرو از شیرین گذاشته است . نخست اینکه فضای بازتری برای تفسیر عشق داشته باشد ، زیرا حرمان وگسستن را درخور مقام عشق نمی‌داند . هجران،جوهر اصلی داستان است و وحشی دنبال هجری نیست که بعد از خیانت به‌وجود آمده است . بلکه هجری را منادی است که در بطن عشق و همزمان با هم رشد می‌کند . دوم اینکه وحشی منظومه فرهاد و شیرین را به کسی هدیه ننموده است و در سرتاسر داستان بیتی به‌عنوان مدح سروده نشده است . وی داستان را به پیشگاه سخن نثار می‌کند . در مورد سخن می‌گوید :

کسی را کاین هما بر سر نشیند — به بالادست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد — جهان در سایهٔ آن تاج یابد
فلک در خطبه‌اش جایی نهد پا — که هست از منبرش صد پایه بالا
به منشوری که طغرا شد به نامش — نویسند از امیران کلامش
سخن را من غلام خانه‌زادم — ولیکن اندکی کاهل نهادم

نظامی به لحاظ جبر زمانه خود پس از حمد و ستایش باریتعالی به ستایش سلطان طغان‌شاه و سلطان طغرل و اتابک محمد می‌پردازد . وی سه منظومه حماسی وعاشقانهٔ خود (خسروشیرین ـ لیلی و مجنون و هفت‌پیکر) را به فرمان فرمانروایان آذربایجان و آسیای‌صغیر نوشته است . هرچند صراحت لهجه و رک‌گوئی او در اشعارش‌وی را از شاعر

درباری و تملق‌گو جدا می‌کند و در مخزن‌الاسرار به‌صراحت در مورد موضوع داستان و اینکه بیان حالات روحی او، و خواسته دلش است اعتراف می‌کند :

عاریت از کس نپذیرفته‌ام　　　آنچه دلم گفت بگو، گفته‌ام

مع‌الوصف با مدح بی‌رنگ حکمرانان آذربایجان، خصوصا" سلطان طغرل نوعی وابستگی و دستور در سرودن داستان را بعینه مشخص نموده است و نشان می‌دهد که نظامی قلبا" می‌خواسته روابطش با دربار قطع نگردد.

نظامی بعد از فردوسی بزرگترین شاعر حماسی ایران است. طرحهای وی در منظومه‌هایش خصوصا" " خسر و و شیرین"، به طرحهای شاهنامه فردوسی نزدیک است. حتی وی در سبب نظم داستان اعتراف می‌کند که دوستی او را از این کار منع می‌نموده :

فریب بت‌پرستان بفکن از مشت　　　فسون‌خوانی مکن چون زند زردشت

و درآخر آن دوست از شاعر می‌خواهد که راه گناه را نپیماید و :

در توحید زن، کآوازه داری　　　چرا رسم مغان را تازه داری

و نظامی درباره خود می‌گوید :

درین گفتن ز دولت یاریت باد　　　برومندی و برخورداریت باد

مسلما" خواننده طرح کلی و حتی روش آغاز منظومه را به‌مانند روش فردوسی در باب سرودن شاهنامه به خاطر می‌آورد.

براساس تحقیقی که میخائیل زند عضو آکادمی اتحادشوروی و ایرانشناس مشهور در مورد نظامی بعمل آورده است، نظامی،منظومه خسرو و شیرین، خصوصا" عشق پاک و بی‌آلایش شیرین نسبت به فرهاد، را به پاس عشق زن نخستینش " آفاق " سروده است. آفاق که به عنوان برده به دربار حاکم "دربند" فرستاده شده بود با شجاعت تن به هوسهای حاکم نمی‌دهد و حاکم نیز که از عشق آفاق و نظامی بااطلاع بود برای گرامی‌داشت شاعر نسبت به هدیه مخزن‌الاسرار،کنیزک را به او می‌بخشد. در منظومه

خسرو و شیرین همه‌جا از شجاعت شیرین سخن رفته است. هدف غائی نظامی شخصیت بخشیدن به زن (در اینجا آفاق) است، یادوارهٔ زنی تنها که دنبال غرور انسانی خود و شکستن تاروپود حاکم بر سرنوشت زنان هم‌عصر خویش است، زن که آلت خوشگذرانی و لهو و لعب حکام است و ارزشی جز بازیچه دست مرد بودن ندارد، در منظومه نظامی به عنوان انسانی شکنندهٔ سنتهای پوسیده قدعلم می‌کند، وی از خوشگذرانی و آلت تکثیر و تولیدمثل بودن سرباز می‌زند، زن در شعر نظامی دنبال هویت واقعی خود است.

تفاوت عمده فرهاد و شیرین وحشی و خسرو و شیرین نظامی جدای از نحوهٔ شروع داستان و اختلاف نقش اصلی قهرمانان در هدف این دو سراینده است. چنانچه گفتیم نظامی به‌پاس عشق و علاقه خود نسبت به همسرش (آفاق) و تشکر از پایمردی او در عشق و محبت، جدال بین شیرین که شخصیت تمثیلی آفاق است با خسرو که شولای بی‌رنگ حاکم دربند را ترسیم کرده است، می‌باشد. ضمنا" نظامی بخش حماسی و تاریخی قصه را فراموش ننموده است و الزاما" در خط تاریخ و حقیقت زمانی آن تکیه کرده است. مداین و به حکومت نشستن خسرو، ازدواج با مریم دختر قیصر روم و خلع خسروپرویز و دوباره به دست آوردن حکومت به‌وسیله وی و سرانجام قتل او به دست پسرش به‌عنوان واقعیتهای تاریخی نقش تعیین‌کننده و عینی دارند و حتی وقتی که نظامی می‌خواهد منظومهٔ خسرو و شیرین را به طغرل‌شاه هدیه کند، هدف خود از سرودن منظومه را نوعی رابطهٔ عاطفی به شاهان و زنده نگه‌داشتن تاریخ آنان عنوان می‌کند:

مرا مقصود از این شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم — فسون شکر و شیرین چه خوانم

منظومه وحشی از واقعیتهای تاریخی خالی است. وحشی در آغاز منظومه هدف غائی خود را شرح عشق می‌داند:

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد — که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق — بیان رنج عشق و محنت عشق

وحشی برخلاف نظامی، به فرهاد، فرهادی که زجر عشق را با پایمردی تحمل

می‌کند ، بار فراوان می‌دهد؛ او فرهاد را بر خلاف نظامی کوه‌کنی ساده که به خواسته دل شیرین، بیستون را می‌کند تا راه تیغستان بین گله‌های شیرین تا قصر او را که مانع شیر نوشیدن شیرین است هموار کند ، نمی‌داند . خواسته شیرین هم در منظومه نظامی ساده و درخور مقام فرهاد نیست .

گله دور است و ما محتاج شیریم — طلسمی کن که آسان شیر گیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ — بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیردوشند — پرستارانم آنجا شیر نوشند

وقتی فرهاد نظامی این سخن را می‌شنود :

به یک ماه از میان سنگ خارا — چو دریا کرد جوئی آشکارا

وقتی حاصل کار فرهاد را شیرین می‌بیند ، باز در اینجا شیرین نظامی سحر عشق را به‌گونه‌ای که شیرین وحشی می‌فهمد ، درک نمی‌کند . شیرین می‌خواهد دل فرهاد را با زر و زیور به دست آورد :

ز گوهر شبچراغی چند بودش — که عقد گوش گوهر بند بودش
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش — شفاعت کرد ، کاین بستان و بفروش

نظامی به‌علت علاقه خاص به شیرین و نفرتی که از خسرو (تمثیلی از حاکم دربند) دارد و نقش فرعی فرهاد بعد از رد جایزه :

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند — ز دستش بستد و در پا درافشاند

او را روانه کوه و کمر می‌کند . فرهاد به‌مانند مهرهٔ بی‌استفاده‌ای که جز عشق ورزیدن فایده دیگری ندارد ، آلت دست خسرو می‌شود :

که شاه خسروان خورشید آفاق — به حاضر کشتن تو هست مشتاق

گفتگوی فرهاد با قاصد خسرو، از او شخصیتی ضعیف و زبون می‌سازد که هیچ پویائی و حرکتی ندارد. انسانی ناتوان در تاروپود کهنه عشق جسمانی گرفتار. وی حتی از آمدن قاصد رقیب خود که شاید بتواند او را به سرمنزل معشوق راهنمائی کند و یا حتی بوی آشنای یار و خبری از او داشته باشد، دلشاد نیست. شخصیت زبون فرهاد نظامی از آن قماش آدمهائی است که یکباره مغلوب حوادث می‌شوند.

بگو رفتم به هر سوئی دویدم — بسی جستم من و،او را ندیدم
اگر پنهان کنی ما را ز دیده — ترا من بنده باشم ناخریده

هرچند سرانجام،قاصد خسرو او را اجبارا" به قصر شاه می‌برد این رفتن نوعی تن به قضا دادن است و سرانجام بر اثر خشم خسرو:

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش خواست آزردن به‌پولاد

فرهاد حاضر به کندن کوه بیستون می‌گردد.

یکی از زیباترین قسمتهای خسروشیرین نظامی مناظره‌ایست که بین فرهاد و خسرو به‌صورت گفتگو سروده شده است. نظامی در این مناظره به‌جای فرهاد عاشق سخن از عشق سرمی‌دهد. خواننده به‌راحتی نقش شخص نظامی را در این مناظره به‌عینه می‌بیند. گوئی گفتگوئی است که بین حاکم دربند و نظامی درخصوص عشق آفاق، بعمل می‌آید. حال بهتر است چند بیت از آن گفتگوی زیبای عاشقانه که در ادبیات ما کم‌نظیر و حتی بی‌نظیر است آورده شود:

نخستین بار گفتش از کجائی — بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند — بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان‌فروشی در ادب نیست — بگفت از عشقبازان این عجب‌نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان — بگفت از دل تو می‌گوئی،من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است — بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی تو در خواب — بگفت آری،چو خواب آید،کوخواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک — بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

نظامی سرانجام ناعادلانه فرهاد را بعد از سختی و زجر زیاد درست زمانی که

حاصل زحمات طاقت‌فرسایش برای از بین بردن کوه بیستون (کوه جدائی) به پایان خود نزدیک شده است با حیله خسرو می‌کشد :

فـرا کـن قاصدی را از سر راه　　بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

نظامی با استادی تمام در خصلت آن قاصد که حامل خبر نامیمون مرگ معشوق است دادسخن می‌دهد و سرانجام وقتی که خبر مرگ به فرهاد می‌رسد :

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد　　ز طاق کـوه چون کوهـی درافتـاد

نظامی غم فرهاد را نیز غمگنانه آوا می‌دهد ، غمی که تنها اوست که بعد از مرگ (آفاق) همسر باوفایش می‌تواند با درونمایه‌ای از زهر عاشق‌کش مرگ بسراید :

جهان خالی شد از مهتاب و خورشید　　چمن خالی شد از شمشـاد و از بیـد

و سرانجام وقتی که فرهاد سختی‌کش شهد عشق ناچشیده ، تیشه‌اش را از فراز کوه پرت می‌کند درخت اناری سبز می‌شود که :

از آن دسته برآمد شوشهٔ نار　　درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی　　دوای درد هر بیـمار یابـی

بعد از مرگ ناعادلانه فرهاد در منظومه نظامی ، شیرینِ تن دردکشیدهٔ فرهاد را با رسم مهترانِ به خاک می‌سپارد و زیارتگاهی برای عشاق دلخسته ایجاد می‌کند :

ز خاکش گنبد عالی بـرافراخـت　　وزآن گنبد زیارتخانـه‌ای‌ساخـت

بهرحال بعد از مرگ فرهاد روند داستان ادامه می‌یابد ، خسرو سرگرم عشقبازی است و بعد از مرگ مریم،دل به گرو عشق "شکر" می‌بازد .

چنانچه گفتیم منظومه خسروشیرین نظامی ، داستان حماسی و تاریخی است که گوشه‌ای از تاریخ ایران را زنده کرده است،واقعیتهای تاریخی درجای خود تعبیر شده‌اند . باربد و نکیسا یکبار دیگر نمایانگر شادی و سرور زمان خسروپرویز،وارد داستان

میگردند .

تاریخ زمان خسروپرویز تا زمان نبوت حضرت رسول و دعوت خسروپرویز به اسلام ادامه می‌یابد . سرانجام نظامی طلب مغفرتی نسبت به سهوکاری خود می‌کند :

خدایا هر چه رفت از سهوکاری — بیامرز از کرم کآمرزگاری

شخصیت فرهاد وحشی فرهادوحشی نقش اصلی را در داستان بعهده دارد . چنانچه گفتیم داستان بعد از جدائی خسرو از شیرین شروع می‌شود . وحشی دیگر دنبال خسرو نیست که او را در گیرودار قصه عشق ، مانع اصلی بداند . فرهاد وحشی کوه‌کن نیست . وی پیکره‌سازی است هنرمند با قلبی حساس. آدمی است متواضع و پشت‌پازده به تعلقات دنیوی ــ این شخص به‌راحتی می‌تواند خود وحشی باشد . زیرا وحشی یکه‌تاز عرصه ادب در زمانهٔ خویش است ، و شعر را برای دل خویش می‌سراید . در زندگی مجرد و تنهاست و قلب توفنده‌اش در بستر عشق زمزمه می‌کند . فرهاد وحشی با غروری متواضعانه دنیائی زیبا و دل‌انگیز برای خود ساخته است . وحشی با ترسیم داستان فرهاد و شیرین هدف تاریخ نگاری ندارد :

دروغی می‌سرایم ، راست مانند — به نسبت می‌دهم با عشق پیوند
که هر نوگل که عشقم می‌نهد پیش — نوایی می‌زنم بر عادت خویش

وحشی به صراحت می‌گوید که دنبال آهنگ دل خویش است :

به آهنگی که مطرب می‌کند ساز — به آن آهنگ می‌آیم به آواز
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند — کز آن چون کوهکن جان بایدم کند

فرهاد صنعتگر بی‌همتا در شعر وحشی چنان چابک‌وار و وارد به کار خویش است که :

پریدی پشه گر پیشش به تعجیل — نمودی بر پرش صد پیکر پیل

این فرهاد از بهر زر کار نمی‌کند .

وحشی عالما " عامدا " فرهاد را مستغنی معرفی می‌کند . وحشی فرهاد و شیرین را

به کسی هدیه نکرده است و به ذوق خود سروده است. درست مانند عملکرد فرهاد.

چه مایه زر که ما بر باد دادیم — از آن روزی که بازو برگشادیم
به ذوق کارفرما کار سازیم — ز مزد کارفرما بی‌نیازیم

شخصیت شیرین وحشی شیرین وحشی بعداز خیانت خسرو وازدواج اوبا "شکر" مداین را ترک می‌کند. شیرین دلربا که عشاق سینه‌چاکی را در اطراف خود حس می‌کرده به تنهائی دنبال منزلگاهی است که در آن زیست کند. وی از اینکه بی‌یار مانده است غمگین است:

ز بی‌یاری دلی بودش چنان تنگ — که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته — بلب جان در خبرگیری نشسته

شیرین وحشی هرچند از زیر بار تعهدات خسرو شانه خالی کرده است ولی حسادت زنانه‌اش او را رها نمی‌کند. وحشی عاشق، جدائی را پایان عشق نمی‌داند. درخت عشق ناخودآگاه در روح و جان آدمی ریشه می‌دواند و با جدائی تنه و ساقه درخت از بین می‌رود، اما ریشه‌های آن باقی می‌ماند:

ز بیخ و بن درختی کی توان کند — کز آن بر جا نماند ریشه‌ای چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل — ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

وحشی که همیشه دنبال عشق بوده است به‌راحتی دوای درد شیرین را به دست او می‌دهد. وی شیرین را ترغیب می‌کند که از قصر خسرو خارج شود. شیرین در کشاکشی کشنده گرفتار است. وی خارج‌شدن از قصر را به علت "خوشدل نبودن" نمی‌پسندد:

اگر چین است اگر بتخانه چین — بود زندان چو خوشدل نیست شیرین

وحشی با توصیف حکایتی زیبا در قالب شعر، شیرین را ترغیب به رفتن می‌کند. حکایت مرغ بسته‌پری که در دام صیاد گرفتار است از زیباترین قطعات وحشی است:

یکی صیاد مرغی بسته‌پر داشت / به‌بستان برد و بند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی / صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته

وحشی راحتی را بعد از هجران، دل‌سپردن به عشقی تازه می‌داند. وی شیرین را که در ادبیات پیشین به‌مانند مرغی بسته‌پر دیده بود بعد از ملاقات با فرهاد و شروع زمزمه‌های عشق، انسانی تازه تولد یافته ترسیم می‌کند.

پریرخ را عنان مستانه در دست / نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
فریب از گوشه‌های چشم و ابرو / دوانیده برون صد مرحباگو

شیرین در شعر وحشی در شمایل زنی قائم به ذات نمودار می‌گردد. وی که بعد از اظهار عشق فرهاد در مقام امتحان او برمی‌آید در گفتگوئی زیبا شرکت می‌کند. زنی که شیرین به‌جای او نشسته است زنی نیست که در پیشانیش مهر کنیزبودن خورده باشد و لیاقتش صیغه‌شدن و وسیله‌ای برای لذت‌جویی و تمتع مرد نیست. شیرین انسانی است که هویت اصلی خود را کشف کرده است. رفتارهای کلیشه‌ای قبلی را شیرین به دور انداخته است، وی در قالب انسانی نو به دنبال محبوبی است که ارزش واقعی او را درک کرده باشد. معشوق شیرین دیگر به خاطر خوشگذرانی انتخاب نمی‌شود، بلکه مردی را می‌طلبد که با وصلت با او تا آخر عمر نسبت به او وفادار بماند:

من و میل تو با میل تو جان چیست / دگر جان را که خواهی‌دید، جان کیست
شکرلب گفت کاین میل از کجا خاست / بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتش کآن چه حرف آشنا بود / بگفتا مژده‌ای چند از وفا بود

و سرانجام در مورد عشقبازی که ارضای لذات‌شهوانی و حیوانی آدمیان عنوان می‌شد، می‌گوید:

بگفت از عشقبازی چیست مقصود / بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش می‌توان با دوست پیوست / بگفت آری، اگر از خود توان رست

هرچند متاٴسفانه وحشی بیش از این فرصت نیافته که حدیث عشق را با نوای دل خویش از نو بخواند و قصهٴ پرغصه عشق وحشی در منظومهٴ فرهاد و شیرین پایان نیافته است ، اما به‌جرئت منظومه ناتمام او یگانه‌تکراری است که به اصل قصه خسرو و شیرین نظامی نزدیک است و پشتوانه وحشی را نیز چاشنی خود دارد که سرآمد قصه‌های عاشقانه ادبیات فارسی گشته است .

زندگی وحشی

زندگی وحشی : قرن پر آشوب دهم هجری روز زمینهٴ ادبیات به مانند برکه آرامی است که خنکای نسیم شعر و ادب کمتر در آن وزیدن گرفت ، با تشکیل دولت شبه مذهب صفوی به دست نوجوانی که بعدها شاه اسماعیل اول نام گرفت ، مجددا " ایران دارای حکومت مرکزی قوی و قدرتمندی گردید ، متاسفانه شاهان این سلسله عموما " و شاه طهماسب صفوی خصوصا " به شعر و شاعری علاقه‌ای نداشتند ، وحشی تقریبا " تمام دورهٴ شاعری خود را در زمان حکومت شاه طهماسب گذراند و بخت با او یاری نکرد تا با وجود قریحه و هوش سرشار ، در قرن دهم نظامی دیگری‌درعرصه ادبیات داشته باشیم . کسادی بازار شعر به اندازه‌ای بود که اکثر شعرا راهی دیار هندوستان می‌گردیدند .

به‌هرحال در این آشفته بازار بود که در قریه بافق از توابع یزد در خانواده کشاورز گمنام و کم روزئی نوزادی به دنیا آمد که به مانند اکثر قریب به اتفاق فرزندان کویر ، تاریخ دقیق ولادت او ثبت نگردید ، دست روزگار و اتفاق دوران سایه سعادت را بر سر این فرزند بلاکشیده کویر پایدار نمود ، زیرا در این زمان قصبه بافق ازنور مرشدی دانا و پیری اهل دل ، منور و نورانی می‌گردید . این شخص که بزرگترین حق را به گردن ادبیات سدهٴ دهم ما دارد ، شرف‌الدین علی بافقی"نامیده می‌شد . شرف الدین علی در قصبه بافق به مانند نسیم روحبخش بهاری در پهنه کویر به عطرافشانی پرداخته بود و دریای بیکران علم خود را بی‌دریغ نثار تشنگان راه علم و هنر می‌نمود . وحشی به همراه برادر بزرگتر خود معروف به (مرادی) از محضر استاد شرف‌الدین کسب فیض می‌نمودند . اکثر تذکره‌نویسان سدهٴ دهم و یازدهم هجری به شامخی مقام شرف‌الدین معترف و از وی به بزرگی یاد می‌نمایند . در تذکره "عرفات عاشقین" نوشته تقی‌الدین اوحدی بلیانی دربارهٴ شرف‌الدین اینگونه یاد شده است . "شاعر سحر آفرین ، ساحر معجز قرین ، موسی طور سنین ، بلد بلدهٴ امین ، عیسی روح یقین ،

مهر برج شرف فاضلی ، در درج دانش و کاملی ، مولانا شرف‌الدین علی مولد و منشاء وی قصبهٔ بافق یزد است ، از اجلهٔ افاضل و اعزهٔ اماجد دوران بوده حسن حسان در جنب ساحت نظمش به دلایل به باقلی خویش قایل شده و طرز فصاحت حسان در بلاغت کلامش نفح خویش متفطن گشته. الحق دارالعباده و بافق را از وجود این دو شرف ، شرف در شرف حاصل است . اول مولانا شرف‌الدین علی یزدی که مذکور شد. دوم مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌و وی پایه‌کمال‌و رتبهٔ خیالش در مدارج سخنوری به سرحدی رسیده که دست فکرت بلندپایگان سرافراز به دامن تصور آن نمی‌رسد الحق از جمیع معاصرین و متوسطین در روش قصیده قدرت مالاکلام در کلام پیش در پیش است بلکه بر جمعی از متقدمین نیز تقدم یافته چه جای متاخرین و شاهد حال این مقال قصاید غرای اوست خاصه آنچه در مدح شاه جنت مکان شاه تهماسب حسینی صفوی گفته. دیوان او اگرچه به نظر قابل نرسیده اشعار وی جسته جسته قریب به چهار هزار بیت بلکه بیشتر دیده و داشته‌ام . از جمله شاگردان رشید او یکی مولانا وحشی بود که مشهور آفاق است".

وحشی و برادرش که دست روزگار در قحط بازار علم و دانش کویر سایهٔ همای سعادت را بر سر آنان قرار نموده بود ، پس از کسب فیوضات از پیشگاه شرف‌الدین به علت فقر عمومی مردم و تنگدستی خانواده،کوله‌بار بخت و اقبال رابردوش گرفته سفر سرنوشت را آغاز می‌کنند . (مولانا مرادی) برادر بزرگتر وحشی که آوازهٔ شهرتش کم‌کم حصار مرز یزد را پشت سر گذاشته بود . به اتفاق برادر کوچکتر راهی کاشان می‌گردد و به مکتب‌داری مشغول می‌شوند . مرادی کم‌کم به دربار حاکم کاشان راهی پیدا می‌نماید و جزء شاعران شناخته شده شهر می‌گردد . متاسفانه دست اجل‌میوهٔ عمر او را در عنفوان جوانی از شاخسار عمر برگرفت . و وحشی را تنها گذاشت . درتذکرهٔ، "میخانه" نوشته ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در سر گذشت وحشی از زبان وی نسبت به برادرش چنین آمده است . . . . . آنچه اشعار برادرم بود همه را بی‌تخلص داخل دیوان خود نمودم تا به نظر هر کس برسد بداند که اشعار بی‌تخلص‌از برادر و با تخلص از من است . . . " پس از مرگ برادر،وحشی چون قریحه شاعری داشته و از اعتبار برادر نیز سود می‌گرفته شروع به سرودن شعر می‌نماید و بعد از مدتی از کاشان راهی یزد می‌گردد . در خصوص تخلص شاعرانه وحشی ، در تذکره (میخانه) نوشتم ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی چنین آمده است .

"نادرالعصری مولانا وحشی یزدی شاعری متین و نکته‌پردازی رنگین است " اشعارش اکثر به طرز وقوع است ، الحق که این فن را خوب ورزیده و هر چه گفته ناخنی بر دل

می‌زند ، مولدش از بافق است و این بافق دهی از اعمال یزد است . در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشهٔ فیضی به اندیشهٔ او نداده و از سرچشمهٔ فرض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به کاشان آمد و در آنجا به مکتب‌داری مشغول شد ، گویند که در آن وقت محمد سلطان نام حاکم شهر مذکور بوده در ایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیاری می‌یافته‌اند و شعر و شاعری در شهر مذکور رواج تمام داشته است . عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت به این لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یک سال علی‌الاتصال در عین نشو و نمای وحشی در خدمت او می‌بودم ، روزی به تقریبی از آن عندلیت شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزار دستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده‌خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس‌الدین محمد است . در آن ایامی که من در کاشان به مکتب داری اشتغال داشتم شعر نمی‌گفتم فاما برادرم قبل از من شعر می‌گفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت ، چون در سواد مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود :

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم　　　چو شب شود بر سر خویش مشعلی دارم

القصه این بیت رفته رفته به سلطان مذکور رسید و به همین تقریب مرا به حضور طلبید ، چون به ملازمت او رسیدم ، بار اول که چشم بر من زد حقیر به نظرش درآمدم ، گفت این وحشی شعر می‌تواند گفت ؟ حضار مجلس گفتند بلی آن بیت از این وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص می‌کرد و در حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنابراین وحشی تخلص کردم و آنچه اشعار برادرم بود همه را به تخلص داخل دیوان خود نمودم تا به نظر هر کس برسد بداند که اشعار بی‌تخلص از برادر و با تخلص از من است کلیات اشعار وحشی به نظر این محقر درآمده ، کتاب فرهاد و شیرینش که در برابر خسرو و شیـرین نـامی گـرامی گفته است قریب به دو هزار بیت است و خلد برین که در مقابلهٔ مخزن اسرار نظم کرده قریب پانصد بیت باشد ، فاما هیچکدام را به انجام نرسانده است دیوانش قریب به چهار هزار بیت است ، ترجیعی که به روش ساقی نامه گفته در این میخانه به عوض مثنوی بر بیاض برد امید که در نظر اهل هنر خارج ننماید . به تحقیق پیوسته که این غزل در حالت نزع گفته ، الحال بر لوح مزار او که از سنگ رخام است نقش کرده‌اند :

گشتیم هیچکارهٔ ملک وجود خویش　　　کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش

من بودم و نمودی و باقی خیال دوست رفتم که پرده‌ای بکشم از نمود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
گو جان و سر برو غرض ما خیال تست حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش

در سن پنجاه و دو ودیعت حیات را به موکلان قضا و قدر سپرده مدفنش در محلهٔ سر برج یزد برابر زیارت شاهزاده فاضل که برادر امام الجن و الانس امام رضا علیه‌السلام است‌واقع شده، ملا قطب شده باف به جهت تاریخ‌فوت او این‌قطعه گفته:

وحشی آن دستان‌سرای معنوی گشته خاموش و به هم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی گشاد در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد در جواب من گشود آهسته لب
دست بر سر، ای دریغا گفت و گفت: بلبل گلزار معنی بسته لب
یکی از اکابر نیز فرموده: نظامی ز پا افتاده".

به هر جهت چنانچه از تذکره‌هائی که همزبان وحشی و یا بعد از مرگ او نوشته شده است سال دقیق تولد او ذکر نشده و در خصوص سال مرگ او بالاتفاق سال ۹۹۱ هجری را درست می‌دانند. مقبرهٔ او به صورتی فقیرانه در محله "پیربرج"در جوار شاهزاده فاضل در یزد می‌باشد که امید است در آینده، یادگاری فراخور حال یکی از شوریده‌ترین سرهای عاشق این مرز و بوم که سینه آتش افروز او، سالهای سال دلی پرسوز را در خود نهان خواهد داشت بر پا نمایند.

نام و تخلص وحشی: در اکثر تذکره‌ها وحشی به‌نام "مولانا وحشی بافقی" نامیده شده است و گاهی به نام "کمال‌الدین" و "شمس‌الدین" نیز در تذکره‌ها از وی یاد شده است. اما (وحشی بافقی) زیبنده‌ترین نامی است که برازنده قلب پر جوش و خروش صحاری گرم و توفنده کویر است. "اوحدی بلیانی" در "عرفات عاشقین" در خصوص وجه تسمیهٔ تخلص وحشی چنین نوشته است.

"عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت به این لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یک سال علی‌الاتصال در عین نشو و نمای وحشی در خدمت او می‌بودم، روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزار دستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس الدین محمد است. در آن ایامی که من در کاشان به مکتب‌داری اشتغال داشتم شعر نمی‌گفتم فاما برادرم قبل از من شعر می‌گفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت چون در سواد مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری

دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود :

اگرچه هیچ ندارم سرکلی دارم   چو شب شود به سر خویش مشعلی دارم

القصه این بیت رفته رفته به سلطان مذکور رسید به همین تقریب مرا به حضور طلبید چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشم بر من زد حقیر به نظرش درآمدم گفت این وحشی شعر می‌تواند گفت حضار مجلس گفتند بلی آن بیت از این وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص می‌کرد و در حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنابراین وحشی تخلص کردم . . . " .

چگونگی زندگی وحشی

چگونگی زندگی وحشی : وحشی برخلاف نام آشفته‌اش، زندگی و حیات آرامی را پشت سر گذاشت ، وی بعد از مهاجرت از موطن خود راهی کاشان شد . با غروب ستاره اقبال برادرش در شهر کاشان دل آزرده و خسته جان راهی شهر یزد شد و تا پایان عمر جزء چند سفرکوتاه، خاک یزد را ترک نگفت . برابر قطعه‌ای که در وصف حکام بافق سروده و از آنان گله و شکایت نموده است ، بعد از سالها دوری از موطن اصلی خود در اوج شهرت ، زمانی که به نظر می‌رسد در فقر و تنگدستی مادی گرفتار بوده است راهی بافق می‌گردد ، اما متاسفانه حکام بافق که گوهرشناس نبودند، قدر و منزلت او را ارج ننهادند و وی گلایه آمیز درباره بافق می‌گوید :

ایا آفتاب معلا جناب   که از سایه‌ات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام بافق   سخن بر لب و گریه‌ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه   نپرسید حالم ، نه دشمن ، نه دوست
جواب سلامم ندانند نیز   از آن رو که اطلاق دادن بر اوست

وحشی دل‌آزرده و رنجورخاک‌زادگاه‌خود راکه‌کوله‌بار دوران‌کودکی‌پرازخاطرات آن دیاربود ،افسرده‌ونالان‌ترک می‌گوید وگوئیا تاآخرعمر هرگز پای به‌بافق ننهاده باشد .

دومین سفر دور و دراز وحشی ، سفری‌است‌که به بندر "جرون" یا بندر هرمز فعلی نموده است . بخت بد و اقبال کوتاه وحشی نیز در این سفر یار و همنشین او بود . وی که به قصد زندگی بهتر رنج راه را برخود همواره نموده بود ، آنچنان دچار فقر و گرفتاری در دیار غربت می‌شود که قطعه معروفی به نام "وحشی بی‌خانمان" سروده ، که نشانگر یکی از نارواترین مظالمی است که در دورهٔ حکومت صفوی به شاعران می‌شده است . فقر و گرفتاری شاعر از کلمه ، کلمه این قطعه به گوش می‌رسد ، کلمات آنچنان زنده و جان‌دار انتخاب گردیده‌اند ، که گوئی آواز فقیرانه وحشی در حالی که سجاده

خود را در ازای آب وضو گرو گذاشته است بعد از سالهای سال به گوش می‌رسد .

ای پیش همت تو متاع سرای دهر | بی قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت
جایی که کمترین نفرت بار خود گشود | یک جنس خود بمایهٔ سد بحر و کان فروخت
هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز | از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش | هر چیز داشت وحشی بی‌خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست | آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار | سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی و بس | وان جنس نیست اینکه بهرکس توان فروخت

در ترکیب‌بندی که درمدح میرمیران دارد . چند بیتی راجع به درخواست "زاد ره" و توشهٔ مسافرت به ماهان و زیات قبر شاه نعمت‌اله ولی ، جد میرمیران حاکم یزد ، می‌سروده و چنین به نظر می‌رسد که این سفر به انجام نرسیده باشد .

هر چند بعضی از تذکره‌ها راجع به مسافرت وحشی به هند ذکری کـه بـه میان آورده‌اند، امادلیل متیقن و شاهد زنده‌ای دراشعاروی به نظر نرسید جز شعر .

پادشاهان هند این افسر | می‌خریدند صد برابر زر
من ندارم که مفت و ارزان بود | قیمتش صد برابر آن بود

با ذکر مطالب گذشته چنین به نظر می‌رسد که زندگی وحشی در سکوت و آرامش و وارستگی کامل دریزدگذشته است . هر چند وی مورد احترام و تکریم دربار میرمیران حاکم یزد می‌باشد که به‌علت‌قرابت سببی با دربار صفوی از احترام خاصی برخوردار بود ، اما آنطور که شاید و باید از استطاعت مالی بهره‌مند نبوده است ، در اکثر اشعار وحشی ردپای شوم فقر هویداست . این فقر به گونه‌ای وحشتناک روح مستغنی و طبع قانع وحشی را در لهیب کشندهٔ خود آزار می‌داده است . وحشی که عمری دل در گرو عشق نازنیان نهاده و خود را وقف همسر و فرزند ننموده بود، همیشه اوقات از بار طاقت‌فرسای فقر در رنج بوده است تا جائی که چند قطعه گلایه‌آمیز راجع به استر بی‌نوای خود دارد و کنایه آمیز ، گرسنگی او را به قلم کشیده است . از طرفی چنانچه نگارنده در ابتدای هجویات وحشی در صفحه دیوان نوشته‌ام ، لبهٔ تیز تیغ شاعران کم مایه و بی‌مایه‌ای که به خاطر جاذبه دربار میرمیران گرد او جمع شده بودند همیشه اوقات متوجه وحشی بوده است و هیچگاه میرمیران که ارزش کار وحشی را درک کرده بود، نخواسته‌است ازقدرت خود درجهت حفظ آبروی وحشی و آرامش خیال او عملی را انجام دهد و هرتازه از راه رسیده‌ای روح حساس وحشی را با اراجیف و اباطیل خود آزار می‌داده است .

ممدوحان وحشی

ممدوحان وحشی : وحشی چون بیشترین دورهٔ عمـر خـود را در یـزد سپری نموده است هر چند وقت یک بار با مدح میرمیران به مناسبتهای مختلف نسبت به او قدردانی نموده است. چنانچه از اشعار وحشی به نظر می‌رسد وی شاعری مداح و تملق‌گو نبوده است. با اینکه نیاز مبرم مالی و سایه شوم فقر همیشه او را آزار می‌داده است، مع‌الوصف قناعت و درویشی که خاص افرادی از قماش وحشی است مناعت طبعی در خور ستایش ارزانی وحشی داشته است. در تمام غزلیات وحشی به اندازه انگشتان دست مدحی سروده نشده است و سه اثر فناناپذیر وی یعنی خلدبرین، ناظر و منظور و فرهاد و شیرین که شهرت و اعتبار فراوانی در زمان وحشی برای او کسب نموده بودند به کسی تقدیم نشده است. دقت در این موضوع ارزش و اعتبار وحشی را چندین برابر می‌نماید که وی سخن پخته و سلیس خود را در سه مثنوی در ازاء درهم و دنیار ارزانی کسی ننموده است. اگر چند قصیده یا مثنوی را در وصف میـرمیـران سـروده، سپاسگزاری شاعریست از حاکم شعرشناس و ادب دوست که در زمستان شعری دربار صفوی و دشمنی علنی شاه طهماسب و روحانیون با شعرا، خورشیدی فروزان در آسمان تاریخ عصر وحشی می‌باشد. سپاس و تمجیدی که به تشکر نویسندهٔ امروزی از ناشر آثارش می‌ماند. از همه مهمتر در سرتاسر دیوان وحشی جز دو قصیده کوتاه که به گونه‌ای زیرکانه و بی‌رنگ سخنی از شاه طهماسب صفوی به میان آمده است، کلامی درباره این شاه مغرور سروده نشده است. این مهم بیشتر ارزش و اعتبار معنوی پیدا می‌نماید که به نوشته‌های تاریخی و ادبی دورهٔ وحشی نگاهی گذرا داشته باشیم که نویسندگان و شاعران چگونه با ذکر القاب و نسبتهای طولانی و چاپلوسانه نسبت به شاه طهماسب او را معرفی و می‌ستوده‌اند.

مبارزه طلبی وحشی

مبارزه طلبی وحشی : وحشی تلویحا" شاه طهماسب صفوی را به مبارزه می‌طلبد، وی همانگونه که قبلا" ذکر شد جز دو مورد سخنی از شاه طهماسب به بیان نیاورده است. این بزرگترین موضوعی است که در زندگی آرام وحشی قابل ذکر است. وحشی در زمان حیات خود از شهرت و آبروی شعری فراوانی برخوردار بوده است. وحشی خود در این باره می‌گوید :

هر کجا فارسی زبانی هست	از منش داستـانـی هسـت
هیچم از طبع بر زبان نگذشت	که به یک ماه در جهان نگذشت
یـک مسافر نیامـد از جایی	کـه نبودش ز مـن تمنـایی
یا غزل هست یا قصیدهٔ من	کز تو ثبت است بر جریدهٔ من

وحشی به خودستائی نپرداخته است بلکه حقیقت محض است. سخنان دلنشین و

زیبای وحشی که در منتهای سلاست و سادگی سروده شده با آهنگ غوغا برانگیز عشق، کدامین قلب تپنده را به خود جذبِ نمی‌نموده است. چه کسی تاب شنیدن ابتدای مثنوی فرهاد و شیرین را دارد که به تعمق و تفکر عرفانی فرو نرود.

الهی سینه‌ای ده آتش افروز / در آن سینه دلی و آن دل همه سوز

و یا کدامین عاشق است که شرح پریشانی، وحشی را بشوند و دل‌آزرده نگردد. وقتی که:

از در رم تا به هند و ختای / یادگاری بود زین همه جای

چگونه در پایتخت ایران، وحشی شهرهٔ خاص و عام نباشد. وحشی به علت آزادی‌کشی شاه طهماسب با او سر دوستی ندارد. وقتی بکتاش بیگ حاکم کرمان علم مخالفت و طغیانِ مخفی را بر علیه شاه طهماسب برمی‌افرازد، وی گوئی منجی خود را پیدا نموده است. وحشی با مدح بکتاش بیک و حمایت بی‌دریغ از او، هدفی جز مبارزه‌جوئی ندارد. ستایش وحشی از بکتاش بیک، مدح ساده و معمولی نیست. نوعی تشویق و ترغیب مردمی است، وحشی می‌خواهد بکتاش بیک را آماده و شیفته طغیان نماید. به او این دلگرمی را می‌دهد که مردم با او هم‌نوا خواهند بود و دعوت علنی او مبارزه حق بر علیه باطل و یا مبارزهٔ نوح بر علیه الحاد همه‌گیر زمان است.

نمونه‌ای بود از اهل کفر و دعوت نوح / به قصد دشمن دین، حمله تو روزجهاد

این دشمن دین کیست که مرموزانه مورد نظر وحشی است. جنگهای بکتاش بیک که صولت و شجاعت او به گونه‌ای قهرمانانه به وسیله وحشی تمجید و تعریف شده است، با کیست؟ بکتاش بیک به قصد به دست آوردن حکومت فارس با یعقوب خان والی آن سامان از در جنگ و ستیز درمی‌آید. وی قصد آن دارد که با شکست یعقوب خان، خطهٔ فارس را ضمیمه کرمان نماید و حکومت یزد نیز که متعلق به دائی و پدرزن بکتاش بیک است به انضمام حکومت نواحی جنوب شرقی ایران که هوادار بکتاش بیک می‌باشند، حوزه وسیعی را از زیر بار حکومت به دروغ مذهبی صفوی رهائی بخشد. حکومتهای مستقلی که از یکی دو قرن پیش در اکناف ایران، خصوصاً" در کرمان و فارس به‌استقلال حکومت نموده بودند. وحشی به اندازه‌ای به بکتاش بیک دل بسته بود که می‌گوید:

رسد به عرصهٔ جاوید پای رهرو عمر / بقای جاه تواش گر کند تهیهٔ زاد

ابقای جاه بکتاش بیک چیزی جز استقلال و بریدن از شاه طهماسب صفوی نیست وحشی به آینده موطن خود دلبستگی دارد. وطنی که "خرابه دل" شده است و جغد زمانه در آن سکنی گزیده است. این شاهین بلند پرواز که باید شولای شوم جغد را از

خرابه او فراری دهد کسی جز بکتاش بیگ نیست .

خرابهٔ دل وحشی که گشت خانهٔ بوم　　امید هست که از فر تو شود آباد

امید به بکتاش بیگ به اندازه‌ایست که مطمئن است راهگشای این مهم خواهد بود . وحشی به او اعتماد زیاد دارد :

ای به تو اعتماد جاویدم　　پشت بر کوه از توامیدم

به راستی در زمانه‌ای که جنوب ایران به قصد استقلال دچار جنگ گردیده است حمایت از مدعی استقلال جرات و شهامت می‌خواهد . شاید علت فقر وحشی همین موضوع باشد که وی به دنبال مقصود نهائی خود یعنی آزادگی بوده است . تعریف و تمجید وحشی از بکتاش، تعارف خشک و خالی و بی‌محتوای شاعر تملق‌گوئی نیست بلکه وی همه جا از عدل و داد سخن می‌گوید :

زنگ ظلم از زمین زدودهٔ تست　　در داد و دهش گشودهٔ تست

ای به عدلت، عدیل نابوده　　شهری از عدل و دادت آسوده

ظلم از انصاف تو هزیمت کرد　　به طریقی که کس ندیدش گرد

کعبه مقصود وحشی باید عادل و داد پرور باشد . اگر وی به حمایت از بکتاش بیک برخواسته، در ناسیهٔ او مهر عدالت گستری را می‌بیند ، حکومتی که مورد ایده‌آل وحشی است و در منظومه ناظر و منظور دورنمای خیالی آن به وسیله قهرمانان داستانش مجسم شده است می‌تواند به وسیلهٔ بکتاش بیک در زمانهٔ او عینیت خارجی پیدا نماید . وحشی با وجه المصالحه قرار دادن جان خود در قبال دفاع از بکتاش بیک و حرکت ضد دولتی او در جنوب ایران به جنگ دربار صفوی رفته است . وحشی که بی‌پیرایگی و قناعت او تاج افتخاری‌است در زندگی پر بارش، هدفی جز آبادانی وطن ندارد . وی در مورد خود می‌گوید :

شاعران کیستند ، شیرانند　　گرسنه خفته ، چشم سیرانند

و در ادامه در باب قناعت می‌گوید :

عیسی ار ره سپر به پا بودی　　غم کاه خرش کجا بودی

پای را ماندگی مباد که پای　　بی‌جو و کاه هست ره پیمای

ره روی کو پیاده پوید راه　　نرود هر طرف پی جو و کاه

این علوطبع و قناعت و از دنیا بریدگی به دنبال خود هدفی عالی و عظیم را به ارمغان خواهد آورد ، آزادگی و آزاد اندیشی وحشی عصاره حیات اوست .

هجران وحشی

وحشی شاعری است عاشق، نیروی محرک اصلی اشعار دلنشین و زیبای وحشی همانا عشق پرجوش و خروشی است که سراسر سروده‌های او را انباشته از رایحه دل انگیز و جان فزای دوست داشتن نموده است. حالات روحی آدمی در طول عمر جبرا" تغییر می‌کند. عشق به مفهوم عام در سنین معینی به سراغ آدمی می‌آید، کمتر انسانی را می‌توان یافت که عمری را در سوز و گداز عشق سپری کرده باشد. قلبی توفنده و عاشق را عمری در کنار داشتن و به نوای هجر عشق گوش دادن در حوزهٔ مقام هر کس نیست.

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد گر همان بر سر خونریزی مائی بازآ

این یار سفر کرده کیست که اینگونه عاشق کش در کمین نشسته است و این قلب دردکشیده را چه کسی صاحب است که هر روزه در گرداب خون هجر، غوطه می‌خورد.

هجران کسی کرد به یک سیلی غم کور چشم دل از تیـغ نتـرسیدهٔ مـا را

این هجر چیست که اینگونه روح بلا کشیده وحشی را در تب و تاب سوزنده خود غرق می‌کند وحشی که عمری را در تجرید و تنهائی با دل بلاکشیده خود مانوس بوده به راستی چه نیروئی اینگونه او را به فغان واداشته است.

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا مایه عیش دل اندوهگین من کجاست

به راستی این درد کشنده که تا مغز استخوان وحشی را سوزانده و در بیت بیت اشعارش غمی سوزان وکشنده موج می‌زند از کدامین دلبر است که ظالمانه در غم هجر خود و شاعر شوریده ما را به ناله وا داشته است.

رفتی و از فراق تو از پا درآمدم بازآ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست

در کدامین سفر بی‌بازگشت عاشقانه هست که امیدی به بازآمدنش نیست. این یار کیست که شرح پریشانی وحشی را در هر کوی و برزن می‌شنود، اما باز نمی‌گردد. چه قلب یخ زده‌ای دارد که از فریاد هجران وحشی گرمای وصل را نمی‌جوید.

این شعله‌های ظاهر و باطن گداز هجر پیراهن درون و برون کسی‌مباد

وحشی برای مهجوران دربند مانده که او را خام عشق می‌دانند خوش نوائی سر می‌دهد.

بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد

این عزیز سفر کرده وحشی چه کسی جز سوز و گداز قلبی عاشق است.

وحشی از آن قماش انسانهائی است که "غم‌دردسر" را در تاروپود وجود خود از

زمان تولد به هرماه دارند

می وصل نیست وحشی ، به خمار هجر خو کن که شراب نا امیدی غم دردسر ندارد

* * *

با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد

نمی‌خواهم با اثبات هجران و فراق یار در شعر وحشی ، او را شاعری ناامید و بی‌حرکت معرفی کنم ، هدف بیان سوزش بی‌وقفه‌ایست که قلب عاشق وحشی را در کشاکش دهر به درد آورده است .

نیستم یک دم ز درد و محنت هجران خلاص

کو اجل تا سازدم زین درد بی‌درمان خلاص

هجران وحشی به علت ساختگاه پرغنای ذهنش، فراق مادی و ملموس نیست . عشقی که وی دنبال آن است ، عشق الهی است نه عشق جسمانی ، و در این رهگذر فراق نیز ، دوری عاشقی است که به لقاء نهائی می‌اندیشد . جهان بینی پربار وحشی او را در سیمای مردی متفکر و عارف نشان می‌دهد . وی انسانی است که با قلب عاشق و پر سوز دنیائی تازه را فراروی خود دارد . تفکر خاص وحشی این توان را به او ارزانی داشته که بلند نظری خود را نسبت به "هجر" که وادی امتحان در راه (یکی بودن) و (یک رنگ بودن) است ، ثابت نماید .

راست شد دل با رضای یار و رست ازهجرووصل

آری آری راستـی و رستگـاری گفتـه‌انـد

در غم یار سوختن بزرگترین عامل حرکت شاعران می‌باشد .وحشی از این نظر جایگاه خاصی در بین بزرگان شعر و ادب دارد وی از شراب هجر آنقدر نوشیده که از روز الست گوشه نشین خرابات جدائی بوده است .

ما گوشه نشینان خرابات الستیم تابوی میئی هست دراین میکده مستیم

نازکی خیال وحشی در بیان جوهر هجران به قدری زیبا و دل انگیز است که انسان ناخودآگاه به باغ پر گل خاطرات قدم می‌گذارد .

ز هجران مردم و بر سر ندیدم کسی را غیر سنگ تربت خویش

به راستی از این شعر سوزناک کدام روح است که گرد ملال خاطرات گذشته را بر سیمای ذهن نقش بسته نبیند .

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط می‌گفت خـود را کشتم‌ودرمان خود کردم

و با این شعر از قلب برآمده .

به سودای تو مشغولم ، زغوغای جهان فارغ ز هجر دائمی ایمن ، ز وصل جاودان فارغ

زیباترین اشعار غمگنانه وحشی در غم از دست رفتن عزیزان سروده شده است .

مرگ این ضربه نهائی طبیعت، بزرگترین کاربرد را بر روحیه وحشی داشته است. وی در عنفوان جوانی و درست زمانی که به کمک و یاری برادر شاعرش نیاز داشت ناگهان او را از دست می‌دهد، (مرادی) برادر بزرگتر وحشی مورد احترام و اعزاز شاعران و امرای کاشان و یزد بوده است. وقتی سایه حمایت بی‌دریغ برادر از سر وحشی کوتاه می‌شود وی در قطعه شعر معروف خود که در قسمت ترکیب بند این دیوان ضبط‌گردیده، به گونه‌ای زیبا و سوزناک به مرثیه‌سرائی پرداخته است. گوئی فلسفه متفکرانه خیام است که به وسیله وحشی به کار گرفته شده است. وی فغان و ناله بیجائی سر نمی‌دهد راز خلقت را زیر سئوال قرار می‌دهد، به جنگ روزگار می‌رود، با دیدی باز و فلسفه‌ای که مختص متفکران است، مرگ را به عنوان دشمن مورد عتاب قرار می‌دهد و با صانع جهان این سئوال را مطرح می‌کند، که کوزه گردهـر چرا جام لطیف را می‌سازد و بر زمین می‌زند.

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت / کردی چو خاک پست مرا، خاک بر سرت
جز عکس مد عاز تو کس صورتی ندید / تاریک باد آئینه مهر انورت

بعد از مرگ برادر، دومین ضربه‌ای که به قصد نابودی وحشی به او وارد آمد. مرگ شرف‌الدین علی، هادی و راهنما و پیر وحشی است. وحشی علم و دانش را به تمامه در وجود شرف الدین متجلی می‌دید. از دیدگاه او، مردن شرف‌الدین، پایانه غمناکی برای دانش و معرفت محسوب می‌شد. وحشی روحا" توان هضم این بلیه غیرقابل جبران را ندارد. گوئی "شمس تبریزی" است که روشنائی را از قونیه با خود برده است. راستی ترکیب بندی که وحشی در رسای مرگ شرف‌الدین سروده، چکامه خونینی است برعلیه نظام جهان. کیفرخواستی است که بر علیه مرگ صادر گردیده است. فلسفه هستی و حیات زیر بارانی از سئولات عمیق فلسفی فرو می‌رود. این بار وحشی در شمایل خیام، نه خیام پیر دنیا دیده و دانشمند که از ترس کوته‌بینان نظرات بلند فلسفی خود را که آمیزهٔ شکاکانه دارد در قالب شعر بیان می‌کند. بلکه فیلسوفی که بند و زنجیر اجتماعی را گسسته باشد فریاد می‌زند. خیام اگر کل ساخت جهان و انهدام زیباترین صورت آن، یعنی انسان برایش مطرح است وحشی هنوز بدان جهان بینی راهی پیدا ننموده است، طغیان وحشی برعلیه هجران و جدائی ابدی، فریادی است که از سر درد سرمی‌دهد.

خیام اگر با طرح سئوالی کلی، نوعی فلسفه و بینش را منادی است وحشی نوعی فریاد واره را سر می‌دهد. فریاد انسان تنها در برهوت زندگی، انسانی که با تمام عظمت نمی‌تواند جلوی مردن را بگیرد و وحشی از هجران و جدائی ابدی در رنج

است. وی به مانند کودکی است که فریاد و زاری سر می‌دهد. اما گریستن کودکانه وحشی از آهنگین‌ترین شعرهای فلسفی است، پر است از تشبیهات شاعرانه که جستجوگرانه دنبال کلید حل معماست.

دوستان چرخ همان دشمن جان است که‌بود همه را دشمن جان است، همان است که بود
ای که از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی کاین همان دشمن ارباب زمان است که‌بود
شاهد عیش نهان بود پس پرده چرخ همچنان در پس‌آن پرده نهان است که بود
هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید مهر بنگر که همانش خفقان است که بود
تیر بیداد فلک می‌گذرد از دل سنگ پیر گردید و همان سخت کمان است که بود
گریه ابر بهاری نگر ای غنچه مخند که در این باغ همان باد خزان است که بود
تا به این مرثیه زین بیش نبود آه و فغان این چه غوغاست نه‌آن‌آه‌وفغان است که‌بود
زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت شرف الدین علی آن بی بدل عالم رفت

در پایانه هجران وحشی باید از زیباترین تصویری که او از جهان اطراف خود داشته یادی کنیم "غم‌آباد" به راستی هنگامه وحشی را باید "غم‌آباد" تاریخ شعر و شاعری دانست.

***

مرگ وحشی

پایانه‌تپیدنهای قلب عاشق وحشی: در اینکه سال وفات وحشی ۹۹۱ هجری است. جای هیچگونه شک و شبهه‌ای باقی نیست. اکثر تذکره نویسان و ماده سازان تاریخ سال مرگ او را بی‌هیچ اختلافی ۹۹۱ هجری نوشته‌اند. اما در خصوص چگونگی مرگ او گفتارها متفاوت است. آنچه مسلم است وحشی به علت کبر سن و کهولت زمین‌گیر نگردیده است. هنوز سر پرشور او نفحات عشق را سر می‌داده و به گفته اوحدی بلیانی "وی عرق تندی نوشید و خلعت بقا پوشید، لهذا به تاریخ فوت او من گفته‌ام، در اوایل حال:

چوسرمستانه‌وحشی باده‌نوشید از خم وحدت
روان شد روح پاک او، به مستی سوی علیین"

اختلافی‌که گفته اوحدی بلیانی با نوشته صاحب "ریاض‌الشعرا" علی قلی خان واله دارد در این است که "واله" می‌نویسد.

"گویند مولانا وحشی به دست معشوق خود کشته شد و این غزل را در حالت نزع گفته که این بیت از آنجاست:

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم — رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب ..."
شاید حال و هوای غزل زیبای
-زشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب — وصیت می‌کنم باشید از من با خبر امشب"

که سخنان دلنشین مردی عاشق، اما کام دل ناچشیده در بستر مرگ است، خصوصا" کلام وصیت آمیز وحشی است که (علی قلی‌خان واله) را معتقد به قتل وحشی به دست معشوقش نموده است.

به هر جهت پایانهٔ عمر وحشی در حالتی عرفانی اتفاق افتاده است.

روش این دیوان

از مدتها قبل که انتشارات گلشائی تصمیم به چاپ و نشر دیوان اشعار شاعران عالی مقام گرفته بود. آماده نمودن دیوان مولانا وحشی را به این نگارنده محول نمودند. ضمن تقاضای توفیق و موفقیت برای ایشان در این راه پر ثمر ادبی، روش تصحیح و آماده نمودن دیوان مولانا وحشی را به اطلاع خوانندگان عزیز می‌رسانم.

صحیح‌ترین دیوانی که تاکنون از کلیه اشعار مولانا وحشی بافقی به چاپ رسیده است، دیوانی است که استاد ارجمند و گرانمایه جناب دکتر حسین نخعی با دقت و وسواس ادبی به پیشگاه ادب دوستان عرضه داشته‌اند، می‌باشد. نگارنده با توجه به سوابق درخشان علمی و تحقیقاتی آقای دکتر نخعی در متن اشعار دیوان هیچگونه افزایش و یا اصلاحی را مجاز ندانستم. هر چند با در دست داشتن سه منظومه خطی فرهاد و شیرین و ناظر و منظور و خلدبرین که تاریخ کتابت آنها به دورهٔ ناصرالدین شاه قاجار می‌رسد و همچنین سود بردن از سایر دیوانهای چاپی و خطی با توجه به اینکه به زعم این جانب دیوان حاضر مستلزم تغییرات و حک و اصلاحات درخور تعمقی بود. مع‌الوصف با توجه به پایه رفیع علم و دانش آقای نخعی نظر ایشان را صائب دانسته و تغییرات را انجام ندادیم. نظر به اینکه عنوانهای افزوده شده به سلیقه شخصی انتخاب شده بود، ما نیز سلیقه خود را به کار برده و این دیوان از نظر عنوانها تفاوت کلی با دیوان اصلاحی آقای دکتر نخعی دارد. ضمنا" با ابداع این روش که باید در آغاز منظومات دیوان مقدمه‌ای نوشته شود، در ابتداء مثنویها و سایر قسمتهای دیوان سر فصلی به عنوان مقدمه نوشته شده است تا خواننده راحت‌تر در جریان موضوع قرار بگیرد. بخش هجویات و شکایات وحشی، فصلی است که به تشخیص نگارنده لازم تشخیص داده شد تا گله‌گزاری و هجویات وحشی جمع‌آوری و در یک فصل عرضه گردد. در نگاشتن مقدمه از کتب تاریخی و ادبی زیادی سود جسته شده است.

نعمت احمدی ـ آذر ماه ۱۳۶۱

غزلیات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

خیـز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را
عشوه‌پرست من‌بیا، می‌زده مست و کف‌زنان حسن تو پرده گو بدر پردگیان راز را
عرض فروغ چون دهد مشعلهٔ جمال تو قصه به کوتهی کشد شمع زبان دراز را
آن مژه کشت عالمی تا به‌کرشمه نصب شد وای اگر عمل دهی چشـم کرشمه ساز را
نیمـکش تغافلـم کار تمام نـاشـده نیم نظر اجـازه ده نرگس نیم باز را
وعدهٔ جلوه چون دهی قدوهٔ اهل صومعه در ره انتظار تو فـوت کنـد نمـاز را
وحشیم و جریده رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشک و آه من قافلـهٔ نیاز را

*

۲

چند بدل فرو خورم این تف سینه تاب را در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
تافته عشق دوزخی ز اهل نصیحت اندرو بر من و دل گماشته صد ملک عذاب را
شوق به‌تازیانه گردست بدین نمط زند زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را
آنکه خدنگ نیمکش می‌خورم از تغافلش کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را
خیل خیال کیست این کز در چشمخانه‌ها می‌کشد این‌چنین برون خلوتیان خواب را
میجهد آهم از درون پاس جمال‌دار هان صرصر ما نگون کند مشعـل آفتـاب را
وحشی و اشک حسرت و تف سموم‌بادیه
آب زچشم تر بود ره سپر سراب را

*

۳

آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ اشتیاق تو مرا سوخت کجایی بازآ
شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد وقت آنست که لطفی بنمایی بازآ
کرده‌ای عهد که بازآیی و ما را بکشی گر همان بر سر خونریزی مایی بازآ
رفتی و باز نمی‌آیی و من بی‌تو به‌جان جان من اینهمه بی‌رحم چرایی بازآ
وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گر چه مستوجب صد گونه جفایی بازآ

*

۴

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را نهاده کار صعبی پیش صبر بندفرسا را
توام سر رشته‌داری ، گر پرم سوی تو معذورم که دردست اختیاری‌نیست مرغ بندبر پا را
من ازکافر نهادیهای عشق این‌رشک می‌بینم که با یعقوب هم‌خصمی بود جان زلیخا را
بگنجشگان میالادام خود ،خواهم جنان‌باشی که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را
اگر دانی چومرغان درهوای دامگه داری زدام خود به صحرا افکنی اول دل ما را
نصیحت‌اینهمه درپرده‌باآن طورخودرایی
مگر وحشی نمی‌داند زبان رمز وایما را

*

۵

راندی ز نظر چشم بلا دیدهٔ ما را این چشم کجا بود ز تو دیدهٔ ما را
سنگی نفتد این طرف از گوشهٔ آن بام این بخت نباشد سر شوریدهٔ ما را
مردیم به‌آن چشمهٔ حیوان که رساند شرح عطش این دل تفسیدهٔ ما را
فریاد ز بد بازی دوران که برافشاند این عرصهٔ شطرنج فرو چیدهٔ ما را
هجران کسی کرد به‌یک سیلی غم کور چشم دل از تیغ نترسیدهٔ مارا
ما شعلهٔ شوق تو به‌صد حیله نشاندیم دامن مزن این آتش پوشیدهٔ ما را
ناگاه به‌باغ تو خزانی بفرستند خرسند کن از خود دل رنجیدهٔ ما را
با اشک فرو ریخت ستمهای تو وحشی
پاشید نمک جان خراشیدهٔ ما را

*

۶

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا نغمه سنج نو، مبارک باد بستان ترا

خوان زیبایی به نعمتهای نازآراست حسن نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا
مدعی خوش کرد محکم در میان دامان‌سعی فرصتش بادا که گیرد سخت دامان ترا
باد پیمان تو با اغیار یارب استوار گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا
صدچو وحشی‌بستهٔ زنجیر عشقت‌شد زنو
بعدازین گنجایش ما نیست زندان ترا

*

۷
من آن مرغم که افکندم بدام صدبلا خود را بیک پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خود را
نه‌دستی داشتم بر سر نه‌پایی داشتم درگل بدست‌خویش‌کردم‌این‌چنین‌بی‌دست‌وپاخودرا
چنان از طرح وضع‌ناپسند خود گریزانم که‌گردستم دهد ازخویش هم‌سازم‌جدا خودرا
گراین وضعست می‌ترسم‌که باچندین‌وفاداری شود لازم که پیشت وانمایم بیوفا خود را
چو از اظهار عشقم‌خویش را بیگانه می‌داری نمی‌بایست کرد اول باین حرف آشنا خودرا
ببین وحشی‌که‌در خوناب حسرت‌ماند پادرگل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

*

۸
طی زمان کن ای فلک وعدهٔ وصل یار را پاره‌ای از میان ببر این شب انتظار را
شد به‌امید دیدنی عمر تمام و من همان چشم بره نشانده‌ام جان امیدوار را
هم تو مگر پیاله‌ای بخشی از آن می کهن ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را
شد ز تو زهر خوردنم مایهٔ رشک عالمی بسکه به ذوق می‌کشم این می ناگوار را
نیم شرر عشق کو تا ز زمین عافیت دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را
وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر
هست نشانه‌ای دگر سینهٔ داغدار را

*

۹
نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را شیوه را بشناس قیمت ، قدر مشکن نازرا
پیش تو من کم ز اغیارم و گرنه فرق هست مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را
صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند بهر صید پشه بند از پای بگشا باز را
انگبین دام مگس کردن زکردن پیشه‌ایست بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را
حیفت از بازو نیاید دست برسیمرغ بند تیر بر گنجشک مشکن چشم تیرانداز را

بر ده‌ویران چه تازی کشوری تسخیر کن　　شوکت شاهی مبر حسن باین اعزاز را
مهر برلب باش وحشی این چه‌دل پردازی‌است
بیش از این رخصت مده طبع سخن‌پرداز را

*

۱۰

نبود طلوع از برج ما آن ماه مهرافروز را　　تغییر طالع چون کنم این اختر بد روز را
کی‌باشد ازتو طالعم کاین‌بخت اخترسوخته　　گرداند از تاءثیر خود صد اختر فیروز را
دل رام دستت شدولی بروی میفشان آستین　　ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست‌آموزرا
برجیب صبرم پنجه‌زد عشقی‌گریبان پاره‌کن　　افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوزرا
کم باد این فارغ دلی کو صد تمنا می‌کند　　صد بار گردم گرد سرّعشق تمناسوز را
با آنکه روز وصل او دانم که شوقم می‌کشد　　ندهم به‌صد عمر ابد یک ساعت آن روز را
وحشی فراغت می‌کند کز دولت انبوه تو
صدخانه بر اسباب شد جان‌ملال‌اندوزرا

*

۱۱

بار فراق بستم و جز پای خویش را　　کردم وداع جملهٔ اعضای خویش را
گویی هزار بند گران پاره می‌کنم　　هرگام پای بادیه پیمای خویش را
در زیر پای رفتنم الماس ریزه ریخت　　هجر تو سنگریزهٔ صحرای خویش را
هرجا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم　　نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را
عمر ابد از عهده نمی‌آیدش برون　　نازم عقوبت شب یلدای خویش را
وحشی یقین مجال تو دربزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

*

۱۲

عزت مبر درکار دل‌این لطف بیش ازپیش‌را　　این‌بس که‌ضایع می‌کنی برمن جفای خویش‌را
لطفی که بد خو سازدم ناید بکار جان من　　اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را
هرچند سیل فتنه‌گر چون بخت باشد وررسی　　کشتی بدیوار آوری ویرانهٔ درویش را
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت　　بی‌جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را
عشقم خراش سینه شد گو لطف تومرهم منه　　گر التفاتی می‌کنی ناسور کن این ریش را
چون نیش زنبورم بدل گو زهر میریز از مژه　　افیون حیرت‌خورده‌ام زحمت‌ندانم نیش را

با پادشاه من بگووحشی که چون دور از تو شد
تاریخ می‌خوان گه‌گهی خوبان عهد خویش را

*

۱۳
منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
هرکه باشد دوست‌دارد دوستار خویش را
هر نگاهی‌از پی کاریست بر حال کسی
عشق می‌داند نکو آداب کار خویش را
غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست
می‌کند بیچاره ضایع روزگار خویش را
صیدناوک خورده‌خواهد جست ، ماخودبسملیم
ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را
باتو اخلاصم دگرشد بسکه دیدم نقض عهد
من که در آتش نگردانم عیار خویش را
بادهٔ این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست
بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را
کار رفت از دست وحشی پای بستی کن ز صبر
این بنای طاقت نا استوار خویش را

*

۱۴
چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را
ای مسلمانان نمی‌دانم گناه خویش را
ای‌که پرسی موجب این ناله‌های دلخراش
سینه‌ام بشکاف تا بینی درون خویش را
گر به بدنامی کشد کارم درآخر دور نیست
من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را
لطف‌خوبان گرچه‌دارد ذوق بیش‌ازبیش ،لیک
حالتی دیگر بود بیداد بیش از پیش را
حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن
حرف باید زد به‌حد خویشتن درویش را

*

۱۵
هست امید قوتی بخت ضعیف حال را
مژدهٔ یک خرام ده منتظر وصال را
گوشهٔ نا امیدیم داد ز صد بلا امان
هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را
رشحهٔ وصل کو کزو گرد امید نم کشد
وز نم آن برآورم رخنهٔ انفصال را
نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم
منتظر صدای پا مهد کش خیال را
من که به‌وصل تشنه‌ام خضر چه آبم آورد
رفع عطش نمی‌شود تشنهٔ این زلال را
دل زفریب حسن او بزم فسوس و اندرو
انجمنی بهر طرف آرزوی محال را
وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو
حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

*

۱۶

بر سر نگشت در تب غم هیچکس مرا | جز دود دل که بست نفس بر نفس مرا
من سر زنم به سنگ و تو ساغر زنی بغیر | این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا
روزی که میرم از غم محمل نشین خود | بهر عزا بس است فغان جرس مرا
زین چاکهای سینه که کردند ره بهم | ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا
وحشی نمی‌زدم چو مگس دست غم بسر
بودی اگر به خوان طرب دسترس مرا

*

۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه‌گر مرا | گر می‌کشی به‌کش به گناه دگر مرا
پیشت به قدر غیر مرا اعتبار نیست | بی اعتبار کرده فلک اینقدر مرا
شوقم چنان فزود که هر گه نهان شوی | باید دوید بر سر صد رهگذر مرا
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است | زیرا که وا رهاند ز صد دردسر مرا
وحشی صفت ز عیب کسان دیده بسته‌ام
ای عیب جو برو که بس است این هنر مرا

*

۱۸

ننموده استخوان از تن ناتوان مرا | پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا
تا زد به نام من غم او قرعهٔ جنون | شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا
عمری بسر سبوی حریفان کشیده‌ام | هرگز ندیده است کسی سرگران مرا
از یک نفس بر آرزمن دود، شمعسان | نبود اگر به بزم تو بند زبان مرا
وحشی ببین که یار به‌عشرت سرانشست
بیرون در گذاشت بحال سگان مرا

*

۱۹

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را | سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را
خواه‌آتش‌گوی وخواهی قرب، معنی‌واحداست | قرب شمع‌است‌آن‌که خاکستر کند پروانه را
هرچه گویی آخری دارد بغیر ازحرف عشق | کاین همه گفتند و آخر نیست این‌افسانه را
گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان | گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را

می ز رطل عشق خوردن کار هر بی‌ظرف نیست
وحشیی باید که بر لب گیرد این پیمانه را

*

۲۰

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را — دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را
پیش رندان حق‌شناسی در لباس دیگر است — پر بما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
گنج صبری بیش ازین در دل بقدر خویش بود — لشگر غم کرد غارت نقد این گنجینه را
روز مردن درد دل بر خاک می‌سازم رقم — چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را
گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه‌ات
کرد خون خود به‌حل ، بردار تیغ کینه را

*

۲۱

کس نزد هرگز در غمخانهٔ اهل وفا — گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا
چیست بازاین زود رفتن یا چنین دیرآمدن — بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما
چون نمی‌آید به‌ساحل غرقهٔ دریای عشق — میزند بیهوده از بهر چه چندین دست وپا
گفته‌ای هرجا که می‌بینم فلان را می‌کشم — خوش نویدی داده‌ای اما نمی‌آری بجا
چهره خاک آلود وحشی میرسد چون گردباد
از کجا می‌آید این دیوانه سر در هوا

*

۲۲

صد حیف از محبت بیش از قیاس ما — با بی‌وفای حق وفا ناشناس ما
بودی براه سیل بسی به که راه او — طرح بنای عشق محبت اساس ما
عیش کنند ناگه و باشد بجای خویش — گو دور دار اطلس خویش از پلاس ما
ما را بدست رشک مده خود بکش بجور — اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قحط وصل شد — زینش بتر سزاست دل ناسپاس ما
ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز — دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما
وحشی ازین عزا بدر آییم ، تا به‌کی
باشد کهن پلاس مصیبت لباس ما

*

۲۳

بسیار گام پیش منه در هلاک ما ... اندیشه کن ز حال دل دردناک ما
زهر ندامتی است که بردیم زیر خاک ... این سبزه‌ای که سر زده از روی خاک ما
مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن ... کاین حسن تست از اثر عشق پاک ما
بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم ... معلوم می‌شود ز گریبان چاک ما
وحشی ریاض همت ما زان فزونتر است
کاوراق سبز چرخ شود برک تاک ما

*

۲۴

از کاه کهربا بگریزد به‌بخت ما ... خنجر بجای برک برآرد درخت ما
الماس ریزه شد نمک سودهٔ حکیم ... در زخم بستن جگر لخت لخت ما
با اینهمه خجالت و ذلت که می‌کشیم ... ازهم فرو نریخت زهی روی سخت ما
زورق گران و لجه خطرناک و موج صعب ... ای ناخدا نخست بینداز رخت ما
وحشی تو بودی و من و دل شاه وقت خویش
آتش فکند شعلهٔ گلخن به تخت ما

*

۲۵

ای سرخ گشته از تو بخون روی زرد ما ... ما را ز درد کشته و غافل ز درد ما
از تیغ بی ملاحظهٔ آه ما بترس ... اولی است اینکه کس نشود هم‌نبرد ما
در آه ما نهفته خزان و بهار حسن ... تاءثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
رخش این چنین متاز که پیش از تو دیگری ... گردست این‌چنین و ندیدست گرد ما
صد لعب بوالعجب شد وصد نقش بدنشست ... تا ریختیم با تو بد افتاد نرد ما
وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجا دگرست آبخورد ما

*

۲۶

دلم‌را بود از آن پیمان گسل امید یاریها ... بنومیدی کشید آخر همه امیدواریها
رقیبان را زوصل خویش تا کی معتبر سازی ... مکن جانا که هست این موجب بی‌اعتباریها
باغیار از تو این گرم اختلاطیها که‌من‌دیدم ... عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکباریها
بصد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد ... نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها

شب‌غم کشت ما را یاد بادآن روزخوش وحشی
که می‌کرد از طریق مهر ما را غمگساریها

*

"ب"

۲۷
پاک‌ساز ازغیر دل وزخود تهی‌شوچون‌حباب — گر سبک روحی توانی خیمه زد بر روی آب
خودنمائی کی‌کند آنکس‌که واصل شدبدوست — چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب
کی دهد در جلوه‌گاه دوست عاشق راه غیر — دم‌مزن ازعشق اگر ره میدهی بردیده‌خواب
نیست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض — لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب
وحشی از دریای رحمت گردهندت رشحه‌ای
گام بـر روی هوا آسان زنی همچون سحاب

*

۲۸
قصهٔ می‌خوردن شبها و گشت ماهتـاب — هم حریفان تو می‌گویند پیش از آفتـاب
آگهم از طرح صحبت تا شمـار نقل بـزم — گر نسازم یک به‌یک خاطر نشانت بی‌حساب
مجلسی داری و ساغر می‌کشی تا نیم‌شب — روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیـم خواب
باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب — می‌خورد بااو کسی حیف‌از تووحیف ازشراب
وحشی دیوانـه‌ام در راستگویهـا مثـل
خواه راه از من بگردان خواه رو از من بتاب

*

۲۹
شد یـار باغیـار دل آزار مصـاحب — دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب
رنگیـن شـدن بـزم من ازیار محال است — زین گونـه که گردیده به اغیـار مصاحب
من رنـد گدا پیشـه و او پـادشـه حسن — با همچو منی کی شود از عـار مصاحب
یک‌باره چـرا قطـع نظر می‌کنـی از مـا — بودیم نه آخـر به تـو یکبـار مصاحب
وحشی شده دمساز سگان سر کویت
گردیده به یاران وفادار مصاحب

*

۳۰
گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یـارب — چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب

گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد چسان قاصد من گمنامْ را پیدا کند یارب
به آه و نالهٔ شبها اسیرم کرد و فارغ شد چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب
به بازار جنون افتاد وحشی بی‌سر زلفش
بد افتادست کارش، ترک این سودا کند یارب

۳۱

مژدهٔ وصل توام ساخته بی‌تاب امشب نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب
گریه بس کرده‌ام ای جغد نشین فارغ بال که خطر نیست در این خانه زسیلاب امشب
دورم از خاک دریار و به‌مردن نزدیک چون کنم‌چارهٔ من‌چیست دراین باب امشب
بسکه در مجلس مار فت سخن ز آتش شوق نفسی گرم نشد دیدهٔ احباب امشب
شمعسان پر گهر اشک کناری دارم
وحشی از دوری آن گوهر سیراب امشب

*

۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب وصیت می‌کنم باشید از من با خبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدمْ که‌من خودرا نمی‌بینم چوشبهای دگر امشب
شرر در جان وحشی زدغم‌آن یار سیمین‌تن
ز وی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

*

"ت"

۳۳

کسی‌خود جان‌نبرد ازشیوهٔ چشم‌فسون‌سازت دگر قصد که داری ای‌جهانی کشتهٔ نازت
نمی‌دانم که باز ای‌ابر رحمت برکه می‌باری که بینم در کمینگاه نظر صدناوک اندازت
همای دولتی تا سایه بر بام که اندازی خوشا بخت بلند او که سوی اوست پروازت
چه‌گفتم ، الله ،الله آنچنان سرکش نیفتادی که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم که سر در خانهٔ جان کرد‌عشق خانه‌پردازت
زوحشی فاش‌شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشک و آه او کردند غمازت

*

۳۴

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست — آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست
جانم ازغم برلب آمد ، آه ازین غم‌چون‌کنم — باعث خوشحالی جان غمین من کجاست
ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین — رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست
دور ازآن آشوب‌جان ودل ، دگر صبرم‌نماند — آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست
محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجا است

*

۳۵

یاد او کردم ز جان صد آه درد آلودخاست — خوی‌گرمش در دلم‌بگذشت‌و ازدل‌دودخاست
چون نفس امشب فرو بردم جدا از صبح‌وصل — کز سر بالین من آن سست پیمان‌زودخاست
دوش در مجلس به‌بوی زلف او آهی زدم — آتشی افتاد در مجمر که دود از عودخاست
از سرود درد من در بزم او افتاد شور — نی ز درد من به‌نالیدوفغان از رودخاست
گرچه وحشی‌خاک شد بنشست همچون گردباد
از زمین دیگر به عزم کعبهٔ مقصود خاست

*

۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است — گر به‌ظاهر سخنش نیست ، سخن بسیاراست
فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست — و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است
دل من در هوس سرو سمن رخساریست — ورنه بر طرف چمن سرو و سمن بسیار است
یار ساقی شد و صد توبه به‌یک حیله شکست — حیله انگیزی آن عهد شکن بسیار است
وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست
اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

*

۳۷

در ره پر خطر عشق بتان بیم سراست — برحذر باش در این راه که سر در خطر است
پیش از آن روز که میرم جگرم را به‌شکاف — تا ببینی که چه خونها زتوام در جگر است
چه کنم با دل خود کام بلا دوست که او — میرود بیشتر آنجا که بلا بی سپر است
شمع سرگرم به‌تاج سر خویش است چرا — با چنین زندگیی کز سر شب تا سحر است

چند گویند به‌وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس را خبراست

*

۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است
سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو
گرچه نوخیز نهالیست، سراپا ثمر است
طوطی ما که به غیر از قفس تنگ ندید
این زمان بال فشان بر سر تنگ شکر است
بشتابید و به مجروح کهن مژده برید
که طبیب آمد و در چارهٔ ریش جگر است
آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا
که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است
از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
ورنه از من که درین شهر وفادارتر است
وحشی عاقبت اندیش از آنسو نروی
که از آن چشم پرآشوب رهی پرخطراست

*

۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است
یک منزل از آن بادیه عشق مجاز است
در عشق اگر بادیه‌ای چند کنی طی
بینی که دراین ره چه نشیب و چه فراز است
صد بوالعجبی هست همه لازمه عشق
از جمله یکی قصهٔ محمود و ایاز است
عشق است که سر در قدم ناز نهاده
حسن است که می‌گردد و جویای نیازاست
این راغ عجب چیست که کبک دریش را
رنگینی منقار ز خون دل باز است
رقیب عزت خود گو مبر که بر در عشق
حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است
این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد
با برق جنون کاتش یاقوت گداز است
وحشی‌تو برون مانده‌ای ازسعی کم‌خویش
ور نه در مقصود به‌روی همه باز است

*

۴۰

خوش است بزم ولی پر ز خائن راز است
سخن برمز بگویم که غیر غماز است
که بر خزانه این رازهای پنهان زد
که قفل، نافته افتاده است و در باز است

به اعتماد کس ای غنچه راز دل مگشای	که بلبل تو به زاغ وزغن هم آواز است
نه زخم ماست همین از کمـان دشمن وبس	که دوست نیز کمان ساز و ناوک انداز است
زمان قهقههٔ کبک، خوش دراز کشید	مجال گریه خونین و چنگل بـاز است
حذر زوحشت این آستانه کن وحشی
غبارِبال برافشان که وقت پروازاست

*

۴۱
عتاب اگرچه همان در مقام خونریز است	ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیز است
دلیریی که دلم کرد و میزند در صلح	باعتماد نگه‌های رغبت آمیز است
مریض طفل مزاجند عاشقـان ورنـه	علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است
شدیـم مـات به شطرنج غایبانهٔ تـو	بما بخند که خوش بازیت بانگیز است
کنند سلسله در گردنش به‌زلف تو حشر	دلم که بستهٔ آن طـرهٔ دلاویز است
جگر زد آبله وز دیـده می‌چکد نمکاب	که بخت شور بریش جگر نمک‌ریز است
بذوق جستن فرهاد می‌رود گلگـون	تو این مبین که عنان برعنان شبدیز است
شده است دیدهٔ وحشی شکوفه‌دار وهنوز
در انتظار ثمر زان نهـال نوخیـز است

*

۴۲
طراز سبزه بر گلشن عـذار خـوش است	معین است که گلشن به نوبهار خوش است
چه خوش بود طرف روی یـار از خط سبز	بلی چو سبزه دمد طرف لاله‌زار خوش است
اگر چه خوش نبود در نظر غبـار ولی	گر از خط تو بود درنظر غبار خوش است
به بوی مشک جراحت شود فزون و مرا	جراحت دل ازآن خط مشکبار خوش است
به‌یاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که‌سبزه سرزده اطراف جویبار خوش است

*

۴۳
خوارمی‌کن، زارمی‌کش، منتت برجان‌ماست	خواری ظاهر گواه عزت پنهان مـاست

چشم ظاهر بین برآزار است وای ار بنگرد — این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست
ترک ما کردی و مهر و لطف بیعت با توکرد — ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان‌ماست
بی‌رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج — این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت — کانچه غیر از ماست دیوار و درزندان‌ماست
تلخ دارو‌ییست زهر چشم و ترک نوشخند — لیکن‌آن دردی‌که مداریم‌این درمان ماست
عقل را با عشق و عاشق را به سامان دشمنیست
بی‌خرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست

*

۴۴

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست — عذری که‌او نخواست ، تبسم ، نهفته‌خواست
من بندهٔ نگه که به‌صد شرح و بسط گفت — حرف عنایتی که تبسم ، نگفته، خواست
از نوک غمزه سفته شد و خوب سفته شد — درهای راز هم که نگاهش نسفته خواست
لطف آمد و تلافی صد ساله می‌کند — خشم ارچه‌کرد هرچه دراین‌یک دوهفته‌خواست
بارد به‌وقت خود همه باران التفات — ابر عنایتی که ریاضی شکفته خواست
دل را نوید کاتش خوی تو پاک سوخت — خار و خسی کش از سر آن کوی رفته‌خواست
شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیدهٔ بخت تو خفته‌خواست

*

۴۵

یار ما بی‌رحم یاری بوده است — عشق او با صعب کاری بوده است
لطف او نسبت به‌من این یک دو سال — گر شماری یک دو باری بوده است
تا بغایت ما هنر پنداشتیم — عاشقی خود عیب و عاری بوده است
لیلی و مجنون بهم می‌بوده‌اند — پیش ازین خوش روزگاری بوده است
می‌شنیدم من که این وحشی‌کسیست
او عجب بی‌اعتباری بوده است

*

۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزانی است — ساقی بیا که وقت می ارغوانی‌است
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان — روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار — این دم که باد صبح به عنبر فشانی است

می‌هست و اعتدال هواهست و سبزه هست چیزی که نیست صحبت یـاران جانی است
یاری بدست آر مـوافق تو وحشیـا
کان‌یار باقی‌است وخوداین جمله‌فانی‌است

*

۴۷
در دل همان محبت پیشینه باقی است آن آرزو که بود دراین سینه باقی است
بازآ و حسن جلوه ده و عرض ناز کـن کان دل که بود صاف چو آیینه باقی است
از ما فرو تنی است بکش تیـغ انتقـام با خاطر شریفت اگـر کینـه باقـی است
نقدینـهٔ وفاست همان بر عیـار خویش قفلی کـه بـود بر در گنجینه باقی است
وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقی است

*

۴۸
ترک من تیغ به‌کف ، بر زده دامن برخاست جان فدایش که بخون ریختن من برخاست
می‌کشیدند ملایک همه چون سرمه به چشم هر غباری که ترا از سم توسن برخاست
خرمن مشک چو بر دور مهت ظاهر شـد دود از جان من سوخته خرمن برخاست
وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هر سحرگه که ز خاکستر گلشن برخاست

*

۴۹
بجور ترک محبت خلاف عادت ماست وفـا مصاحب دیرینـهٔ محبت مـاست
تو و خـلاف مـروت خدا نگـه دارد به ما جفـای تو از بخت بی‌مروت ماست
بسا گـدا بشهـان نـرد عشق باخته‌اند بما مخند که این رسم بد نه بدعت ماست
بدیگـری نگـذاریـم مـرده‌ایـم مگـر نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست
تویـی که عـزت ما میبـری به کم محلی وگرنه خواری عشقت هلاک صحبت ماست
به دعوی آمده بودیـم چاشنـی کـردیم کمان تو نه به بازوی صبر و طاقت ماست
هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه در یک‌نگه که قیمت ماست

*

۵۰

گرد آن خانه بگردم که در او خلوت تست سگ طالع شومش کیست که هم صحبت تست
چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت تست
وه چه بامست که جاروب کشش دیدهٔ من جان من بندهٔ آن پای که در خدمت تست
همه بر بادهٔ رشکیست که در جام منست قهقهه شیشه که در انجمن عشرت تست
رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ این زیاد از تو و از حوصلهٔ طاقت تست
هجر بگزیدنت از وصل دلاوضع تونیست اختراعیست که خودکرده واین بدعت تست
وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
مانعی نیست ، اگرهست همین دهشت تست

*

۵۱

بهر دلم که دردکش و داغدار تست داروی صبر باید و آن در دیار تست
یک بار نام من به غلط بر زبان نراند ما را شکایت از قلم مشکبار تست
بر پاره کاغذی دو سه مدی توان کشید دشنام و هرچه هست غرض یادگار تست
تو بی‌وفا چه باز فراموش پیشه‌ای بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
هان این پیام وصل که اینک روانه است جانم به لب رسیده که در انتظار توست
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست

*

۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن تست مرو که گر بروی خون من بگردن تست
زمانه دامنت از دست ما برون مکناد خدای را نروی دست ما ودامن تست
به کشوری که کس از دوستی نشان ندهد مرو مرو که نه‌جای تو ، جای دشمن تست
نشین و بال برافشان که هرکجا مرغیست وطن گذاشته در آرزوی گلشن تست
در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی
که هر زبانهٔ آن برق صد چو خرمن‌تست

*

۵۳

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست هر مصر دل که هست به‌فرمان حسن‌تست
بسیار سر به کنگرهٔ عشق بسته‌اند آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست

فرمان ناز ده که در اقصای ملک عشق پروانه‌ای که هست ز دیوان حسن تست
زنجیر غم به‌گردن جان می‌نهد هنوز آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آبش هنوز می‌رسد از رشحهٔ جگر آن سبزه‌ها که زینت بستان حسن تست
دانم که تا به دامن آخر زمان کشید دست نیاز من که به‌دامان حسن تست
تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست
هر چند دون مرتبهٔ شاٴن حسن تست

*

۵۴
ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست برسینه چنان‌خورد که‌ازجوشن جان‌جست
این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی این‌فتنه دگرچیست که‌ازخواب گران‌جست
من بودم و دل بود و کناری و فراغی این عشق کجا بود که ناگه به‌میان جست
در جرگه او گردن جان بست به فتراک هر صید که از قید کمند دگران جست
گردن بنه‌ای بستهٔ زنجیر محبت کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست
گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت حرفی به‌زبان آمد و آتش ز دهان جست
وحشی می منصور به جام است مخورهان
ناگاه شدی بی‌خود و حرفی ز زبان جست

*

۵۵
بگذران‌دانسته ازما گر ادایی سرزده‌است بوده نادانسته گر از ما خطایی سرزده‌است
آخرای‌صاحب‌متاع‌حسن‌این دشنام‌چیست درسر دریوزه گر ازما دعایی سرزده‌است
اللهالله محرم راز تو سازم حرف و صوت این‌زبان‌وتیغ اگرحرفی زجایی سرزده‌است
التفات ابر رحمت نیست ورنه بر درت تخم‌مهری کشتم‌و شاخ‌وفایی سرزده‌است
ابر رحمت گر نبارد گو سمومش خود مسوز بعدصدخون جگرکاینجا گیایی سرزده‌است
هست وحشی بلبل این باغ و مست از بوی گل
از سر مستیست گر از وی نوایی سر زده است

*

۵۶
از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شده است زخمهای تیغ‌استغنا جراحتها شده‌است
پیش ازاین‌با ما دلی زایینه بودش‌صافتر آهی‌ازما سرزدست واین کدورتها شده‌است
چشم‌من گستاخ بین، آن‌خوی‌نازک‌زودرنج تانگاهم آن‌طرف‌افتاده‌صحبتها شده‌است

برسر این کین همه خواری چرابایدکشید   بادل بی‌درد خود ما را خصومتها شده‌است
زین طرف وحشی یکی صد گشته پیوند امید
گر چه زان جانب به‌کلی قطع نسبتها شده‌است

*

۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشده است   هنوز زوری و زور آزمایی نشده است
هنوز نیست‌مشخص که‌دل چه‌پیشه گرفت   هنوز مبحث قید و رهایی نشده است
دل ایستاده به دریوزهٔ کرشمه. ولی   هنوز فرصت عرض گدایی نشده است
ز اختلاط تو امروز یافتم صد چیز   عجب که داعیه بیوفایی نشده است
همین تواضع عام است حسن را با عشق   میان ناز و نیاز آشنایی نشده است
نگه ذخیرهٔ دیدار گو بنه امروز   که‌هست فرصت و طرح‌جدایی نشده‌است
هنوز اول عشق‌است صبر کن وحشی
مجال رشکی و غیرت فزایی نشده‌است

*

۵۸

بازم زبان شکر بجنبش درآمده است   نیشکر امید ز باغم برآمده است
آن دولتی که می‌طلبیدیم دربدر   پرسیده راه خانه و خود بردرآمده است
ای سینه زنک بسته دلی داشتی کجاست   آیینه‌ات بیار که روشنگر آمده است
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش   غم را ازاین شکست که برلشگر آمده است
از من دهیدمژده به مرغ شکر پرست   کاینک ز راه قافلهٔ شکر آمده است
وحشی تو هرگز اینهمه شادی نداشتی
گویا دروغهای منت باور آمده است

*

۵۹

خوش صید غافلی بسر تیر آمده است   زه کن کمان ناز که نخجیر آمده است
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار   این گردنی که در خم زنجیر آمده است
کو عشق تا شوند همه معترف بعجز   اول‌خرد که از پی تدبیر آمده است
عشقی که ما دو اسبه ازو می‌گریختیم   اینست کامده است و عنانگیر آمده است
ملک دل مرا که سواری بس است عشق   با یک جهان سپاه به تسخیر آمده است
در خاره کنده‌اند حریفان به‌حکم عشق   جویی که چند فرسخ از آن شیر آمده‌است

بی‌لطفیی به‌حال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده‌است

*

۶۰

ناتوان موری به‌پا بوس‌سلیمان آمده‌است — ذره‌ای درسایهٔ خورشید تابان آمده‌است
قطره‌ای ناچیز کاورا برد ابر تفرقه — رفته از عمان‌ودیگرسوی عمان آمده‌است
سنگ ناقص کرده خود را مستعد تربیت — تا کند کسب کمالی جانب کان‌آمده است
بی‌زبان مرغی‌که درکنج قفس دم بسته‌بود — صدزبان‌گردیده وسوی گلستان آمده‌است
تشنهٔ دیدار کز وی تا اجل یک گام بود — اینک اینک برکنار آب حیوان آمده‌است
تا بکی این رمز و ایما ، این معما تا به‌چند — چند درد سر دهم‌کاین‌آمدست،آن‌آمده‌است
مختصر کردم سخن وحشیست کز سر کرده پا
بهر پا بوس سگان میر میران آمده است

*

۶۱

از تو همین‌تواضع عامی مرا بس است — در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس است
نی صدر وصل خواهم ونی پیشگاه قرب — همراهی تو یک دو سه گامی مرا بس است
بیهوده گرد عرصه جولانگه توام — گاهی کرشمه‌ای و خرامی مرا بس است
خمخانه‌ای نمی‌طلبم از شراب وصل — یک قطره بازماندهٔ‌جامی مرا بس است
وحشی مگو، بگو سگ کو، بلکه خاک راه
یعنی ز نو نوازش ماهی مرا بس است

*

۶۲

آنکه بی‌ما دید بزم عیش‌ودرعشرت نشست — گو مهیا شو که‌می‌باید به‌صد حیرت‌نشست
آمدم تا روبم و درچشم‌نومیدی زنم — گرد حرمانی که‌بررویم دراین مدت نشست
بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست — غیر را می‌بایداندر آتش غیرت نشست
مسند خواری بیارایید پیش تخت ناز — زانکه‌خواهیم آمدو دیگر بصدعزت نشست
وحشی آمد بر در رد وقبولت حکم چیست
رفت‌اگر نبوداجازت وربود رخصت‌نشست

*

۶۳

خود رنجم و خودصلح کنم عادتم اینست یک روز تحمل نکنم طاقتم اینست
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو آسوده دلا بین که ز تو راحتم اینست
جایی که بود خاک به صد عزت سرمه بی قدرتر از خاک رهم ، عزتم اینست
با خاک من آمیخته خونابهٔ حسرت زین آب سرشتند مرا طینتم اینست
میلم همه‌جاییست که‌خواری همه‌آنجاست با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست
وحشی نرود از در جانان به صد آزار
در اصل چنین آمده‌ام ، خصلتم اینست

*

۶۴

آنکس که‌مرا از نظر انداخته اینست اینست که پامال غمم ساخته، اینست
شوخی که‌برون آمده شب‌مست و سرانداز تیغم زده و کشته و نشناخته، اینست
ترکی که ازو خانهٔ من رفته به تاراج اینست که از خانه برون تاخته، اینست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان اینست که از ناز قد افراخته، اینست
وحشی که به شطرنج غم و نرد محبت
یک‌باره متاع دل و دین‌باخته اینست

*

۶۵

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست با رد و قبول تو چه نقص و چه کمالست
گیرم که جهان آتش سوزنده بگیرد بی آب شود جوهر یاقوت محالست
اینجا سر بازارچهٔ لعل فروشیست مگشا سر صندوق که پر سنگ و سفالست
ما را به هما دعوی پرواز بلند است باری تو چه مرغی وکدامت پرو بالست
با بلبل خوش لهجهٔ این باغ چه لافد سوسن به زبان آوری خویش که لالست
خوش باشد اگر هست کسی را سر پیکار ناورد گه ما سر میدان خیالست
خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
کاینها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

*

۶۶

مشورت باغمزه چشمت را پی تسخیرکیست باز این تدبیر بهر جان بی‌تدبیر کیست
دست یاری کاستین مالیده‌جیب ماگرفت جیب‌ما بگذاشت‌تا دیگر گریبانگیرکیست

ای خدنگ غمزه ضایع کن بماهم ناوکی تا بداند جان ما کآماجگاه تیرکیست
این غرور ناز یاد از بندی نومیدهد حسن را در دست استغنا سرزنجیر کیست
بنده‌ای‌چون من که‌خواهدازتوقیمت‌یک‌نگاه آورد گر دیگری در بیعش از تقصیر کیست
نام گو موقوف کن وحشی که این طومار شوق
هست گویا کز زبان عجز بی‌تاءثیر کیست

*

۶۷
یارب مه مسافر من همزمان کیست بااو که شد حریف و کنون همعنان کیست
ماهی که چرخ ساخت بدستان زمن جدا تا با که دوست گشته و همداستان‌کیست
تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد وز مهر با که دم زند و مهربان کیست
آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ یا رب نهاده گوش بسوی دهان کیست
وحشی همین نه‌جان تو فرسوده شد زغم
آنک از غم فراق نفرسود جان کیست

*

۶۸
بسته برفتراک ومی‌پرسد که صیادتوکیست تیغ خون‌آلوده خود دارد که‌جلادتوکیست
ساختی‌کارم به‌یک پرسش که ازکارت‌که‌برد سخت پرکاری نمی‌دانم کهاستادتو کیست
لب‌کنی شیرین وپرسی کیست چون‌بینی‌مرا بنده‌ام یعنی نمی‌دانی که فرهاد توکیست
گر عیاذا "بالله از رازی که می‌پوشم زتو برفتد این پرده روزی ، مردبیداد توکیست
گرخروشان نیستی وحشی ز درد بی‌کسی
چیست این فریاد و در کنج غم‌آباد توکیست

*

۶۹
ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست در خاطرت سواری طرز نگاه کیست
خوش پر فرح زمینی و خرم گذر گهی‌است آنجا که جلوه می‌کند و جلوه‌گاه کیست
سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
خوش کشوری که او علم داد می‌زند ای من گدای کشور او پادشاه کیست
وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که‌بود
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

*

۷۰

تـا قسمتم ز میکـدهٔ آرزوی کیست — رطل میی که مست شوم ، درسبوی کیست
تیغی که زخم ناز به قدر جگر خـورم — تا در میان غمزهٔ بیداد جوی کیست
تیغی که بردمد گل عیشم ز شاخ او — از گلشن که رسته و آبش ز جوی کیست
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان — با آتش زبانـه کش شمع روی کیست
پای طلب که در رهش الماس گرد شد — تقدیر سودنش به تک و پوی کوی کیست
دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد — آن پیچ و تاب تعبیه در تار موی کیست
وحشی علاج این دل‌وطبع فسرده‌حال — شغل مزاج گرم که وکار خوی کیست

وحشی علاج این دل‌و طبع فسرده حال
شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

*

۷۱

مریض عشق اگر صد بود علاج یکیست — مرض یکی و طبیعت یکی ، مزاج یکیست
تمام در طلب وصل و وصل می‌طلبیم — اگر یکیم و اگر صد که احتیاج یکیست
اگرچه مانده اسیرست همچنان خوش‌باش — که منتهای ره کاروان حاج یکیست
فریب تاج . مرصع مده بسربـازان — که‌ترک سر براین جمع‌و ننگ تاج یکیست
همین منادی عشقست در درون خراب — که آنکه می‌دهد این‌ملک را رواج یکیست
چه‌جای زحمت و راحت که پیش پایِ‌طلب — حریر نسترن و نشتر زجاج یکیست

بجـز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
که وضع عنصر و تاءلیف امتزاج یکیست

*

۷۲

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست — یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند — ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
ای چرخ‌همان گیر که از جور تومردیم — هر دم المی بر الم افزودن ما چیست
گر زخم غمی بر جگر ریش نـداریـم — رخساره به‌خون جگر آلودن ما چیست

وحشی چـو تغافل زده از ما گـذرد یـار
افتادن و برخاک جبین سودن ما چیست

*

۷۳

همرهی باغیرو ازمن احتراز ازبهرچیست / خود چه کردم باتو، چندین خشم ونازاز بهرچیست
باز بامن هرزمانش خشم ونازی دیگراست / خشم وناز اونمیدانم که باز ازبهر چیست
از نیاز عاشقان چون بی‌نیاز است اینهمه / عاشقان‌را اینهمه‌عجز ونیاز ازبهرچیست
مجلسی خواهم که‌پیشت‌گریم وسوزم چوشمع / برزبان‌آرم که‌این‌سوز وگداز ازبهرچیست
گوش برافسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور و دراز ازبهر چیست

*

۷۴

کوچنان یاری که‌داند قدراهل دردچیست / چیست عشق‌وکیست مرد عشق ودرد مرد چیست
گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند / آه اگر یابی که تاءثیر هوای سردچیست
ای‌که می‌گویی نداری شاهدی بردردعشق / جان‌غم پرورد وآه‌سرد و روی‌زرد چیست
آنکه می‌پرسد نشان راحت و لذت ز ما / کاش‌پرسد اول‌این معنی که‌خواب‌وخوردچیست
گرنه عاشق‌صبر می‌دارد به‌تنهایی زدوست / آنچه‌می‌گویند از مجنون تنها گردچیست
وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
میرسی باز از کجا وین چهرهٔ پرگرد چیست

*

۷۵

قدراهل‌درد صاحب دردمیداندکه چیست / مرد صاحب‌درد، دردمرد می‌داند که‌چیست
هرزمان درمجمعی گردی‌چه‌دانی حال‌ما / حال‌تنها گرد، تنهاگرد، می‌داند که‌چیست
رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند / آنکه‌نخل حسرتی پرورد، می‌داندکه‌چیست
آتش سردی که بگذارد درون سنگ را / هرکرا بودماست‌آه‌سرد ، می‌داندکه‌چیست
بازی عشقست کاینجا عاقلان درششدرند / عقل‌کی منصوبهٔ این‌نرد می‌داند که‌چیست
قطره‌ای از بادهٔ عشقست صددریای زهر / هرکه یک‌پیمانه‌زین می‌خورد، می‌داند که‌چیست
وحشی آنکس را که خونی چند رفت ازراه چشم
علت آثار روی زرد می‌داند که چیست

*

۷۶

بازاین عتاب وشیوهٔ عاشق گداز چیست / بر ابرو اینهمه گرهٔ نیم باز چیست
زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو / امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست

ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم — این شعلهٔ تغافل طاقت گداز چیست
از ما اگر کناره کنی حایلی بکن — اما نگاه را ز نگاه احتراز چیست
یک زخم دور باش تو کوته‌نظر نخورد — پس مدعا ازین مژه‌های دراز چیست
این لطفها که صرف دگرهاست کویکی — تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست
باز این سخن گزاری و افشان راز چیست

*

۷۷

زهر درچشم و چین بر ابرو چیست — باز فرمان تندی خو چیست
غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم — گنه ما درین سر کو چیست
چون به‌ما زین بترشوی که شدی — غرض مردم غرض گو چیست
گل تو خارهای خود رایی است — بار تو ای نهال خودرو چیست
از دو سو بود این کشش ز نخست — این زمان جرمهای یک‌سو چیست
حسن و عشقند از دو سو در کار — جرم چشم من و لب او چیست

صبر وحشی به غمزه می‌سنجد
تیر در جان من ترا زوچیست

*

۷۸

خنده‌ات برما وبر داغ‌دل درمانده‌چیست — گریه‌ات برحال ماگرنیست باری‌خنده‌چیست
از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران — گرنمی‌داند که‌آگاهم چنین‌شرمنده‌چیست
از نکو خواهیست با او پند مهرآمیز من — ورنه‌از این‌گفتگو سود وزیان بنده چیست
محتسب در جستن می‌پردهٔ ما میدرد — مدعایش‌دیگرازاین‌جستجوی گنده‌چیست

سال نوآمد غم بیهوده خوردن خوب نیست
می بخور وحشی خدا داند که درآینده‌چیست

*

۷۹

مست آمدی که موجب‌چندین ملال‌چیست — هشیار چون شوی بتو گویم که‌حال‌چیست
من حرف می‌کشیدن اغیار می‌زنم — آن مست ناز را عرق انفعال چیست
خنجر کشی که ما ز تو قطع نظر کنیم — کی می‌بریم از تو، ترا در خیال چیست
از دشت هجر می‌رسم آگاهیم دهید — وضع نشست و خاست ببزم وصال چیست

وحشی مپرس مساءله عاشقی ز من
مفتی منم به‌دین محبت سوءال چیست

*

۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
بردل نهم چه‌تهمت شادی که شادنیست
غم میفرست لیک باندازه میفرست
یک‌دل درون سینهٔ ما خود زیاد نیست
جایی هنوز نیست به‌ذوق دیار عشق
هرچند ظلم هست وستم هست وداد نیست
ای بی‌وفا برو که براین عهدهای سست
نی‌اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست
رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
ما را به‌خاطر است ، ترا گر بیاد نیست

*

۸۱

سوز تب فراق تو درمان‌پذیر نیست
تا زنده‌ام چو شمع ازینم گریز نیست
هر درد را که می‌نگری هست چاره‌ای
درد محبت است که درمان‌پذیر نیست
هیچ از دل رمیدهٔ ما کس نشان نداد
پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
برمن کمان‌مکش که از آن غمزه‌ام هلاک
بازو مساز رنجه که حاجت به‌تیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا در آمدم
بازآ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست
سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جز تو هیچکسش درضمیر نیست

*

۸۲

کس به‌بزم دلبران از دورگردان پیش‌نیست
قرب نزدیکان مجلس‌حرف وصوتی بیش نیست
درصلات عاشقان دوری وتنهاییست رکن
گوقضا کن طاعت خودهرکه‌اینش کیش‌نیست
ما نکودانیم طور حسن دور افتاده‌دوست
قرب‌ارزانی به‌مشتاقی که‌دوراندیش‌نیست
پر هنر خوانند نزدیکان ولیکن لطف‌شاه
منتظر جز برره دریوزهٔ درویش نیست
تو نیاز آور اگر چه حسن مستغنی زید
نازچون زورآورد هم خودحریف‌خویش‌نیست
انگبین زهر هلاک تست با دوری بساز
ای‌مگس‌مرگ‌تو درنوش‌است‌اندر نیش‌نیست
دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند
مرهم‌خود را برآن دل کز محبت ریش نیست

*

۸۳

دلتنگم و باهیچکسم میل سخن نیست کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست
گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جفایت آن‌کیست که باداغ نو و ریش کهن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست
در حشر چو بینند بدانند که وحشی است
آن را که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست

*

۸۴

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
بر من خسته بین و تند مران که مرا قوت دویدن نیست
با که گویم غمت که در مجلس زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست
من خود از حیرت تو خاموشم حاجت منع و لب گزیدن نیست
میرمد وحشی آن غزال از من
هرگزش میل آرمیدن نیست

*

۸۵

جز غیر، کسی همره آن عربده‌جو نیست بد میرود این راه و روش هیچ نکونیست
دوری نگزیند ز رقیبان سرمویی با ما کشش خاطر او یک سرمو نیست
پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست
گویی سخن از مهر بهر بی‌ره و رویی هیچت ز هم‌آوازی این طایفه رو نیست
زین در برود گر غرضت رفتن وحشی است
حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست

*

۸۶

یک التفات ز فرماندهان نازم نیست ز دور رخصت یک سجدهٔ نیازم نیست
منه به گوشهٔ طاق بلند استغنا کلیدوصل، که دستی چنان درازم نیست
خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع وگرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست
مرا بکنگرهٔ وصل او صلا مزنید که آن پری که شما دیده‌اید بازم نیست
حدیث ترک وفا گو زبان بصرفه بگو که اعتماد براین صبر حیله‌سازم نیست

صلاح کار در انکار عشق بینم لیک
تحملی که بود پرده‌پوش رازم نیست

*

۸۷

چه لطفها که دراین شیوهٔ نهائی نیست — عنایتی که تو داری به‌من بیانی نیست
کرشمه گرم سوءال است ، لب مکن رنجه — که احتیاج به‌پرسیدن زبانی نیست
رموز کشف وکرامات سالکان طریق — ورای رمز شناسی و نکته‌دانی نیست
بهرکه خواهٔنشین گرچه این‌نه‌شیوهٔ تست — که از تو در دل ما راه بدگمانی نیست
مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد — که گرچه هست صدآزار سرگرانی نیست
تو خون مردهٔ وحشی چرا نمی‌ریزی
بریز تا برود ، آب زندگانی نیست

*

۸۸

طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست — گلشنم نزدیک اما رخصت پرواز نیست
درقفس گرماند بلبل باغ عیشت تازه‌باد — رونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست
دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنگ — ورنه‌شوقم جز به‌راه وصل توسن تازنیست
صعوهٔ کم زهره‌ام من وین دلیری ازکجا — رخصت پروازم اندر صیدگاه باز نیست
میرمجلس را چه بگشاید زمن جز دردسر — زانکه چنگ‌من به‌قانون حریفان‌سازنیست
آنکه من‌من‌شیشه‌دارد ،بار،سودآنگه کند — کوبساط خودنهد جایی که‌سنگ‌اندازنیست
در بیان حال خود وحشی سخن سربسته گفت
نکته‌دان داند که هرکس محرم این راز نیست

*

۸۹

تا به‌آخر نفسم‌ترک تو در خاطر نیست — عشق خود نیست اگر تا نفس آخرنیست
اثر شیوهٔ منظور کند هرچه کند — میل این فتنه نخست ازطرف ناظرنیست
عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو — حالتی هست که‌آن برهمه‌کس ظاهرنیست
دیده گستاخ نگاهست برآن مست غرور — در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست
همه‌جا جلوهٔ حسن تو و مشتاق وصال — همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست
وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
بست چون پای تو بی‌سلسله گرساحر نیست

*

۹۰

عاشق یک رنگ را یار وفادارهست　　بندهٔ شایسته نیست ورنه‌خریدار هست
میرسدت ای پسر برهمه کس ناز کن　　حسن و جمال ترا ناز تو در کار هست
گرچه لبت می‌دهد مژدهٔ حلوای صبح　　مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
لازمه عاشقیست رفتن و دیدن ز دور　　ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست
وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش
شکر کـه جـان تـرا طـاقت آزار هسـت

*

۹۱

پرگشت دل از راز نهانی که مرا هست　　نامحرم راز است زبانی که مرا هست
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت　　از درد همین است فغانی که مرا هست
ای دل سپری ساز ز پـولاد صبـوری　　با عربدهٔ سخت کمانی که مرا هست
مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش　　در کوی تو رسوای جهانی که مرا هست
بادیست که با بوی تو یک باز نیامیخت　　این محرم پیغام رسانی که مرا هست
محروم کن گردنم از طوق دگرهاست　　از داغ وفای تو نشانی که مرا هست
یک خندهٔ رسمی ز تـو ننهاده ذخیره　　این چشم به‌حسرت نگرانی که مرا هست
زایل نکند چین جبین و نگه چشم　　بر لطف نهان تو گمانی که مرا هست
وحشی تو بده جان که نیاید به عیادت
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

*

۹۲

مینماید چند روزی شد که آزاریت هست　　غالبا" دل درکف چون خود ستمکاریت هست
چونی از شاخ گلت رنگی و بویی میرسد　　یا با این‌خوش‌می کنی خاطرکه گلزاریت هست
در گلستانی‌چو شاخ گل نمی‌جنبی زجا　　می‌توان دانست کاندر پای دل خاریت هست
عشقبازان رازداران همند از من مپوش　　همچو من بی‌عزتی یا قدرومقداریت هست
درطلسم دوستی کاندر تواء ش تاء ثیرنیست　　نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
چارهٔ خود کن‌اگر بیچاره‌سوزی همچوتست　　وای برجان تو گر مانند خود یاریت هست
بار حرمان برنتابـد خاطـر نازک دلان
عمرمن برجان وحشی نه‌اگر باریت هست

*

۹۳

بر دری ز آمد شد بسیار آزاریم هست / گرخدا صبری دهد اندیشهٔ کاریم هست
صبر در می‌بندد اما نیستم ایمن ز شوق / خانهٔ پر رخنهٔ کوتاه دیواریم هست
گرشود ناچار و دندان بر جگر باید نهاد / چارهٔ خود کرده‌ام جان‌جگر خواریم هست
کی گریزم از درت اما زمن غافل مباش / گرتوام خواهی که‌بفروشی خریداریم هست
گرچه ناید بنده‌ای چون من بکار کس‌ولی / نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
جز در دولت سرای وصل تو هرجا روم / در حسابی هستم وقدری و مقداریم‌هست
حرمت من گر نداری‌حرمت عشقم بدار / خوداگر هیچم دل و طبع وفاداریم‌هست
کوری چشم رقیبان زان گلستان امید / نیست گرداماں پرگل ، چشم‌پرخاریم‌هست

وحشی اظهـار وفا کرده است خون او مریز
ور مددخواهی بخون‌دست آشنا یاریم هست

*

۹۴

قرعهٔ دولت زدم ، یاری و اقبال هست / خوبی و فرخندگی جمله دراین فال‌هست
حال نکو بگذرد ، بخت مددها کند / طالع‌خود دیده‌ام ، شاهد این‌حال هست
داد منجم نوید ، گفت که با اخترت / ذلت پارینه رفت ، عزت امسال هست
داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب / گرچه‌هنوز اندکی مضطرب احوال‌هست
طایر اقبال من شهپر دولت دماند / رخصت پرواز نیست‌ورنه پروبال هست
بخت ز دنبال چشم اشک مرا پاک کرد / مژده که‌این گریه را خنده زدنبال هست

وحشی و اقصـای دیـر کـز طرف میکـده
دردسر قال نیست ، سرخوشی حال هست

*

۹۵

می‌توانم بود بی‌تو ، تاب تنهاییم هست / امتحان صبر خود کردم شکیباییم هست
حفظ ناموس تو منظوراست میدانی توهم / ورنه صدتقریب خوب ازبهر رسواییم‌هست
سوی تو گویم نخواهم آمد اما می‌شنو / ایستاده بر در دل‌صد تقاضاییم هست
نی‌همین داد تغافل می‌دهد خودرای‌من / اندکی‌هم درمقام رشک فرماییم هست
گر شراب انیست کاندرکاسهٔ من میرود / پرخماری درپی این‌باده پیماییم هست
گرچه هیچم ، نیستم همچو رقیبان‌دربدر / امتیازی از هوسناکان هرجاییم هست

وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
گرچه می‌دانم که دربزم تو گنجاییم هست

*

۹۶

شکفتگیش چوهر روز نیست حالی هست — اگر غلط نکنم از منش ملالی هست
زرشک قرب من ای مدعی خلاص شدی — ترا نوید که بر خاطرش خیالی هست
برخصت تو که رفتیم و دردسر بردیم — ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست
به‌بوستان تو گر مرغ ما نمی‌گنجد — گرش ز بال درستی شکسته بالی هست
تو ابدمزاج چه بی‌اعتدال و بدخویی — طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست
سفارش دل خود با تو این‌زمان گفتم — زگریه روز وداع توأم مجالی هست

چو قصد رفتن آن کوی کرد وحشی گفت
که فکر باطل و اندیشهٔ محالی هست

*

۹۷

تو جفا کن که از این‌سوی وفاداری هست — طاقت و صبر مرا حوصلهٔ خواری هست
با دلم هر چه توان کرد بکن تا بکشد — کز من و جان منش نیز مددکاری هست
میخرم مایهٔ هر شکوه به‌صد شکر ز تو — من خریدار اگرت جنس دل‌آزاری هست
گرد زنجیر به‌مژگان ادب پاک کند — آنکه در قید کسش ذوق گرفتاری هست
ما بدامان تو نازیم که پاکست چو گل — ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست

شکر جورش کن و خشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت و بیداری‌هست

*

۹۸

اسیر جلوهٔ هر حسن عشقبازی هست — میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست
زهر دری که نهد حسن پای ناز برون — برآستانهٔ آن در سر نیازی هست
اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه — که هرکه هست بکیش خودش نمازی‌هست
چو نیک درنگری عشق ما مجازی نیست — حقیقتی پس هر پردهٔ مجازی هست
میان عاشق و معشوق کی دویی‌گنجد — برو برو که تو پنداری امتیازی هست
وداع خویش کن اول اگر رفیق منی — که این رهیست خطرناک و ترکتازی هست

نه احتـراز از آن جانب است همواره
گهی زجانب وحشی هم احترازی‌است

*

۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی‌خبرش داشت — آن ناز نگه دزد که پاس نظرش داشت
فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم — صیاد ز مرغان دگر بسته ترش داشت
بلبل گله می‌کرد زگل دوش به صد رنگ — گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت
این عشق بلائیست ، شنیدی که چها دید — یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت
بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه — دیدم که بزندان تو بیدادگرش داشت
این طی مکان بین که ز هر جا که برون تاخت
وحشی نگـران بـود و سر رهگـذرش داشـت

*

۱۰۰

ازپی بهبود درد ما دوا سودی‌نداشت — هرکه شدبیمار دردعشق بهبودی‌نداشت
بود روزی آن عنایتها که با ما می‌نمود — خوش نمودی‌داشت‌اماآنچنان‌بودی‌نداشت
دوش‌کامد بارقیبان مست‌و خنجرمی‌کشید — غیرقصد کشتن ما هیچ مقصودی‌نداشت
عشق غالب گشت اگر در بزم اوآهی‌زدم — کی‌فروزان‌گشت جایی‌کاتشی دودی‌نداشت
جای‌خود در بزم‌خوبان شمعسان‌چون‌گرم‌کرد — آنکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت
داشت سودای‌رخش وحشی بسردر هر نفس — لیک‌ازآن‌سوداچه‌حال‌یک‌دمش‌سودی‌نداشت
وحشی از درد محبت لـذتـی چنـدان نیافت
هر که جسمی ریش و جان دردفرسودی نداشت

*

۱۰۱

رسید وآن خم ابرو بلند کرد و گذشت — تواضعی که به ابرو کنند ، کرد و گذشت
نوازشم به جواب سلام اگر چه نداد — تبسمی ز لب نوشخند کرد و گـذشت
بجذبهٔ نگهی کز پیش‌کشان می‌برد — چه صیدها که اسیر کمنـد کرد و گذشت
کرشمه‌ای که جنون آورد تعقل آن — بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت
یکی قبول نکـرد از هزار تحفه جان — بهانه غمزهٔ مشکل پسند کرد و گذشت
که بود این ، که ز چشم بدش گزند مباد — که جان بر آتش شوقم سپند کرد وگذشت

رسید و باز به‌اندک ترحمی وحشـی
زبان شکوه بکام تو بند کرد وگذشت

*

۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفـت — تو پنداری که از تن جان من رفت
اگـر خـود همـره جـانـان نـرفتـم — ولـی فرسنگهـا افغـان مـن رفـت
سـر و سامـان مجـو از من چو رفتی — تـو چـون رفتـی سـر و سامان من‌رفت
چه دید از من که چون برهم زدم چشم — چـو اشـک از دیـدهٔ گـریـان من‌رفت
از آن پیچم بخود چون مار وحشی
که گنـج کلبـهٔ ویـران من رفـت

*

۱۰۳

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت — ولی به‌یاد سر کوی یار خواهم رفت
اگر به باغ روم بهر دیدن گل و سرو — بیاد قامت آن گعذار خواهم رفت
جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم — چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت
مرا به میکده‌ای محتسب رجوعی نیست — اگر روم پی دفع خمـار خواهم رفت
به رهگذارش اگر خاک ره شـود سـر مـن
کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم رفت

*

۱۰۴

گرم آمد وبر آتش شوقم نشاند و رفت — آتش به‌جای آن ز چشمم فشاند و رفت
آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق — وز آتشم زبانـه به گردون رساند و رفت
برخاستـم که دست دعایـی بـرآورم — دشنـام داد و راه دگر کرد و راند ورفت
از پی دویدمش که عنان گیریـی کنم — افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت
وحشی نشد نصیبـم ازو تـازیـانـه‌ای
چشمم به‌حسرت ازپی او بازماند ورفت

*

۱۰۵

ناز برگیـرد کمان در وقت ترکش بستنت — فتنه پاکوبان شود هنگام ابرش جستنت
لاله آتشناک رویاند ز آب و خاک دشت — ز آب خوی رخساره از گردسواری شستنت

پیش‌دست و قبضه‌ات میرم که خوش مردم‌کش است در کمان ناز تیر دلبری پیوستنت
تا چه آتشها کند برهر سر کویی بلند شوخی طبع تو و یک جا دمی ننشستنت
وحشیم من جای من میدانگه نخجیر تست
نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

*

۱۰۶
گرد سر تو سر-م و آن رخش راندنت وان دست و تازیانه و مرکب جهاندنت
شهری به‌ترکتاز دهد بلکه عالمی ترکانه بر نشستن و هر سو دواندنت
پیش خدنگ پرکش ناز تو جان دهم وان شست باز کردن و تا پر نشاندنت
میرم به آن عتاب که گویا سرشته‌اند صد لطف با ادای تعرض رساندنت
طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه وان دامن کرشمه به‌مردم فشاندنت
وحشی اگر تو فارغی از درد عشق؟ چیست
این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

*

۱۰۷
تو منکری ولیک به من مهربانیت می‌بارد از ادای نگاه نهانیت
میرم به ملتفت نشدنهای ساخته وان طرز بازدیدن و تقریب دانیت
یک خم شدن ز گوشهٔ ابروی التفات آید برون ز عهدهٔ صد سر گرانیت
نازم کرشمه را که صدم نکته حل نمود بی منت موافقت و همزبانیت
شادی التفات تو کارم تمام کرد بادا بقای عمر تو و زندگانیت
ای شاهباز، دوری ما از تو لازمست گنجشک را چه زهرهٔ هم‌آشیانیت
جنبیدت این هوس زکجا ای نهال لطف کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت
من از کجا و اینهمه نو باوهٔ امید یارب که برخوری ز درخت جوانیت
شاخ گلی کجاست بدین پاکدامنی بیهوده سالها نکنم باغبانیت
صد نو بهار را ز تو آبست و رنگ و بو دارد خدا نگاه ز باد خزانیت
وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه رفت می شادمانیت

*

۱۰۸

نوید آشنایی می‌دهد چشم سخنگویت
گرفته انس گویا نرمیی با تندی خویت
بمیرم پیش آن لب ، این‌چنین گاهی تبسم کن
بحمدالله که دیدم بی‌گره یکبار ابرویت
برویت مردمان دیده راهست آنچنان میلی
که ناگه میدوند از خانه بیرون تا سر کویت
شرابی خورده‌ام از شوق و زور آورده می‌ترسم
که بردارد مرا ناگاه و بیخود آورد سویت
ز آتش آب می‌جویم ببین فکر محال من
وفا داری طمع می‌دارم از طبع جفا جویت
فریب غمزه امروز آنقدر خوردم که می‌باید
مجرب بود هر افسون که برمن خواند جادویت
چه بودی گر بقدر آرزو جان داشتی وحشی
که‌کردی سدهزاران جان فدای یک سرمویت

*

۱۰۹

هرگزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد
این نگاه دور را از روی او دوری مباد
من کجا و رخصت آن بزم دانم جای خویش
دیگران هم رخصت ار خواهند دستوری مباد
هرمرض کز عشق پیش آمد علاجش بر منست
لیک جانم را ز درد رشک رنجوری مباد
چشم غارت کرده را صعب است ازدیدار دوست
هیچ عاشق را الهی هرگز این کوری مباد
جوهر حسن تو کنج خانهٔ آباد نیست
بر بنای جان وحشی نام معموری مباد

*

۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مبـاد خصمی چنین دلیـر به‌خون کسی مباد
یارب حریف گـرم کنـی همچو آرزو گـرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعله‌های ظاهر و باطن گداز هجر پیراهن درون و بـرون کسی مباد
آن گریه‌های شوق که غلطید کوه ازو سیل بنـای صبر و سکون کسی مباد
صد بند شوق پـاره کنـد زور آرزو یارب که بخت شور و جنون کسی مباد
نعلم بنام جملهٔ اجزا در آتش است جادوی او به‌فکـر فسون کسی مباد
وحشی هـزار بادیه دورم زکعبـه کـرد
این بخت بد که راهنمـون کسی مبـاد

*

۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد ملکت سرمدیش نامـزد فـرمـان باد
آن عطایی که شکست سر قیصر با اوست پیش قصرت بسر دست کمین دربان باد
دشمنت را که برو حبس مابست حیات چین ابـروی اجل قفل در زندان باد
رفعت آن جامه که آرد بقد قدرتو راست طوق جیب فلکش دایـرهٔ دامان باد
عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه طول‌وعرضش همه ایران و همه توران باد
گرد هرخشم که‌از تیغ تودرچشم عدوست ناوک حادثه صف برزده چون مژگان باد
باد یارب ز تو بستان امـالی خـرم
وحشی نکته سرا بلبل این‌بستان باد

*

۱۱۲

خوش نیست هرزمان زدن‌از جور یارداد ورنه ز دست تست مرا صد هزار داد
شد یار غیر و داد قـرار جفـا بمـا یـاران نمی‌توان بخود اینها قرارداد
رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد
آن تـرک ظلم پیشه دگر میرود که باز از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد
وحشی تو ظلم دیده وآن ترک تندخوست
ترسم کـه سر زنـد ز تـو بی‌اختیـار داد

*

۱۱۳
عیاذا " بالله از روزی که عشقم در جنون آرد
سر نجیر گیرد وز در عقلم درون آرد
من ورد و قبول بزم سلطانی که دربانش
به‌صد خواری کند بیرون به‌صد عزت درون آرد
بجرم عشق در بند یکی سلطان بی‌رحمم
که هرکس آید از دیوان او فرمان خون آرد
سر خسرو زگل گردد گران فرهاد را نازم
که گلگون را به‌گردن گیرد و از بیستون آرد
کمند جذبهٔ معشوق اگر در جان نیاویزد
کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد
برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد

*

۱۱۴
باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد
بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت
دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
ما و میخانه که تمکین گدایی در او
شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
جام می کشتی نوحست چه پروا داریم
گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند، حرام
که به پیش دگری دست تمنا ببرد
عرصهٔ ما به‌مروت که ز عالم کم شد
هدهدی کو که به‌سر منزل عنقا ببرد
شاخ خشکیم به‌ما سردی عالم چه کند
پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد

خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز
آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

*

۱۱۵
غمزهٔ او حشر فتنه بهر جا ببرد
عافیت را همه اسباب به یغما ببرد
صبر ما پنجهٔ مومیست چوعشق آرد زور
پنجه‌گر ساخته باشند ز خارا ببرد
گو تو خواهی که گرانی ببرد بندی عشق
کوه بر سر نهد و سلسله در پا ببرد
دل من کیست که لطف از تو کند گستاخی
بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد
پیش ما نیست ازین جنس بفرمای که ناز
صبر و آرام ز لهای شکیبا ببرد
از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی
زنگ صد ساله تغافل ز دل ما ببرد
ندهی عشق بخود ره که چو فرصت یابد
قفل گنجینهٔ جان پیچد و کالا ببرد
هر زبان کو سر بی جرم نخواهد بر دار
دعوی عشق کند کوته و غوغا ببرد
دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی
هر که را دل نگه آهوی صحرا ببرد

*

۱۱۶
شام هجران تو تشریف بهر جا ببرد
در پس و پیش هزاران شب یلدا ببرد
دود آتشکده از کلبهٔ عاشق خیزد
گر به کاشانهٔ خود آتش موسی ببرد
می‌جهد برق جمالی که دهد اجر فراق
کیست تا مژده به‌یعقوب و زلیخا ببرد
عشق چون بر سر کس حملهٔ بیداد آرد
اولش قوت بگریختن از پا ببرد

هر که را بر در نازک‌بدنان خواهدعشق دل و جانی که بود زآهن و خارا ببرد
آنکه سود سر بازار محبت خواهد باید آنجا همه سرمایهٔ سودا ببرد
در برو باز زنم بی‌رخ او رضوان را گر به‌گلزار بهشتم به تماشا ببرد
ندهد طوف صنمخانه به‌صد حج قبول شیخ صنعان که دلش را بت ترسا ببرد
با چنین درد که وحشی به دعا می‌طلبد
بایدش کشت اگر نام مداوا ببرد

*

۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی ز سرما ببرد بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گومیتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
شاخ خشکیم به‌ما سردی عالم چه کند پیش ما برگ بری نیست که سرما ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام که به‌پیش دگری دست تمنا ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنی
ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد

*

۱۱۸

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد
زبان کز شکوه‌ام پر زهر بود اکنون شکر دارد
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد
که چشمش صد نگهبان در کمینگاه نظر دارد
به‌یک صحبت‌که بااو داشت‌دل کزمن به‌حل‌بادا
دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد
دعاهای سحر گویند می‌دارد اثر آری
اثر می‌دارد آری کی شب عاشق سحر دارد
هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس
که هرکس را فزونتر مهر، حسرت بیشتر دارد
عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که زهرآلوده پیکانهای حسرت برجگر دارد

*

۱۱۹

بەزیر لب حدیث تلخ‌کان بیـــدادگر دارد
بود زهـری که بهر کشتن ما در شکـر دارد
بـلای هجر و درد اشتیاق پیـر کنعانـی
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
نـدارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه
بەضرب تیشه صدچون بیستون ازپیش بردارد
عتاب آلوده آمد، باده درسر، دست برخنجر
کدامین بی‌گنه را می‌کشد دیگر چه سر دارد
کسی دارد خبر از اشک و آه گـرم من وحشـی
کـه آتش در دل و داغ نـدامت بر جگر دارد

*

۱۲۰

به تنک آمد دلم، یک خنجر کاری طمع دارد
از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد
نهادست از نکویانش بسی غمهای نـاخورده
ازین خونخواره مردم هرکه غمخواری طمع دارد
سحر گل خنده می‌زد بر شکایت گویی بلبل
که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد
گناه گل‌فروشان چیست گو بلبل بنال از خود
که یک‌جا بودن از یاران بازاری طمع دارد
هوای باده، ساقی ساده، صـاف عشرت آمـاده
کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

*

چشم او قصد عقل و دین دارد / لشکر فتنـه در کمیـن دارد
عالمی را کند مسخر خویش / هر که او لشکـری چنین دارد
مست و خنجر بدست می‌آید / آه با عاشقـان چه کیـن دارد
هیچکس را بەجان مضایقه نیست / اگـر آن شوخ قصد این دارد
ساعـد او، مبـاد رنجـه شود / داغ بـر دست نـازنیـن دارد
هر که را هست تحفه‌ای در دست / پیش جانان در آستین دارد

نیم جانی است تحفهٔ وحشی
چه کند بینوا همین دارد

*

۱۲۲

جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد — لطفی که ازین پیش بما داشت ندارد
رحمی که به‌این غمزده‌اش بودنماندست — لطفی که به‌این بی‌سروپا داشت ندارد
آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید — کان لطف که نسبت به‌گدا داشت ندارد
گر یار خبر دار شود از غم عشاق — جوری که به‌این قوم روا داشت ندارد
وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
کان گوشهٔ چشمی که بما داشت ندارد

*

۱۲۳

کار خوبی نه به‌گفت دگران باید کرد — هرچه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد
تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا — جوی خون بر در بیداد روان باید کرد
گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور — چون بود مصلحت ناز همان باید کرد
سنت ملت خوبیست که با صاحب عشق — دوستی از دل و خصمی بزبان باید کرد
گو زبان درد سر عاشق و معشوق مده — چیست پوشیدهِ ازایشان که‌چنان بایدکرد
وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
دفع بدمستیش از رطل گران باید کرد

*

۱۲۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد — نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اول — شروع در سخن مدعا تواند کرد
خوش آن غرور که وام دوصد جواب سلام — به‌یک کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد
خوش آن ادا که هزاران هزار وعدهٔ ناز — به‌نیم جنبش مژگان روا تواند کرد
خوش آن فریب که در عین تیغ راندنها — علاج دعوی صد خونبها تواند کرد
خوش است طرز اداهای خاص با وحشی
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

*

۱۲۵

کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد — ننشست با رقیبی و آزار من نکرد
یک شمه کار در فن ناز و کرشمه نیست — کز یک نگاه چشم تو در کار من نکرد
گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی — رنجش نمود و گوش به‌گفتار من نکرد
خندان نشست و شمع شبستان غیر شد — رحمی به گریه‌های شب تار من نکرد
وحشی نماند هیچ سیاست که هجر یار
با جان خسته و دل افکار من نکرد

*

۱۲۶

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد — چه کارها که به‌فرمودهٔ فراق نکرد
زمانه وصل ترا صد سبب مهیا ساخت — ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
هزار نقش وفاقم نمود ظاهر بخت — ولیک باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلیددار عنایت وسیله‌ها انگیخت — ولیک بخت بدم با تو هم‌وثاق نکرد
چه‌ذوق ازاینهمه تنگ‌شکر که بخت‌گشود — چو دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد
شد از فراق به‌یک ذره صبر راضی‌ونیست — کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد
مذاق وحشی و این درد و غم که ساقی وقت
نصیب ساغر ما بادهٔ رواق نکرد

* *

۱۲۷

دگر آن شب است امشب که ز پی سحر ندارد
من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
من و زخم تیزدستی که زد آن‌چنان به‌تیغم
که سرم فتاده بر خاک و تنم خبر ندارد
همه زهر خورده پیکان خورم و رطب شمارم
چه کنم که نخل حرمان به ازین ثمرندارد
زلبی چنان که بارد شکرش ز شکرستان
همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد
به‌هوای باغ مرغان همه بالها گشاده
به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد

بکش و بسوز و بگذر منگر به‌این که عاشق
بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد
می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

*

۱۲۸

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد — جز زلف‌کسی پیش رخش تاب‌ندارد
خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق — هرکس که‌کند گوش دگر خواب‌ندارد
پهلوی من و تکیهٔ خاکستر گلخن — دیوانه سر بستر، سنجاب ندارد
سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد — کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد
گر سجده کند پیش تو چندان عجبی نیست
وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

*

۱۲۹

هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد — در دم فزود و سوز و گدازم زیاده شد
هر چند بیش کشت به نازو کرشمه‌ام — رغبت به آن کرشمه و نازم زیاده شد
باز آمدی و شعلهٔ شوقم بجان زدی — کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
درد تو کم نشد ز سفر بلکه صد الم — از رنج راه دور و درازم زیاده شد
وحشی به‌فکر چشم غزالی بهر غزل
انگیز طبع سحر طرازم زیاده‌شد

*

۱۳۰

هلاکم ساز گربرخاطرت باری زمن باشد — که باشم من که بار خاطر یاری زمن‌باشد
گذاریدم همانجایی که میرم برمداریدم — نمی‌خواهم‌که بردوش‌کسی باری زمن‌باشد
حلالی خواستم ازجمله یاران قاتل من‌کو — که‌خواهم عذر اوگر گاهش‌آزاری زمن‌باشد
زاشک ناامیدی برد مژگان آب و می‌ترسم — که ناگه بر سر راه کسی خاری زمن باشد
بکویش گر ندارم صوت عشرت غم مخور وحشی
مرا این بس‌که آنجا نالهٔ زاری ز من باشد

*

۱۳۱

مهرم ز حرمان شد فزون شوقم زحسرت کم‌نشد
هرچند حسرت‌بیش شد شوق و محبت کم نشد
تخم امید ما ازو نارسته ماند از بی نمی
اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد
خوشبخت توای‌مدعی کاینجا که من‌خوارم‌چنین
با یک جهان بی‌حرمتی هیچت‌زحرمت کم نشد
عمری زدم لاف سگی اما چه‌حاصل چون مرا
با اینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد
وحشی ازو برخاطرم پیوسته‌بود این گرد غم
زآیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم‌نشد

*

۱۳۲

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم‌شد
حریف ساغر و هم‌مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی به‌این آشفتگی داند
که ازعشق پری رخساره‌ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته‌ای ازضعف و دارم شادمانیها
که روزی یار با این گوهر یک‌دانه خواهم شد
بهر جا میرسم افسانهٔ عشق تو می‌گویم
به‌این افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد
مگو وحشی کجا می‌باشد و منزل کجا دارد
کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم‌شد

*

۱۳۳

اینست کزو رخنه به کاشانه من شد تاراجگر خانهٔ ویرانهٔ من شد
اینست که می‌ریخت به‌پیمانهٔ اغیار خون ریخت چو دور من و پیمانهٔ من‌شد
اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت سیل آمد و بنیاد کن خانهٔ من شد
اینست که چون دید پریشانی من ، گفت :
وحشی مگر انیست که دیوانهٔ من شد

*

۱۳۴

خوش آن‌کو غنچه‌سان باگلعذاران همنشین باشد
صراحی در بغل جام میش در آستین باشد
زدستت هرچه می‌آید به ارباب وفا کردی
نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد
رقیبا می‌دهی بیمم که دارد قصد خون‌ریزی
ازین بهتر چه خواهدبود یا رب این‌چنین‌باشد
کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود
اگر همچون جرس ما را زبان آهنین باشد
بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد
زهر سو دامنی پر سنگ طفلی در کمین باشد

*

۱۳۵

گل چیست اگر دل غم آزاد نباشد — از گل چه گشاید چو دلی شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم — چندان که دگر طاقت فریاد نباشد
شهری که در او همچو تو بیدادگری‌هست — بیداد کشان را طمع داد نباشد
پروانه که و محرمی، خلوت فانوس — چون در حرم شمع، ره باد نباشد
سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت — کاتش به دلش از غم فرهاد نباشد
وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

*

۱۳۶

به راز عشق زبان در میان نمی‌باشد — زبان ببند که آنجا بیان نمی‌باشد
میان عاشق و معشوق یک کرشمه بس‌است — بیان حال به کام، و زبان نمی‌باشد
دل رمیدهٔ من زخم‌دار صید گهیست — که زخم صید به تیر و کمان نمی‌باشد
از آن روایی بازار، کم عیارانست — که در میان محک امتحان نمی‌باشد
اگر بمن نشوی مهربان درین غرضی‌است — کسی به خلق تو نامهربان نمی‌باشد
به‌عالمی که منم منتهای غصه مپرس — که قطع مدت وطی زمان نمی‌باشد
زبان بکام مکش وحشی ازفسانهٔ عشق
بگو که خوشتر ازین داستان نمی‌باشد

*

۱۳۷

دوشم از آغاز شب جابـر در جانانه بـود
تا بروزم چشم بر باد و در آن خانه بـود
دی که می‌آمد ز جولانگاه شوخی مست نـاز
نرگسش بر گوشهٔ دستار خـوش ترکانه بود
بهر آن نا آشنا میرم که فرد از همـرهـان
آنچنان می‌شد که گویا از همه بیگانه بـود
آن نصیحتها که می‌کـردیم اهل عشق را
این زمان معلوم ما شد کان همه‌افسانه بود
قرب تا حاصل نشد دودم ز خرمن برنخاست
اتحاد شمع برق خـرمن پـروانه بـود
سوختن با آتش است و عشق با دیوانگی
عشق بر هردل که زد آتش چو من دیوانه بود
وحشی از خون خوردن شب دوش نتوانست خاست
کایـن مـی‌مـرد افکـن امشب تا لب پیمانه بـود

*

۱۳۸

امروز ناز را به نیـازم نظـر نبـود — زان شیوه‌های خاص یکی جلوه‌گر نبود
چشم از غرور اگر چه نمی‌گشت ملتفت — عجـز نگاه حسرت مـن بی‌اثـر نبود
بس شیوه‌های ناز که در پرده داشت‌حسن — اما تبسمـی که شـود پـرده در نبود
آن خنده‌ها که غنچهٔ سیراب می‌نهفت — بیرون ز زیر پـردهٔ گلبرگ‌تر نبود
من کُشتهٔ کرشمهٔ مژگان که بر جگر — خنجر زد آنچنان که نگه را خبر نبود
دل بهر تو مقید زندان حسرت است — جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود
وحشی نگفتمت که غـرور آورد نیـاز
این سرکشی و نـاز چرا پیشتر نبـود

*

۱۳۹

چو شمع شب همه شب‌سوزو گریه زانم بود — که سر گذشت فراق تو بر زبانم بود
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن — زخون گرم که در چشم خون‌فشانم بود
به‌التفات تـو دارم امیدواریهـا — ولی ز خـوی تو ایمن نمی‌توانم بود

ستم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو کدام روز دگر اینقدر فغانم بود
زبان خامهٔ من سوخت زین غزل وحشی
مگر زبانه‌ای از آتش نهانم بود

*

۱۴۰

ماه‌من گفتم‌که بامن مهربان باشد، نبود مرهم جان من آزرده جان‌باشد، نبود
از میان بی‌موجبی خنجر بخون من‌کشید اینکه اندک گفتگویی درمیان باشد ،نبود
بردلم صد کوه غم از سر گرانیهای او بود اما اینکه برخاطر گران باشد ، نبود
خاطر هرکس ازو می‌شد، بنوعی شادمان شادمان گشتم‌که بامن همچنان باشد ،نبود
وحشی از بی‌لطفی او صد شکایت داشتم
پیش او گفتم که یارای زبان باشد ، نبود

*

۱۴۱

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود داشت گلبانگی و مشعوف گلستانی بود
دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری مگسی بود که مهمان سر خوانی بود
دست امید که یک بار نقابی نکشید بود دور از سر و نزدیک به‌دامانی بود
آنکه از تشنگیش بودگذر برظلمات تف نشان جگرش چشمهٔ حیوانی بود
ریشه تفسیده گیاهی زلب کوثر رست که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود
خویش را ساخته آمادهٔ صدشعله خسی گرم همصحبتی آتش سوزانی بود
بود وحشی که ز رخسار تو شد قافیه سنج
یا نوا ساز گلی مرغ خوش‌الحانی بود

*

۱۴۲

آنچه کردی ، آنچه گفتی غایت مطلوب بود
هرچه گفتی خوب گفتی هرچه کردی خوب بود
من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر
آنکه مجنون بود اینش در جهان سرکوب بود
چند گویی قصهٔ ایوب وصبر او بس است
بیش ازین ما صبر نتوانیم ، آن ایوب بود

بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ
در میان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود
من نمی‌دانم که این عشق و محبت از کجاست
اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود
این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر
پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود
وحشی این مژگان خون‌پالا که گرد غم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

*

۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطرخواه بود
بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود
حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق
در جواب این که گفتی نکته‌ای در راه بود
پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او
الله الله از چه امروز این‌چنین جانکاه بود
گو مده فرمان که دیگرنیست دل فرمان‌پذیر
حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود
سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ما همین یک ماه بود

*

۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود
چندین شراب در خم و خمخانهٔ که بود
ای مرغ زود رام، که آورد نقل و می
دام فریب، آب که و دانهٔ که بود
روشن بسان آتش حسنت، می که شد
شمعت زبانه کش، پی پروانهٔ که بود
آوازه‌ات به مستی و رندی بلند شد
افشای آن، زنعرهٔ مستانهٔ که بود
وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا
خود گو که او به‌غیر توبیگانه که بود

*

۱۴۵

دوش در کویی عجب بی‌لطفیی در کار بود
تیغ در دست تغافل سخت بی‌زنهار بود
رفتن و ناآمدن سهل است با خود خوش کنیم
دیده را نادیده کرد و رفت این آزار بود
رسم این می‌باشد ای دیر آشنای زود سر
آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود
یاری ظاهر چه کارآید خوش آن یاری که او
هم به‌ظاهر یار بود و هم به باطن یار بود
بر نیاوردن مروت بود خود انصاف ده
آرزوی خاطری گر دور یک دم‌دار بود
کرد وحشی شکوهٔ بی‌التفاتی بر طرف
دردسر می‌شد وگرنه درد دل بسیار بود

*

۱۴۶

با غیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود
وز زهر چشم جانب ما دیدنش چه بود
آن‌ناز چشم کرده سرصلح اگر نداشت
از دور ایستادن و خندیدنش چه بود
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
از من ره‌حریم تو پرسیدنش چه بود
گر وعدهٔ وصال نبودش به دیگران
بی وجه تند گشتن و رنجیدنش چه بود
وحشی اگر نبود ز ما یار ما به تنگ
بی‌موجبی به‌جنگ رسانیدش چه بود

*

۱۴۷

چون تو مستغنی زدل بودی دل‌آرایی چه بود
بردل و جان ناز را چندین تقاضایی چه بود
در تصرف چون نمی‌آورد حسنت ملک دل
این حشر بردن به اقلیم شکیبایی چه بود
مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یار تو
جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی چه بود

بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن
جرم چشم ما چه باشد عرض زیبایی چه بود
گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد
آنچه باشد کم مرا زاسباب رسوایی چه بود
از پی رم کرده آهویی که پنداری پرید
کس نمی‌پرسد مرا کاین دشت پیمایی چه بود
گر مرا می‌کرد بد خو همنشینیهای خاص
وحشی‌اکنون حال من درکنج تنهایی چه بود

*

۱۴۸

چندین عنایت از پی‌چندین جفا چه‌بود — تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود
ما کشتهٔ جفا نه برای وفا شدیم — صد جان فدای خنجر تو خونبها چه بود
بی‌شکوه و شکایت ما ترک جور چیست — دیدی چه ناصواب ، بفرما خطا چه بود
طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید — منع جفا و جور ز بهر خدا چه بود
چینندت این هوس ز کجا ای نهال‌لطف — بر ما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود
با این غرور حسن که‌صد نخل سربلند — از پا فکند ، نرمی او با گیا چه بود
وحشی نیاز و عجز تواش داشت بر وفا
خودکرده‌ای چنین بخودش جرم‌ما چه بود

*

۱۴۹

دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود — چشم پر عربده‌اش بر سر ناز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری می‌پرسید — غمزه‌اش نیز به‌جاسوسی راز آمده بود
بود هنگامهٔ من گرم چنان زآتش شوق — که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود
غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی است — زانکه در بوتهٔ غیرت به گداز آمده بود
چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد — بنده‌اش من که عجب بنده‌نواز آمده بود
آرزو بود که هر لحظه به‌سویت می‌تاخت — داشت‌میدانی وخوش درتک وتازآمده‌بود
وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت
که سوی کلبهٔ ما با می و ساز آمده بود

*

۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما به‌کین نبود — بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی — کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
انکار مهر سدّ ره صد تغافل است — اما چه سود چون دل ما پیش‌بین نبود
من خود گره بکار خود انداختم که تو — زین پیش با منت گرهی برجبین نبود
افسانه‌ایست بودن شیرین به کوهکن — آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

وحشی کسی که چشم وفا داشتم از او
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

*

۱۵۱

هردلی کز عشق جان شعله اندوزش‌نبود — گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب و جان مستعد — کارچون افتاد با دل بخت فیروزش نبود
خرمن من بود وخرمن سوز شوخی‌بود نیز — گرمی خاصی که باشد شعله افروزش نبود
در کمان ناز آن تیری که من می‌خواستم — بود پرکش لیک پیکان جگر دوزش نبود
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی — آشنایی شد ضرورت تاب یک روزش نبود

آنکه صد مرغ است در دامش اگر وحشی رمید
گو تصور کن که یک مرغ نو آموزش نبود

*

۱۵۲

یک ره سئوال کن گنه بی‌گناه خود — زین چشم پر تغافل اندک گناه خود
زان نیمه شب بترس که در تازد ازجگر — تا کی عنان کشیده توان داشت آه خود
دادیم جان به‌راه تو ظالم چه می‌کنی — سر داده‌ای چه فتنهٔ چشم سیاه خود
بردی دل مرا و به‌حرمان به‌سوختنی — او خود چه کرده بود نداند گناه خود
درد سرت مباد ز فریاد دادخواه — گر داد می‌زنند تو میران به راه خود
زان عهد یاد باد کز آسیب زهرچشم — می‌داشت نوشخند توام ، در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

*

۱۵۳

مرا وصلی نمی‌باید من و هجر و ملال خـود
صلازن هر که را خواهی‌تو دانی و وصال خود
نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من
تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود
ز من شرمنده‌ای از بسکه کردی جور می‌دانم
ز پرکاری ز من پنهان نمایـی انفعـال خود
زبان خوبست اما بی‌زبانی چون زبان من
که گردد لال هر گه شرح باید کرد حال خود
کدام از من بهند ، این پاک دامان عاشقان تو
قراری داده خواهی بود ما را در خیال خود
چه یاری خوب پیدا کرد نزدیکست کز غصه
بدست خود کنم این چشم و سازم پایمال خود
نمـی‌گفتم مشو پـروانـهٔ شمـع رخش وحشی
چو نشنیدی نصیحت این زمان می‌سوزبال‌خود

*

۱۵۴

نیازی کز هـوس خیزد کدامش آبـرو بـاشد
نیاز بوالهوس همچون نماز بی‌وضو باشد
ز مستی آنکه می‌گوید اناالحق کی خبر دارد
که کرسی زیر پا یا ریسمانش در گلو باشد
نهم در پای جان بندی ، که تا جاوید نگریزد
از آن کاکل که من دانم گرم یک تار مو باشد
بخون غلطیدم ازعشق تو صدچون من‌نگرداند
به‌یک پیمانه آن‌ساقی ، کش این‌می در سبوباشد
نه‌صلحت باعثی دارد نه‌خشمت موجبی ،یارب
چه‌خواند این‌طبیعت راکسی وین‌خوچه خوباشد
بدین بی‌مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی
چه میدانی تو ، شاید در ته خاطر نکوباشد

*

۱۵۵

ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سرزند
برقی ز دل بیرون جهد آتش بجایی در زند
از عهده چون آید برون گر برزمین آمد سری
آن نیمه‌های شب کا او با مدعی ساغر زند
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کو خیل ما
گر یک دعا تا زد برون بریک جهان لشکر زند
آتشفشانست این هوا، پیرامن ما نگذری
خصمی به‌بال خود کند مرغی که اینجا پر زند
می بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقتست اگر در بزم ما
ساقی می دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند
ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
بندی مگر بر پا نهد، قفلی مگر بر در زند
وحشی ز بس آزردگی زهر از زبانم می‌چکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را براین خنجرزند

*

۱۵۶

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند
غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیهٔ سبب گریه‌های چون زهر است
شکر فشانی اینان که در شکر خندند
در این جریدهٔ افسوس رنگ معنی‌نیست
چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
به‌رود نیل، فکندند دیده‌ی پدران
جماعی که از ایشان بهینه فرزندند
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه
که هست رنگی و بویی بدانچه خرسندند
حقوق خدمت صد ساله لعب اطفال است
به‌کشوری که در آن کودکان خداوندند
ز شور این نمکینان جز این نیاید کار
که بر جراحت وحشی نمک‌پراکندند

*

۱۵۷

لب بجنبان که سر تنگ شکر بگشاید
شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
غمزه را بخش اجازت که به‌خنجر بکند
دیده‌ای کو به‌تو گستاخ نظر بگشاید
ره نظارگیان بسته به‌مژگان فرما
که به‌یک چشم زدن راه گذر بگشاید

درگلویم زتو این گریه که شدعقده، درد گرهی نیست که از جای دگر بگشاید
شب ما را به‌در صبح نه‌آن قفل زدند که به‌مفتاح دعاهای سحر بگشاید
همه را کشت، بگویید که با خاطر جمع این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید
راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که مبادا گله را پیش تو سر بگشاید

*

۱۵۸
خرم دل آن کس که ز بستان تو آید گل در بغل از گشت گلستان تو آید
ما با لب تفسیده، ره بادیه رفتیم خوش آنکه ز سرچشمهٔ حیوان توآید
خوش‌می‌گذری غنچه گشای چمن کیست این باد که از جنبش دامان تو آید
برمائدهٔ خلد خورانم همه خونم رشک مگسی کان ز سر خوان تو آید
گو ماتم خود دار و به‌نظاره قدم نه آن کس که به‌راه سر میدان تو آید
سر لشکر هر فتنه که آید پی جانی تازان ز ره عرصهٔ جولان تو آید
وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
بیچاره طبیبی که به‌درمان توآید

*

۱۵۹
نزدیک ما سگان درت جا نمی‌کنند مردم چه احتراز که از ما نمی‌کنند
رسم کجاست‌این، تو بگو، درکدام ملک دل می‌برند و چشم به‌بالا نمی‌کنند
رحمی نمی‌کنی، مگر این محرمان تو اظهار حال ما به‌تو اصلا نمی‌کنند
لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص ذکر اسیر بادیه قطعا نمی‌کنند
این‌قرب وبعدچیست، نه‌ما جمله‌عاشقیم آنها چه کرده‌اند که اینها نمی‌کنند
عشق‌آن دقیقه‌نیست کهاز کس‌توان‌نهفت مردم مگر نگاه به سیما نمی‌کنند
پند عبث بلاست بلی زیرکان عشق بیهوده جا به‌گوشهٔ صحرا نمی‌کنند
این‌طرفه بین که تشنه‌لبان رابه‌قطره‌ای صد احتیاج هست و تمنا نمی‌کنند
وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او
هرگز عنایتی به‌تو پیدا نمی‌کنند

*

۱۶۰
گر دیده به دریوزهٔ دیدار نیاید دل در نظر یار چنین خوار نیاید

ور دعوی جانبازی عشقی نکند دل   بر جان کسی اینهمه آزار نیاید
فرماندهی کشور جان کار بزرگیست   تو دولت حسنی ، ز تو این کار نیاید
ندهد دل ما گوشهٔ هجر تو به‌صد وصل   عادت به قفس کرده به گلزار نیاید
با بوی بسازم که گل باغچه وصل   بیش از بغل و دامن اغیار نیاید
تا پخته ثمر اینهمه غوغای خریدار   نوباوهٔ این باغ به‌بازار نیاید
بس ذوق که حاصل کند از زمزمهٔ عشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

*

۱۶۱

گرچه می‌دانم که می‌رنجی و مشکل می‌شود
گر نکوبی حلقه صد جا بر دردل می‌شود
همچو فانوسش کسی باید که دارد پای حسن
زانکه لازم گشت و جایش شمع محفل می‌شود
یک رهش خاص از برای جان ما بیرون فرست
آن نگه کش تا به‌ما صد جای منزل می‌شود
رخنه بند دیدهٔ امید خواهد شد مکن
خاک کویت کز سرشک اشک ما گل می‌شود
آنچه کردی انفعالش عذرخواهد باک نیست
چشمها روزی اگر با هم مقابل می‌شود
دیده را خونبار خواهد کرد از دیدار زود
گر تغافل در میان زینگونه حایل می‌شود
دست برهم سودنی دارد کزو خون می‌چکد
در کمین صید صیادی که غافل می‌شود
عشوه‌های چشم ، کان‌را غمزه می‌خوانند و ناز
من گرفتم سحر شد آخر نه باطل می‌شود
گل طراوت دارد اما گو به‌بلبل خوش ترا
کاب و رنگ صبحگاهش چاشت زایل می‌شود
دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست
می‌کنم یک هفته‌اش زنجیر و عاقل می‌شود

عشق و سودا چیست وحشی مایهٔ بی‌حاصلی
غیرناکامی ز خودکامان چه حاصل می‌شود

*

۱۶۲

شهر بیم‌است کزین حسن پرآشوب شود — اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود
در زمینی که به‌این کوکبه شاهی گذرد — سر بسیار گدایان که لگد کوب شود
نشود هیچ کم از کوکبهٔ شاهی حسن — یوسف ار ملتفت سجدهٔ یعقوب شود
خاک بادا بسر آن مژهٔ گردآلـود — کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
طلبش گر بکشد نیز مبارک‌طلبی است — طالبی را که کسی مثل تو مطلوب‌شود
من‌خود این‌مطلب عالی ز خدا می‌طلبم — زین‌چه خوشترکه محب‌کشتهٔ محبوب‌شود

برو ای وحشی و بگذار صف آرایی صبـر
شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شـود

*

۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگریـد — تا ندانند که مست است ، شتابش نگرید
آنکه گوید نزدم جام و زد آتش بدلم — چهره افروختن و میل کبابش نگرید
صد گل تازه شکفته است ز گلزار رخش — گل گل افتاده برو از می نابش نگرید
تا نپرسیم از آن مست که کی می زده‌ای — چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید

آنکه می‌گفت به‌وحشی که منم زاهد شهر
گو بیاید به میخانه ، خـرابش نگـریـد

*

۱۶۴

این‌دل که‌دوستی بتو خون‌خواره می‌کند — خصمی بخود نه، با من بیچاره می‌کند
بد خوییت به آخر دیدن گذاشته است — حالا نظر به خوبی رخساره می‌کند
این صید بی‌ملاحظهٔ غافل از کمنـد — گردن دراز کرده چه نظاره می‌کند
این شیشهٔ ضعیف‌که صدجا شکسته‌به‌بیش — این‌اختلاط چیست که با خاره می‌کند

فردا نمایمش که سوی جیب جان رود
وحشی که جیب عاریتی پاره می‌کنـد

*

۱۶۵

گر ریخت پر عقابی، فر هما بماند جاوید سایه او بر فرق ما بمانـد
رفت آنکه لشکری را در حملهای شکستی لشکرشکن اگر رفت، کشور گشا بماند
ماه سپهر مسند، شد از صف کواکب مهر ستارهٔ خیل، گردون لوا بماند
عباس بیـک اعظم کـز بـار احترامش تا انقراض عالم گردون دو تا بماند
خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او، گردون ملازم او تا حشر این بزرگی، وین کبریا بماند
گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش کز بهر چشم گردون این توتیا بماند
گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد خشک از نهیب عدلش اندر هوا بماند
گر جا گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او آن هر دو تازه نخلش او را بجا بماند
این را بهباغ دولت و آن رابگلشنبخت یا رب که تا قیامت نشو و نما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی اقبال تو جهان را تا انتها بماند
وحشی همیشه ماند این زبدهٔ زمانـه
تا هیچکس نمانـد تنها خدا بمانـد

*

۱۶۶

المنهالله که شب هجر سـر آمـد خورشید وصال از افق بخت برآمـد
صد شکر که زنجیری زندان جدایی از حبس فراق تو سلامت بدر آمـد
شد نوبت دیدار و زدم کوس بشارت یعنی که دعای سحری کارگر آمـد
جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت این بود که ناگاه زوصلت خبر آمـد
بیخود شده بود از شعف وصل تو وحشی
زو درگـذران گـر بدرت دیرتـر آمـد

*

۱۶۷

یار دور افتادهمان حل مراد ما نکرد مدتی رفتیم و او یک بار یاد ما نکرد
مجلسما هردم ازیادش بهشی دیگراست گرچه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد
برسر صد راه داد ما بگوش او رسید یک ره آن بیداد گر گوشی بداد ما نکرد
دل بهخاک رهگذارش عمرها پهلو نهاد او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد
اعتماد ما یکی صد شد بهوحشی زین غـزل
کیست کـو صد آفرین بر اعتقاد مـا نکرد

*

۱۶۸

آن کس که دامن از پی کین تو برزند — بر پای نخل زندگی خود تبر زند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو — آن تیغ را بدست خودش بر کمر زند
از لشکر توجه تو کمترین سوار — تا زد برون و یک‌تنه بر صد حشر زند
قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان — هر تیر را که قصد کند بر جگر زند
شکر خدا که خصم ترا بر جگر نشست — آن تیرها که خواست ترا بر سپر زند
مرغی کز آشیانهٔ خصم تو بر پرید — الا بخون خود نتواند که پر زند
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام — از دور ایستد اجل والحذر زند
تو در گلو فشاری خصمی و جان او — در بند فرجه‌ایست که از تن بدر زند
مطرب به‌بزم خواند عدویت چه‌غافلست — گو کس روانه کن که در نوحه گر زند
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر — در دیدهٔ ستارهٔ بد نیشتر زند
فتحی نموده‌ای دگر از نو که بر فلک — اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند

وحشی کجاست منکر او تا چو دیگران
خود را به تیغ قهر قضا و قدر زند

*

۱۶۹

بازم غم بیهوده به همخانگی آید — عشق آمد و با نشاءهٔ دیوانگی آمد
ای عقل همانا که نداری خبر از عشق — بگریز که او دشمن فرزانگی آمد
خوش باش اگر کنج غمت هست که‌این‌دل — با رخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم — مخصوص به صد شیوهٔ بیگانگی آمد

ای شمع بهر شعله که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

*

۱۷۰

ملک دل را سپه ناز بیغما آمد — دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
تا چه کردیم که چون سبزه زکویی ندمیم — گل به‌گلزار شد و لاله به‌صحرا آمد
پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر — آنچه بردیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد
غمزه‌اش کرد طمع در دل و چونش ندهم — خاصه اکنون که تبسم به تقاضا آمد
مژدهٔ عمر ابد می‌رسد اکنون ز لبش — صبر کن یک نفس ای دل که مسیحا آمد
منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید — رفت با یک حشر طاقت و تنها آمد

باش آمادهٔ فتراک ملامت وحشی
که تو در خوابی و صیاد زصدجا آمد

*

۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند
هرکس که ازجان بگذرد بسیار خون آسان کند
ای دل براه سیل غم جان را چه‌غمخواری کنی
این خانهٔ اندوه را بگذار تا ویران کند
جان صرف‌پرکاری که او چون رو ببازار آورد
بازار خوبان بشکند نرخ بلا ارزان کند
ازبی سروسامانیم یاران نصیحت تابکی
او می‌گذارد تا کسی فکر سروسامان کند؟
شد کعبهٔ دل ازبتان بتخانه وحشی چون کنم
داغ رقیبانش اگر آتشگه گبران کند

*

۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون برپای من باشد
بهر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
خوش‌آن عشقی‌که در کوی جنونم خسروی‌بخشد
جهان پر لشکر از اشک جهان پیمای من باشد
هوس دارم دگر درعشق آن شب‌زنده‌داریها
که درهر گوشه‌ای افسانهٔ سودای من باشد
خوش آن کز خارخار داغ عشق لاله‌رخساری
جهانی لاله‌زار چشم خون پالای من باشد
مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری
مهی را گوش بر افسانهٔ شبهای من باشد

*

۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد
آغاز کارم این چنین ، انجام آن چون بگذرد

لیلی که شد مجنون ازو دور از خرد صد مرحله
کو تا ز عشق روی تو صد ره ز مجنون بگذرد
ای آنکه پرسی حال‌من وه چون بود حال کسی
کزدیده هردم بر رخش صد جدول خون‌بگذرد
از دل برآید شعله‌ای کاتش به‌عالم در زند
هرگه که‌در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد
وحشی که شد گوهر فشان در وصف عقد گوهرش
نبـود عجب کز نظم او از دُرّ مکنـون بگـذرد

*

۱۷۴

نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آیـد
که پیشم از پی تیر خود آن ابرو کمان آید
مگوییدش حدیث کوه درد من که می‌ترسم
چو گویید این سخن ناگه برآن خاطر گران‌آید
از آنم‌کس نمی‌پرسد که چون پرسد کسی حالم
باو گویم غم دل آنقدر کز من به‌جان آید
بیا ای باد خاکم بر سر هر رهگـذار افکن
که دامانش بگیرم هرکجا دامن‌کشان آید
ز شوق او نرفتم سوی بستان، بهر آن رفتم
که‌شاید نخل من روزی بسوی بوستان آید
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم می‌گـردد
که چون خوانی مرا نام رقیبت برزبان آید
صبوحی کرده می‌آمد، بسی خون کرده رفتارش
بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید
مگو وحشی چـرا از بـزم او غمنـاک می‌آئی
کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید

*

۱۷۵

هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد　　در خور شکر عطای تو زبانـی بدهـد
آن جواهر که توان کرد نثار تو کم است　　هم مگر همت تو بحری و کانی بدهد

چشمهٔ فیض گشا خاطر فیاض شماست وه چه باشد که بما طبع روانی بدهد
وحشی از عهدهٔ شکر تو نیاید بیرون
عذر این خواهد اگر عمر امانی بدهد

*

۱۷۶
غم هجوم آورده می‌دانم که زارم می‌کشد
وین غم دیگر که دور از روی یارم می‌کشد
می‌کشد صد بار هر ساعت من بدروز را
من نمی‌دانم که روزی چند بارم می‌کشد
گریه کن بر حسرت و درد من ای ابر بهار
کاین چنین فصلی غم آن گلعذارم می‌کشد
شب هلاکم می‌کند اندیشهٔ غمهای روز
روز فکر محنت شبهای تارم می‌کشد
کشته خواهم کشت وحشی را به صد بیداد زود
دیر می‌آید مگر از انتظارم می‌کشد

*

۱۷۷
کجا در بزم او جای چو من دیوانه‌ای باشد
مقام همچو من دیوانه‌ای، ویرانه‌ای باشد
چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوایی
که اینهم در میان مردمان افسانه‌ای باشد
من و شمعی که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش
که چون خود را بسوزد کمتر از پروانه‌ای باشد
میان آشنایان هرچه می‌خواهی بکن با من
ولی خوارم مکن چندین اگر بیگانه‌ای باشد
مگو وحشی کجا می‌باشد ای سلطان مهرویان
کجا باشد مقامش گوشهٔ میخانه‌ای باشد

*

۱۷۸
باغ ترا نظارگیانی که دیده‌اند گفتند سبزه‌های خوشش بر دمیده‌اند

در بوستان حسن تو گل بر سر گلست   دربسته بوده‌ای و گلشن را نچیده‌اند
ای باد سرگذشت جدایی به‌گل بگوی   زین بلبلان که سر به‌پر اندر کشیده‌اند
آیـا چگونه می‌گذرد تلخی قفس   بر طوطیان که بر شکرستان پریده‌اند
شکر بخون رقم شود ار سر بری بجور   عشاق را زبان شکایت بریـده‌اند
از بی‌حقیقتی است شکایت ز مردمی   کز بهر ما هزار حکایت شنیده‌اند
وحشی بیا که آمده آن بوالهوس گـذار
زرهای کم عیـار به آتش رسیـده‌انـد

*

۱۷۹

عشق گویی عزتم کن ، عشق و خواری گفته‌اند
عاشقی را مایـهٔ بی‌اعتباری گفته‌انـد
کوه محنت بر دلم نه منتت بر جـان مـن
عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته‌انـد
پای تا سر بیم و امیـدم که طور عشق را
غـایت نـومیـدی وامیـدواری گفته‌انـد
پیش من هست احترازچشم ودل ازغیردوست
آنچه اهل تقویش پرهیـزکاری گفته‌انـد
راست شد دل‌بارضای یاروزست از هجر و وصل
آری آرد راستـی و رستـگاری گفته‌انـد
من مرید عشق گر ارشـاد آن شـد حاصلم
آن صفت کش نام مـوت اختیـاری گفته‌اند
زیستن فرعست وحشی ، اصل پاس دوستیست
جان و سر سهلست اول حفـظ یـاری گفته‌اند

*

۱۸۰

پی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد
که شوق افزون شود چون روزگاری درمیان‌افتد
بخود دادم قرار صبر بی او یک دو روز اما
از آن ترسم که ناگه روزگاری در میان افتد

فغان کز دست شد کارم ز هجر و کارسازان را
ز ضعف طالعم هــر روزگاری در میان افتد
خوش آن روزی که چون گویند پیشت حرف مشتاقان
حدیث درد من هم از کناری در میان افتد

*

۱۸۱
کسی کز رشک من محروم از آن پیمان‌شکن گرید
اگر در بزم او بیند مرا، بر حال من گرید
به‌بزم عیش بی دردان بجانم، کو غم آبادی
که سوزد یک طرف مجنون و یک سو کوهکن گرید
چه می‌پرسی حدیث درد پروردی که احوالش
کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید
نشینم من هم از اندوه و دور از کوی او گریم
غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید
برو ای پند گو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و بــر روزگار خویشتــن گریــد

*

۱۸۲
کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد — این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد
اظهار محبت بسک کوی تو کــردیــم — گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد
دل‌خون شد و ازدیدهٔ خونابه فشان رفت — تا رفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد
با جلوهٔ حسنت چه‌کند این تن‌چون کاه — انوار تجلیست کــزان کوه ز پا شد
رفتیم بخواب غم از افسانهٔ وحشی
او را که به عشرت گه ما راهنما شــد

*

۱۸۳
پی خدنگ جگرگون بخون مردم کرد — بهانه ساخت که شنجرف بوده پی گم‌کرد
تبسمی ز لب دلفریب او دیــدم — که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد
چنان شدم ز غم و غصهٔ جدایی‌دوست — که دید دشمن اگر حال من، ترحم کرد
ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی — که‌رفت و تکیه به‌دیوار دیر چون‌خم کرد

نگفت یار که داد از که میزند وحشی
اگر چه بر در او عمرها تظلم کرد

*

۱۸۴
غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد
نه‌عاشق بوالهوس باشد که از آزار بگریزد
ببر گر بلبلی درد سر بیهوده از گلشن
که گوید عاشق روی گلم وز خار بگریزد
نباشد بی‌وفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس است این طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را
که رنگ و بوی گل‌چون رفت از گلزار بگریزد
چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهد وحشی
کسی کز جور یار و طعنهٔ اغیار بگریزد

*

۱۸۵
در آن دیار که هجران بود حیات‌نباشد
اساس زندگی خضر را ثبات نباشد
منادی است زهجران که هر که بندی‌شد
ز بند خانهٔ ما دیگرش نجات نباشد
مبین به‌ظاهر بی‌لطفیش که هست بتان‌را
تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد
متاع‌های وفاهست دردکانچهٔ عشقم
که در سراسر بازار کائنات نباشد
به‌مذهب که عمل می‌کنی و کیش که داری
که گفته است که حسن ترا زکات نباشد
بساط دوری و شترنج غایبانه به‌خوبان
بخود فرو شده وحشی عجب که‌مات‌نباشد

*

۱۸۶
هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که به جان دادن من گریهٔ بسیار نکرد
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین بر ابرو نزد و روی به‌دیوار نکرد
هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل او کار نکرد
روح آن کشتهٔ غم شاد که تابود دمی
یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبـان وی و اظهـار نکـرد

*

۱۸۷

آیینهٔ جمال ترا آن صفا نمانـد — آهی زدیم و آینه‌ات را جلا نماند
روزی که ما زبند تو آزاد می‌شدیم — بودند صد اسیر ویکی مبتلا نماند
دیگر من و شکایت آن بی‌وفا کز او — هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید — کز انفعال چشم تو بر پشت پا نماند

وحشی ز آستانـهٔ او باربست رفـت
از ضعف چون تحمل بار جفا نمانـد

*

۱۸۸

هر که یار ماست میل کشتن ما می‌کنـد
جرم یاران چیست ، دوران این تقاضا می‌کند
می‌کنـد افشـای درد عشق داغ تـازه‌ام
این سیه رو دردمندان را چه رسـوا می‌کنـد
اشک هر دم پیش مـردم آبـرویم می‌برد
چون توان گفتن که طفلی با من اینها می‌کند
از جنون ما تماشـای خوشی خواهد شدن
هر که مـی‌آیـد بکـوی ما تمـاشا می‌کنـد

دمبدم از درد وحشی سنگ بر دل می‌زند
هر زمان درد دلی از سنگ پیدا می‌کنـد

*

۱۸۹

ما را بسوی خود خم موی تو می‌کشد — زنجیر کرده بر سر کوی تو می‌کشد
ای باغ خوش بخند که خلقی زهر طرف — چون سبزه رخت بر لب جوی تو می‌کشد
ای سبزه بخت سبز تو داری که لاله‌سان — هر سو کسی پیاله به‌روی تو می‌کشد
ای بوستان شکفته شو اکنون که خلق را — دل همچو غنچه باز بسوی تو می‌کشد

۱۹۰

دوش اندک شکوه‌ای از یار می‌بایست کـرد
وز پی آن گریـه‌ای بسیار می‌بایست کرد
حال خود گر عرض می‌کردم به‌این سوز و گداز
چارهٔ کار منش ناچـار می‌بایست کـرد
بعد عمری کامـدی یک لحظه می‌بایست بود
پرسش حال مـن بیمـار می‌بایست کـرد
امتحان ناکرده خواندی غیر را در بزم خاص
چند روزی چون منش آزار می‌بایست کرد
رفتن ازمجلس بدین‌صورت چه‌معنی‌داشت‌دوش
رنجشی گر داشتی اظهار می‌بایست کرد
تا شود ظاهر که نام ما نرفت از یاد دوست
یاد ما در نامـه‌ای یک بـار می‌بایست کرد
کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار
خود غلط کردم چرا این کار می‌بایست کرد
شب که می‌بردند مست از بزم آن بد خو مرا
هرچه دل می‌خواست با غیار می‌بایست کرد
اینکه وحشی را زدی بر دار کم لطفی نبود
اولش بسیـار منـت‌دار می‌بـایست کـرد

*

۱۹۱

سرخیی کان زنی تیـر تو پیدا باشد
رنگ خونابـهٔ خـم جگـر ما بـاشد
رازها دارم و زان بیم که بدنام شود
می‌کنم دوری از آن شوخ چو تنها باشد
چون دهم جان کفنم پینهٔ مرهم گردد
بسکه از تیغ توام زخم بر اعضا باشد
ای خوش‌آن ناز که چون بر سرغوغاباشی
اثر خنده ز لبهـای تـو پیـدا باشد
چون تو در دیده نشینی نرود اشک بلی
کـی رود طفل ز جایی که تماشا باشد
میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیـدا
که مبادا حرم وصل تواش جا باشد
گل گل از سنگ جنون گشت تن ما وحشی
آری آری گل دیـوانگـی اینهـا بـاشـد

*

۱۹۲

می‌کشم زان تند خو گر صد تغافل می‌کند — دیگری باشد کجا چندین تحمل می‌کند
می‌کند فریاد بلبل از کمال شوق باد — غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل می‌کند
بررخ چون‌زر سرشک همچوسیمم دیدوگفت — این گدا را بین که اظهار تجمل می‌کند
زلف‌او دل بردو کاکل‌درپی جانست‌وای — کانچه باجانم نکرد آن‌زلف ، کاکل‌می‌کند
می‌کند بی نوگلی خونابهٔ دل درکنار
در چمن‌وحشی چنین‌دامن‌پراز گل‌می‌کند

*

۱۹۳

هرگز به‌غرض غشق من آلوده نگردد — چشمم به کف پای کسی سوده نگردد
آلوده نیم چون دگران این هنرم هست — کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد
پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش — تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد
بابوالهوس از پاکی دامان تو گفتم — تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد
وحشی ز غمش جان تو فرسود عجب نیست
جانست نه سنگست که فرسوده نگردد

*

۱۹۴

آنکه‌هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد — گرچه گستاخیست‌می‌گوئیم پرخوبی نکرد
با وجود کاروان مصر کز هم نگسلد — یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد
کشت ما را هجر وباری بردر سلطان وصل — جامهٔ خون بستهٔ ما بر سر چوبی نکرد
دورم ازمطلب همان باآنکه هرگز هیچکس — اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی نکرد
با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد

*

۱۹۵

دلی کز عشق گردد گرم ، افسردن نمی‌داند
چراغی را که این آتش بود مردن نمی‌داند
دلی دارم که هرچندش بیازاری نیازارد
نه دل سنگست پنداری که آزردن نمی‌داند

خسک در زیر پا دارد مقیم کوی مشتاقی
عجب نبود که پای صبر افشردن نمی‌داند
عنان کمترکش اینجا چون رسی کز ما وفاکیشان
کسی دست تظلم بر عنان بردن نمی‌داند
میی در کاسه دارم مایهٔ صد گونه بد مستی
هنوز او مستی خون‌جگر خوردن نمی‌داند
بخندای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری
که هرگل کو به‌بار آورد پژمردن نمی‌داند

*

۱۹۶
کسی از دور تا کی چین ابروی کسی بیند
سراپا چشم حسرت گردد و سوی کسی بیند
ز روی خویشتن هم شرم می‌آید مرا تاکی
کسی بنشیند و از دور در روی کسی بیند
نه مغروری چنانم کشت کز دل‌چون کشد خنجر
سری پیش افکند در چاک پهلوی کسی بیند
فلک گو استخوان پیش سگ افکن ناتوانی را
که فرساید ز حسرت چون سگ کوی کسی بیند
کسی داند که وحشی را چه برق افتاد در خرمن
که داغی بر جگر از تندی خوی کسی بیند

*

۱۹۷
که‌جان برد اگر آن‌مست سرگران بدرآید — کلاه کج نهد از ناز و بر سر گذر آید
رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد — دگر که از نظر افتد که باز درنظر آید
زسوی مصر به‌کنعان عجب‌رهیست که‌باشد — هنوز قافله در مصر و قاصد و خبر آید
کمینه خاصیت‌عشق جذبه‌ایست که‌کس را — ز هر دری که برانند بیش، بیشتر آید
سبوبدوش وصراحی بدست‌و محتسب‌ازپی — نعوذبالله اگر پای من به سنگ برآید
مگو که وحشیم آید زپی اگر بروم من
چه‌مانعست نیاید چرا به‌چشم وسرآید

*

۱۹۸

شوقم گرفت و از در عقلم برون کشید
یک‌روزه مهر بین که به‌عشق وجنون کشید

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود باین عشق چون کشید

فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد
برجست‌ورخت خودبسوی بیستون کشید

خود را نهفته بود بر این آستانه عشق
بیرون دوید ناگه و ما را درون کشید

آن نم که بود قطره شد و قطره جوی آب
وز آب جو گذشت به توفان جنون کشید

زین می بجرعهٔ دگر از خود برون رویم
زین بادهای درد که از ما فزون کشید

وحشی بخود نکرد چنین خوار خویش را
گر خواریی کشید ز بخت زبون کشید

*

۱۹۹

ز کار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید
که سازد این کلید وقفل این زندان‌که بگشاید

به گلخن گر روم از رشک گلخن تاب دربندد
بروی ناکسی چون من در بستان که بگشاید

چنین کز دیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد
اگر نه سیل خون زور آورد مژگان که بگشاید

جگر تا لب گره از غصه و صد عقده در خاطر
کجا ظاهر کنم وین عقدهٔ پنهان که بگشاید

سراید هرکسی افسانه‌ای زین بخت نافرمان
مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید

طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل پر دشمن
عجب گنجیست اما تا طلسم آن که بگشاید

مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر
خدا بگشاید این درآخر ای نادان که‌بگشاید

*

۲۰۰

صد حشر جان ز پی یکه سواری رسید
خنجر پر خون بدست شیر شکاری رسید

بیهده ابرش نتاخت این‌طرف آن ترک مست
تیغ بدست این چنین از پی کاری رسید
رخش دوانی ز پیش، اشک فشانی ز پی
تند سواری گذشت، غاشیه‌داری رسید
داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را
سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید
وحشی ازین موج خیز رست ولی بعد مرگ
غوطه بسی زد به‌خون تا به‌کناری رسید

*

۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد
چوگلبن رخت‌رنگ وبوی خویش ازبوستان‌بندد
گلش درهم‌شکفت آن‌بی‌مروت بین که‌می‌خواهد
چنین فصلی در بستان بروی دوستان بندد
زبانم می‌سراید قصهٔ اندوه ومی‌ترسم
که برهر حرف من بد گو هزاران داستان بندد
خدنگی خورده‌ام کاری زشست ناز پرکاری
که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد
رهی در پیشم افتادست و بیم رهزنی در پی
که چون بر کاروانی تاخت اول دست‌جان‌بندد
قبا می‌پوشد و خون می‌کند افشاندن دستش
معاذالله از آن ساعت که خنجر برمیان بندد
علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیبی آنچنان خواهم که او زخمی نهان‌بندد

*

۲۰۲

چرا خود را کسی در دام صد بی‌نسبت اندازد
رود با یک جهان نااهل طرح صحبت اندازد
حذر از صبحت او باش اگر خود یک نفس‌باشد
که گر خود پادشاهی کثرت اندرحرمت اندازد

نگه‌دار آب و رنگ خویش ای یاقوت پر قیمت
که بی‌آبی و بی‌رنگی خلل در قیمت اندازد
چو باشد باده در خم تلخی وحالی دگر دارد
تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلوده
برد خود را کسی در شاهراه تهمت اندازد
تو وما را وداع حسن‌وعشق اولاست کاین صحبت
نه تنها حسن را ، صد عشق را ازحالت اندازد
مجال گفت و گو تنگ است ، گو وحشی زبان در کش
همان به کاین نصیحت‌ها به‌وقت فرصت اندازد

*

۲۰۳

در راستهٔ نازفروشان که بتانند — مابیم و نگاهی که به هیچش نستانند
ای عشق شدی خوار بکش ناز دو روزی — کاین حسن‌فروشان همه قدر توندانند
خوبان که گهی خوانمشان عمر وگهی جان — بازی مخور از من که نه عمرند ونه‌جانند
جانند بدین وجه کشان نیست وفایی — عمرند از این رو که به سرعت گذرانند
جز رنگی و بویی نه و صد مایهٔ آزار — در پردهٔ گل خار بنی چند نهانند
بی جوشن فولاد صبوری نروی پیش — کاین لشگر بیداد عجب سخت کمانند
وحشی سخن نقص بتان بیهده گوییست
خوبند الهی که بسی سال بمانند

*

۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار می‌کشد — زهریست این که اندک و بسیار می‌کشد
عمرت دراز باد که ما را فراق تو — خوش می‌برد به‌زاری و خوش زار می‌کشد
مجروح را جراحت و بیمار را مرض — عشاق را مفارقت یار می‌کشد
آنجا که حسن دست به‌تیغ کرشمه برد — اول جفا کشان وفادار می‌کشد
وحشی چنین کشنده بلایی که هجر اوست
ما را هزار بار نه یک بار می‌کشد

*

۲۰۵

خونخواره راهی میروم تا خود بپایان کی‌رسد
پایی که این ره سر کند دیگربداماں کی رسد
سهل‌است کار پای من گو در طلب فرسوده‌شو
این سر که‌من می‌بینمش لیکن بسامان کی‌رسد
گر چه توانی چاره‌ام سهلست گو دردم بکش
نتوان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی رسد
جانی که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد
بر لب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی رسد
داور دلم در تربیت شاخی برش نادیده کس
تا چون گلی زو بشکفد یا میوهٔ آن کی رسد
نازم مشام شوق را ور نه صبا گر بگذرد
در مصر بر پیراهنی بویش به کنعان کی رسد
موری بجد بندد میان بزم سلیمان جا کند
توسعی کن وحشی مگو کاین جان بجانان کی‌رسد

*

۲۰۶

عشق کو تا شحنهٔ حسرت بزندانم کشد
انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
بر در میخانه خواهم که آید غمزه مست
گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد
پر نگاهی کو که چون بر دل گشاید تیر ناز
از پی هم صد نگه تازد که پیکانم کشد
سرمه‌ای خواهم که جز یک رو نبینم ، عشق کو
تا به میل آتشین در چشم گریانم کشد
گلشن شوقی هوس دارم که رضوان از بهشت
بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد
وعده‌گاهی کو که چون نومید برخیزم ز وصل
دست امید وفای وعده دامانم کشد

در کدامین چشم جویم آن نگاه پردگی
کاشکارا گویدم برخیز و پنهانم کشد
آن غزالی را که وحشی خواهد ار واقع شود
دهر بس نیت که از طبع غزل‌خوانم کشد

*

۲۰۷

درون دل به غیر از یار و فکر یار کی گنجد
خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد
ز حرف و صوت بیرونست راز عشق من با او
رموز عشق وجدانیست در گفتار کی گنجد
من و آزردگی از عشق او حاشا معاذالله
دلی کز مهر پر باشد در او آزار کی گنجد
برطلی ریخت یک خمخانه می ساقی که برلب‌نه
به ظرف تنگ من این بادهٔ بسیار کی گنجد
چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت درآن دل کز تو شد افکار کی‌گنجد

*

۲۰۸

دلم خود را به‌نیش غمزه‌ای افکار می‌خواهد
شکایت دارد از آسودگی، آزار می‌خواهد
بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه می‌میرد
ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار می‌خواهد
دل از دستی بدر بردن نباشد کار هر چشمی
نگاه پر تصرف غمزهٔ پر کار می‌خواهد
بود آهو که صیادش به‌یک تیر افکند درخون
دلی را صید کردن کوشش بسیار می‌خواهد
غلامی هست وحشی نام و می‌خواهد خریداری
به بازار نکو رویان که خدمتکار می‌خواهد

*

۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد
مرا تا چون برون آرد که پر غوغا درون آمد
که دارد باطل‌السحری که بر بازوی جان بندم
که جادوی قدیمی بر سر سحر و فسون آمد
ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف‌افکن
میی افکند در ساغر کزان می بوی خون آمد
سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو
که زور این کمان از بازوی طاقت فزون آمد
مرا خوانی و من دوری کنم با یک جهان رغبت
چنین باشد بلی آن‌کس که‌بختش واژگون آمد
مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همی دانم که خوب آمد نمی‌دانم که‌چون‌آمد

*

۲۱۰

آه شراره بارم کان از دورن برآمد — ابریست آتش‌افشان کز بحرخون برآمد
می‌کرد دل تفاءل از مصحف جمالش — از زلف او بفالش جیم جنون برآمد
فانوس وار ما را از شمع دل فروزی — آتش ز سینه سر زد دود از درون برآمد
از لالهٔ جگر خون احوال کوهکن پرس — کان داغدار با او در بیستون بر آمد
از چشم پر فن او در یک فریب دادن — از عقل و هوشمندی صد ذ‌-فنون برآمد
بر رسم داد خواهان زد دست بر عنانش
آیا زدست وحشی این کار چون برآمد

*

۲۱۱

کی اهل دل به‌کام خود ازدوستان برند — تا کارشان به‌جان نرسد کی ز جان برند
از ما برید یار به اندک حکایتی — چندان نبود این که زهم دوستان برند
شد گرم تا شنید ز ما سوز دل چو شمع — آه این چه حرف بود که ما را زبان برند
آن کس که گشت باعث سوز فراق ما — یا رب سرش به مجلس او شمعسان برند
وحشی مبر به تیغ ز جانان که اهل دل
از هم نمی‌برند اگر از جهان برند

*

۲۱۲

ز عشق من بتو اغیار بدگمان شده‌اند	کرشمه‌های نهان را نگاهبان شده‌اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من	تمام متفق و جمله همزبان شده‌اند
عجب که بادهٔ رشکی نمی‌رود در جام	که سخت مجلسیان تو سر گران شده‌اند
رقابت‌است که‌چون دردلی به‌کینه نشست	کسی ندیده که من‌بعد مهربان شده‌اند

همه برای تو دارنــد نکته‌هــا وحشــی
جماعتی زحریفان که نکته‌دان شده‌اند

*

۲۱۳

یاران خدای را بسوی او گذر کنیــد	باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
در ما زده‌ست آتش و بر عزم رفتن است	چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حال ما	هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
از حال ما چنانکه درو کارگر شود	آن بی‌محل سفر کن ما را خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع	اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گر خود شنید جان ز من و مژده از شما	ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید

وحشی گر این خبر شنود وای برشما
از آتش زبانه کش او حــذر کنیــد

*

۲۱۴

سرت‌از غرور خوبی به کسی فرو نیاید	سر این غرور کردم که کمی درو نیاید
بحلی ز من اگر چه همه باد بردنامم	که‌کسی به‌کوی خوبان پی آبرو نیاید
دل‌رشک پرور من همه سوخت چون‌نسوزد	که به‌غیر داغ کاری ز تو تندخو نیاید
زبلای چشم شوخت نگریختم ز خودهم	بنگاه کن سفارش که به جستجو نیاید
توبگوی مردی‌است این ،بکجا روداسیری	سر راه تو نگیرد به‌طواف کو نیاید

تو به‌من گذار وحشی که غم تــو مــن بگویــم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگــو نیــایــد

*

۲۱۵

روزها شد تا کسم پیرامن ایــن در نــدیــد
تا تو گفتی دور شو زین در کسم دیگر ندید

سوخت ما را آنچنان حرمان عاجز سوز تو
کز تنم آن کو نشان می‌جست خاکستر ندید
الوداع ای سر که ما را می‌برد سودای عشق
بر سر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید
مرد عشق است آنکه گر عالم سپاه غم گرفت
تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید
گر چه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی
سخت‌تر از روزگار هجر و ناخوشتر ندید

*

۲۱۶

تو خون به کاسه من کن که غیر تاب ندارد
تنگ شراب ستم ظرف این شراب ندارد
چه دیده‌ای و درین چیست مصلحت که نگاهت
تمام خشم شد و رخصت عتاب ندارد
تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی
چه گفته‌ایم که سلامم دگر جواب ندارد
به خشکسال وفا رستی ای گیاه محبت
به‌ریز برگ که ابر امید آب ندارد
دل بلا کش وحشی که خود به داغ تو کرده
اگر به آتش دوزخ رود عذاب ندارد

*

۲۱۷

به لب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند | مرا به لطف نهان تو بدگمان نکند
تو خود مرا چه کنی لیک چشم را فرمای | که آن نگه‌که تو کردی زمان زمان نکند
تو رنجه‌ای زمن ومیل من ولی چه کنم | بگو که ناز توام دست در میان نکند
گرم مجال نگاهی بود زبان چه کنم | حکایتی که نگه می‌کند زبان نکند
هزار سود دراین بیع هست خواهی دید | مرا بخر که خریدار من زیان نکند
جفا وهرچه کند گو بکن خداوند است | ولیک نیست ما را به این و آن نکند

بس است جور ز صبر آزمود وحشی را
هزار بار کسی را کس امتحان نکند

*

۲۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند جفای او همه کس می‌کشد چرا نکند
فغان ز سنگدل من که خون صد مظلوم به ظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند
چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو خدا ترا به‌کسی یا رب آشنا نکند
کدام سنگدل از درد من خبر دارد که باوجو دل سخت گریه‌ها نکند
کشیده جام و سر بی‌گنه کشی دارد عجب که بر نکشد تیغ و قصد ما نکند
بجای خویش نیامد مرا چو وحشی دل
اگر ز تیر تو پیکان به‌سینه جا نکند

*

۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید یک دم به‌غم و محنت خویشم بگذارید
یاران بمیان من و آن مست میایید گر می‌کشد آن عربده کیشم بگذارید
گویند که بیش آر صبوری به‌غم عشق کی می‌رود این کار ز پیشم بگذارید
روزی که برید از ره کشتهٔ عشقش آنچ ازدوسه روز از همه پیشم بگذارید
وحشی صفتم جامهٔ صد پاره بدوزند
چسبیده به زخم دل ریشم بگذارید

*

۲۲۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید بانک درای همت زین کاروان نیاید
ای عندلیب خو کن با خار غم که هرگز بوی گل مروت زین بوستان نیاید
بر حرف اهل حاجت گوش قبول بگشا کاین حرف را نگوید کس تا بجان نیاید
ناچار کشته غربت دل را وگرنه هرگز مرغی بود که یادش از آشیان نیاید
کم آیدم به‌خاطر همصحبتان جانی کاتش بجان نگیرد دل در فغان نیاید
تیردعا چه‌خوبست گر برنشان توان زد اما چه چاره سازم گر بر نشان نیاید
وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت
روزی بیاید آخر گر این زمان نیاید

*

۲۲۱

روم بجای دگر، دل دهم به یار دگر هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به‌دیگری دهم این دل که‌خوار کردهٔ تست چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر

میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است بخود تو نیز بده بعد ازین قـرار دگر
خبر دهید به صیاد ما که ما رفتیم به فکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتیست کـه گفتـی هـزار بـار دگـر

*

۲۲۲
دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتـر
که دلم بهانه جو شد من ازو بهانه‌جـوتـر
گله گر کنم ز خـویت بجز اینقـدر نباشد
که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتـر
همـه رنگ حیله بینـم پس پـردهٔ فریبت
بـرو ای دو رو که هستی ز گل دور و دوروتر
تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگـری رو
که عقاب دیگـر آمـد به شکار این کبوتـر
نه خوش آمده‌ست وحشی تو غریب خوش ادایی
همه طرز تازه گویـی ، ز تو کیست تـازه گوتـر

*

۲۲۳
آخـر ای مغـرور گاهی زیـر پای خـود نگـر
زیـر پـای خـود سر عجـز گـدای خود نگر
این‌چه استغنا و نازاست ، این‌چه کبرو سرکشیست
حسبةً" لله بسـوی مبتـلای خـود نگـر
چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم
نیمکشت نـاز خلقـی بـر قفـای خود نگـر
این مبین جانا که آسان پنجهٔ صبرم شکست
زور بـازوی غـم مـرد آزمـای خـود نگـر
باورت گر نیست از وحشی که می‌سوزد ز تو
چاک در جانش فکن داغ وفـای خود نگـر

*

۲۲۴

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگـه‌دار خود را ز زبان من دیوانه نگه دار
جا درخور اوجز صدف دیدهٔ من نیست گو جای خود آن گوهر یک‌دانه نگه‌دار
زاهد چه‌کشی اینهمه بر دوش مصلا بردار سبوی من و رندانه نگه‌دار
هرچیز که جز باده بود گو برو از دست در دست همین شیشه و پیمانه نگه‌دار
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را ای شمع تو هم حرمت پروانه نگه‌دار
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست بر هم مزن آن سلسله را شانه‌نگه‌دار
وحشی ز حرم در قـدم دوست قـدم نـه
حاجی تو برو خشت و گل خـانـه نگه‌دار

*

۲۲۵

جستم از دام، بدام آر گرفتـار دگـر من نه‌آنم که فریب تو خـورم بار دگر
شد طبیـب من بیمـار مسیحـا نفسی تو بـرو بهـر علاج دل بیمـار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی به‌دلداری ما زانکه دادیم دل خویش به‌دلدار دگر
بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست گر صد آزار ببینـم ز دل‌آزار دگر
وحشی از دست جفا رست دلت واقف باش
که نیفتد سـر و کارت به جفـا کار دگــر

*

۲۲۶

عزلت ما شده سر تا سر دنیا مشهور قاف تا قاف بود عزلت عنقـا مشهور
پایه آن یافت که گردید مجرد زهمه هست آری به فلک رفتن عیسی مشهور
نه همین قصهٔ مجنون شده مشهور جهان درجهان هست ز ما نیز سخنها مشهور
شهرت حسن کند زمـزمهٔ عشق بلند شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور
همچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است
نیست جایی کـه نباشد سخن ما مشهـور

*

۲۲۷

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هـرگز
مگسـی ز انگبینش نگـرفتـه کام هـرگـز

ز فروغ آفتابی شب خویش روز خواهم
که شبی ز خانه بیرون ننهاده گام هرگز
هوس پیاله خوردن بودم به خردسالی
که کسی نگفته پیشش ز شراب و جام هرگز
چو حدیث من برآید کند آنچنان تغافل
که مگر به عمر خویشم نشنیده نام هرگز
به رهت مقام کردم، نگذاشتی مقیمم
به اسیر خود نبودی تو در این مقام هرگز
به شکنج طرهٔ او دل وحشی است مایل
که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز

*

۲۲۸

مست آن ترک به کاشانهٔ من بود امروز
وه چه غوغا که نه در خانهٔ من بود امروز
وای بر غیر اگر یک دو سه روزی ماند
با من این نوع که جانانهٔ من بود امروز
بی لبت خون دلی بود که دورم میداد
می که در ساغر و پیمانهٔ من بود امروز
بسکه شب قصهٔ دیوانگی از من سر زد
بر زبان همه افسانهٔ من بود امروز
شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زانکه یک لحظه به ویرانهٔ من بود امروز

*

۲۲۹

دوش پر عربده‌ای بود و نه آنست امروز
نگهش قاصد صد لطف نهانست امروز
حسنش آنست ولی خودنه‌همانست بلی
بود دی آفت دل، راحت جانست امروز
روی در روی و نگه بر نگه و چشم به‌چشم
حرف ما و تو چه محتاج زبانست امروز
شرح رازی که میان من و او خواهد بود
بیش از حوصلهٔ نطق و بیانست امروز
تا چها بر سرو دستار حریفان گذرد
زان می تند که در رطل گرانست امروز

بر کمان می‌کشد آن غمزه خدنگی که مپرس
ای خوشا سینهٔ وحشی که نشانست امـروز

*

۲۳۰

ای دل بی‌جرم زندانی تو دربندی هنوز — آرزو کردت به‌این حال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی ز جا رفتی بنازم حوصله — اینهمه آزردگی داری و خرسندی هنوز
وقت نامدکز جنون این بند از هم بگسلی — الله، الله، بستهٔ آن سست‌پیوندی‌هنوز
باهمه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا — شرم‌بادت زین‌غلامی، بی‌خداوندی هنوز
خنده‌ات برخود نیامد پاره‌ای برخودبخند — از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز
تابکی این تیشه‌خواهی‌زد بپای‌خودبس‌است — این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز
ساده دل وحشی که می‌داند ترا احوال چیست
وین گمـان دارد که گویا قابل پنـدی هنــوز

*

۲۳۱

وه که دامن می‌کشد آن سروناز از من‌هنوز — ریخت خونم را ودارد احتراز از من‌هنوز
ناز بر من کن که نازت می‌کشم تا زنده‌ام — نیم‌جانی هست ومی‌آید نیاز از من هنوز
آنچنان جانبازیی کردم به‌راه او که خلق — سالها بگذشت ومی‌گویند باز ازمن هنوز
سوختم صد بار پیش او سراپا همچو شمع — پرسد اکنون باعث سوز وگداز از من‌هنوز
همچو وحشی گه به تیغم می‌نوازد گه به تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز ازمن هنــوز

*

۲۳۲

گرچــه دوری می‌کنم بی صبر و آرامـم هنــوز
می‌نمایـم این چنین وحشی ولی رامم هنوز
بـاورش مـی‌آیـد از مـن دعـوی وارستگـی
خود نمی‌داند که چون آورده در دامم هنوز
اول عشق و مـرا صد نقش حیـرت در ضمیر
این‌خود آغازاست تاخود چیست انجامم هنوز
من به‌صد لطف ازتو ناخرسند ومحروم این‌زمان
از لبت آورده صد پیغام دشنـام هنــوز

صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر
همرهی با او میسر نیست یک گامم هنوز
من سرا پا گوش کاینک می‌گشاید لب به‌عذر
او خود اکنون رنجه می‌دارد به پیغامم هنوز
وحشی این پیمانه نستانی که زهر است این نه می
باورت گر نیست دردی هست در جامم هنوز

*

۲۳۳
هست از رویت مرا صد گونه حیرانی هنوز
وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز
سوخت دل از داغ و داغم بار جانسوز آنچنان
جان بر آمد از غم و غم همدم جانی هنوز
ای که گویی پیش او اظهار درد خویش کن
خوب می‌گویی ولی او را نمی‌دانی هنوز
گرچه عمری شد که کشت از درد استغنا مرا
در رخش پیداست آثار پشیمانی هنوز
وحشی از طرز سخن بگذر که اینجا عام نیست
طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

*

"س"

۲۳۴
شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس
از کسان یک بار حال ناتوان خود بپرس
شب به‌کویت مردمان‌را نیست‌خواب ازدیده‌ام
گر ز من باور نداری از سگان خود بپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا
می‌کنی چون لطف باری از زبان خود بپرس

دور از آن کو تا بکی باشی دلا بی‌خان و مان
این چه اوقاتست راه خان و مان خود بپرس
حال بیماران خود هرگز نمی‌پرسد چرا
وحشی این‌حال از مه نامهربان خود بپرس

*

۲۳۵

مغرور کسی به که درت جا نکند کس / وصلی که محالست تمنا نکند کس
نی یوسف مصری تو که دربیع کس آیی / بیعانهٔ جان چیست که سودا نکند کس
روشن نکند چشم‌کس این طرفه عزیزیست / همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
مرغ دل ما کیست اگر دامگه اینست / سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس
آه‌این چه‌غرور است که صد کشته گر افتد / دزدیده هم از دور تماشا نکند کس
چندین سر بی‌جرم به‌دار است‌در آن کو / یک بار سر از ناز به‌بالا نکند کس
وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است
حسن ار نبود اینهمه اینها نکند کس

*

۲۳۶

ای دل به‌بند دوری او جاودانه باش / ای صبر پاسبان در بند خانه باش
ای سر به‌خاک تنگ فرو رو، ترا که گفت / در بند کسر حرمت این آستانه باش
هرگز میان عاشق و معشوق بعد نیست / صد ساله راه فاصله گو در میانه باش
صد دوزخم‌زبانه کشد عشق خود یکیست / گو یک زبانه بر سر آن صد زبانه باش
وحشی نگفتمت که کمانش نمی‌کشی
حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

*

۲۳۷

عشق می‌فرمایدم مستغنی از دیدار باش
چند گه با یار بودی، چند گه بی یار باش
شوق می‌گوید که آسان نیست بی او زیستن
صبر می‌گوید که با کی نیست گو دشوار باش
وصل خواری بر دهد ای طایر بستان پرست
گلستان خواهی قفس مستغنی از گلزار باش

وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت‌دار باش
صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من چو خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

*

۲۳۸
تن اگر نبود ز نزدیگان چو شد گو دور باش
دیده دروصل است پا از بزم گو مهجور باش
در نگاهی کان بهر ماهی کنی آنهم ز دور
سهل باشد گو عنایت گونهٔ منظور باش
یک نگاه لطف از چشم تو ما را می‌رسد
گو کسی کاین نیز نتواند که بیند کور باش
بزم بد مستان عشقست این به‌حکمت باده‌نوش
ساقی مجلس شود هم مست وهم مخمور باش
لطف با اغیار و کین با ما تفاوت ازکجاست
با همه هر نوع می‌باشی به یک دستور باش
سیل بی‌لطفی همین سر در بنای ما مده
خانهٔ ما یا همه ویرانه یا معمور باش
کار ما و کاروحشی پیش تیغت چون یکیست
گو دلت بی‌رحم و بازوی ستم پر زور باش

*

۲۳۹
ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش
مست حسنی با رقیبان میل می خوردن مکن
بد حریفانند آنها گفتمت هشیار باش
آنکه ما را هیچ برخورداری از وصلش نبود
از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش
گرچه‌می‌دانم که‌دشوار است صبراز روی‌دوست
چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش
من که‌خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

*

۲۴۰

هوزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش
آشنای ما شود ما را به‌خواند سوی خویش
رم رسد روزی که در کار بدآموز افکند
این گره کامروز افکنده‌ست بر ابروی خویش
لازم ناکامی عشق است استغنای حسن
نیست جای شکوه گر میراندم از کوی خویش
چون پسندم باز فتراک تو، زیر پا فکن
این سری کز بار او فرسوده‌ام زانوی خویش
سود وحشی چهره بر خاک درش چندان که شد
هم خَجل از راه او هم منفعل از روی خویش

*

۲۴۱

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش — گشتیم هیچکارهٔ ملک وجود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود — قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تو — رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
یک‌وعده خواهم از تو که گردم درانتظار — حاکم‌تویی در آمدن دیر و زود خویش
از چشم من بخود نگر و منع کن مرا — بی اختیار اگر نشوی در سجود خویش
گو جان و سر برو، غرض ما رضای تست — حاشا که ما زیان توخواهیم و سودخویش
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن سرودخویش

*

۲۴۲

درمانده‌ام به درد دل بی‌علاج خویش — وز بدمزاجی دل کودک مزاج خویش
مهر خزانه یافت دل وجان وهرچه بود — جوید هنوز ازین ده‌ویران خراج خویش
جان را مگر به‌مشعلهٔ دل برون برم — زین روزهای تیره و شبهای داج خویش
فرهاد را که بگذرد از سرچه نسبت است — با آنکه مشکل است بر او ترک تاج‌خویش

عذب فرات گودگری خور که ما خوشیم — با آب شور دیده و تلخ اجاج خویش
ای صاحب متاع صباحت تلطفی — کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش
وحشی رواج نیست سخن را ، زبان ببند
تاچند دعوی از سخن بی‌رواج خویش

*

۲۴۳

بند دیگر دار از عشقت بهر پیوند خویش
جذبه‌ای خواهم که از هم بگسلانم بند خویش
عشق خونخوار است با بیگانه و خویشش چه‌کار
خورد کم‌خونی مگر یعقوب از فرزند خویش
ایستادن نیست‌بر یک مطلبم در هیچ حال
بر نمی‌آیم به میل طبع نا خرسند خویش
این چنین مستغنی از حال تهی دستان مباش
آخر ای منعم نگاهی کن به حاجتمند خویش
وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به لب
کو صلای جرعه‌ای تا بشکنم سوگند خویش

*

۲۴۴

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش — یک گام آن‌طرف ننهیم از مقام خویش
این مرغ تنگ حوصله را دانه‌ای بس‌است — صیاد ما به‌دانه چه‌آراست دام‌خویش
فارغ نشین که حسن به‌هر جا که جلوه‌کرد — مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش
دل شد کبوتر لب بامی که صد رهش — سازند دور و باز نشیند به بام خویش
وحشی رمیده ایست که رامش کسی نساخت
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

*

۲۴۵

تو و هر روز و بزم عشرت خویش — من و شبها و کنج محنت خویش
منم با محنت روی زمین خوش — نگه‌دار آسمان گو راحت خویش
ز هجران مردم و بر سر ندیدم — کسی را غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت برای راندن ما — که ما خواهیم بردن زحمت خویش

به زیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سر به‌پیش از خجلت خویش

*

۲۴۶

ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش
خون چون من بی‌کسی آسان توان بردن زپیش
هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق
بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام صد بار بیش
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی به‌جان
جان من گفتم خطایی مگذران از لطف خویش
از کدامین درد خود نالم که از دست غمت
سینه‌ام چون‌دل‌فکار است‌ودرون چون‌سینه‌ریش
نوش عشرت نیست وحشی در جهان بی‌نیش غم
آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

*

۲۴۷

الهی از میان ناپسندان بر کران دارش
ز دام حیلهٔ مردم‌فریبان در امان‌دارش
صدای شهپر شاهینی از هر گوشه می‌آید
تذرو غافلی دارم مقیم آشیان دارش
خدایا با منش خوش سرگران داری و خرسندم
نه‌تنها با من و بس، با همه‌کس سرگران دارش
پدید آرد هوس از عشق با مردم جفاکاری
نمی‌خواهم براین‌باشد، خداوندا برآن‌دارش
تغافل‌کیش وکین‌اندیش‌ودوری‌جوی ووحشی خوی
عجب‌وضعیست خوش‌یارب همیشه‌آنچنان دارش
زمان اول حسن است و هستش فتنه‌ها درپی
الهی در امان از فتنهٔ آخر زمان دارش
خدایا فرصت یک حرف پندآمیز می‌خواهم
نمی‌گویم که با وحشی همیشه همزبان دارش

*

۲۴۸

مستحق کشتنم خود قاتلم زارم بکش
بی‌گنه می‌کشتیم ، اکنون گنهکارم بکش
تیغ بی‌رحمی بکش اول زبانم را ببر
پس بیازار و پس از حرمان بسیارم بکش
گفته‌ام حرفی که باید کشت و باید سوخت هم
گر نمی‌سوزی بکشتن خود سزاوارم بکش
جرم می‌آید ز من تا عفو می‌آید ز تو
رحم را حدیست ، از حدرفت ، این‌بارم بکش
وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما و از شادی دیدارم بکش

*

۲۴۹

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان‌پرورش — جان‌شیرین داد وغیرازتیشه نامد برسرش
آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او — تا ببینی ز آتش هجران کفن خاکسترش
جمله ازخاک درش خیزند روز رستخیز — بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش
دست برخنجر خرامان می‌رودآن ترک‌مست — مانده چشم‌حسرت خلقی بدست وخنجرش
فکر زلفت از سر وحشی سر مویی نرفت
گرچه مویی گشت از زلف تو جسم لاغرش

*

۲۵۰

با جوانی چند در عین وفا می‌بینمش — باز با جمع غریبی آشنا می‌بینمش
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط — زانکه از یاران دیروزی جدا می‌بینمش
ماه‌رخسارش که‌چون آیینه بودی درصفا — بی‌صفا گردید با من بی‌صفا می‌بینمش
آنکه هردم در ره او می‌فکندم خویش را — راه میگردانم اکنون هرکجا می‌بینمش
مرغ دل وحشی که از دامی به‌چندین حیله جست
از سر نو باز جایی مبتلا می‌بینمش

*

۲۵۱

بست زبان شکوه‌ام لب به‌سخن گشادنش — عذر عتاب گفتن و وعدهٔ وصل دادنش

بودجهان جهان‌فریب ازپی‌جان مضطرب آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش
ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند از هوا طرز خرام کردن و پا بزمین نهادش
جذب محبتش کشد ، هست بهانه‌ای وبس اینهمه تند گشتن و درپی من فتادنش
وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعدازین
وای بر آن که باید از مادر دهـر زادنـش

*

۲۵۲

برمیان دامن‌زدن بینند و چابک رفتنش تا چو من‌افتاده‌ای ناگه بگیرد دامنش
مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت از کمین برخاست ناگه غمزهٔ صیدافکنش
عشق‌لیلی سخت‌زنجیریست مجنون آزما این کسی‌داند که‌زنجیری بود درگردنش
سر بقدر آرزو خواهم که چون راند بناز گرد آن سرگردم و ریزم به‌پای توسنش
این سر پر آرزو در انتظار عشوه است گوشهٔ چشمی بجنبان و بینداز از تنش
سودپیراهن برآن‌اندام و ماراکشت رشک تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش
وحشیم حیران او از دور و جان نزدیک لب
کار من موقوف یک دیدن ز چشم پرفنـــش

*

ص

۲۵۳

نیستم یک دم ز درد و محنت هجران خلاص
کو اجل تا سازدم زین درد بی‌درمان خلاص
کار دشوار است بر من ، وقت کار است ای‌اجل
سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
کشتی تابوت می‌خواهم که آب‌از سرگذشت
تا به‌آن کشتی کنم خود را ازین طوفان خلاص
چند نالم بر درش ای همنشین زارم بکش
کو رهد از دردسر، من گردم از افغان خلاص
بست وحشی بـا دل خـرم ازین غمخانه رخت
چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

*

"ط"

۲۵۴

تکیه‌کردم بر وفای او غلط کردم ، غلط — باختم‌جان درهوای او غلط کردم ،غلط
عمرکردم صرف اوفعلی عبث کردم ،عبث — ساختم جان را فدای او غلط کردم ،غلط
دل به‌داغش مبتلاکردن خطا کردم ،خطا — سوختم خود را برای او غلط کردم ،غلط
اینکه دل‌بستم به‌مهر عارضش بدبود ،بد — جان‌که دادم درهوای او غلط کردم ،غلط

همچو وحشی رفت جانم درهوایش حیف ، حیف
خو گرفتم با جفای او غلط کردم ، غلط

*

ظ

۲۵۵

بی‌رخ جان‌پرور جانان مرا از جان چه حظ
از چنان جانی که‌باشد بی‌رخ جانان ،چه‌حظ
دیگر از شهرم چه خوشحالی چوآن‌مه پاره‌رفت
چون زکنعان‌رفت یوسف دیگر ازکنعان چه‌حظ
ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا
جان که‌صرف خدمت جانان‌نگردد زان چه‌حظ
جانب بستان چه می‌خوانی مرا ای باغبان
بامن آن گل‌پیرهن چون‌نیست دربستان چه‌حظ

دل به تنگ آمد مرا وحشی نمی‌خواهم جهان
از جهان بی‌او مرا درگوشهٔ حرمان چه‌حظ

*

غ

۲۵۶

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ — قدر یاران وفادار ندانست دریغ
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس — یار، حال من بیمار ندانست دریغ
یار هرخار وخسی گشت درین‌گلشن‌حیف — قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

زارم انداخت زپا خواری هجران هیهات مردم و حال مرا یار ندانست دریغ
وحشی آن عربده جو کشت بخواری ما را
قدر عشاق جگر خوار ندانست دریغ

*

۲۵۷

به‌سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ
زهجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ
بلندوپست وهجر وصل یکسان ساخته برخود
ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی
چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان فارغ
کمان را زه بریده تیر را پیکان و پرکنده
سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
عجب مرغی نه‌جایی درقفس نی از قفس بیرون
ز دام و دانه و پرواز گاه و آشیان فارغ
برون ازمردن و از زیستن بس بوالعجب جایی
که‌آنجا می‌توان بودن زننگ‌جسم و جان فارغ
به‌شکلی بند و خرسندی به‌نامی تا بکی وحشی
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

*

ف

۲۵۸

شمع بزم غیر شد باروی آتشناک، حیف
ریخت آخر آبروی خویش را برخاک، حیف
روبرو بنشست با هر بی‌ره و رویی، دریغ
کرد بی‌باکانه جا در جمع هر بی‌باک، حیف
ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل، ظلم
حیف باشد بر چنان رو دیدهٔ ناپاک، حیف

گر برآید جانم از غم، نیستی آن، کز غلط
بر زبانت بگذرد روزی کز آن غمناک حیف
در خم فتراک وحشی را نمی‌بندی چو صید
گوییا می‌آیدت زان حلقهٔ فتراک حیف

*

ق

۲۵۹

مستغنی است از همه عالم گدای عشق — ما و گدایی در دولت سرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام — یعنی خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند — گفتند نکته‌ای از دوام و بقای عشق
گو خاک تیره زر کن و سنگ سیاه سیم — آن کس که یافت آگهی از کیمیای عشق
پروانه محو کرد در آتش وجود خویش — یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
این را کشد به‌وادی وآن را برد به‌کوه — زینها بسی‌ست تا چه بود اقتضای عشق
وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یک‌گام بیش نیست ولیکن بپای‌عشق

*

گ

۲۶۰

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ
رو که ما را به‌تو من‌بعد نه‌صلح است نه جنگ
غمزه گو ناوک خود بیهده زین پس مفکن
که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ
عذرم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند
نام نیکی که توانم به دلش ساخت به ننگ
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
که دو روزیست وفا داری یاران دو رنگ
آه حسرت نه به آیینهٔ وحشی آن کرد
که‌توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

*

ل

۲۶۱

تو ز من پرس قدر روز وصال تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق آن جستن از قفس ناگاه من شناسم نه مرغ فارغ‌بال
می‌توان مرد بهر آن هجران کش وصال تو باشد از دنبال
این منم، این منم بخدمت تو ای‌خوشم حال و ای خوشم احوال
این تویی، این تویی برابر من ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال
وحشی اسباب خوشدلی همه هست
ای دریغا دو جام مالامال

*

م

۲۶۲

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم می‌کنم
زهر خنده است این که پنداری تبسم می‌کنم
در میان اشک شادی گم شدم روز وصال
این‌چنین روزی که دیدم خویش را گم می‌کنم
با من آواره مردم تا به کشتن همرهند
من نمی‌دانم چه بی راهی به مردم می‌کنم
چهره پر خاکستر از گلخن برون خواهم دوید
هرچه خواهد کوهکن تا من تظلم می‌کنم
تکیه بر محراب دارد عابد و زاهد به‌زهد
وحشی دردی کشم من تکیه بر خم میکنم

*

۲۶۳

دل بازرست از تو، ز بند زمانه هم در هم شکست بند و دربند خانه هم
برخاست باد شرط و زورق درست ماند از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم
آن مرغ جغد شیوه که سوی تو می‌پرد بال و پرش به‌سوختم و آشیانه هم
گر دیگر از پی تو دوم داد من بده مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم
وحشی چرا به ننگ نمیری که پیش او
از غیر کمتری، ز سگ آستانه هم

*

۲۶۴

تا چند به غمخانهٔ حسرت بنشینم وقتست که با یار به‌عشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره او میرود از حد کو صبر که در گوشهٔ طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم باشد که زمانی به فراغت بنشینم
داغ‌تو مراشمع صفت سوخت کجایی مگذار که با اشک ندامت بنشینم
پامال شدم چند چو وحشی به‌ره غم
از دست تو بر خاک مذلت بنشینم

*

۲۶۵

برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام
باز خود را هرزه گرد رهگذاری کرده‌ام
گشته پایم رازدار طول، عرض کوچه‌ای
چشم را جاسوس راه انتظاری کرده‌ام
می‌کنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت
کز دل خود فهم اندک خار خاری کرده‌ام
آب در پیمانه گردانیده‌ام زین درد بیش
در سبوی خود شراب خوشگواری کرده‌ام
ساقیا پیشینه آن دردی که اندر شیشه بود
دیگران را ده که من دفع خماری کرده‌ام
تا چه فرماید غلوی شوق در افشای راز
بر خلاف آن به‌خود حالا قراری کرده‌ام
وحشی از من زین سرود غم بسی خواهد شنید
زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام

*

۲۶۶

هر خون که تو دادی چو می‌ناب کشیدیم زهر تو به صد رغبت جلاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرب بام کسی پرتو مه تافت از ظلمت شب رخت به مهتاب کشیدیم
گر آهن بگداخته در بوتهٔ ما ریخت گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم
هرچند خسک بود از او در ته پهلو در بستر از او منت سنجاب کشیدیم

ای دیده به‌خوابی تو که با اینهمه‌تشویش　　از غفلت این بخت گران خواب‌کشیدیم
وحشی نپسندند به پیمانهٔ دشمن
آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

*

۲۶۷

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام　　نشسته بر سر ره دیدن‌بان راه توام
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من　　برون‌دویده ز شوق رخ چو ماه توام
من آن گدای حریمم که صبح نیست‌هنوز　　که ایستاده به‌دریوزهٔ نگاه توام
مرا تو اول شب رانده‌ای بخواری و من　　سحر خود آمده‌ام باز وعذرخواه توام
تو بی‌گناه کشی کن که ایستاده به‌عذر　　به‌روز عرض جزا حایل گناه توام
اگر به کشتن وحشی گواه می‌طلبی
مرا طلب به گواهی که من گواه‌توام

*

۲۶۸

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم　　امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند　　از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود　　حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
کوی تو که باغ ارم روضهٔ خلد است　　انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل وگلشن　　گر میوهٔ یک باغ نچیدیم، نچیدیم
سر تا به قدم تیغ دعاییم و تو غافل　　هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم
وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

*

۲۶۹

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم
گرم کن هنگامهٔ دیگر که ما افسرده‌ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند
کز تو پر آزردگی داریم و بس آزرده‌ایم
لخت‌لخت‌است‌این جگرچون‌خودنباشدلخت‌لخت
کم مگر دندان حسرت بر جگر افشرده‌ایم

در نمی‌گیـرد به او نیـرنگ سازیهـای مـا
گرچه ز افسون آب از آتش برون آورده‌ایم
وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نا دیده کن
کان فریب است اینکه ما صد بار دیگرخورده‌ایم

*

۲۷۰

من این‌کوشش که‌در تسخیرآن خودکام‌می‌کردم
اگر وحشی غزالی بود او را رام می‌کـردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملک می‌شد
به او در بزمگاه عیش می در جـام می‌کـردم
رهم را منتهایی نیست زان رو دورم از مقصد
اگر می‌داشت پایانی منش یک گام می‌کردم
به‌کنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم
که تعلیم خـلاص بستگان دام می‌کـردم
به اندک صبر دیگر رفته بود این ناز بی‌موقع
غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام می‌کردم
پیامی کرد کز شرمندگی مردم که گفت او را
شکایت گونـه‌ای کز بخت نافـرجام می‌کردم
چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به‌بود ازاین خودرا اگر سگ نام‌می‌کردم

*

۲۷۱

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم
دل‌پشیمان است لیکن ما پشیمان نیستیم
گرچه از دل میرود عشق بجان آمیخته
با وجود این‌وداع صعب گریان نیستیم
گوجراحت کهنه شو ما از علاج آسوده‌ایم
درد گو ما را بکش در فکر درمان نیستیم
آنچه‌ما را خوارمی‌کردآن‌محبت بودورفت
گو به‌چشم آن‌مبین مارا که ما آن نیستیم
ما سپر انداختیم اینک حریف عشق‌نیست
طبل برگشتن بزن ما مردمیدان نیستیم
یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگـر در مصـر یعنی شهر کاشان نیستیم

*

۲۷۲

بـآنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم سگ وفای خود و بندهٔ محبت‌خویشم
سزای خدمت شایسته است لطف چه‌منت ز خدمتم خجل و حق‌گزار خدمت خویشم
عنایت تو به‌پاداش صبر دارم و طاقت به‌شکر صبر خود و ذکر خیر طاقت خویشم
پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم
به‌کام شیر درون رفتن و به‌کام رسیدن کراست زهره و یارا غلام جراءت خویشم
چه‌خوش گزیده امتاز بسط حسن‌فروشان نه‌عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم
مـرا رسد که چو وحشی چنین دلیر در آیم
که خوانده لطف تو درسایهٔ حمایت‌خویشم

*

۲۷۳

شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم
ناموس را یک سو نـهم بنیاد رسوایی کنـم
چندی بکوشم در وفا کز من نپوشد راز خـود
هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم
گر خواهیم در بند غم پـای وفا در سلسله
کردم میان خاک و خون زنجیر فرسایی کنم
تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت
دل را نگهبانـی دهم خود را تماشایی کنم
گفتم که خود رایی مکن گفت اینچنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا شود گر ترک خود رایـی کنـد

*

۲۷۴

این بس که تماشایی بستان تو بـاشم مرغ سر دیـوار گلستـان تو باشـم
کافیست همین بهره‌ام از مائدهٔ وصل کز دور مگس ران سر خوان تو باشـم
این‌منصب من بس‌که چو رخش تو شدزین جـاروب کش عرصهٔ جولان تو باشـم
خواهم که شود دست سرا پای وجودم در شغل عنان گیری یکران تو باشم
در بزمگه یوسف اگر ره دهدم بخت در آرزوی گوشهٔ زنـدان تو باشم
در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد گر خود به سر چشمهٔ حیوان تو باشم

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن
معذورم اگر مرغ غزل‌خوان تو باشم

*

۲۷۵

بخت‌آن کو که کشم رخش وسوارش سازم — دل‌جنیبت کش‌وجان غاشیه‌دارش سازم
خواهم این‌سینه پر ازجوهر جانهای‌نفیس — که به‌دامان وفا کرده نثارش سازم
نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر — بگمارم به‌خزان رشک بهارش سازم
کیست بدخواه تو ای همت پاکان با تو — که به یک آه سحر بهر تو کارش سازم
باغبان چمن حسن توام گو دگران — گل نچینند که من با خس و خارش سازم

وحشی این دل که عزیزست بهرجا که رود
چندش آرم به سر کویی و خوارش سازم

*

۲۷۶

دوهفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم — هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم
کرشمه‌ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی — به‌لطف گاه به‌گاه و نگاه ماه به ماهم
میان ما و تو صدگونه خشم شد همه بیجا — چنین مکن که مرا عیب می‌کنند وترا هم
کدام ملک به‌طوفان دهم کدام بسوزم — که فرق تا به‌قدم سیل اشک و شعلهٔ آهم
فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سراپا — بیا که گوش به آواز پا و چشم به‌راهم
مکن‌که عیب‌کنندت زچون منی چوگریزی — که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
سموم بادیهٔ هجر زرد کرد گیاهم

*

۲۷۷

مبادا یا رب آن روزی که من از چشم یار افتم
که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم
شراب لطف پر در جام می‌ریزی و می‌ترسم
که زود آخر شود این باده و من درخمار افتم
به‌مجلس میروم اندیشناک ای عشق آتش دم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم

یمن عشق بر وضع جهان خوش خنده‌ها کردم
معاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم
تظلم آنقدر دارم میان راهت افتاده
که چندانی نگه داری که من بر یک کنار افتم
عجب کیفیتی دارم بلند از عشق و می‌ترسم
که چون منصور حرفی گویم و درپای دار افتم
دگر روز سواری آمد و شد وقت آن وحشی
که او تازد به صحرا من به‌راه انتظار افتم

*

۲۷۸

آمدم از سر نو بر سر پیوند قدیم
نوشد آن سلسلهٔ کهنه و آن بند قدیم
آمدم من بسر گریهٔ خود به که تو نیز
بر سر ناز خودآیی و شکر خند قدیم
به‌وفای تو که تا روز قیامت باقیست
عهد دیرین به‌قرار خودو سوگند قدیم
نخل تو یک دو ثمر داشت به‌خامی افتاد
من و پروردن آن نخل برومند قدیم
بهر آن حلقه بگوشیم که بودیم ای باد
برسان بندگی ما به خداوند قدیم
خلوتی خواهم و دربسته ویک محرم‌راز
که گشایم سر راز و گله‌ای چند قدیم
وحشی آن سلسله نو کرد که آینده ز نو
پند گویان قدیمی بسر پند قدیم

*

۲۷۹

می‌توانم که لب از آب خضر تر نکنم
میرم از تشنگی و چشم به کوثر نکنم
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند
دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
آن قوی حوصله بازم که اگر حسرت صید
چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم
دارم آن صبر که با چاشنی ذوق مگس
بر لب تنگ شکر دست بشکر نکنم
درجنت بگشا بر رخم ای خازن خلد
که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
حلهٔ نور اگرم حور به اکراه دهد
پیشش اندازم و نستانم و دربر نکنم
وحشی آزردگیی داری و از من داری
من چه کردم که غلط بود که‌دیگر نکنم

*

۲۸۰

ما گل به پاسبان گلستان گذاشتیم بستان به پرورندهٔ بستان گذاشتیم
می‌آید از گشودن آن بوی منتی در بسته باغ خلد به رضوان گذاشتیم
در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا کشتی به‌موج و رخت به طوفان گذاشتیم
در خود نیافتیم مدارا با هر من بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
کردیم پا ز دیده به‌عزم ره حرم ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت به‌پیش چشمهٔ حیوان تتق کشید رفتیم و ذوق چشمهٔ حیوان گذاشتیم
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
اورا به بند خانهٔ حرمان گذاشتیم

*

۲۸۱

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم
گر همه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم
پیش ما یاقوت یاقوتست و گوهر گوهر است
داءب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هر متاعی را در این بازار نرخی بسته‌اند
قند اگر بسیار شد ما نرخ شکر نشکنیم
عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را
پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم
ما درخت افکن نه‌ایم آنها گروهی دیگرند
با وجود صد تبر، یک شاخ بی‌بر نشکنیم
به که وحشی را در این‌سودا نیازاریم دل
بیش از اینش درجراحت نوک نشتر نشکنیم

*

۲۸۲

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم ننشینم به‌رهش بر سر کویش نروم
هست خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب که یک امروز به نظارهٔ رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست خودبخود من به‌شکن‌گیری مویش نروم
صدصلا میزندآن چشم وباین جراءت شوق بر در وصل ز اندیشهٔ خویش نروم
گر توان خواند فسونی که درآیند بدل هرگز از پیش دل عربده جویش نروم

ساقی ما ز می خاص به‌بزم آورده است   نیست معلوم که از دست سبویش نروم

وحشی این عشق بد افتاده عجب گر آخر
در سر حسرت رخسار نکویش نرودم

*

۲۸۳

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم   آن خط غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت   زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم
این راه نه‌راهیست عنان بازکش ای دل   دیدی‌که درین‌یک دوسه‌منزل چه‌کشیدیم
مانند سگ هرزه رو صید ندیده   بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم

وحشی بفریب همه کس میروی از راه
بگذار که‌ما ساده‌دلی چون تو ندیدیم

*

۲۸۴

چو خواهم کز ره شوقش دمی برگرد سر گردم
به نزدیکش روم صد بار و باز از شرم برگردم
من‌بد روز را آن بخت بیدار از کجا باشد
که در کویش شبی چون پاسبانان تا سحر گردم
دلم صدپاره گشت از خنجرش وز شوق هرزخمی
بخویش آیم دمی صدبار و ازخود بی‌خبر گردم
اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله‌گاه من
الاهی نا امید از سجدهٔ آن خاک در گردم
نه از سوز محبت بی‌نصیبم همچو پروانه
که در هر انجمن گرد سر شمع دگر گردم
به‌بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد
که بر گرد درش زاری کنان شب تا سحر گردم

به زخم خنجر بیداد او خو کرده‌ام وحشی
نمی‌خواهم که یک‌دم دور از آن بیداگر گردم

*

۲۸۵

در آغاز محبت گر وفا کـردی چه می‌کردم
دل من برده بنیاد جفا کردی چه می‌کردم
هنوزم مبتلا نا کرده گشت از تیغ استغنـا
دلم را گر به‌لطفی مبتلا کردی چه می‌کردم
نـگار آشنا کش دلبـر بیگانـه سـوز مـن
مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه می‌کردم
بجز جور و جفا کاری نکرد آن مه‌بحمداللـه
اگر بعد از وفا این کارها کردی چه می‌کردم
شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو وحشی
دلم‌گر خوبه آن شوخ بلا کردی چه می‌کردم

*

۲۸۶

دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات‌شوم　　قـربان اختلاط فریبنـده‌ات شـوم
بیعانهٔ هـزار غـلام است خنده‌ات　　صد بـار بنـدهٔ لب پر خنده‌ات شوم
صد کس به‌یک نگه فکنی در کمان لطف　　شیدایی نـگاه پراکنـده‌ات شـوم
پروانه سوزد از پی صد گام پرتـوت　　سـرگـرم شمع عارض تابنـده‌ات شوم
خوش اختریست اینکه بر آمد به طالعت
وحشی غـلام اختـر تابنـده‌ات شـوم

*

۲۸۷

ز کوی آن پـری دیوانه رفتم　　نکو کـردم خردمندانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانهٔ عشق　　که دیگـر بر سر افسانه رفتم
ز من باور کند زاهد زهی عقل　　که کردم توبه وز میخانه رفتم
سفـر کردم ز کـوی آشنایی　　زصبر و دین و دل بیگانه رفتم
چه می‌بود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود به‌یک پیمانه رفتم

*

۲۸۸

خوشثت آن مه به اغیار آزمـودم　　بمن خوش نیست بسیار آزمودم

همان خوردم فریب وعدهٔ تو ترا با آنکه صد بار آزمودم
ز تو گفتم ستمکاری نیاید ترا نیز ای ستمکار آزمودم
به‌مهجوری صبوری کار من نیست بسی خود را در این کار آزمودم
بمن یار است دشمن‌تر ز اغیار که هم اغیار و هم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم نبود او هم وفادار آزمودم
اجل نسبت به درد هجر وحشی
نه چندان بود دشوار، آزمودم

*

۲۸۹

از آن تر شد به‌خون دیده دامانی که من دارم
که با تر دامنان یار است جانانی که من دارم
اگر با من چنین ماند پریشان اختلاط من
ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
ز مردم گر چه می‌پوشم خراش سینهٔ خود را
ولی پیداست از چاک گریبانی که من دارم
کشم تا کی غم هجران اجل گو قصد جانم کن
نمی‌ارزد به‌چندین دردسر جانی که من دارم
مپرس از من که ویران از چه شد غمخانه‌ات وحشی
جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

*

۲۹۰

انجام حسن او شد پایان عشق من هم
رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع
بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم
بد مستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت
افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم
گو مست جام خوبی غافل مشو که دارد
این دست شیشه پر کن سنگ قدح شکن هم

آن بت که بود افتاد از طاق کعبهٔ دل
وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جان کندن عبث را بر خود کنیم شیرین
یک چند کوه می‌کند بیهوده کوهکن هم
وحشی حدیث تلخست بار درخت حرمان
گویند تلخ کامان زین تلختر سخن هم

*

۲۹۱

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب هرچند که پر دارم و بسیار حقیرم
گر آب فراموشی ازین بیشتر آید ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من در قدم موکب میرم

*

۲۹۲

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم کز درد نـالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم که ز اندوه جدایی نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم ز تو هرگز دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم
گفتی چه‌کس است این چه‌کسم آن‌که زجورت جان‌دادم و آه از دل ناشاد نکردم
وحشی منم آن صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوک صیاد نکردم

*

۲۹۳

ز کمال ناتوانی به لب آمدست جانم به‌طبیب من که گوید که چه زارو ناتوانم
به‌امید این فکندم تن ناتوان به‌کویت که سگ تو بر سر آید به‌گمان استخوانم
اگر آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی بخدا که خوشتر آید زحیات جاودانم
زغم تو میگریزم من ازین جهان وترسم که همان بلای خاطر شود اندر آن‌جهانم
نه قرار مانده وحشی ز غمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر این‌چنین بمانم

*

۲۹۴

هم خواب رقیبانی و مــن تــاب ندارم بی‌تابم و از غصهٔ این خواب ندارم
زین درنتوان رفت ودرآن کو نتوان بود درمانده‌ام و چــارهٔ این باب ندارم
آزرده ز بخت بد خویشم نه زاحباب دارم گله از خویش و زاحباب ندارم
ساقی می صافی به حریفان دگــر ده من درد کشم ذوق می ناب ندارم
وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست
غیر از چه زند طعنه که اسباب نــدارم

*

۲۹۵

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر رنجیدنم از یار به روزی نکشید طاقت من چو همین بود چه می‌رنجیدم
غیر دانست که از مجلس خاصم راندی شب که با چشم تر از کوی تو برگردیدم
یاد آن روز که دامان توام بود بدست می‌زدی خنجر و من پای تو می‌بوسیدم
وحشی از عشق خبر داشت که باصد غم یار
مــرد و حــرفــی گله‌آمیــز از او نشنیـــدم

*

۲۹۶

چون طفل اشک پرده در راز نیستم از من مپوش راز که غماز نیستــم
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی یک شب نشد که گوش بر آواز نیستم
بی‌خود مرا حکایت او چیست بر زبان گــر در خیال آن بت طناز نیستم
در بــزم عشق نــرد مرادی نمی‌زدم زان رو که چون‌رقیب دغا باز نیستم
گــر ترک خانمان نکنم از برای تو
وحشی رنـــد خانه برانداز نیستم

*

۲۹۷

در آن مجلس که او را همدم اغیار می‌دیدم
اگر خود را نمی‌کشتم بسی آزار می‌دیدم
چه بودی گر من بیمار چندان زنده می‌بودم
که او را بر سر بالین خود یک بار می‌دیدم

بمن لطفی نداری ورنه می‌کردی صد آزارم
که می‌ماندم بسی تا من ترا بسیار می‌دیدم
به‌مجلس کاش از من غیر می‌شد آنقدر غافل
که یک ره بر مراد خویش روی یار می‌دیدم
عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی
که امشب زآتش دل کار او دشوار می‌دیدم

*

۲۹۸

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم — همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذبالله اگر بگذری به‌جانب غیر — تو می‌خرامی و من رشک بر زمین دارم
براندن از تو شکایت کنم‌خدا مکناد — شکایت ار کنم آزار بیش از این‌دارم
محیط جانب من بین و عذر رفته بخواه — که سخت رخش گریزی به‌زیر زین دارم
مکن تغافل و مگذارم از کمند برون — که صید بیشهٔ بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی — که من گمان یکی عشق آفرین دارم
کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

*

۲۹۹

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم — چندان دویده‌ایم که ازپا فتاده‌ایم
عاشق‌بسی به‌کوی توافتاده‌است‌لیک — ما در میانهٔ همه رسوا فتاده‌ایم
پیشت‌رقیب راهمه قربست و منزلت — مردود در گه تو همین ما فتاده‌ایم
ما بی‌کسیم و ساکن ویرانهٔ غمت — دیوانه‌های طرفه به‌یک جا فتاده‌ایم
وحشی نکرده‌ایم قد از بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

*

۳۰۰

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم — گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
بی‌موجب از او رنجم و بی‌وجه کنم صلح — اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی — آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم
زانست که بی‌نعرهٔ مستانه نباشم

*

۳۰۱

جان رفت و ما به آرزوی دل نمی‌رسیم — هر چند می‌رویم به‌منزل نمی‌رسیم
برقیم و بلکه تندتر از برق و رعد نیز — وین طرفه‌تر که هیچ به‌محمل نمی‌رسیم
لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود — تا باد شرطه نیست به ساحل نمی‌رسیم
در اصل حل مسالهٔ عشق کس نکرد — یا ما بدین دقیقهٔ مشکل نمی‌رسیم
وحشی نمی‌رسد ز رهی آن سوار تند
کش از ره دگر ز مقابل نمی‌رسیم

*

۳۰۲

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم — اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت — به‌جستجوی تو چون گردباد فرد بیایم
مکن مکن که پشیمان شوی چو برسرراهت — به عزم داد دل پر ز داغ و درد بیایم
بسوی ملک عدم گر چه از جفای تو رفتم — اگر به لطف بگویی که بازگرد بیایم
مگو نیامده‌ای سوی ما بگو که چگونه
به‌صحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

*

۳۰۳

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام
عندلیبم سخت پی برگ و نوا افتاده‌ام
نوبهاری میدماند از خاک من گل وان گذشت
گشته‌ام پژمرده وز نشو و نما افتاده‌ام
در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته بال
کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
گر نمی‌پویم ره دیدار عذرم ظاهر است
بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص
سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

مایهٔ هستی تمامی سوختم بر یاد وصل
مفلسم وحشی به‌فکر کیمیا افتاده‌ام

*

۳۰۴

صبر نماند و نیست دگر تاب فرقتم — خوش بر سر بهانه نشسته‌ست طاقتم
من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم — گیرم که استوار بود پای جراءتم
زندان بی‌در است کدورت‌سرای هجر — من چون در این طلسم فتادم به‌حیرتم
جایز نداشته است کسی هجر دائمی — من مفتی مسائل کیش محبتم
وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیر سالهٔ زندان‌حسرتم

*

۳۰۵

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم — درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم
تا بود نقد جان، به کف من نیامدی — آن روز آمدی که نثاری نداشتم
گفتم ز کاربرد مرا خنده کردنت — خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاک راه خویش — خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار — هرگز بدست دست نگاری نداشتم
در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار — کانجا پی نظاره کناری نداشتم
وحشی مرا به‌هیچ گلستان گذر نبود
کز نوگلی فغان هزاری نداشتم

*

۳۰۶

آتش به جگر زان رخ افروخته دارم — وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم
گفتی تو چه اندوخته‌ای ز آتش دوری — این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
انداخته‌ام صید مراد از نظر خویش — یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم‌دار — من عادت مرغان نو آموخته دارم
وحشی به‌دل این آتش سوزنده چو فانوس
از پرتو آن شمع برافروخته دارم

*

۳۰۷

چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
مگر دشمن کند اینها که من با جان خودکردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان خود کردم
مگو وقتی دل صد پاره‌ای بودت کجا بردی
کجا بردم ز راه دیده در دامان خود کردم
ز سر بگذشت آب دیده‌اش از سر گذشت من
به‌هر کس شرح آب دیدهٔ گریان خود کردم
ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
باو اظهار سوز سینهٔ سوزان خود کردم

*

۳۰۸

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم — در گوشهٔ باغی می نابی نکشیدیم
چون سبزه قدم بر لب جویی ننهادیم — چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس — کز چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم
بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن — دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم
وحشی به رخ ما در فیضی نگشودند
تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

*

۳۰۹

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده‌ایم
با ما چه شد که بد شده‌ای ما چه کرده‌ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی‌کنی
از ما چه‌کار سر زده بیجا چه کرده‌ایم
بندد کمر به کشتن ما هر که بنگریم
چون است ما به‌مردم دنیا چه کرده‌ایم
وحشی به‌پای دار چو ما را برند خلق
از بهر چیست اینهمه غوغا چه‌کرده‌ایم

*

۳۱۰
من که چون شمع از تف دل جانگدازی می‌کنم
گر سرم برداری از تن سرفرازی می‌کنم
با چنین تندی و بی‌باکی که آن عاشق‌کشست
آه اگر داند که با او عشقبازی می‌کنم
می‌کشد آنم که خنجر می‌زند وانگه به ناز
باز می‌پرسد که چون عاشق نوازی می‌کنم
ای عزیزان بار خواهم بست یار من کجاست
حاضرش سازید تا من کار سازی می‌کنم
همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون
میتپم وآن شوخ پندارد که بازی می‌کنم

*

۳۱۱
گو جان ستان از من که من تن در بلای اودهم
پیکر بخون اندر کشم جان خونبهای او دهم
بزم فراغ آراست دل کو بی‌محابا غمزه‌ای
کش من ز راه چشم خود سر در سرای او دهم
جانی به حسرت می‌کنم بهر عیادت گو میا
کی بهر خط جان خود تشویش پای او دهم
ماخولیا گرنیست این جویم چرا خونخواره‌ای
کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق‌خواهم دشمنی این جان ایمن‌خفته‌را
تا باز صد ره هر شبی تغییر جای او دهم
وحشی شکایت تا به‌کی از روزگار عافیت
ایام رشک عشق کو تا من سزای او دهم

*

۳۱۲
صددشنه بردل می‌خورم وزخویش پنهان می‌کنم
جان‌گریه بر من می‌کند من خنده برجان می‌کنم

خون قطره‌قطره می‌چکد تا اشک نومیدی شود
وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان می‌کنم
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندرچمن
پیراهنم صد چاک و من گل در گریبان می‌کنم
گلخن فروز حسرتم گرد آورم خاشاک غم
بی‌درد پندارد که من گشت گلستان می‌کنم
غم هم به‌تنگ آمد ولی قفلست دایم بردرش
این خانهٔ تنگی که من او را به‌زندان می‌کنم
امروز یا فردا اجل دشواری غم می‌برد
وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان می‌کنم

*

۳۱۳
آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم
شکرانهٔ هر سجده‌ای صد سجدهٔ دیگر کنم
کردم سراپا خویش را چشم از پی‌طی رهت
کز بهر سجده بر درت خود را تمامی سر کنم
گو گرد احمر کی کند کار غبار راه تو
این کیمیا گر باشدم خاک سیه را زر کنم
تو خوش به‌دولت خواب کن گر پاسبانی بایدت
من از دعای نیم‌شب گردون پر از لشگر کنم
خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش
کورا اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم
گر توتیایی افکنی در دیده‌ام از راه خود
از رشک چشم خود نمک در دیدهٔ اختر کنم
بر اوج تختت کاندر او سیمرغ شهپر گم کند
من پشه و از پشه کم کی عرض بال و پر کنم
وحشی چه پیش آرد که آن ایثار راهت را سزد
از مخزن فیضت مگر دامن پر از گوهر کنم

*

۳۱۴

کاری مکن کـه رخصت آه سحر دهـم — وین تنـد باد را به چراغ تو سر دهم
آیـم ز جوی تیـغ تغافل مـده، مبـاد — نخلی شوم که خنجـر المـاس بر دهم
سیلی ز دیده خواهدم آمـد دل شبی — اولیتر آنکه من همه کس را خبر دهم
کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد — هرتخته زان سفینه به موجی دگر دهم
لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه — گـر انـدک اختیار بدود جگر دهم
افسردگی بس است که باد خزان شود — آه ار به‌بوستان جمال تو سر دهم

بیـداد کیـش مـن متنبه نمـی‌شـود
وحشی من این‌ندای عبث چنددردهم

*

۳۱۵

ما اجنبی ز قـاعـده کار عالمیـم — بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیـم
دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکیست — اینیم اگر عزیز و گر خوار عالمیـم
با مرکز و محیـط نداریم هیچ کار — هست اینقدر که در خم پرگار عالمیم
ما مردمان خانه بدوشیم و خوش نشین — نی زان گـروه خانه نگهدار عالمیم
حک کردنی چو نقطهٔ سهویم بر ورق — ما خال عیب صفحهٔ رخسار عالمیم
با سینهٔ برهنـه به شیـران نهیم رو — انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم

وحشی رسوم راحت وآزار با هم است
زین عادت بد است کـه آزار عالمیـم

*

۳۱۶

نه من از تو مهرخواهم نه تو بگذری زکین هم
نه تراست این مروت نه مراست چشم این هم
چه بهانه ساخت دیگـر به‌هلاک بیگناهـان
که تعرض است بر لب گرهیست بر جبین هم
به‌میان جنگ و صلحت من و دست وآن‌دعاها
که نه ز آستین برآید نه رود به آستین هم
نه همین فلک خجل شد ز کف نیـاز عشقم
که ز سجده‌های شوقم شده منفعل زمین هم

برسان ز خرمن خود مددی به بی‌نصیبان
که نه‌خرمن تو ماند نه هجوم خوشه‌چین هم
چه متاع رستگاری بودم ز سجدهٔ بت
که ذخیره‌ای نبردم ز نگاه واپسین هم
ز تو خوش نماست وحشی ره و رسم زهد و رندی
که دلیست حق‌شناس و نظری خدای من هم

*

۳۱۷

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم
نشد پا بوس روزی آستان بوسیدم و رفتم
ز گرد راه خود را بر سر کوی توافکندم
رخ پر گرد بر خاک درت مالیدم و رفتم
اگر منزل به منزل چون جرس نالم عجب نبود
که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم
نیامد سرو من بیرون که بر گرد سرش گردم
بسان گردباد از غم بخود پیچیدم‌و رفتم
میسر چون نشد وحشی که بینم خلوت وصلش
به‌حسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم

*

۳۱۸

یک همدم و همنفس ندارم
میمیرم و هیچ کس ندارم
گویند بگیر دامن وصل
می‌خواهم و دسترس ندارم
دارم هوس و نمی‌دهد دست
آن نیست که این هوس ندارم
گفتی گله‌ای ز ما نداری
دارم گله از تو پس ندارم
وحشی نروم به‌خواب راحت
تا تکیه به خار و خس ندارم

*

۳۱۹

چو دیدم خوار خود را از در آن بی‌وفا رفتم
رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم

بر آن بودم که در راه وفایش عمرها باشم
چو می‌دیدم‌که از حد می‌برد جور و جفا رفتم
دلم گر آید از کویش برون آگه کنید او را
که گر خواهد مرا من جانب شهر وفا رفتم
شدم ، سویش به تکلیف کسان اما پشیمانم
نمی‌بایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که‌من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم

*

۳۲۰

در بزم وصل اگر چه همین در میان منم — چون نیک بنگری ز همه بر کران منم
رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن — آری کلیددار در بوستان منم
خار و خس زیاده بر آتش نهاد نیست — گر بوستان حسن ترا باغبان منم
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست — بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم
ای گل اگر به گفتهٔ وحشی عمل کنی
صد ساله نوبهار خزان را ضمان منم

*

۳۲۱

به‌دل دیرین بنایی بود کندم — به‌جای او ز نو طرحی فکندم
خریدارانه چشمی دید سویم — نگفت اما هنوز از چون وچندم
قبولی زان نگه می‌یابم ای‌بخت — بسوزان بهر چشم بد سپندم
نگهبانت بسوی فتنه و ناز — فریبم ، می‌دهند و میبرندم
ره پر تیغ و تیر غمزه‌پیش است — خداوندا نگه‌دار از گزندم
برو وحشی تو صید زلف او باش
که من جای دگر سر در کمندم

*

ن

۳۲۲

به استغنات میرم سرو استغنا بلند من
که خوش راضی ست از تو جان استغنا پسند من

سرت گردم به رقص آور دلم را گرم سویم بین
که نیک است از برای چشم بد دود سپند من
من این تارنگه را حلقه حلقه می‌کنم اما
شکاری را که من دیدم زیاد است از کمند من
حلاوت بخشیی گاهی به شکرخنده میفرما
به زهر چشم خود مگذار کار زهر خند من
شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم
به‌صید من چه‌سعی‌است این که دارد صیدبندمن
مرا بایست کشتن تا نه من رسوا شوم نی او
نصیحت نشنو من گوش اگر می‌کرد پند من
ز وحشی بر در او بدترم بلک از سگ کویم
ازین بدتر شوم اینست اگر بخت نژند من

*

۳۲۳

آمد آمد حسن در رخش غرور انگیختن
اینک اینک عشق می‌آید به شور انگیختن
هر که را کحل محبت چشم جان روشن‌نساخت
روز حشرش همچنان خواهند کور انگیختن
پا به‌حرمت نه دراین‌وادی که موسی حد نداشت
گرد نعلین از تجلیگاه طور انگیختن
رسم بزم ماست دود از دل برآوردن نخست
سوختن چون عود و از مجمر بخور انگیختن
دست کردن در کمر با عشق کاری سهل نیست
فتنه‌ای نتوان ز بهر خود به‌زور انگیختن
عرصهٔ عشق و حریف ما چنین منصوبه باز
سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن
خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

*

۳۲۴

هست هنوز ماه من چشم وچراغ دیگران ‌ ‌ ‌ سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران
خلق روان به‌هر طرف بهر سراغ یار من ‌ ‌ ‌ بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
رسته گلم زبام و درجای دگر چرا روم ‌ ‌ ‌ با گل خود چه می‌کنم سبزهٔ باغ دیگران
من که میسرم شود صافی جام او چرا ‌ ‌ ‌ در دل خود کنم گره درد ایاغ دیگران
وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

*

۳۲۵

من اگر این بار رفتم ، رفتم آزارم مکن
این ، تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن
پای برگشتن نخواهم داشت خواهم رفت وماند
در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده می‌خواهی ز خدمتکار خود غافل مباش
می‌شود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن
من که مستم مجلست‌گر هست و میر مجلسی
بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن
عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد
گرچه عاشق خوار می‌باید ، چنین خوارم مکن

*

۳۲۶

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن ‌ ‌ ‌ در هر کرشمهٔ تو نهان صدادای حسن
خواهی بدارو خواه بکش، ناپسندنیست ‌ ‌ ‌ مستحسن است هرچه بود اقتضای حسن
سلطان حسن‌هرچه کند حکم حکم اوست ‌ ‌ ‌ بگذار کار حسن به تدبیر ورای حسن
این حسن پنجروز به‌یوسف وفا نکرد ‌ ‌ ‌ زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود می‌رود ‌ ‌ ‌ یعنی که اندکیست زمان بقای حسن
گویی بزن که حال جهان برقرار نیست ‌ ‌ ‌ حالا که در رکاب مراد است پای حسن
وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فر همای حسن

*

۳۲۷

مکن مکن لب ما را به‌شکوه باز مکـن زبان کوته ما را بخود دراز مکـن
مکن مبـاد که عادت کند طبیعت تو بداست، این‌همه عادت به‌خشم وناز مکن
پراست شهر ز ناز بتان نیاز کم است مکن چنانکه شوم از تو بی‌نیاز مکن
من آن‌نیم که بدی سرزند ز یاری من درآ خوش از در یاری و احتراز مکن
به‌حال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امیـد بـه‌رویش چنین فـراز مکـن

*

۳۲۸

رشک می‌بردند شهری بر من‌و احوال من کرد ضایع کار من این بخت بی‌اقبال من
طایری بودم من و غوغای بال افشانیی چشم زخمی آمد و بشکست برهم بال من
بخت‌بد این رسم بدبنهادورنجاندازمنت ور نه کس هرگز نمیرنجیده از افعال من
گشته‌ام آواره‌ٔ صد منزل ز ملک عافیت میدواند همچنان بخت بد از دنبال من
ساده رو وحشی که می‌خواهد به‌عرض او رسد
آنچه هرگز شـرح نتوان کرد یعنی حال مـن

*

۳۲۹

مرا با خار غم بگذار و گشت‌باغ گلشن کـن
پی آرایش بزم حریفان گل به‌دامن کـن
تو شمع مجلس افروزی، من سرگشته پروانه
مرا آتش بجان زن دیگران را خانه روشن کن
مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر
مرا شاید، که جایی دیده باشی چشم برمن کن
چو کار من نخواهد شد به‌کام دوستان از تو
هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن
ببین وحشی که چون سویت به‌زهر چشم می‌بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتـم کـن

*

۳۳۰

این چنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن
یک خریدار دگر ماندست و گر اینست وضع
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن
بندهٔ بسیار خواهی داشت در فرمان خویش
گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن
باغبانا خار در راه تماشایی منه
دایم این گلها مگر بر بار خواهی‌داشتن
ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تا به کی
باز می‌دانم که با او کار خواهی داشتن

*

۳۳۱

شد صرف عمر در وفا بیداد جانان همچنان
جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان
هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت جا
ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان
عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان
حالم مپرس‌ای‌همنشین بی‌طره آن نازنین
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان
وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان ، دیده‌تر
باقیست آن سوز جگر وان چشم گریان همچنان

*

۳۳۲

تغافلها زد اما شد نگاهی عذرخواه من
که صد ره گشت برگرد سرچشمش نگاه من
مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی‌پرسی
که جاسوس نگاه او چه می‌خواهد ز راه من

برای حرمت خاک درت این چشم می‌دارم
که گرد آلوده هر پایی نگردد سجده‌گاه من
بکشت دیگران چون باری ای ابر حیا خواهم
که گاهی قطره‌ای ضایع شود هم بر گیاه من
رقیبا پر دلیری بر سر آن کوی و می‌ترسم
که تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه من
کمان شوق پر زور است و تیرانداز دیوانه
خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من
خطر بسیار دارد مدعی خود ، نیز می‌داند
اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

*

۳۳۳

چه کم می‌گردد از چشمت بلا گردان نازم کن
نگاهی چند نازآلوده در کار نیازم کن
درخت میوه‌ای داری صلای میوه‌ای میزن
ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن
به دیوانش مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی
یکی زان شیوه‌های پیش خدمت کار سازم کن
برون آور ز جیبت آن عنایت‌ها که میدانی
کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن
بهیچم می‌توان کردن تسلی گر دلت خواهد
نمی‌گویم که خاص از شیوه‌های دلنوازم کن
حجابست اینکه خالی می‌کند پهلوی ما از تو
به یک جانب فکن‌این شرم رفع احترازم کن
ز من برخاست تکلیف از جنون عشق بت وحشی
ببر دیوانگی از طبع وتکلیف نمازم کن

*

۳۳۴

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من زان روی که از جمله گرفتارترم من
روزی که نماند دگری بر سر کویت دانی که ز اغیار وفادارترم من

بر بی‌کسی من نگر و چارهٔ من کن زان کز همه کش بی‌کس و بی‌یارترم من
بیداد کنی پیشه و چون‌از تو کنم داد زارم به‌کشی کز که ستمکارترم من
وحشی به طبیب من بیچارهٔ که گوید
کامروز ز دیروز بسی زارترم من

*

۳۳۵

آمدم سرتا قدم در بند سودا همچنان طوق‌درگردن همان‌زنجیر در پا همچنان
رفته بودم ز آتش امید در دل شعله‌ها آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان
یار خسرو گشت شیرین و برید از کوهکن کوهکن ره می‌برد در کوه خارا همچنان
پیش لیلی کیست تا گوید زاستیلای عشق بازگشت‌ازکعبه مجنون رند ورسواهمچنان
رو به شهر و ملک خویش آورد هر آواره‌ای
وحشی بی‌خان‌ومان درکوه و صحرا همچنان

*

۳۳۶

ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن
سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن
عیش خسرو چیست با شیرین به طرف جوی‌شیر
رحم گو بر جان محنت دیدهٔ فرهاد کن
ناقهٔ لیلی بسرعت رفت و از آشفتگی
راه گم کردست مجنون ای جرس فریاد کن
ای که یک دم فارغ از یاد رقیبان نیستی
هیچ عیبی نیست ما را نیز گاهی یاد کن
غافلی وحشی ز ترک چشم تیر انداز او
تیر جست ای صید غافل چشم برصیاد کن

*

۳۳۷

نو بهار آید ولی بی‌دوستان دربوستان آتشین میلیست در چشمم نهال‌ارغوان
تا گل سوری بخندد ساقی بزم بهار ریخت‌درجام زمرد فام خیری زعفران
غنچه کی‌خندد به‌روی بلبل شب‌زنده‌دار گر نیندازد نسیم صبح خود را درمیان
بر سر هر شاخ گل مرغی خوش‌الحان ومرا مهرخاموشیست چون برگ شقایق برزبان

غنچه با مرغ سحر خوان سرگران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

*

۳۳۸

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن
سر کوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن
به‌چندین گنج رنج و محنت عالم نمی‌ارزد
چرا باید کشیدن رنج عالم ترک راحت کن
اگر خواهی که هر دشوار آسان بگذرد بر تو
خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت کن
ازین بی‌همتان خواریست حاصل اهل حاجت‌را
اگرخواهی که‌خود را خوارسازی عرض‌حاجت‌کن
اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
چو من با کسوت عریان تنی خوگیر وعادت کن

* * *

۳۳۹

ما را میازار اینهمه چندین جفا برما مکن
آغاز عشق است ای پسر اینها مکن اینها مکن
ول یاری بدان رسمی‌ست خوبان را کهن
ای از همه بی‌رحم‌تر رسم نوی پیدا مکن
گاهی نگاهی می‌کنی آن هم بچندین خشم وناز
گو کارها یک‌باره شو این چشم هم بالا مکن
مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسوایی است این
چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن

*

۳۴۰

زینسان که تند می‌گذرد خوشخرام من
کی ملتفت شود به جواب سلام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی
صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن شمع گر ز سوز دل من خبر نداشت
بهر چه برفروخت چو بشنید نام من
کامی نیافتم ز لب او به بوسه‌ای
هرگز نبود آن لب شیرین به‌کام من

وحشی غزال من که به‌من آرمیده بود
وحشی چنان نشدکه شود باز رام من

*

۳۴۱
بدست آور بتی جان بخش و عیش جاودانی‌کن
حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن
ز اهل نشاءه حرفی یاد دارم جان من بشنو
نشین با شیشه همزانو و می را یار جانی کن
دل مینای می‌باید که باشد صاف با رندان
دگر هر کس که باشد گو چو ساغر سرگرانی کن
به‌آواز دف و نی خاکبوس دیر می‌گوید
بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن
ز رنگ‌آمیزی دوران مشو غافل ز من بشنو
می رنگین به جام انداز و عارض ارغوانی کن
نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی
صراحی گیر و ساغر خواه و حظی ازجوانی کن

*

۳۴۲
گهی ازبزم برمیخیز وطرف بام جا میکن — زکوه بزم‌عشرت عشوه‌ای درکار ما میکن
قصوری نیست در بیگانگی اما نه‌هروقتی — نگه را با نگه دروقت فرصت آشنا میکن
نگه‌خوبست مستغنی زد اماآن نه‌درهرجا — بودجایی‌که بایدگفت چشمی‌برقفا میکن
چوداری‌غمزه را بگذار تاعالم زند برهم — نگه‌گوباش شرم‌آلود واظهار حیا میکن
تو زخم ناز برجان می‌زن و می‌آزما بازو — دهان‌پرتبسم گو علاج خونبها میکن
سروجانست درراهت نه آخرسنگ‌وخاکست‌این — به‌استغنات میرم گه‌نگاهی زیرپا میکن
تغافل رطل پر کرده‌ست وحشی ظرف می‌باید
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما می‌کن

*

۳۴۳
می‌یابم از خود حسرتی باز از فراق کیست این
آماده صد گریه‌ام از اشتیاق کیست این

صدجوق حسرت برگذشت اکنون هزاران گردشد
گرنیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
رطل گرانی وندر او دریای‌زهری موج زن
یا رب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این
اسباب صد زندان سرا چندست بر بالای هم
جاییست خوش آراسته آیا وثاق کیست این
ای‌شحنهٔ بی‌جرم کش این‌سر که درخون‌میکشی
گفتی که می‌آویزمش از پیش طاق کیست این
وصلی نمودی ای‌فلک پوشیده صد هجران در او
تو خود موافق گشته‌ای کار نفاق کیست این
هجر این چنین نزدیک و تو در صحبت فارغ دلی
وحشی دلیـرت یـافتـم از اتفاق کیـست ایـن

*

۳۴۴

ز کویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن
به تقصیر عنایت یک تبسم عذر خواهم کن
ره آوارگی در پیش و از پی دیدهٔ حسـرت
وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن
ز کوی او که کار پاسبان کعبه مـی‌کـردم
خدایا بی‌ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم‌برمن
مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن
به کنعانم مبـر ای بخت من یوسف نمی‌خواهم
ببر آنجا که کوی اوست در زندان و چاهم کن
ز صد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزدیک او وحشی حذر از تیر آهم کـن

*

۳۴۵

ای که دل بردی زدلدار من آزارش مکن
آنچه‌او درکار من‌کردست درکارش مکن
هندوی چشم تو شد می‌بین خریدارانه‌اش
اعتمادی‌لیک برترکان خونخوارش مکن

گرچه توسلطان حسنی دارد اوهم کشوری — شوکت حسنش مبربی‌قدر ومقدارش مکن
انتقام از من کشد مپسند برمن این ستم — رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن
جای‌دیگر دارداو شهباز اوج جان‌ماست — هم‌قفس باخیل مرغان گرفتارش مکن
این چه گستاخی‌ست وحشی تا چه باشد حکم ناز
التماس لطف با او کردن از یارش مکن

*

و

۳۴۶

تو پاک‌دامن نوگلی من بلبل نالان تو — پاک از همه آلایشی عشق من ودامان تو
زینسان‌متاز ای‌سنگدل‌ترسم بلغزدتوسنت — کزخون ناحق کشتگان گل شد سرمیدان‌تو
از جا بجنبد لشگری کز فتنه عالم پرشود — گرغمزه را فرمان‌دهد جنبیدن مژگان تو
توخوش بیاجولان‌کنان گوجان ما بربادرو — ای خاک جان عالمی درعرصهٔ جولان تو
سهلست قتل عالمی بنشین تو ونظاره‌کن — کز عهد می‌آید برون یک‌دیدن پنهان تو
بردل اگرخنجر خورد بردیده گرنشتر خلد — آگه نکردم بسکه شد چشم ودلم‌حیران تو
وحشی چه پرهیزی برو خود را بزن بر تیغ او
آخر تو را چون می‌کشد این دردبی‌درمان تو

*

۳۴۷

دلا عزم سفر داری از آن در گفتم آگه شو
اگر با من رفیقی میروم آمادهٔ ره شو
سبک‌باش ای صباح روز عشرت بس‌گران خیزی
توهم از حد درازی ای شب اندوه کوته شو
هنوز از شب‌همان پاس‌نخست است‌ای فلک‌ما را
چه‌شد چون‌دیگران گویک شب ماهم سحرگه‌شو
ز سیمای قصب در ماهتاب افتاده جانها را
برو ای ابر مشکین سایه‌پوش طلعت مه شو
بهشتی هست نام آن مقام عشق و حیرانی
ولی تا عقل هست آنجا نشاید رفت آگه شو

قبــول ورد مــردم از تک و پوی عبث خیــزد
نه مردود در کس باش و نه مقبول درگه شو
هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
به اطمینان خاطر گوشه‌ای بنیشین مرفه شو

*

۳۴۸

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تــو — منصب پاسبانیم‌داده بگرد کــوی تــو
چیست‌اشاره چون‌زیم حکم چه‌می‌کند بگو — دربدو نیک عشق من رد و قبول خوی‌تو
پای‌فرشته چون‌مگس برده‌فرو در انگبین — خنده که‌شهد ریخته در ره‌گفت وگوی تو
زان خم زلف می‌کشد منت بند جاودان — گردن‌جان من که‌شد طوق‌پرست موی‌تو
می‌گذری و داشته دست نیاز پیش رو — چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو
صاف سر خم ترا نیست قرابه کش بسی — راضیم ار بمن رسد درد ته سبوی تــو
وحشی اگر نه رشک زددست نگار خویشتن
گریه که می‌کند گــره در گــذر گلــوی تــو

*

۳۴۹

یک بار نباشد که نیازرده‌ام از تــو — در حیرتم از خود که‌چه‌خوش‌کرده‌ام ازتو
خواهم که حریف چو تو خوبت بچشاند — ته‌ماندهٔ این رطل که من خورده‌ام ازتو
این‌میوه که آلوده به‌زهرم لب ودندان — نوباوهٔ شاخی‌ست که پرورده‌ام از تو
صد پردهٔ خون گشت بر عقدهٔ غم‌خشک — دل مرده‌تر از غنچهٔ پــژمرده‌ام از تو
چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشاندم
جانی که به نزدیک لب آورده‌ام ازتــو

*

۳۵۰

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو
طوقم به گردن بر نهد عشق جنون فرمای تو
می‌آیی و می‌افکنــد چاکــم به‌جیب عافیت
شاخ گلی دامن کشان یعنی قدر عنای تو
وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل‌بتان
آن‌رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو

فرسوده سرها در رهت درهر سری صد آرزو
وان آرزوها خاک شد یک یک به‌زیر پای تو
وحشی ببین اندوه دل وز سخت جانی دم‌مزن
کز هم بپاشد کوه را اندوه جـان‌فرسـای تـو

*

۳۵۱

گرچه کردم ذوقها از آشناییهـای او انتقام از من کشیدآخر جداییهای او
اللهاللهاین دل‌است آن‌دل که‌وقتی‌داشتم یاد آن اظهار قرب و خودنماییهای او
حسرت آن مرغ کز خرم‌بهاری دور ماند می‌توان کردن قیاس از بینواییهای او
ما وتوهم درد و هم داغیم ای‌مرغ‌چمن تو ز گل مینال و من از بیوفاییهای او
وحشی و امید وصل و امتحان خود به‌صبر
عـاقبت کاری کنـد صبـر آزماییهـای او

*

۳۵۲

میان مردمانم خوار کـردی عـزت من کـو
سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کـو
به صد جان می‌خرم گردی که خیزد از سرراهت
ندارم قدر خاک راه پیشت ، قیمت من کـو
به‌داغم هر زمان دردی فزاید محرم بـزمت
کسی کو با تو گوید درد وداغ حسرت من کو
چو خواهد بی‌گناهی را کشد احوال من پرسد
که آن بی‌خانمان پیدا نشد در صحبت‌من کو
مگو در بـزم او دایـم به عیش و عشرتـی وحشی
کدامین عیش وعشرت ، مردم ازغم ، عشرت‌من کو

*

۳۵۳

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانـی کو
قفس برهم شکست این مرغ ، خرم بوستانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز می‌خواهـم
بر این دل کز محبت سرد شد آتش فشانی کو

می دوشینه از سر رفت و یک عالم خمار آمد
حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری
بخواهد جست ازین آماجگه چابک عنانی کو
مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که میدانی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

*

۳۵۴

شد بی‌حساب کشور جانها خراب از او
ترک است‌وتندخو چه‌عجب بی‌حساب ازاو
پروانه یک زمان دگر زنده بیش نیست
ای شمع سرکشی مکن و رخ متاب از او
سر درنقاب خواب کش ای بوالهوس که‌تو
بی یار زنده‌ای و نداری حجاب از او
تا پرده بر گرفت زماه تمام خویش
رو زردی تمام کشید آفتاب از او
وحشی که نیم کشته بخون می‌طپد ز تو
با جان مگر برون رود این اضطراب ازاو

*

۳۵۵

صدخانهٔ دین سوخت بهم رهگذر از تو
کافر نکند آنچه تو کردی، حذر از تو
بی‌رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس
پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو
آن کس که بر آورد مرا از چو تو نخلی
یا رب نخورد در چمن عمر بر از تو
ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست
مشتاب که معلوم کنم یک خبر از تو
وحشی چه دهی شرح به ما حرف غم خویش
ما نیز اسیریم به صد غم بتر از تو

*

۳۵۶

میروم نزدیک و حال خویش می‌گویم به‌او
آنچه پنهان داشتم‌زین پیش می‌گویم به‌او
گشته‌ام خاموش و پندارد که دارم راحتی
چند حرفی از درون ریش می‌گویم به او
غافل‌است او ازمن‌و دردم شود هرروزبیش
اندکی‌زین درد بیش ازپیش می‌گویم به‌او
غمزه‌ات خونریز و دل دربند لعل‌نوشخند
دل نمی‌داند جفای‌خویش، می‌گویم به‌او
گرچه‌وحشی دل از او بر کند میرنجد به‌جان
گر بدِ آن دلبر بد کیش می‌گویم به او

*

۳۵۷

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو | عذرجفای تو مگر خواهمش از خدای تو
گشت زتاب و طاقتم‌تاب رقیب منفعل | هیچ خجل نمی‌شود طبع ستیزه رای تو
شب‌همه شب‌دعا کنم تا که به‌روز من‌شوی | دل به‌ستمگری دهی کاو بدهد سزای تو
رخنه‌چو میفتد به‌دل بسته‌نمی‌شود به‌گل | گومژه تر مکن بخون خاک در سرای تو
ای رقم قریب عقل از تو به‌سوخت‌هستیم | خانه سیاه می‌کند نسخهٔ کیمیای تو
افسر لطف داشته این همه عزتش مبر | تارک عجز ما که‌شد پست به‌زیر پای تو

ای که طبیب وحشیی خوب علاج می‌کنی
وعده به‌حشر می‌دهد درد مرا دوای تـــو

*

۳۵۸

آتشی خواهم دل افسرده‌را بریان دراو | درکمین خرمن جان شعله‌ها پنهان دراو
شعله‌ای می‌بایدم سوزان که ننشیندزتاب | گربجوش آید زخون گرم صد طوفان دراو
خانهٔ دل را بدست شحنه‌ای خواهم‌کلید | چند برِبالای هم اسباب صد زندان دراو
آرزو دارم طلسمی ، رخنهٔ او بسته عشق | عقل‌سرگردان درآن‌بیرون ومن‌حیران‌دراو
سود دریای‌محبت بس همین کز موجه‌اش | بشکند کشتی و سرگردان بماند جان‌دراو
شهسواری برسرم تازای‌عنان جنبان حسن | وانگهم چشمی به‌ده‌صدعرصهٔ جولان دراو

چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز
شوخی ارخواهد تواندساخت صدمیدان‌دراو

*

۳۵۹

با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو | ما را نوید بـــاد ز زخم خدنـــگ تو
نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم | چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو
با ما سبک عنان و به‌غیری گران رکاب | چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو
قانون خود به‌چنگ مخالف کنم به‌ساز | رشک‌آور است سخت شتاب و درنگ تو
ای تازه گل نه گرم جهان دیده‌ای نه‌سرد | نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو
بـــد نـــام عالمیـــم ز مـــا احتـــراز کن | برماست حفظ جانب ناموس و ننگ تو

وحشی نشین به‌خلوت خفاش کافتـــاب
ناید به کنج کلبه تاریک و تنـــگ تـــو

*

۳۶۰

تند سویم به غضب دید که برخیزو برو   خسکم درته پا ریخت که بگریز و برو
چیست‌گفتم گنهم دست‌به‌خنجر زدوگفت   پیش از آن‌دم که‌شوی کشته به‌پرهیزو برو
پیش رفتم که بکش دست من ودامن تو   گرم شد کاتش من باز مکن تیزو برو
می‌نشستم که مگر خار غم از پا بکشم   داد دشنام که تقریب میانگیزو برو
وحشی‌این دیده که گردیدهمه اشک امید
آب حسرت کن و از دیده فرو ریـزو برو

*

"ه"

۳۶۱

خوشا درپای او مردن خدایا بخت آنـم ده
نشان این چنین بختی کجا یابم نشانـم ده
نثاری خواهم ای‌جان آفرین شایستهٔ پایش
پر از نقد وفا و مهر یـک گنجینهٔ جانم ده
سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون‌دادی
نمی‌بخشی اگر طول زمـان طی لسانـم ده
سگ‌خواری کش عشقم به‌گردن طوق خرسندی
اگر خوان امیـدی گستری یک استخوانم ده
من و آزردگی از عشق‌و عشق چون تویی حاشا
گـرت بـاور نمـی‌داری به دست امتحانم ده
من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمی‌دانـم
الا ای ساقـی دوران می از رطـل گرانم ده
یکی طومار در دست و در او احوال من وحشی
اگـر فرصت شـود گاهـی به یار نکتـه دانـم

*

۳۶۲

گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله   زبسکه بی‌تو خورم خون‌دل پیاله پیاله
خوش است بزمگه یار و نالهٔ نی‌مطرب   زدست یار کشیدن میان لاله پیالـه
صفای خاطر رندان ز چله خانه نیابی   بدیر رو که پراست ازمی دوساله پیاله

بود علامت باران اشک خرمی ما — شبی که باده روشن‌مه‌است و هاله‌پیاله
اگر به‌چشم تو دعوی نکرد از سر مستی — چه‌شد که برسر نرگس شکست ژاله پیاله
منه زدست چونرگس پیاله‌خاصه دراین‌دم — که لاله می‌دمد و می‌خورد غزاله پیاله
چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده‌اند به او در ازل حواله پیاله

*

۳۶۳

هجر خدایا بس است زود وصالی بده — شوق مده اینهمه یا پر و بالی بده
خوبی خود را بگیر ازدلم اندازه‌ای — آینه آورده‌ام عرض جمالی بده
ای‌دل وحشت گریز اینهمه دهشت چرا — فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده
ازپی یک نیم جان چند تقاضای ناز — می‌دهم اینک به تو لیک مجالی بده
ساده‌فریب کسی وصل نبخشی مبخش — نیم فسونی بدم وعده وصالی بده
یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق
بیهده گردی بس‌است دل به‌غزالی بده

*

۳۶۴

صاف طرف آماده کن ترتیب عشرتخانه ده
بنشین و بنشان غیر را ، پیمانه‌خور، پیمانه ده
نقل وفا در بزم نه تا رام گردد مدعی
مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه ده
تا گرم گردد هر زمان هنگامه‌ای در کوی تو
طفلان بازی دوست را زنجیر این دیوانه ده
با لاابالی مشربان خوش بر سر میدان درآ
دستار را آشفته کن تابی برآن رندانه ده
گر پیش او گشتی خجل سهلست این خفت بکش
وحشی شکایت تا به‌کی تخفیف این افسانه ده

*

۳۶۵

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه — ای‌معلم شرم ازآن رویت نشد رویت‌سیاه
ای معلم ، ای خدا ناترس، ای بیدادگر — من‌گرفتم دارد اوهمسنگ حسن خودگناه

کرد رویت صد نگاه جان فزا از بهر عذر خونبهای‌صدهزاران چون‌تو ناکس هرنگاه
باد دستت خشک همچون خامهٔ آن‌ماهرو باد رخسارت سیه‌چون مشق‌آن تابنده‌ماه
جان من معذور فرما ، من نبودم باخبر زندگی را ورنه من می‌ساختم بر وی تباه
این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیـر آه جان‌گـداز عمـر کاه

*

۳۶۶

گذشتم ازدرت برخاک صدجا چشم ترمانده ببین‌کزاشک سرخم صدنشان برخاک‌درمانده
بیا بنگر که غمناکست چشم آرزو بر در به‌امید نگاهی بر سر این رهگذر مانده
بجز من هرکه رادیدی زبیماران غم‌کشتی هنوز از کف منه خنجر که‌بیماردگر مانده
برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش هنوزم آن‌قد ورفتار درپیش نظر مانده
بهر کس گفته بی تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزمت به این تقریب یک دم بیشتر مانده

*

۳۶۷

ناوکت بر سینهٔ این ناتوان آمد همه آفرین بادا که تیرت برنشان آمد همه
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم صدخدنگ انداختی ، براستخوان‌آمدهمه
جان ودل کردم‌نشان پیش‌خدنگ غمزه‌ات جست‌تیرت ازدل‌زار و به‌جان آمد همه
جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود زانکه بر جان من بی‌خانمان آمد همه
بر تن خم گشته وحشی زخمها خوردم از او
تیر پر کش کرده زان ابرو کمان آمـد همـه

*

۳۶۸

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه روم به‌شهر دگر چون هلال اول ماه
به‌سبزی سر خوان کسی نیارم دست کنم قناعت و راضی شوم به‌برگ گیاه
کشیده باد مرا میل آهنین در چشم اگر کنـم به زر آفتـاب چشم سیاه
دل چو آینه‌ام تیره شد در این پستی بس‌است چند نشینم چو آب در تک‌چاه
به‌قعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتنـد
که پیش یـار ستمگـر نمی‌کنند نـگاه

*

۳۶۹

دراین فکرم که‌خواهی ماند با من مهربان یا نه
بمن کم‌می‌کنی لطفی که داری این زمان یا نه
گمان دارند خلقی کز تو خواریها کشم آخر
عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یانه
سخن باشد بس کز غیر باید داشت پوشیده
نمی‌دانم که شد حرف منت خاطر نشان یانه
بود هر آستانی را سگی ای من سگ کویت
تو می‌خواهی که من باشم سگ این آستان یانه
نهانی چند حرفی با تو از احوال خود دارم
در این اندیشه‌ام کز غیر میماند نهان یا نه
اگر زینسان تماشای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یانه

*

۳۷۰

قلب سپه ماست به یک حمله شکسته / با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته
پیکان زجگر جسته و زخمی شده جان هم / وین طرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته
امید من از طایر وصل تو بریده‌ست / نتوان پر او بست به این تار گسسته
از دور من و دست و دعایی اگرم تو / بر خوان ثنائی در دریوزه نبسته
نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم / زین جنس محبت که بر او گرد نشسته
هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی / میرد به قفس مرغ پر و بال شکسته
وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی ونرسته

*

۳۷۱

آخر ای بیگانه خونا آشنایی اینهمه
تا به این غایت مروت بیوفایی اینهمه
جسم و جانم را ز هم پیوند بگسستی بس‌است
با ضعیفی همچو من زور آزمایی اینهمه

استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم باد
بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه
هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان
نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه
وحشی این دریوزهٔ دیدار دولت تا بکی
عرض خود بردی چه‌وضعست این گدایی‌اینهمه

*

۳۷۲

سوی بزمت نگذرم از بس که خوارم کرده‌ای
تا نداند کس که چون بی‌اعتبارم کرده‌ای
چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال
اینچنین کز روی مردم شرمساری کرده‌ای
تا امیدم بیش از این‌مگذار خون من بریز
چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای
تو همان یاری که با من داشتی صدالتفات
کاین زمان با صد غم و اندوه یارم کرده‌ای
ای که می‌پرسی بدینسان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده‌ای

*

۳۷۳

شوقیست غالب بردلم ازنوبه دل جا کرده‌ای
جانم گرفته‌در میان عشق هجوم آورده‌ای
ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده
تا چند دست و پا زند صید گلو افشرده‌ای
ای عقل برچین این دکان ازچارسوی عافیت
کامد به‌بدمستی برون رطل پیاپی خورده‌ای
چون معدن الماس شد از غمزهٔ تو سینه‌ام
رحمی که پهلو می‌نهد آنجادل آزرده‌ای
ای غیر دل داری تو هم اما دلت را نور کو
در هر مزار افتاده است اینسان چراغ مرده‌ای

گو مرغ آبی ره بتاب از ما سمندر مشربان
یعنی به آتش در شدن ناید ز هر افسرده‌ای
وحشی چه معنی‌ها که تو کردی باین صورت، عیان
تا ره به این معنی برد کو پی به معنی برده‌ای

*

۳۷۴

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای — مرغ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای
صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش — غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای
صیدی ستاده باز که بندد گلوی جان — در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای
کو جرگه‌ای که باز نماند نشان از او — جز جان زخم خورده، خونابه بسته‌ای
قیدیست قیدعشق که‌ذوقش کسی‌که‌یافت — هرگز طلب نکرد دل باز رسته‌ای
عشرت در آن سراست که آید برون ازاو — هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای
وحشی خموش باش که آتش زبان نشد
الا دلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای

*

۳۷۵

مردمی فرسوده جا در چشم گریان کرده‌ای
شوره‌زار شور بختان را گلستان کرده‌ای
تو کجا وین‌دل که‌در هر گوشه‌اش جغد غمی‌است
گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده‌ای
کارها موقوف توفیقست، مشکل این شدست
ورنه تَوای کعبه بر ما کار آسان کرده‌ای
منت کحل‌الجواهر می‌کشد چشمم ز باد
گر نمک آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای
بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای صبا
غالبا" طوفی به گرد کوی جانان کرده‌ای
ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست
از کدامین باغ این گل در گریبان کرده‌ای
مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده‌ای

*

۳۷۶

سبوی باده‌ای گویا به‌هر پیمانـــه‌ای خــوردی
ندارد یک‌خم این مستی مگر خمخانه‌ای خوردی
نــه داءب آشنایانست با هم رطل پیمــودن
تو این می گوییا در صحبت بیگانه‌ای خوردی
نهــادی سر به بد مستــی و با دستار آشفته
به‌بازار آمدی خوش باده‌ٔ رندانه‌ای خوردی
به‌حکمت باده خور جانا بدان ماند که این‌باده
به‌بی‌باکی چه‌خود خوردی نه‌با فرزانه‌ای خوردی
شراب خــون دل گرمی ندارد ور نه ای وحشی
تو می‌دانی چه می‌ها دوش از پیمانه‌ای خوردی

*

۳۷۷

من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی
رقیبان را به قتلم شادمان کردی، نکو کردی
به کنــج کلبـهٔ ویــران غم، نومیدم‌افکندی
مرا با جغد محنت همزمان کردی، نکو کردی
ز کوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی
ز دستت آنچه می‌آمد چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانــی دوست با اغیار و بد با من
مرا آخر به‌کام دشمنان کردی، نکو کــردی
چو وحشی رانده‌ای از کوی خویشم آفرین بر تو
من سرگشته را بی‌خان و مان کردی، نکو کردی

*

۳۷۸

چه فرو شدی به‌کلفت چه‌شدت چه حال داری
بــرو و بکش دو جامــی کــه بسی ملال داری
دل تست فارغ از غم که‌شراب عیش خوردی
تو به‌عیش کوش و مستی که فراغ بال داری

تو نشسته در مقابل، من و صد خیال باطـل
کـه به عالـم تخیل به‌که اتصـال داری
به کدام علـم یا رب به دل تـو اندر آیـم
که ببینم و بدانم که چه در خیـال داری
به ترشح عنایـت غم بـاز مانـده‌ای خـور
تـو کـه کاروان جانهـا به لب زلال داری
چه خوش است از تو وحشی ز شراب عشق مستی
کـه نـه خستهٔ فراقـی نـه غـم وصـال داری

*

۳۷۹

جایی روم که جنس وفا را خرد کسـی — نام متاع من به زبان آورد کسـی
یاری که دستگیری یاری کند کجاست — گر سینه‌ای خراشد و جیبی درد کسی
یاریست هرچه‌هست وزیاری غرض وفاست — یاری که بی‌وفاست کجا می‌برد کسی
دهقان چه‌خوب گفت چو می‌کند خار بن — شاخی کش این براست‌چرا پرورد کسی
وحشی بـرای صحبت یـاران بی‌وفـا
خاطر چرا حزین کند و غم خوردکسی

*

۳۸۰

چه شود گرم نوازی به عنایت خطابی — نه اگر برای لطفـی به بهانه عتابی
توهمای جان‌شکاری دل من بخود زند پر — چو کبوتری که افتد به تصرف عقابی
چومنش رکاب بوسم چه‌سبک عنان‌سواری — چو به‌غیر همعنان شد چه بلا گران رکابی
همه‌خرقهٔ صلاحم شده خار خار وگل گل — زمیی که داغ آن می‌نرود بهیچ بابی
بگذار درس دانـش کـه نهایتـی نـدارد
زکتاب عشق وحشی بنویس یک دو بابـی

*

۳۸۱

چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی
غم بر نتابد بیش ازین باید تـن فرمـودگی
نی ناله‌ای نزدیک لب نی گریه‌ای در دل گره
یا رب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی

گفتی به عشق دیگری آلوده‌ای تهمت مکن
حاشا معاذاله کجا عشق من و آلودگی
رفت آن سوار تند رو ماند این سگ دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یا رب مبادت سودگی

*

۳۸۲

گر طی کنم طریق ادب را چه می‌کنی / رانم‌دلیر رخش طلب را چه می‌کنی
گر من به دل فرو نخورم دشنه‌های ناز / آن غمزهٔ حریص غضب را چه می‌کنی
گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را / چشم نیازمند طلب را چه می‌کنی
با چشم شوخ نیز گرفتم برآمدی / آن خندهٔ نهانی لب را چه می‌کنی
ای بی‌سبب اسیر کش بی‌گناه سوز / پرسند اگر به‌حشر سبب را چه می‌کنی
عجز و نیاز روزم اگر بی‌اثر بود / تاءثیر گریهٔ دل شب را چه می‌کنی
وحشی گرفتم آنکه تو از ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه می‌کنی

*

۳۸۳

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمی‌دیدی
جفاهای چنین از خوی او هرگز نمی‌دیدی
سخن‌هایی که در حق تو سر زد از رقیب من
گرت می‌بود دردی سوی او هرگز نمی‌دیدی
بدین بد حالی افکندی مرا ای چشم تر آخر
چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمی‌دیدی
ز اشک نا امیدی کاش ای دل کور می‌گشتی
که زینسان غیر را پهلوی او هرگز نمی‌دیدی
ترا صد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمی‌دیدی

*

۳۸۴

چه دیدی ای هرگز بدنبینی / که سوی مبتلای خود نبینی
عفاکاله مرا کشتی و رفتی / نکو رفتی الهی بد نبینی

مجـو پایان دریای محبت — کەگردی غرق وآن‌را حدنبینی
ز مقصودم بـرآوردی رقیبا — الهی ره سوی مقصد نبینی
چه طور بد ز من دیدی کەسویم — به آن طوری که می‌باید نبینی
منم وحشی همین مردود بزمش
به پیشش دیگـران را بدنبینی

*

۳۸۵

آتشی در جان ما افروختی — رفتی و ما را ز حسرت سوختی
بی‌وداع دوستان کردی سفر — از که این راه و روش آموختی
گرنه از یاران بدی دیدی چرا — دیده ازدیدار یاران دوختی
بی رخ او طرح صبر انداختی — ای‌دل این‌صبر ازکجا آموختی
وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمـان عالمـی را سوختـــی

*

۳۸۶

من و از دور تماشای گلستان کسی — به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی
در نظر نعمت دیدار و به‌حسرت نگران — دستها بسته و مهمان شده برخوان‌کسی
زیر بـار سرم این دست به‌فرساید به — زآنکه‌دستی است‌که‌دوراست زدامان کسی
پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند — که نبودند و نباشند به فرمان کسی
وحشی از هجر تو جان داد ، تو باشی زنده
زندگی بخش‌کسی عمـرکسی جـان کســی

*

۳۸۷

ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی — در هر دلی خیالی بر هر سری هوایی
آیین بی‌وفایی هم‌خود بگوکه خوب است — ازچون‌تو خوبرویی وزچون تو دلربایی
هر جا سگ تو دیدم رو داد گریه بیخود — چون بی‌کسی که بیند از دور آشنایی
آمدم به بزم رندان مست از می شبانه — مینا شکست جایی ساغر فکند جایی
وحشی وداع جان کن کامد به دیــدن تـو
سنگین دلی ، غریبی ، عاشق کشی ،بلایی

*

۳۸۸

مرا زد راه عشق خردسالی ازاین‌نورس گلی نازک نهالی
فروزان عارضی مانند لاله ز مشکین هرطرف برلاله خالی
شکر خا طوطیی دلکش حکایت زبان‌دان‌دلبری شیرین مقالی
بقدش سرو رانسبت توان کرد اگر در سرو باشد اعتدالی
توان‌خورشید خواندن‌عارضش‌را اگر خورشید را نبود زوالی
غـزال مـا بگردد رام وحشـی
ندیدم این‌چنین وحشی‌غزالی

*

۳۸۹

خوش است چشم به‌چشم تو ونگاه نهانی رسالت دل وجان سوی‌هم ز راه نهانی
کرشمهٔ تو ز بس باشدش برای اجابت دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
توخوش نشسته به‌تمکین وحسن ازتونهفته به‌جلوه بهر فریبم به‌جلوه‌گاه نهانی
چه‌روزگار خوش‌است آن برای رفع مظنه عتاب ظاهر وصدلطف و عذرخواه نهانی
به‌غارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی
به‌جرم دیدن پنهان بکش به‌فتوی نازم که کشتنی نشود کس. سگ گناه نهانی
ز خون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم از آن چشم گـواه نهانـی

*

۳۹۰

کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی سر اقبال من و پیشهٔ گردون سایی
بازچون‌آمده از سجده‌سرش سوده‌به چرخ هر که بر خاک درت کرده جبین فرسایی
آن قدر آرزوی سجده رویت که مراست در همه روی ز مینش نبود گنجایی
دیرتر دولت پا بوس تو دریافته‌ام زآنکه می‌کرده‌ام از دیده زمین پیمایی
شکرلله که رسیدم به تماشا گه وصل کردم‌از خاک درت تقویت بینایی
بر در خویش بگو حرمت چشمم دارند که به جاروب کشی آمده و سقایی
خواهم ازلطف تو باشد نگهی خاصهٔ من نگهی نی چو نگاه دگران هرجایی
طول منشـور بقـای‌ابـدی را چکنـم خم ابروی تـواش گر نکند طغرایی
وحشیم طوطیم اندر پی آیینهٔ بخت
دایم از شکر عطای تو به شکر خایـی

*

۳۹۱
چوپیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی
اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی
کند بیگانگی هرچند گویم شرح غم با او
چه‌غم بودی اگر خود را به‌این حرف‌آشنا کردی
به اغیار آنقدرها می‌توانست از وفا دیدن
چه می‌شد گر زیادی یک نظر هم سوی ما کردی
به تنگیم از جدایی کاشکی می‌شد یکی پیدا
که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی
اجل گر رحم بر وحشی نکردی شام مهجوری
تو میدانی که غم با روزگار او چها کردی

*

۳۹۲
ای جوان ترک وش میر کدامین لشکری
ای خوشا آن کشوری کانجا تو صاحب کشوری
ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده‌ای
یا از آن ترکان یغما پیشهٔ غارتگری
آتشت در آب پنهانست و زهرت در شکر
آشکارا گر چه با من همچو شیر و شکری
خواه شکر ریز و خواهی زهر در جامم که تو
گر چه زهرم میچشانی از شکر شیرین‌تری
وحشی آن صید افکنت گر افکند در خون منال
نیستی لایق به فتراکش که صید لاغری

*

۳۹۳
از برای خاطر اغیار خوارم می‌کنی — من چه‌کردم کاینچنین بی‌اعتبارم می‌کنی
روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو — گر بگویم گریه‌ها بر روزگارم می‌کنی
گرنمی‌آیم به‌سوی بزمت از شرمندگیست — زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم می‌کنی
گر بدانی حال من گریان شوی بی‌اختیار — ای که منع گریه‌ای بی‌اختیارم می‌کنی
گفته‌ای تدبیر کارت می‌کنم وحشی منال
رفت کار از دست کی تدبیر کارم می‌کنی

*

۳۹۴

بکش زارم چه دایم حرف از آزار می‌گویی
تو خود آزار من کن از چه با اغیار می‌گویی
رقیبان صدسخن گویند و یک یک را کنی تحسین
چو من یک حرف گویم ، گوییم بسیار می‌گویی
تغافل میزنی گر یک سخن صدبار می‌گویم
وگر گویی جوابی روی بر دیوار می‌گویی
حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر میرم
پس از عمری که حرفی با من بیمار می‌گویی
نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوت گفتار می‌گویی

*

۳۹۵

ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای — با او کدام درد من اظهار کرده‌ای
آزاد کن ز راه کرم گر نمی‌کشی — ما را چه بی‌گناه گرفتار کرده‌ای
تا من خجل شوم که بدغیر گفته‌ام — دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
تاجان دهم‌زشوق چو این مژده بشنوم — آهنگ پرسش من بیمار کرده‌ای
وحشی به کار غیر اگر شهرهٔ چه شد
نقد حیات صرف در این کار کرده‌ای

*

۳۹۶

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری — این ناله به اندازهٔ حرمان که داری
ای‌خشک لب بادیه این سوزجگر تاب — در آرزوی چشمهٔ حیوان که داری
ای‌پای طلب اینهمه خون‌بسته جراحت — از زخم مغیلان بیابان که داری
پژمرده شد ای زرد گیاه برگ امیدت — امید نم از چشمهٔ حیوان که داری
ای شعلهٔ افروخته این جان پر آتش — تیر از اثر جنبش دامان که داری
ما خود همه دانند که از تیر که‌نالیم — این ناله تو از تیزی مژگان که داری
وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است
این گرمی طبع از تف پنهان که داری

*

قصاید (۱)

قصاید وحشی را به دو بخش می‌توان تقسیم نمود. قصایدِ مذهبی و عرفانی که به مناسبت‌های مذهبی در توحید و مدح حضرت ختمی مرتبت (ص) و ائمه اطهار سروده است که ما جدای از ترتیب توالی حروف الفبائی قصاید آنها را در بخش نخست می‌آوریم.

بخش دوم قصاید وحشی که در دوره حکومت طولانی میرمیران حاکم یزد سروده شده است از عظمت وحشی نمی‌کاهد زیرا میرمیران با لیاقت و کاردانی خود جمع شعرا را به دور خود جمع نموده بود. زمانی که حتی شاهان محلی هند جاذبه خاصی برای هجرت شعرا داشتند وجود میرمیران چراغی بود در شوره‌زار ظلمت حکومت شاه طهماسب صفوی.

در حمد و سپاس حق‌تعالی

۱

راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب / عزت از آنجا بجوی حرمت از آنجاطلب
تنگ‌مکن ای‌همای خانه بر این خاکیان / شهپر لا برگشای کنگر الاطلب
دیر خراب جهان بتکده‌ای بیش نیست / دیر به‌ترسا گذار معبد عیسا طلب
تیره مغاکیست تنگ خانهٔ دلگیر خاک / مرغ مسیحا نه‌ای بزم مسیحا طلب
وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم / آن‌همه جا روشن است دیدهٔ موسا طلب
نکته وحدت مجوی از دل بی‌معرفت / گوهر یکدانه را در دل دریا طلب
گرچه‌هزاراست اسم هست مسما یکی / دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب
ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم / جزو بجزوش ببین اعظم اسما طلب
آینه‌ای پیش نه از دل صافی گهر / صورت خود را ببین معنی اشیا طلب
نیست به‌غیب و شهود غیر یکی‌در وجود / خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب
وقت‌جهاد است خیز تیغ تجرد بکش / نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب
کعبهٔ گل در مزن بر در دل حلقه کوب / زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب
ذلت ده روزه فقر مایهٔ صد عزت است / عزت دنیا مخواه پایهٔ عقبا طلب
زر طلبد طبع تو روی ترش کن بر او / علت صفراست این داروی صفراطلب
خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال / نشاءه هوس کرده‌ای بادهٔ حمرا طلب
لذت زهر بلا پرس زمستان عشق / از دل می‌خوارگان لذت صهبا طلب
بخت جوان کسی کو به‌طلب پیر شد / کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب
سالک ره را ببوس پای پر از آبله / گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
درداگر راحت‌است پیش مریضان عشق / در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب
سوخته را راحت است از پی هر آه‌سرد / راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
همچو سکندر مجوی آب خضر در سواد / عارف دل زنده را آن ز سویدا طلب
رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنت / قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب

شانه بدرد آورد تارک شاهد وشان طاقت زخم اره از ز کریا طلب
زمرهٔ عشاق را پایهٔ والاست دار بر سر کرسی برآ پایهٔ والا طلب
عاشق مرتاض کی طالب جنت شود ای که به‌راحت خوشی جنت اعلا طلب
سالک ره را کجا فرصت آسایش است گر تو از آن فارغی سایهٔ طوبا طلب
مرد خدا کی کند میل به لذات خلد در دل کودک وشان حسرت حلوا طلب
دشمن اگر تیغ وتشت پیش نهد سرمکش دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب
سگ زپی جیفه رفت دربدر و کوبکو گر به‌سگی قائلی جیفهٔ دنیا طلب
خیز و چو سبزی مکن جا به‌سر خوان کس طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب
در دل سختست و بس آرزوی سیم و زر گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب
باطن صافی چو نیست راه حقیقت مپوی چاه بسی در ره است دیدهٔ بینا طلب
شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند همچو کلیمی بجو دیده ز بیضا طلب
پا به‌سر خود منه در ره این بادیه رهروی این ره از شبرو اسرا طلب
احمد مرسل که چرخ از شرف پای او با همه رفعت کند پایهٔ بطحا طلب
از لب او گوش کن زمزمهٔ لاینام وز دل بیدار او راز فاوحا طلب
جلد اگر می‌کنی محصف وجدش بر او دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
گو علم سبز او خضر ره خویش ساز آنکه به محشر کند سایهٔ طوبا طلب
پای بلندی که زد پای طلب در رهش از پی ایثار او عقد ثریا طلب
در گذر از نه فلک در ره او خاک باش اهل خرد کی کند پایهٔ ادنا طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین کام از آنجا بجوی نام ازآنجا طلب
عرض تمنا مکن از در دونان دهر آب رخ هر دو کون از در مولا طلب

در حق من بخششی یا نبی‌الله که نیست
رسم تو الاعطا کار من الاطلب

*

در مدح حضرت علی (ع)

۲

ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب
سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب
گرفته روی زمین آب بحر تاحدی
که گر کسی متردد شود پیاده در آب
چنان بود که ز فرقش کلاه بارانی
گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب
غریب‌نیست که‌کَه‌گردد زشست وشوی‌غمام
برنگ بال حواصل سفید پر غراب
عجب که بند شود تا به پشت گاو زمین
نعوذ باله اگر پا فرو رود به‌خلاب
چنان ز بادیه سیلاب موج رفته به‌اوج
که نسر چرخ چو مرغابی است بر سر آب
شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم
رود در آتش و نقصان نیابد از تف وتاب
هوا فسرده به‌حدی که وام کرده مگر
برودت از دم بد خواه شاه عرش جناب
علی سپهر معالی که در معارج شاٴن
کنند کسب مراتب ز نام او القاب
مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را
که فارغند زبیم عقاب و خوف عذاب
که تا معاند او باشد و مخالف او
به‌دیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
چو بر سپهر زند بانک ثابتاب شوند
ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب
بذروه‌ای که بود آفتاب رفعت او
فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب
به‌نعل دلدل او چون رسد مه نو تو
روای سپهر و میپمای بیش ازاین مهتاب
سواره بود و ز دنبال او فلک می‌گفت
خوشا کسی که ترا بوسه می‌زند به‌رکاب
زهی احاطهٔ علم تو آنچنان که تو را
ز نکته‌ای شده مکشوف سرّ چار کتاب
تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت
که بی‌فرشته رود با خدا سوٴال و جواب
ضمیر جمله به خصم تو می‌شود راجع
خدا بود ابدا" هر کجا کنند خطاب
بماند از نظر رحمت خدا ماٴیوس
بسوی هر که تو یک بار بنگری به‌عتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور
رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب
کند ز تربیت ذره کار آن خورشید
که خاک تیره شود از فروغ آن زر ناب
تبارکاله از آن دلدل سپهر سیر
که با براق یکی بود در درنگ و شتاب

سبک روی که ز سطح محیط کرده عبور چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب
چو میرود حرکاتش ملایم است چنان که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب
سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع مرا که خاک در تست مرجع از هر باب
سری که بهر سجود در تو داده خدای برآستانه دیگر چرا نهم چو کلاب
دری که شد ز تو کل گشوده بر رخ من بهیچ باب نبندد مفتح الابواب
چرا خورم غم روزی چو کرده روز ازل تهیهٔ سبب آن مسبب الاسباب
چوبی طلب رسد از مطبخ تو روزی من چرانخوانده‌به‌خوان کسی روم چوذباب
به‌فکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رست توان ز حادثه رستن بلی به‌فکر صواب
بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب
رسیده‌ام ز تو جایی که می‌کند آنجا مخدرات سخن جمله بی‌نقاب حجاب
کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من که‌دست لطف تو از روی او کشیده‌نقاب
بزمره‌ای سرو کار است اهل معنی را نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب
کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب
همیشه تا که بجلاب منقلب نشود ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب
مخالف تو چنان تلخکام باد به‌دهر
که طعم زهر دهد دردهان او جلاب

*

در ستایش ومدح حضرت مهدی (عج)

۳

سپهر قصد من زار ناتوان دارد که برمیان کمر کین ز کهکشان دارد
جفای چرخ نه امروز میرود بر من بما عداوت دیرینه در میان دارد
اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد
بکنج بی‌کسی و غربتم من آن مرغی که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
منم خرابه نشینی که گلخن تابان به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد
منم که سنگ حوادث مدام دردل سخت به‌قصد سوختنم آتشی نهان دارد
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من سرشک دمبدم از دیده‌ها روان دارد
چه سازم آه که از بخت واژگونهٔ من به‌عکس گشت خواصی که زعفران دارد
دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف مشو ملول‌گرت چرخ ناتوان دارد
زضعف‌خویش برآ خوش‌ازآن‌جهت که‌همای زهرچه هست توجه به‌استخوان دارد
گرت دهد به مثل زال چرخ گردهٔ مهر چو سگ برآن ندوی کان ترا زیان دارد
بدوز دیده ز مکرش که ریزهٔ سوزن پی هلاک تو اندر میان نان دارد
کسی ز معرکه‌ها سرخ رو برون آید که‌سینه‌صاف چوتیغ‌است ویکزبان دارد
چو کلک تیره نهادی که می‌شود دو زبان همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
ز دستبرد اراذل مدام در بند است چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد
کسی که مار صفت در طریق آزار است مدام بر سر گنج طرب مکان دارد
خوش آن‌که پشت‌بر اهل زمانه کرد چوما رخ طلب بره صاحب الزمان دارد
شه سریر ولایت محمدبن حسن که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد
کفش که طعنه به لطف و سخای بحر زند دلش که خنده بجود و عطای کان دارد
به یک‌گدای فرومایه صرف می‌سازد به یک فقیر تهی کیسه در میان دارد
زری که صیرفی کان به‌درج کوه نهاد دری که گوهری بحر دردکان دارد
دهان کان زر اندود باز مانده‌چرا اگرنه‌حیرت از آن‌دست زرفشان دارد

اگر نه دامن چتر ش پناه مهر شود
زباد فتنه چراغش که در امان دارد
به راه او شکفد غنچهٔ تمنایش
هوای باغ جنان آن که در جهان دارد
لباس عمر عدو را زمهجهٔ علمش
نتیجه‌ایست که از نور مه کتان دارد
تویی که رخش ترا ازبرای پای انداز
زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو مسیح
سمند گرم رو مهر را عنـان دارد
نهـال جـاه ترا آب تا دهد کیوان
زچرخ وکاهکشان دلو و ریسمان دارد
به‌دهر راست روی سرفراز گشته که او
سری بخون عدوی تو چون سنان دارد
بـود گشایش کار جهان‌به پهلویش
تراکسی که چو در سر بر آستان دارد
کلید حب تو بهر گشاد کارش بس
کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد
ز نور رای تو و آفتاب مادر دهـر
به‌مهد دهر دو فرزند تواٴمان دارد
رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ
کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگر اشاره نمایی به گرگ نیست غریب
که پای گله به صد خوبی شبان دارد
شها ز گردش دوران شکایتیست مرا
که گر ز جابر دم‌اشک جای آن دارد
ز واژگونی این بخت خویش حیرانم
که هر که‌را دل من دوستر ز جان‌دارد
همیشه در پی آزار جان زار من است
به‌قصد من کمر کینه بر میان دارد
حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی
کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او
زخاک لنگر و سدره سأیبان دارد
به دهر کشتی عمر مطیع جاهش را
زموج خیز فنا دور و در امان دارد

*

در ستایش پیغمبر (ص)

۴

کسی مسیح شود در سراچهٔ افـلاک / که پا چو مهر مجرد کشد ز عالم خاک
نه‌سیل خیز حوادث اسیر کلبهٔ گل / ز طاق خانه نشیند به زیر موج هلاک
مقیم کشتی نوح است در دم طوفان / کسی که ساخته چون مرغ خانه درخاشاک
چه برده آرزوی قصر و گلشنی ز تو هوش / که غیر آرزوی آن کسی نبرده به‌خاک
خطی طلب که شوی مالک ممالک قرب / کجا بری دم مردن قبالـه املاک
ز چرخ عربده جو غافلی که برسرتست / بهوش باش که بد سرکشی‌است این‌بسراک
مجو ز شعله فروز ستیزه خاتم مهـر / چرا که پیشهٔ زرگر نیایـد ازسکاک
به‌زیر دست بود صاف دل ز مسند جاه / که آب‌میل‌کند بیشتر بسوی مغـاک
رخش سیاه که از بهر چرک دنیایی / نـهد به‌هر کف پارو چو کیسهٔ دلاک
ترا هوای دری در سر است و سرگرمی / که در سرش رودت سر چو مثقب حکاک
چرا نمی‌طلبی مهر در زبهر وجود / که هست زینت بحر جهان به‌گوهرپاک
محمد عربی منشاء حکایـت کـن / که کرده زیب قدش را به‌جامه لولاک
قمـربه‌حجلهٔ چرخ از عروس معجزه‌اش / نمود گرد گریبان به‌یک مشاهده چاک
جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی / که نیست درد گری جز مه صیام امساک
تو آن براق سواری که در شب اسرا / گذشته‌ای ز بیابان لامـکان چالاک
مجره باز شبی خواهد آنچنان عمری / که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک
اشارهٔ تـو اگر زور ساعدش بخشد / به‌نیزه گاوسمک از زمین کشد به‌سماک
گزتد دیدهٔ تومار جرم را تو علاج / چنانکه علت‌افعی گزیده را تریاک
کجا به ملک کمال تو پای عقل رسد / که عالمیست از آنسوی کشور ادراک
بسوی من نگر از لطف یا رسول‌الله / ببین به این دل پر خون ودیدهٔ نمناک
شود چو چشم پر آبم هزار کشتی غرق / دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک
در آتشیم چو وحشی ز سوز سینه ولی / چوهست قطره‌فشان‌ابر رحمت تو چه‌باک

سحـاب لطف به باران به‌ماسیه کاران
که حرف نامهٔ عصیان ما بشوید پـاک

*

در مدح مولا علی (ع)

۵

تا به‌روی تو شد برابر گل — غنچه بسیار خنده زد بر گل
در گلستان ز مستی شوقت — جامه را چاک زد سراسر گل
بر تنش گشته پیرهن خونین — کز غمت خار کرده بستر گل
پیش روی تو آفتابی زلف — زیر لطف تو سایه پرور گل
چو رخ آتشین برافروزی — از خوی شرم می‌شود ترگل
ای‌خطت برفراز گل سبزه — وی رخت بر سر صنوبر گل
سوی باغ آ که سبزه نوبرخاست — رست از شاخه‌های نو پر گل
زیر پا سبزه فرش زنگاریست — بر زبر چتر سایه گستر گل
تا کشد بی‌خبر هزاران را — زیر دامان گرفته خنجر گل
غنچه تا لب نبندد از خنده — ریختش زعفران به ساغر گل
نیست شبنم‌که بهرزینت دوخت — بر کنار کلاه گوهر گل
اثر بخت سبز بین که نمود — شهر سبز چمن مسخر گل
سایه‌بان هر طرف سلیمان وار — زد ز بال‌هزار بر سر گل
تا رود خیل سبزه را بر سر — باد را می‌کند تکاور گل
هست قائم‌مقام آتش طور — بر فراز نهال اخضر گل
پی نقاشی سراچهٔ باغ — دارد اندر صدف معصفر گل
بسته یک بند کهربا به‌میان — در چمن شد مگر قلندر گل
گشت یک‌دل به‌غنچه تا بگشود — خانهٔ گنج باغ را در گل
غنچه را جام جم فتاد بدست — یافت آیینهٔ سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش — سبز کرده است جلد دفتر گل
از کششهای قطرهٔ شبنم — بر ورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج — به‌روی از مدح آل حیدر گل

شاه دین مرتضا علی که شدش / به‌هزاران زبان ثناگر گل
بسکه در دشت خیبر از تیغش / رست از گل ز خون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود / نشود کم ز دشت خیبر گل
در کفش از غبار اشهب او / مشگ دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانهٔ کف او / یاسمین سیم دارد و زر گل
باد قهرش اگر بر آن باشد / ندمد تا به حشر دیگر گل
ور شود فیض او براین ماند / تازه تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح جام احسانش / که به این رنگ‌گشت احمر گل
باشد از یاد عطر اخلاقش / که براین گونه شد معطرگل
خلق او هست غنچه‌ای که از او / زیر دامان نهاد مجمر گل
در ازل بسته است قدرت او / اندر این شیشهٔ مدور گل
گر نهد در ریاض لطفش پای / دمد از ناخن غضنفر گل
حرز خود گر نساختی نامش / کی شدی بر خلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را / چرخ نیلوفر است و اختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند / دمد او چوب خشک منبر گل
گر دهندش ز باغ قهرت آب / بردمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن / نبود رو گشاده دیگر گل
پیچد از بیم شحنهٔ غضبت / غنچه‌سان خویش را به‌چادر گل
گر نسیم بهار احسانت / سوی گلزار بگذرد بر گل
گردد از دولت حمایت تو / بر سپاه خزان مظفر گل
باد قهرت اگر بخلد وزد / خرمن آتشی شود هر گل
ور به دوزخ رسد نم لطفت / دود گردد بنفشه اخگر گل
خشک ماند درخت گل برجای / گر بگویی دگر میاور گل
گر نیاید ز جوی لطف تو آب / نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که در دعا کوشیم / زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجه صرصر / پست و باخاک ره برابر گل

باد آزار آه خصم ترا
آنچه دارد ز باد صرصرگل

*

در مدح مولا علی (ع)

۶

شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل
پر زر ناب کند غنچهٔ نو رسته بغل
تا ز آیینهٔ ایام برد زنگ ملال
آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل
در ته کاسهٔ خیری پی نقاشی باغ
بسرانگشت کند غنچهٔ رعنا ز رحل
دوزد از رشتهٔ باران و سر سوزن برف
ابر بر قامت اشجار دو صدگونه حلل
ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز
جامه از اطلس زنگاری و تاج از مخمل
تا گزندی نرسد شاخ گل زنبق را
کرده از غنچهٔ نورسته حمایل هیکل
چون فروزان نبود عرصهٔ گلزار که‌هست
بر سر چوب ز گلزار هزاران مشعل
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش
آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل
پنجهٔ تاک ز سرمای سحر می‌لرزد
لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
از چه‌رو گشته‌چنین شاخ‌گل آغشته بخون
فحل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل
لاله سر بر زده از سنگ ز سرتاسر کوه
گل برون آمده از خاک ز پا تا سر تل
گویی ازکشته شده پشته سراسر در ودشت
از دم تیغ جهاندار به‌هنگام جدل
مسند آرای امامت علی عالی قدر
والی ملک و ملل پادشه دین و دول
باعث سلسلهٔ هستی ملک و ملکوت
عالم مساٴلهٔ کلی ادیان وملل
حکمتش گر به‌طبایع نظری بگشاید
نتوان نام‌ونشان یافت ز امراض وعلل
پیش درگاه تو چون سایه بود دربن‌چاه
گرچه بر دایرهٔ چرخ برین‌است زحل
اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود
سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل
پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی
هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل
تافت بر یکدگر از خیط زر مهر رسن
ساربان تو به پا بستن زانوی جمل
نیست خورشید فلک بر طرف جرم هلال
طبل بازیست ترا تعبیه در زین کتل
روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال
در فلک زلزله از غلغلهٔ کوس جدل
پر زند مرغ‌عقاب افکن تیر ازچپ وراست
بال نسرین سماوی شود از واهمه شل

خاک میدان شود آمیخته با خون سران / پای اسبان سبک خیز بماند به وحل
بر رگ جان فتد آن‌عقده زپیکان خدنگ / که بدندان اجل نیز نگردد منحل
لرزه بر مهر فتد از اثر موجه خون / که مبادا شود این سقف مقرنس مختل
دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد / گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسئل
شد پرآشوب جهان وقت‌گریز است گریز / قوت پا اگرت هست محل است محل
گر نه پای اجل از خون یلان سست شود / صد بیابان به‌هزیمت برود زین مرحل
برکشی تیغ زرافشان و برانگیزی رخش / آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل
از پی روشنی دیدهٔ اجرام کشند / گر دیکران توسکان فلک بر مکحل
آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت / ز آب تیغ تو همان حادثه آید به‌عمل
ز آتش تیغ جهانسوز تو آید بدمی / آنچه در مدت صد قرن نیاید ز اجل
آورد از اثر موجهٔ گردون فرسای / قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل
فی‌المثل گر به‌فلک خصم برآید چو نجوم / سایه بر عرصهٔ اعلا فکنی از اسفل
برکشتی تیغ چو خورشید به‌یکدم کم‌وبیش / اندر آن عرصه نه‌اکثر بگذاری نه‌اقل
داورا دادگرا داد ز بی‌مهری چرخ / که از اوشادی من جمله به‌غم گشت بدل
آه کز گردش سیاره به رخسار مرا / هست‌چون صفحهٔ تقویم زخون‌صدجدول
کام ما چون نبود تلخ که از شوری‌بخت / گر نشانیم نی قند بر آید حنظل
منم از حرف تمنی و ترجی فارغ / شسته از صفحهٔ خاطر رقم لیت و لعل
پی زر کج نکنم گردن خود چون نرگس / خرقه برخرقه از آن دوخته‌ام همچو بصل
وحشی افسانهٔ درد تو مطول سخنی‌است / طول گفتار زحد رفت مکن زین اطول
تا کند فرق که اول نبود چون آخر / خواه آن کس که بود عاقل‌وخواهی اجهل

عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی
آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

*

در مدح حضرت امام رضا (ع)

۷

تا شنید از باد پیغـام وصال یار گل / بر هوا می‌افکند از خرمی دستار گل
گر نه از رشگ رخ او رو به‌ناخن می‌کند / مانده زخم ناخنش بهرچه بررخسار گل
تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار / دامن خود در ره‌آن سروخوشرفتار گل
خویش رادیگر به‌آب روی‌خود هرگز ندید / تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل
از رگ گردن نگردد دعوی خونابخوب / گو برو باروی او دعوی مکن بسیار گل
نافـهٔ تاتار را باد بهاری سر گشـود / چیست پرخون نیفه‌ای از نافهٔ تاتار گل
گر گدایی درهم اندوز ومرفع پوش نیست / از چه رو بر خرقه دوزد درهم ودینارگل
تا میان بلبل و قمـری شود غوغا بلند / میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل
برزمین افتاد طفل غنچه گویا ازدرخت / خود نمودش غنچه برشکل دهان مار گل
گر نمی‌آید ز طوف روضهٔ آل رسول / چیست مهرآل کاورده‌است بر تومار گل
نخل باغ دین علی‌موسی جعفر که‌هست / باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل
آنکه‌بر دیوار گلخن گردمد انفاس لطف / عنکبوت و پرده راسازد برآن دیوار گل
نخل اگر از موم سازی در ریاض روضه‌اش / گردد از نشو و نما سر سبز و آرد بار گل
گاه‌شیر پرده‌را جان‌می‌دهد کز خون‌خصم / بردمد سرپنجهٔ او را ز نوک خار گل
گه برون آورد خار ساکنی از پای سگ / گاه دست ناقه‌اش زد برسر کهسار گل
گاه بهر مردم آبی ز خون اهـرمـن / نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل
ای که دادی دانهٔ انگور زهرآلوده‌اش / کشت کن اکنون‌به‌گلزاری که‌باشد یار گل
با دل پرزنگ شو گو غنچه در باغ‌جحیم / آنکه پنهان ساختش درپردهٔ زنگار گل
ای بدور روضه‌ات خلد برین راصد قصور / وی‌به‌پیش نکهتت باصد عزیزی خوارگل
گر وزد بر شاخ گل بادسموم قهر تو / از دهن آتش دمد درباغ اژدر وار گل
سرو را کلک منست آن بلبل مشکین نفس / کش باوصاف تو ریزد هردم از منقار گل
کلک‌من بامعنی رنگین عجـب شاخ‌گلیست / کم‌فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل

در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست کیست کاین رنگش بود درگلشن اشعارگل
کی بود چون دفتر گل پیش دانایان‌کار گرکسی چیندز کاغذ فی‌المثل پرکار گل
از گل بستان که خواهد کرد بردیوار رو گر بود بر صفحهٔ دیوار از پرگار گل
کی تواند چون گل گلشن شود بلبل‌فریب گر کشد بر تختهٔ درباغ را نجار گل
غنچه‌سان سردرگریبان‌آروحشی بعدازین بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل
درگلستان دل افروز جهان ما رابس‌است پینهٔ مرهم که کندیم از دل افکار گل
شد بهار وچشم بیمار غمم درخون‌نشست در بهاران بوتهٔ گل بردمد ناچار گل
تا بها رآمد در عشرت به‌رویم بسته‌شد کو نبازد بر در خوشحالیم مسمار گل
در بیان حال‌گفتن تا بکی بلبل شویم در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل
تا زبان‌گل کشد برصفحه بی‌پرگار آب تا بود آیینه ساز باغ بی‌افزار گل
آنکه یک‌رنگ نقیضت گشته وز بیدانشی می‌شمارد خار را در عالم پندار گل
با درنگی کز رخش گردد سمن زار آینه
بسکه او را از برص بنماید از رخسار گل

*

در مدح مولا علی (ع)

۸

زلف پیش پای او بر خاک می‌ساید جبین
همچو هندویی که پیش بت نهد سر بر زمین
زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست
گر کنـد دعوی به‌زلفت نافهٔ آهوی چیـن
ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت
وی لب شکـر فروشت چشمهٔ ماءمعیـن
عـاجـز از موی میانت مردمان موشـکاف
مضطر از درک دهانت مردمان خرده بین
گرمی مهر تو هردم می‌شود در دل زیـاد
تـا ز مـاه عارضت بنمود خط عنبـریـن
بهـر دلگرمـی طلسمی ماند بر آتش مگـر
غمـزهٔ افسونگرت چون غمزهٔ سحر آفرین
مردمان دیـده از موج سرشکم بد برنـد
آب چون در کشتی‌افتد بد برد کشتی نشین
شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون‌بی‌قدش
شاخ گل در دیـده می‌آید چو میل آتشین
بگذر از بیت‌الحزن اکنون که در اطراف باغ
می‌کنـد بلبل غزل‌خوانی بـه آواز حزیـن
بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط
گل پریشان زین حکایت برجبین افکنده‌چین
تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار
شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگیـن

غنچه و گل اشک بلبل گر نمی‌کردند پاک
آستین آن چرا خونین شد و دامان این

آب جو بهر چه رو درهم کشد چون در چمن
کرده همیان پر درم از عکس برگ یاسمین

غنچه گو دلتنگ شو کو خرده‌ای دارد به‌کف
کز نسیمش کیسه پردازیست هر سو در کمین

روح در تن می‌دهد باد بهاری غنچه را
می‌رسد گویا ز طرف روضهٔ خلد برین

یعنی از خاک حریم روضهٔ شاه نجف
گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین

حیدر صف در شه عنتر کش خیبر گشای
سرور غالب، سر مردان امیرالمؤمنین

تا چرا خود را نمی‌بیند ز نامش سرفراز
رخنه‌ها در سینه کرد از رشک عینش حرف سین

کیست کو سرکردهٔ سر شد بدور عدل او
کش زسر نگذشت حرف نا امیدی همچو شین

گر نیارد سر فرو با پاسبان در گهت
هندوی‌گردنکش کیوان درین حصن حصین

از طناب کهکشان جلاد خونریز فلک
بر کشد او را به حلق از پیش طاق هفتمین

چرخ چوگانی که گوی خاک در چوگان اوست
رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین

ذات پاکش گر نبودی بانی ملک وجود
حاش لله گر بدی الفت میان ماء و طین

شرح احوال جحیم و صورت حال جنان
سر به‌سر گوید، اشارت گر کند سوی جنین

ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام
وی ز خیل خاک بوسان درت روح‌الامین

درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان
خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین

سرکشان بـرونـد سرها در گریبـان عـدم
هر کجا تیغت بـرون آورد سر از آستیـن
وقت خونریزی که سوی بیشهٔ نـاوردگاه
پر دلان از هر طرف آیند چو شیر عرین
از نفیر جنگ گـردد قصر گردون پر صـدا
وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین
جنگجویان نیـزه بازند از یمین و از یسار
تند خویان رخش تازند از یسار و از یمین
گردد از برق سنان هر سو تنور کینـه گـرم
باشد از خون سران خاک سم اسبان عجین
بر سمند کوه پیکر تند خویان گرم جنـگ
همچو آتش گشته پنهان در لبـاس آهنین
برکشی تیغ درخشان روبـروی خیل خصم
وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین
آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار
آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین
نیزه‌داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپهر
تیغ داری حز جبل افتاده او هم بر زمین
در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ
مو کشان آرند زیرش از حصار چارمیـن
طبع معنـی آفرینـت در فشانـی می‌کنـد
آفریـن وحشی به طبـع درفشانت آفرین
تا برون آرد ز تاءثیر بهاران شخص خاک
لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین
بسکه بروی ز مهـریـر قهر بارد آسمـان
باد همچون مار بدخواه تو در زیر زمیـن

*

در مدح مولا علی (ع)

۹

بر زمین گشتیم تـازد جسم محـزون آبلـه
وه که خوابانید ما را بی تو در خون آبلـه

بسکه از پهلو به پهلو گشته‌ام در بـزم غـم
کرده پهلویم سراسر همچـو قـانـون آبلـه

گل‌شد ازخون دشت ودیگر راه بیرون شد نماند
بسکه ما را پاره شد از قطـع هامـون آبلـه

گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست
در ره لیلی زنـد چون پـای مجنون آبله

نسبت خود می‌کند گوهر به دندانش درست
در کف دستش از آن دارد صدف چون آبله

زلف مشکینت که از هر سو دلی شد بسته‌اش
چیست هندویی که آورده‌ست بیـرون آبله

کی کند باطل مرا دل گرمیـی کز مهر اوست
گر فسون خوان را شود لبها ز افسون آبله

وه‌چه بخت‌است این‌که گرجام شراب آرم بدست
می‌شود بر دست من از بخت وارون آبله

از رکاب زر بکش پـا در گـذرگاه سلـوک
پای سالک را در این راه است گلگون آبله

راه جنت کی تواند یافت آن دونی که شـد
پای او در جستجـوی دنیی دون آبله

یافت ره در روضه آن کو در ره شـاه نجف
کـرد پای او ز سیر کوه و هامـون آبلـه

سرور غالب امیرالمومنین حیدر که شد
در طریق جستجویش پای گردون آبله
رفت مدتها که پا بر خاک نتواند نهاد
در ره او پای انجم نیست گردون آبله
گر نه هر سو می‌دود در جستن شاه نجف
از گهر بهر چه داری پای جیحون آبله
یک شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد
جوش زد چندانکه از وی شد گهر چون آبله
بسکه بر هم زد ز شوق ابر جودش دست خویش
شد کف دست صدف از در مکنون آبله
ای‌خوش آن روزی که خود را افکنم در روضه‌اش
همچو مجنون کرده پا در بر مجنون آبله
خیز تا راه دعا پوییم وحشی زانکه شد
پای طبع ما ز جست و جوی مضمون آبله
تا درین گلزارم ایام بهاران شاخ گل
آورد از غنچهٔ نو رسته بیرون آبله
بسکه برهم زد زشوق ابر جودش دست خویش
شد کف دست صدف از در مکنون آبله
آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حب او
باد او را غنچهٔ دل غرق خون چون آبله

***

در مدح مولا علی (ع)

۱۰

چه در گوش گل گفت باد خزانی / که انداخت از سر کلاه کیانی
ز بالای اشجار از باد دستی / نسیم خزان می‌کند زر فشانی
به تاراج برگ درختان ز هر سو / کند موذی باد موشک دوانی
شده برف ظاهر به‌فرق صنوبر / چو دستار بر تارک مولتانی
از آن چهره شد سرخ برگ رزان‌را / که خوردند سیلی ز باد خزانی
ز یخ آب را لوح سیمین به‌دامن / چو طفلی که دارد سردرس خوانی
چو بلبل نظر کرد کز لشکردی / گل افتاده از مسند کامرانی
کفن کرد از برف بر خود مهیا / که بی او نمی‌خواهم این زندگانی
ببین گردش دور و طور زمان را / بگردش در آور می ارغوانی
می کهنه و نو خطی را طلب کن / که حظ یابی از نوبهار جوانی
سبک باش و بردار رطل گران را / که از دل برد بار محنت گرانی
بدست آرد تا می‌توان جام باده / مده عشرت از دست تا می‌توانی
به یاران جانی دمی خو برآور / که‌عیشی است خوش بزم یاران‌جانی
خوش آن شیشه کز وی درخشان شود می / چو مینای چرخ و سهیل یمانی
که در بزم عشرت بگردش درآری / به‌کامت شود گردش آسمانی
چه شادی ازین به که در بزم عشرت / نشینی و ساقی برابر نشانی
رسانی دماغ از شراب دمادم / سرود پیاپی به گردون رسانی
قدح چون حریفان می‌کش به‌مجلس / نبندد لب از خندهٔ کامرانی
چو مستان ز تا ثیر آهنگ مطرب / کند چشم مینای می خونچکانی
بسازنده دف آورد روی در روی / نوازنده با نی کند همزبانی
مقارن بفریاد گردد کمانچه / چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
چه صاحبقرانی که او را قرینه / نگردیده موجود در دار فانی

علی ولی والی ملک هستی — که ذاتش بنای جهان راست بانی
ز حل گر بدرگاه قصر رفیعش — نورزد نکو شیوهٔ پاسبانی
فلک از شهاب و هلالش کند غل — به شکل غلامان هندوستانی
به‌گلخن وزد گر نسیمی ز لطفش — ز لطف نسیمش کند گلستانی
وگر باد قهرش وزد سوی گلشن — درخت گل آید به آتش‌فشانی
گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان — ز صد پایه برتر ز عالی مکانی
کجا با همای سر بارگاهش — تواند زدن لاف هم آشیانی
پر فرق گردنکشان سپاهش — کند خسرو مهر را سایبانی
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند — کند با زحل دعوی تواءمانی
عجب نبود از بارگاه رفیعش — اگر کهکشانش کند پاسبانی
تویی آن گرانمایه در گرامی — که چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندش به قطع مراحل — کند با کمیت فلک همعنانی
درآن دم که گلگون چو برق جهنده — بخون ریز دشمن به میدان جهانی
همای ظفر بر سرت گسترد پر — به روی زمین فرش خوان‌گسترانی
غراب از سر شوق گوید به کرگس — که ای بی‌خبر خیز و ده‌مژدگانی
که روزی شد از دولت دست و تیغش — ترا و مرا نعمت جاودانی
در این دشت از جور گرگ حوادث — مطیعش اگر شیوه سازد شبانی
اسد را ز گردون مرس کرده چون سگ — شهاب آورد از پی پاسبانی
وگر چرخ زنجیر عدل از مجره — نبندد به آیین نوشیروانی
ز میل شهابش برای سیاست — ببینی کنی تیر و هر سو دوانی
بکف تیغ رخشنده رخش سبک پی — به میدان کین بر سر خصم رانی
نهد از سرای جهان بار بر خر — به آهنگ سر منزل آن جهانی
بهر سو نشان ماند از خون ایشان — چو آتش به‌منزل پس از کاروانی
ثریاست یا از شفق مهر گردون — چو آلوده لب از می ارغوانی
چنان سیلیی زد بر او دست پهنت — که از ضرب آن ماند بروی نشانی
زمین گر به پای سمندت نیفتد — بدشت عدم چون غبارش نشانی
وگر چرخ اطلس رود برخلافت — روانی چو کرباسش ازهم درانی
شها داد از ناکسان زمانه — فغان از خسیسان آخر زمانی
به صوف و سقرلاتشان پشت گرمی — به مردم ز دستارشان سرگرانی
خری چند مایل به جلهای رنگین — ددی چند راغب به آفت رسانی

همه صاحب اسب و استر ولیکن ز ناقابلی قابل خر چرانی
سزاوار آن جمله کز اسب و استر کشی زیر و بمشان زنی تا توانی
پس آنگه شترها کنی پیش هریک به صحرا فرستی پی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع به گوش خردشان ز سبع‌المثانی
ز بازار آیند چون شب بخانه به پرسند هر یک ز نوکر نهانی
که دیروز چون از فلان جان گذشتم نمی‌کرد تعریف صوفی فلانی
زپی‌شان غلامان ز پرس شبانه زمین گیر چون سایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی مکن ناله از درد بی‌خانمانی
همان گیر کز تست این دیر ششدر پر از زر در او نه خم خسروانی
مخور غم گرت نیست آب رونده چو بر توسن طبع داری روانی
سخن گستری بر دعا ختم سازم که سر می‌کشد خامه از هم زبانی
الا تا مه نو در این کهنه میدان کند گوی خورشید را صولجانی

بچوگانی عیش بادا سواره
مطیعت به‌میدان گه کامرانی

* * *

در مدح مولا علی (ع)

۱۱

دلم دارد به‌چین کاکلش صد گونه حیرانی
به عالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی
زما صدجان نمی‌گیری که دشنامی دهی زآن‌لب
به‌سودای سبکروحان مکن چندین گرانجانی
چوکان در سینه دارم رخنه‌ها از تیغ بدخویی
ز پیکانهای خون آلود او پر لعل پیکانی
به‌صد جان گرامی آن لب دلجوست ارزنده
عجب لعلیست پر قیمت به‌صاحب باد ارزانی
برآنم تا برآید جان و از غم وارهانم دل
ولی بی‌تیغ جانان برنمی‌آید به‌آسانی
فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر
نماند آن‌هم که می‌کردم سگش را برگ مهمانی
منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده
حزین درگوشهٔ بیت‌الحزن چون پیر کنعانی
ز دور چرخ دولابی به چاه غم فرو رفته
ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی
بهار و هرکسی بالای رخساری به‌گلزاری
من و داغ دل و کنج فراق و صد پشیمانی
به‌روی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی
به‌بوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی
حریم دشت گشت از سبزهٔ ترکان فیروزه
چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی

ز گل گلهای آتشناک سر برزد زهر جانب
عیان شد باغ را داغی که بر دل بود پنهانی
ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل گل
حریم بوستان گشت ازچراغ لاله نورانی
نفیر نالهٔ بلبل بلند آوازه شد هر سو
به‌تخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی
سری پیوسته دارد با عصا در بوستان نرگس
مگر بر درگه گل نصب کردندش بدربانی
نمی‌دانم که پیک باد صبحی از کجا آمد
که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی
مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری
که دارد خاک راهش صد شرف بر تاج سلطانی
امام انس و جن، شاه‌ولایت، سرور غالب
که میزیبد گدای آستانش را سلیمانی
اگر در بیشهٔ گردون وصیت عدل او باشد
اسد درهم دراند ثور را چون گاو قربانی
نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود
اگر بخشد به‌طفلان نباتی روح حیوانی
زراح روح بخش مهر او خصم است بی‌بهره
بلی کی بهره‌ور باشد جماد از روح انسانی
به‌سلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل
که بی‌والی چو باشد ملک رو آرد به‌ویرانی
دل سخت عدو خون می‌شود از تاب شمشیرش
شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی
اگر یابد خبر از ریزش دست گهربارش
صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی
کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد
چه داند رسم لطف و شیوه بخشش قهستانی
عجب نبود که دارد گرگ پاس گله‌اش چون سگ
اگر سگبان درگاهش کند آهنگ سلطانی

بروز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان را
دواند بر سر خصم سیه دل رخش جولانی
نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش
چنان کز شعلهٔ آتش رمد غول بیابانی
شها در شیوهٔ مدحت سرایی آن فسون سازم
که چون ره آورد هاروت فکرم درفسون‌خوانی
به‌افسون سخن بندم زبان نکته گیری را
که خود را بی‌نظیر عصر داند در سخندانی
نیم آن‌کس که دزدم گوهر مضمون مردم را
چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی
به‌ملک نظم بعضی می‌کنند از خسروی دعوی
که شعر شاعران کهنه را سازند دیوانی
سراسر دزد نا شاعر تمامی پیش خود بر پا
برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی
جمادی چند اما کوه دانش پیش خود هریک
نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی
که دردم بر تو خوانند از طریق خود پسندیها
چومضمونی زنظم خودبرآن سنگین‌دلان خوانی
زکافر ماجرایی طبعشان را کی قبول افتد
اگر خوانی بر آن ناقابلان آیات قرآنی
از آن دزدان ناموزون بی‌انصاف ناشاعر
شد آن مقدارها بی‌قدر آیین سخندانی
که هر جا سحر ساز نکته پردازیست در عالم
ز عریانی بود در جامهٔ رندان چوپانی
دلا وحشی صفت یک حرف بشنو درلباس ازمن
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی
ببین آب روان را با وجود آن روان بخشی
که از عریان تنی می‌لرزد از باد زمستانی
خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود
به‌کنج فقر اگر جانش برون آید ز بی‌نانی

زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه
که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی

الهی تا مه نو کشتی خود را نگون بیند
درین دریا که ازطوفان دورش نوح شد فانی

خسی کز بهر مهرت در کناری می‌کشد خود را
چو کشتی بادسر گردان‌دراین دریای توفانی

***

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قصاید (۲)

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

در مدح میرمیران حاکم یزد

۱

به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را
پر از دود سپند جان من کن دور میدان را
بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش
که در شست تغافل بود و رنگین داشت‌پیکان‌را
کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه
چه جای دل که روزن می‌کند درسینه‌سندان را
چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی
چه افتد آشنایی با میانت طرف دامان را
درستی درکدامین کوی دل ماند نمی‌دانم
که آن مژگان کج می‌آزماید زخم چوگان را
سر صد جان خون‌آلود بر نوک سنان گردد
کند چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگان را
ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن
که اندر مهر جان پرگل‌کند دیوار بستان را
ز روی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق
ز خجلت کس نبیند بعد ازین خورشیدتابان را
شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول
کباب خام سوز روی آتش می‌کند جان را
مگر نار خلیل است آن رخ رخشان تعالی‌اله
که دربار است اندر هر شرارش صد گلستان را
چه‌استیلای حسن‌است این‌بمیرم پیش بیدادش
که از لب بازگرداند به‌دل فریاد و افغان را

تبسم خونبها می‌آورد گـو غمـزه خنجر زن
که همره کرده می‌آرد نگاه درد درمان را
چـه خوبـی اله اله در خورآنـی که تا باشی
روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران را
شـه والاگهر بحـر کـرم شهـزادهٔ اعظـم
که مثلش گوهـری پیدا نشد دریای امکان را
بلند اقبال فـرخ فـر خلیـل‌الله دریـا دل
که در تاج اقبال است ذاتش میرمیران را
پـدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهـی
چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را
زصلب بحراین در کو چو زد یک جنبش موجه
توان دادن‌به‌هر یک قطره‌اش صدغوطه عمان را
غیاث‌الدین محمد آنکه جود باد دست او
به ذلت خانهٔ مـوری نهـد تخت سلیمان را
نمک سالم بـرون آید ز آب و موم از آتش
چو کار افتد به‌حفظ کامل او کسر و نقصان را
به دست عالم افتاده‌ست از او سر رشتهٔ کاری
که شبها پاس دارد گرگ دوک و پشم چوپان را
نکردی بی‌اجازت سیل سر در خانـهٔ موری
خواص عدل او همراه اگر می‌بود بـاران را
بجز نرگس که باد صبح ازو شبنم فـرو ریزد
ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را
به‌عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانـی
به مخزون ضمایـر پاسبان سازند نسیان را
اگـر شبه دربـاری نبـودی درگه بـارش
سر اندر دیدهٔ خورشید بودی چوب دربان را
اگر می‌بود حفـظ او حصار عصمـت آدم
نبودی رخنهٔ آمد شدن وسواس شیطان را
مگـر کش آز را سر پر کند از پینـهٔ مرحـم
چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را

عجب بحری‌که چون‌در جنبش‌آرد بادا جلالش
کند خلخال ساق عرش موج شوکت‌وشان را
چنین بحری بباید تا صدف رخشان دری زاید
که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان را
نه‌رخشان در، سهیلی در سپهرجان فروزنده
که زنگ و روی آن آتش زند لعل بدخشان را
سوار عرصهٔ دولت که در جولان اقبالش
نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را
جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی
که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نیسان را
بجای دانه در هر رشته صد گوهر کشد خوشه
ز آب جود اگر یک رشته بخشد کشت‌دهقان را
اگر اینست جذب همت امید بخش او
به‌زور دست جود از کوه بیرون می‌کشد کان را
برآوردی ز طوفان دود با یک شعلهٔ قهرش
تنوری کو بعهد نوح شد فواره توفان را
عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت
همان تب‌لرزه کاندر برف باشد شخص عریان‌را
زهی جایی رسیده پایهٔ قدر تو کز عزت
بود کحل‌الجواهر خاک پایت عین اعیان را
به یک تک در نوردد توسن عزم تو صحرائی
که در گام نخستش ره شود گم حد و پایان را
اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد
به گامی طی کند گر قطع خواهد صد بیابان را
چو ازحبس رحم بیرون نهد پا طفل بدخواهت
نبیند هیچ جا بیش از زمین و سقف زندان را
پی زخم آزمایی سینهٔ خصم تو را جوید
نهد چون مرگ بر نوک سنان فتنه سوهان را
برای دار عبرت نخل عمر دشمنت جوید
اجل چون آزماید اره‌های تیز دندان را

کنـد کاه سبک در وزن با کوه گـران دعـوی
اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزان را
زبیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشایـد
کلید گنج انـدر زیـر دندانست ثعبان را
چنان پیشش کشی کش بشکند صدجای پیشانی
کنی چون بر میان کوه محکم دست فرمان را
سخندان داورا وحشی که خضر طبع جانبخشش
ز رشک خامه دارد در سیاهی آب حیوان را
فکنـده کشتیش در قلـزم فیض ثنـای تـو
که سازد موجهٔ او کان گوهر جیب ودامان را
چه گوهرها که کردون را اگر درجی ازین بودی
مرصع ساختی تـاج زر خورشید تابان را
سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمـت
اگر لطف تو در زر گیرد این طبع در افشان را
الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیـدن
کند خاطر نشان خویش صد لطف نمایان را
سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتـد
نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهان را

*

در وصف تفت یزد و مدح میرمیران

۲

تفت رشک ریاض رضوان است
که در او جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری
هر کجا فیض عالم ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا
که بهار حدیقه جان است
مرحبا این بهار جان‌پرور
که ازو عالمی گلستان است
با کف او که معدن کرم‌است
با دل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی
کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
مسند عز ذات کامـل او
زانسوی شهر بند امکان است
حضرتش را ز اختلاف زمان
چه‌کمال است‌یا که نقصان است
بحث سود وزیان و کون وفساد
برسر چار سوی ارکان است
از ره بول چون رود به رحم
بدسگالش که‌خصم یزدان است
بر زمین زنده آمدن او را
به یکی از دو راه فرمان است
زان دوره میرود یکی سوی‌دار
وان یکی راست تا به‌زندان‌است
دل خصمش کز آرزوی خطا
پر متاع خلاف رحمان است
حقهٔ سر به‌مهر اهرمن است
خانهٔ در به قفل شیطان است
پیش خصمش که میرود به‌مغاک
وز پر آبی چو بحر عمان است
آن تنور جهان به‌سیل دداست
که محل خروج طوفان است
به چرا گله را دگر چه رجوع
به‌هیاهوی پاس چوپان است
زانکه از سنگ راعی عدلش
ظلم گرگ شکسته دندان است
شعله‌ماند چو عکس خویش‌درآب
هر کجا حفظ او نگهبان است
رخش مرگ آورند در میدان
قهرش آنجا که مرد میدان‌است
زیر نخل بلند همت او
که ثمربخش رفعت وشان است
به تمنای میوه‌ای کافتـد
آسمان پهن کرده دامان است

بحر از رشک دست او که جود — غیرت ابر گوهر افشان است
بسکه برسر زند شکسته سرش — پینهٔ کف علامت آن است
ور دلیلی دگر بر این باید — پنجهٔ پر ز خون مرجان است
ای که در بسته زلهٔ نعمت — هر که برخوان دهر مهمان‌است
گردخوانی‌ست روزجشن توچرخ — اسدش گربهٔ سر خوان است
با تو خصمی‌است جامه‌ای کان‌را — طوق لعنت ره گریبان است
دیده‌ای را که در تو کج نگرد — زخم عقرب ز نیش مژگان‌است
دهن خصم زادگان ترا — سر افعی به‌چاه پستان است
آنچه از حسرتش سکندر مرد — دریم خانهٔ تو پنهان است
هست ایما به آن ترشح و بس — اینکه در ظلمت آب‌حیوان است
خانه زادان بحر جود تواند — وین عیان نزد عین اعیان است
مادر در که نام او صدف است — پدرش نیز کابر نیسان است
پاسبانان بام آن منظر — کش زمین سقف آن نه‌ایوان‌است
سایه افکنده‌اند بر سر چرخ — چرخ اندر پناه ایشان است
کیست آنکس که‌گفت یک کیوان — بر سر هفت کاخ گردان است
تا ببیند که بر سپهر نهم — چند هندوی همچو کیوان‌است
ای به‌سوی در تو روی همه — با همه لطف تو فراوان است
کرده‌اند از برای عزت و قدر — این سفر کش در تو پایان است
چه گنه کرده‌اند کایشان را — سر عزت به خاک یکسان‌است
لطف‌کن هردو را به‌وحشی بخش — بر تو این‌قسم بخشش آسان‌است
گر به‌او صد هزار از این بخشی — بخششت صد هزار چندان است
تا به ز عم بلاکشان فراق — بدترین درد ، دردهجران است

دشمنت مبتلای دردی باد
کش اجل بهترین‌درمان است

*

در ستایش میرمیران حاکم یزد

۳

آن را که خدا نگاهبان است — از فتنهٔ دهر در امان‌است
هر کس شد از او بلند پایه — بیرون ز تصرف زمان است
صیاد تهی قفس نشینـد — زان‌مرغ که سدره آشیان است
نخلی که زباغ لایزال است — بانشو و نمای جاودان است
از نشو و نما چگونه افتد — طوبی که درخت بی‌خزان‌است
تا زندهٔ عرصهٔ الـهـی — هرسو که دواند کامران است
گردون به‌تصرف مرادش — چون گوی بحکم صولجان‌است
مهرش همه ساله در رکابست — ماهش همه روزه در عنان‌است
در عرصهٔ کام رخش عزمش — چون حکم خدایگان روان‌است
آن شاه که امرلطف و قهرش — ملکت ده وسلطنت ستان‌است
آن ماه که شمسهٔ جلالش — آرایش طاق آسمان است
یعنی که حباب بخش آفاق — کافاق چو جسم واو چوجان‌است
دارای دو کـون میرمیران — کش عرصهٔ قدر لامکان است
یا رب که همیشه درجهان‌باد — زان رو که ضروری جهان است
انگشت اشاره‌اش گه جـود — مفتاح دفین بحر وکان است
پاشیـدن نقـد صد خزینه — با جنبش آن سر بنان است
از بسکه به دامن گدایان — دست کرمش گهر فشان است
تا خانه هریک از در او — راهی به‌طریق کهکشان است
تخت جم و افسر فریدون — گرچه دو متاع بس گران است
زانجا که بساط همت اوست — بالله که هر دو رایگان است
با عـون عنایتش رعیت — ایمن ز تعرض عوان است
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ — آن گله که موسی‌اش شبان است

شریان عظیمه‌ای که تن را — سر رشتهٔ زندگی از آن است
خاص از پی بر کشیدن دار — بر گردن خصم ریسمان است
می‌خواست مخالفت که بیند — کش بال همای سایبان است
گردید میسرش زهی بخت — امروز ولی که استخوان است
چون زهرهٔ خصم را کند آب — خوف تو که در دلش نهان‌است
هر سبزه که روید از گل او — آن سبزه برنگ زعفران است
در دایــرهٔ وجود ذاتت — بیرون ز قیاس این و آن است
ایما به ثبات دولت‌تست — آن نقطه که ساکن میان است
از حال احاطهٔ تو رمزیست — آن خط که‌مجاور کران است
شاها ز میامن قدومت — این بلده چو روضهٔ جنان‌است
از فیض تو خاک پاک او را — اوصاف بهشت جاودان است
هر آرزویی که در دل آید — تا گفته‌ای این چنین چنان‌است
در ساحت امن او جهانی — از کاهش عمر در امان است
دی هر که بدیدمش در او پیر — امروز چو بنگرم جوان است
القصه میان این دو ماءمن — گر هست تفاوتی از آن است
کان نسیه و این‌بهشت نقداست — آن‌روضه نهادن واین عیان‌است
شهریست به از بهشت امـا — اکنون که ترا در او مکان است
فریاد از آن زمان که گویند — زو موکب عزم تو روان است
این رفتن زود اگرچه باریست — کان برهمه خاطری گران است
خاطر بهمین خوش است کاقبال — زود آمدن ترا ضمان است
دارم دوسه حرف واجب‌العرض — هرچند نه‌جای این بیان است
بر خوان وظیفهٔ تو شاها — وحشی که‌همیشه میهمان است
زانگاه که رفتــه‌ای به دولت — حالش نه‌بوضع پیش از آن‌است
ماند به کسی که دست بسته — حاضر شده برکنار خوان است
تا هست چنین که طبع اطفال — در هر شب عید شادمان است

بادت همه روز خوشتر از عیــد
کاین منشاء شادی جهان است

*

در ستایش میرمیران حاکم یزد

۴

بلبلی را که همین با گل بستان کار است | بی‌گلشن دیدن گلزار عجب دشوار است
غرض ازبودن باغ است همین دیدن گل | ورنه‌هر شوره زمینی که بود پر خار است
چمن و غیر چمن هر دو برآن مرغ بلاست | که غم هجر گلی دارد و در آزار است
خودچه‌فرق‌است ازآن‌خارکه برچوب‌گل‌است | تا ازآن خار که پرچین سر دیوار است
زحمت خار بود راحت بلبل اما | نه‌بهر فصل درآن فصل که گل درباراست
هرچه جزگل همه‌خاراست چو بلبل نگرد | اندکی غیرت اگر خود بودش مسمارست
گوخسک ریشه درآن‌دیده فرو برکه‌چویار | پا از آنجا بکشد سیر گه اغیار است
دارم از شش جهت آوازهٔ حرمان‌درگوش | همچنان در ره امید دو چشمم چار است
لن ترانی همه را دیدهٔامید بدوخت | ار نی گوی همان منتظر دیدار است
پرده‌ای نیست‌ولی تا که شود محرم راز | کار موقوف به‌فرمان دل دلدار است
شرط عشقست که گر یار بگوید که مبین | چشم خودرا نهی‌انگشت که امر ازیاراست
هر که‌را جان به‌رضای دل یاریست گرو | صبر بر ترک تمنای خودش ناچار است
آرزوها بزدا تا نگری جلوهٔ حسن | که دل بیغرض آیینهٔ بی‌زنگار است
هست‌موقوف غرض ردوقبول وبدو نیک | ور نه خوبست گر اقبال و گر ادبار است
جنس بازارچهٔ عشق نباشد مطلب | دو بضاعت که‌یکی فخر و دگر یک‌عاراست
مشرک عشق بود بوالهوس کام‌پرست | کمر دعوی عشقش به‌میان زنار است
هست درمذهب ما کافر از آن مرتد به | که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم | مرتدی معنی انکار پس از اقرار است
اله اله چو یکی مظهر آثار دو کون | کش متاع دوجهان ریزش یک ایثار است
میر میرانٰ که کمین رایتش از آیت‌شان | بهترین رکن فلک راپی استظهار است
در بنایی که کند جنبش ازآن رای‌مصیب | راستی لازمهٔ ذات خط پرگار است
پیش دستش که همه افسر عزت بخشد | زرچه‌کرده‌ست‌ندانم که‌بدینسان خواراست

ثقل حکمش نه‌همین مرکز گل‌دارد وبس — به امانت قدری نیز بر کهسار است
لامکان نیست بجز عرصه گه مضماری — گر همه جیش علو توبدان مضمار است
کهکشان نیست بجز منتسخ توماری — که‌همه وصف ضمیر تو بر آن طومار است
خیمهٔ جاه ترا در خور اجزای طناب — امتدادیست که آن لازمهٔ مقدار است
قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تربیتت — اصل آن نشو ونما گشت که دراشجاراست
سینهٔ صاف تو و آن دل پوشندهٔ راز — طرفه جاییست که آیینه دروستار است
قهرمانیست غضب پیشه جهان راسخطت — گره ابــروی اوهــای هوالقهار است
از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم — نرمی آنست که در گردن هر جباراست
چشمهٔ قهر تورا این‌یکی از بوالعجبی‌است — که همه ماهی او افعی آتشخوار است
در تن آن که فلک زهر عناد تو نهاد — استخوان‌ریزه دراوعقرب وشریان ماراست
در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو — رخنهٔ جستن پیکان دهن سوفار است
بازرا خون‌خورد ازصولت انصاف توکبک — رنگ‌خونش به‌همین‌واسطه در منقار است
بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند — عنقریب‌است که‌هرگل که دمدبی‌خاراست
شاخ گل لرزد ازاین بیم که عدلت گوید — غنچه از بهر چه مانند دل‌افکار است
چرخ‌گوید چه‌کشم پیش تو درهای نجوم — در زوایای ضمیر تو از این بسیار است
دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر — ابر احسان ترا مایهٔ یک ادرار است
لامکان را پس ازین پر کند از منظر وکاخ — دهر راهمت عالی تو گر معمار است
پا مرنجان به رکاب زر خود کابلق‌چرخ — خوش‌بلنداست ولیکن‌نه‌چنان رهواراست
خانه‌زادیست کهین قلزم احسان ترا — در یکتا که بهین زادهٔ دریا نار است
آرزوی دل‌کس را به‌زبان‌نیست رجوع — پیش رای تو که‌مستغنی از استفسار است
در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور — نور آن آتش موهوم که در احجار است
نسختهٔ خواهش دلهاست برات کرمت — نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است
داورا بلبل دستان زن معنی وحشی — که‌خوش‌آهنگ‌ترین طایر این گلزار است
در ازل جز به دعای تو صفیری نکشید — وین نوا تا ابدش تعبیه در منقار است
بود دایم به‌دعای تو وتا خواهد بود — کارش‌اینست وجزاین هرچه‌کندبیکاراست
تا چنین است که بی‌پاس نماند محفوظ — جنس آن‌خانه که همسایهٔ او طرار است

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک
پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۵

شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است
تحصیل اتحاد صفات مس و زر است

این فعل پر شکوه نیاید زهر گروه
زان‌صنف خاص‌کاین‌عمل‌آید یکی‌خوراست

فرعی است این عمل زاصول کمال خور
وین اصل درجریدهٔ حکمت مقرر است

در چشم ظاهر است بزرگ این عمل‌ولی
گر بنگری به دیدهٔ باطن محقر است

عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی‌است
قلاب شهر نیز باین معرض اندر است

از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل
کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است

تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا
فیضی بود که در نظر شاه مضمر است

فیضی که جان پاک کند جسم خاک را
کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است

این فیض کامل ازنظری می‌کند ظهور
کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهراست

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او
هستی ونیستی دو گیتی برابر است

ماهی که در معاملهٔ مهرش آفتاب
در ذروه کمال خود از ذره کمتر است

یعنی غیاث دین محمد که درگهش
جای تفاخر سر خاقان و قیصر است

اکسیر دولت ابدی در جناب اوست
دولت درآن سراست که‌برخاک‌این‌دراست

طعنش رسد به ناصیه نور پاش مهر
آن جبهه کش سجود در او میسر است

از شخص آفرینش و از پیکر وجود
در رتبه دیگران همه پایند و او سراست

آنجا که بحث منزلت پا و سر کند
داند خرد کزین دوکه لایق به‌افسراست

در خدمت ستارهٔ بخت بلند اوست
گر سعداصغر است و گر سعد اکبر است

با آب کرد آتش سوزان به‌عدل او
صلحی‌چنان که بط‌همه جا باسمندراست

گر شیر در زمان بهار عدالتش
بیند رخ غزاله که از لاله احمر است

از خوف تب کند که مبادا گمان برند
کآن‌سرخی از تپانچهٔ ظلم غضنفر است

آنجا که نفس نامیه را تربیت کند
لطفش کظل او و همه‌جا فیض گستر است

رویانـد از زمیـن فنـا سبزهٔ بقا		آبی که چشمه‌اش دم شمشیر و خنجراست
گر عرصهٔ عبور فتد خیل مـور را		آیینه‌ای که روشن از آن رای انور است
اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه‌اش		هر نفس پای مور که بر روی جوهر است
ای کز درر فشانی ابـر عطای تست		هر گوهری که درصدف بحر اخضر است
درویش‌خانه‌ای که‌جهان‌داشت پیش‌ازین		از بخشش تو رشک سرای توانگراست
هر بیوه‌ای که چرخی و دوکی نهاده‌پیش		در شغل رشته تافتن عقد گوهر است
در حجله‌ای که حفظ تو مشاطگی کند		ای کز تو نوعروس جهان غرق زیور است
چون شبنمی که بررخ غنچه‌است حلیه‌بند		سیماب قطره زیور رخسار اخگر است
از شرم‌خاطر تو که ناریست بی‌دخان		هرجا که‌شعله‌ایست رخش از عرق‌تر است
عدل تو قاضیی است که پیوسته بهر عقد		در مجلس عروسی باز و کبوتر است
گوی سپهر مجمرهٔ تست و اندر او		خورشید وماه عنبر سوزان اخگر است
دور بفاست مجمـره گـردان مجلست		روزش فروغ اخگر و شب دود مجمراست
جان عدو چو حملهٔ قهرت ز دور دید		با جسم گفت وعده به‌صحرای محشراست
کی در مدار سر نهدش وصف ذات غیر		کلکی که در زلال مدیحت شناور است
از لای منجلاب کجا می‌خورد فریب		آن ماهیی که جلوه‌گهش‌آب کوثر است
احکام امر و نهی تو در انتقاع خلق		نایب مناب قول خدا و پیمبر است
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو		بر ذمهٔ لسان مسلمان و کافر است
ای آنکه بهر خدمت درگاه قدرتست		گر جنبش سپهر و گر سیر اختر است
شاهی و چار حد جهان پاتیخت تست		اقطاع هفت چرخ ترا هفت‌کشور است
الفقر فخری است ترا در خطاب قدر		آن خطبه‌ای که زینت نه‌پایه‌منبر است
رو زردی از کلاه گدای تو می‌کشد		تاج زری که بر سر خورشید خاور است
کج نه کلاه گوشهٔ اقبـال سرمـدی		مستغنیانه باش که این از تو درخوراست
وحشی بلند شد سخنت بی‌ادب مباش		کوتاه کن که‌این نه‌حد هر سخنور است
باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما		زین‌هردو چون‌گذشت سکوت‌ازتوخوشتراست
گرچه ثنا خوش است ولی در دعافزای		کاین زینت اجابت و آن زیب دفتراست
تا هرچه جز خداست بود جوهر و عرض		وز حکم عقل نسبت ایشان مقرراست

بادا امور کل جهـان را بـه ذات تـو
آن‌نوع نسبتی که عرض را بجوهر است

*

در مدح شاه طهماسب

۶

آنکه‌جان‌بخش وجان‌ستان باشد لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایهٔ چترش بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش عرصهٔ ملک جاودان باشد
شاه تهماسب آنکه دست ودلش ضامن رزق انس و جان باشد
کبک را در پناه مرحمتش شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در زمان معدلتش حلقهٔ مار آشیان باشد
از پی دفع و رفع هر منهی فاضی نهیش آنچنان باشد
که زبیمش عروس نغمهٔ نی در پس پرده‌ها نهان باشد
گر شود آمر، آمر نهیش ناهی خنده زعفران باشد
پنبه ایمن بود ز آتش اگر حفظش او را نگاهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا همچو در پیش مه کتان باشد
ذات او جوهری که عالم از او مخزن گنج شایگان باشد
وه چه گنجی که برسرش مه‌وسال اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست فرق از وجود تا به‌عدم قهرش آنجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش بر سر پادشاه و خان باشد
گرد قصرش کتابهٔ سیمین ثانی اثنین کهکشان باشد
ای که برشقه‌های رایت تو رقم فتح جاودان باشد
غیر میزان بار انعامت کیست آن کز تو سرگران باشد
نبود لعل آتشین پیکر آنکه در جوف کان نهان باشد
بلکه از رشک معدن کف تو آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق گردد آز گر ترا زله بند خوان باشد

جوع گردد ز امتلا رنجور گر به خوان تو میهمان باشد
اهل مهمانسرای عالم را لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فر همای طالب رفعت مکان باشد
به فلک خواهدش رساند همای لیک وقتی که استخوان باشد
در فضایی که بهر گوی زدن باد پای تو تو تک زنان باشد
چون غلامان بدوش ترک سپهر از مه عید صولجان باشد
به مثل آب خضر اگر طلبند در دیار تو رایگان باشد
درمقامی که شیر رایت را حمله بر گاو آسمان باشد
بر هوا گرد سرکشان سپاه قیروان تا به قیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا زیر پا آسمان عیان باشد
از سر تیز گردن افرازان رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع گردون را روبرو همچو تواءمان باشد
آنکه از تیر در کمینگه رزم رود از جا زه کمان باشد
وانکه از خصم در گذرگه حرب بجهد ناوک یلان باشد
تن گردان ز غایت پیکان راست چون شاخ ارغوان باشد
خون سرگشته‌ای که درنگری همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار بانگ زنهار بر زبان باشد
هر خدنگی که از کمان بجهد نایب مرگ ناگهان باشد
آن کز آن رزم جان برد بیرون افعی رمح سرکشان باشد
بر سر کشته با لباس سیاه زاغ را شیون و فغان باشد
ای خوش آن ابلق فلک سرعت که چو مهرت بزیر ران باشد
شعلهٔ خرمن جهان گردد آتشی کز سمش جهان باشد
از صدای صهیل خود گذرد هر کجا مطلق العنان باشد
بر سر آب همچو باد رود بر سر نار چون دخان باشد
که نه از نم بر او اثر یابند که نه از خوی بر اونشان باشد
بر تو از بهر دفع کید حسود آسمان آن یکاد خوان باشد
برزمین فتنه‌ای که بود از آن باز گویند تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق که از آن فتنه بر کران باشد
بدن و جان بهم نپردازند بسکه آشوب در جهان باشد
از تو آواز القتال رسد وز عدو بانگ الامان باشد

ای که شکر تو بر زبان آرد — هر که را قوت بیان باشد
رایت مدحت تـو افـرازد — هر که را خامه در بنان باشد
تیره ابریست کلک من که‌مدام — در ثنای تو درفشان باشد
برق معنی کز این سحاب جهد — میل چشم مخالفان باشد
از مـداد زبان خامـهٔ من — خصم را مهر بر دهان باشد
با چنان نظم مدعی خواهد — که‌سخن ساز و نکته‌دان باشد
شعر استاد نظم خویش آرد — کان چواینست واین چو آن باشد
بوریا باف بین که می‌خواهد — بوریا همچو پرنیان باشد
پیش بیننده لعی رمانــی — گر چه مانند ناردان باشد
لیک در حد ذات چون‌نگری — فرق بسیار در میان باشد
کـی بجـای شکار شهبازان — حد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری شمارد لیک — خزفش مایهٔ دکان باشد
بیت معمور من که در بامش — کلک در پاش ناودان باشد
کی رسد و هم درنشیبش اگر — طوبی و سدره نردبان باشد
جلوهٔ شاهد معانی از او — جلوهٔ حور از جنان باشد
ساخت معنی وسیعش را — که نه امـکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان — در کف چرخ ریسمـان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا — پستی خـاک آستان باشد
رفتم از دست‌تا بچند کسی — پایمـال ره هـوان باشد
نفع من سربسر ضرر گردد — سود من یک بیک زیان باشد
خصم در پیش من چو تیغ شود — دوست پیش آید و فسان باشد
صدقران رفت و نجم بخت مرا — همچنان باذنب قـران باشد
مرئی ازبخت من‌نشد خط عیش — دیـدهٔ بخت ناتـوان باشـد
با چنین غصه‌های جان‌فرسا — من فرسوده را چه جان باشد
آهم ازدل ز سرد مهری چرخ — سرد چون باد مهرجان باشد
شادباش از خزان غم وحشی — که بـهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمی‌ماند — عاقل آن کس که شادمان باشد
همچو گل باد و روزه فرصت عمر — به تماشای بوستان باشد
نقد هستی چو می‌رود باری — صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملک — همه تن غنچه سان‌لسان باشد

تا الف جا کند بضمن زمان علمت را ظفر ضمان باشد
تا نشانی بود ز پادشهی چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دائم شخص بخت تو کامران باشد
باد حکمت روان بخانهٔ چرخ تا بدن خانهٔ روان باشد
شمع رای جهانفروز ترا جرم خورشید شمعدان باشد
اثر عون شحنهٔ غضبت خنجر و حنجر عوان باشد
تا ز مرآت دیده عینک را صورت این اثر عیان باشد
که دهد چشم پیر را پرتو پردهٔ دیدهٔ جوان باشد

بنظر بازی تو پیر سپهر
عینکش عین فرقدان باشد

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۷

الهی تا زمین باد و زمان باد به‌حکمت هم‌زمین هم آسمان باد
کمین جولانگه خورشید رایت فضای باختر تا خاوران باد
زمین مسند گه کمتر غلامت بساط قیروان تا قیروان باد
پناه ملک و ملت میر میران که امرت حکم فرمای جهان باد
جناب و سدهٔ فرهنگ و بختت ملاذ و ملجاء پیر و جوان باد
حریم ساحت انصاف‌و عدلت مقر و ماءمن امن و امان باد
به کاخ همتت اطباق افلاک بجای پایه‌های نردبان باد
ابد پیوند عمر دیر پایت بقای جاودانی را ضمان باد
بشکر نو بهار فیض عامت چوسوسن برگها یک‌سر زبان باد
به ذکر خیر فروردین لطفت تمام غنچه‌های گل دهان باد
گل فصل ربیع دولت تو سپردار ریاحین از خزان باد
تف کین تو با دمسردی مهر چو آتش درهوای مهرجان باد
ریاضی‌کآن‌شد ازبخت توسرسبز درخت آن درفش کاویان باد
زلال چشمهٔ بخت بلندت نهال‌انگیز جوی کهکشان‌باد
درآن‌ایوان که‌بنشینی چوشاهان گدایی منصب‌سلطان وخان باد
به مسندگاه بی‌همتا نشینی گدای کشورت خسرونشان باد
زعالم گیر شاهان جهان بخش غلام کمترت کشورستان باد
دیاری را که خواهد فتنه‌ویران در او آثار قهرت قهرمان باد
چومرزی خواهد آبادانی ازامن در او تاءثیر لطفت مرزبان‌باد
ازآن سوی مکان و زلامکان هم ز قدرت کاروان در کاروان‌باد
به اردوی جلالت کآسمانست ز رفعت سایبان در سایبان‌باد
ز راه رفعتـت گردی که خیزد غبار دیدهٔ وهم و گمان باد

مسیر اختران در سیر امرت بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت صف‌مژگان و چشم فرقدان باد
سمندت هم به‌پیکر هم به‌پویه به‌رخش آسمانی تواء‌مان باد
سپهرت باد یکران و ز مه نو کهن‌داغ تواش بر روی ران‌باد
برای جامه جاوید مهتاب ز حفظت تاب در تار کتان‌باد
پی‌اسباب خصم اشک پاشت در آتشخانه نم را پاسبان باد
به‌کیف و کم گزندی نارسیده زحفظت آب و آتش را قران باد
زفیضت بر سر دریای آتش بجای دود نیلوفر عیان باد
جهان‌را بخششت بی بحروکانست دل‌ودستت بجای بحروکان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت در صد خانه گنج شایگان باد
به‌سودای سر بازار جودت جهان را مایهٔ هستی زیان باد
ز جود وعدل تو درجسم عالم روان حاتم و نوشیروان باد
به بازار طمع از دخل جودت متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانـه عقاب و صعوه در یک آشیان‌باد
به‌تیهو باز را در دور دادت نه‌تنها وصل ، وصلت درمیان‌باد
غزالان را به‌دورت دست‌بازی همه با سبلت شیر ژیان باد
بعهد انتقامت پای پشه لگد کوب سر پیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت زدوش گرگ بالین شبان باد
زبیمت خنجر و شمشیر مریخ گروگان عصا و طیلسان باد
درآب افتد اگر برقی زخشمت روان چون آتش اندرپرنیان‌باد
پی قربانگه عیـد جلالت اسد گاو فلک را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان جودت اسد در حسرت یکاستخوان‌باد
رسیده‌جان به‌لب از جوع کلبی بد اندیش تو برهر در دوان‌باد
بسان‌سگ‌دوچشمش چار وهرچار سفید اندر ره یک پاره نان باد
در زندان قهر ایزدی را سر خصمت بجای آستان باد
بهر در کز اجل بانگی برآید در او طفل عدویت درفغان باد
به‌چاهی در رود هرجا نهد پای زبس بند بداندیشت گران باد
سمند تند عمر دشمنت را عنان دردست مرگ ناگهان باد
رگ‌وپی‌ریشه‌ریشه‌خون‌براو خشک زخوفت خصم را چون نهان‌باد
چو راز اندر نهاد راز داران به‌سر نیستی خصمت زعفران‌باد

اجل چون دست‌بند دبرحسودت / بلا تیر و قضای بدگمان باد
چو تیر روی ترکش آزمایـد / جگرگاه بد اندیشت نشان باد
اجل‌چون‌غرق خون‌آید ز رزمی / سربدخواهت او را برسنان باد
هزاران سد محرومی کشیـده / عدویت رامیان جسم‌وجان باد
بگاه صور هم جان و تنش را / همان سدی‌که بود اندرمیان باد
سخندان داورا ، معنی شناسا / ثنایت زیور نطق و بیان باد
چووحشی‌گرچه‌چون‌وحشی یکی نیست / هزارت‌مدح‌گوی ومدح‌خوان باد
اگر یک نکته سنجد کلک نطقش / ورای مدح تو سهواللسان باد
به‌عکس این دوساله رفته با او / ترا احسان و لطف بی‌کران باد
ز دست بخششت در آستینش / کلید قفل گنج شایگان باد
ز تفصیل عطاهای تو او را / بهر هنگامه‌ای صد دلستان باد
زبس لطف تو طبع بذله‌سنجش / پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم / الا تا جسم محتاج مکان باد

به گیتــی هر کجا صاحب مکانیســت
به‌حکمت زنده چون جسم ازروان‌باد

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۸

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد
یکی جوهر نثار آید یکی گوهر فشان باشد
زبس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد
سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد
زبس جوهر که آن کان در زمین برروی‌هم ریزد
همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد
از آن دریا و کان گآمد محیط مرکز دوران
زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد
کمین گوهر از آن دریا وز آن کان کمترین جوهر
زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد
کشد در باختر بر رشته گوهر تیره شب اعما
اگر زان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد
نیاید جوهری را در نظر گنجینهٔ قارون
یکی زان گوهر پر قیمتش گر در دکان باشد
مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم
که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد
امیر باذل و عادل که رشگ بذل و عدل او
جحیم افروز روح حاتم و نوشیروان باشد
غیاث‌الدین محمد سرفراز دولت سرمد
که خاک پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد
ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد
ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد

چو ابـر دست او بارد کند با قطره مستغـرق
جهان را در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد

کنـد چون میزبـان همتش ترتیـب مهمانـی
فلک مهمانسرا گردد، کـواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را
بجـانب‌داری گرگان خصومت با شبان باشد

به اقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش
قضای خواب رفته عـهد شغل پاسبان باشد

ز استیلای امـر نـافـذش چـون آب فـواره
نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد

فلک پر کاروانست از دعـای خیر او هر شب
به راه کهکشان تا روز گـرد کاروان باشد

به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد
بلا ارزان شود نرخ سر و جان رایگان باشد

سر از گردن گریزد گردن از پیکر کران خواهد
میان گرد نان چون حرف تیغت درمیان باشد

سرا پا نافـه گـردد گر چرد در ساحتش آهـو
شمیـم خلق او گر عطرسـای بوستان باشد

نمی‌خواهد که صبح بخت او لب بندد ازخنده
فلک را طبلهٔ خورشید از او پر زعفـران باشد

جهان گر در خور بحر نوالش کشتیـی سـازد
زمینش لنگـر آیـد آسمانش بادبـان باشد

زمان گـر خانهٔ طرح افکنـد شایستهٔ قدرش
سپهرش طاق گردد آسمـانـش کهکشان باشد

زهی قدر ترا بنیـاد دولت آنچنان عالـی
که در رفعت نشیب او فراز آسمـان باشد

به‌چاهی شد فرو خصمت که نتوان برکشید او را
زمان زآغاز تا انجام اگر یک ریسمان باشد

توان کرد از کتان آیینهٔ آن مه که جاویدان
نفرسایـد اگر حفظ تو نساج کتان باشد

تعالی‌اله چه ترکیب است آن رخش جهان پیما
که گه برق جهان گردد گهی باد وزان باشد
چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آیـد
نشیند گرکسش بر پشت بادش زیر ران باشد
محیط نور و ظلمت پر ز موج روز و شب سازد
گرش رخش زمان یک‌دم عنان اندر عنان باشد
بدان ساحل بود دستش هنوزش تا بدین‌ساحل
اگر پهنای بحری قیروان تا قیـروان باشد
گرش پیـری دوانـد در ره ایام طی گشته
به‌خیزی کهل گردد وز دگر خیزش جوان باشد
شود پشت و شکم یک سطح باهم گاوماهی را
چـو لنگـر افکند یعنی رکاب او گـران باشد
چنان زان بگذرد کش کج نگردد موی بر پیکر
به سقف سوزنش ره گرچه تار پـرنیان باشد
بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا
که دست و پای او بام فلک را نردبان باشد
به‌یک اندازه از چوگان از ابدان نیمش اندازد
خم پایش اگر گوی فلک را صولجان باشد
دمد تیر وجهد زین نه سپر بی‌دست ناوک زن
بر آن خاکی که پای آن سبک پی رانشان باشد
به‌میدان سعادت بی‌قرین رخشی چنین باید
کـه پـای دولتت را با رکاب او قـران باشد
زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا وحشی
همان بهتر که در عرض دعا رطب‌اللسان باشد
الا تا هست در دست فنا سر رشتـهٔ تـاری
کز آن سر رشته پیوند بقای انس و جان باشد
تن و جان ترا تـار تعلق نگسلد از هم
میان هر دو پیوند دعای جاودان‌باشد

**

در مدح میرمیران حاکم یزد

۹

یک‌جهان جان‌خواهم وچندان امان‌ازروزگار
کآن جهان‌جان برآن‌جان جهان‌سازم‌نثار
گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام
بسکه پای‌بندگی خواهم به‌راهت استوار
خاک چون گرداندم جذب‌سکون درگهت
تندباد رستخیز از من نینگیزد غبار
حاش‌لله گربشوید صدمهٔ توفان نوح
از جبین من غبار سجدهٔ آن رهگذار
آمدم تا افکنم یک یک به‌راه توسنت
اینکه‌یک‌سر دربدن دارم بود گرصدهزار
آمدم تا سازم ازبس خاک‌فرسایی به‌عجز
خاک این درگاه را ازجبههٔ خود شرمسار
آمدم با کاروانهای دعای مستجاب
تا گشایم در حریم کعبه‌الاسلام بار
حبذا این خطه یزد است یا دارالامان
یا گلستان ارم یا روضهٔ دارالقرار
خفته دروی فارغ‌از آسیب و ایمن از گزند
شیر و آهو بازو تیهو بچهٔ گنجشک ومار
ضبط و ربط ملک تاحدی که بروی نگذرد
جز باذن باغبان در بوستان باد بهار
مردمش پروردهٔ ناز و نعیم عافیت
در پناه کامران کام بخش کامکار
تاج فرق سروری سرمایهٔ فرو شکوه
خاتم دست بزرگی مایهٔ عز و وقار
ماه‌ملک‌آرا غیاث‌الدین محمدآنکه هست
بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار
در طلسم باطن او گنج درویشی نهان
وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار
ظاهرش بخشندهٔ آمال هر صاحب امل
باطنش دانندهٔ امید هر امیدوار
در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود
آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه‌کار
ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او
عیب منت نقص قلت احتمال انتظار
دشمنش گوخویش را می‌کش نخواهدیافتن
آنقدر رفعت که آویزند دزدی را زدار
خویش راانداخت گردون در رکاب اوولی
زودمی‌ماند که بس تنداست‌رخش‌این‌سوار
بوالعجب رخشی که گر تازاندش روبرابد
در نخستین گام بر فارس‌کند امسال پار
درسرمیدان چوخود راگرد کرده‌همچوگوی
پای او از گوشهٔ سم کرده گوشش را فکار
چشم تا برهم زند بر جا نبیند نقش او
گر مصور صورت او را نگارد برجدار

تیزهوش و تیزبین و نرم موی ونرم رو
خوش‌نشان‌وخوش‌عنان و راه‌دان وراهوار

با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست
از سبک خیزی نماند نقش پایش برغبار

ای ز پای تـوسنت یک نعل زرین آفتاب
کآسمانش می‌نهد بر سر ز روی افتخار

اقتباس نور اگر از پرتو رایت کنـد
تا ابد منفک نگردد روشنایی از شرار

تقویت چون یابد ازحفظ تو تارعنکبوت
نگسلد گر بختی ایام را باشد مهار

بسکه دور از اعتدال انداخت وقت‌امتزاج
مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار

گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد
مرتفع سازد فسادش صحت نصف ازچهار

زآتش قهرت شراری گرددش قائم‌مقام
فی‌المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار

روز وشب روی تو بزم‌آرای عالم مثل‌چه
چون‌قمردرچارده‌چون‌شمس‌درنصف‌النهار

روزگار از بهر چشم بخت بدخواهت‌نهاد
خواب را در حقه‌های سر به‌مهر کو کنار

سعی‌نسیان وصدف شرط‌است بادیگرامور
تا گهر گردد چو بارد مایهٔ بحر ازبخار

کوخواص دست تو تا ابر بی‌آن حل وعقد
سازد از تاءثیر آن هر قطره در شاهوار

زین‌تشبه چشم‌خصمت را نشاید ابرخواند
کاین‌سفید واشگ‌ریزاست آن‌سیاه واشگبار

اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان
چشم‌او گر ابر بودی نم‌که دیدی دربحار

داورا وحشی گر از لطف تو یابد تربیت
ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار

ازمن استعداد و ازتو تربیت وزبخت‌سعی
اهتمام از طبع و توفیق سخن ازکردگار

گر مرتب گردد این‌اسباب در کم‌فرصتی
بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا
داد سر در وادی اندوه ازین خرم دیار

داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو
آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار

آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان
سکهٔ نام تو و شهزاده‌های نامدار

تا به استعداد یابد هر که یابد پایه‌ای
تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار

در میان اعتبـار و پایـهٔ خصم تـو بـاد
آنچنان بعدی که‌می‌باشد میان‌فخر و عـار

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۱۰

باد فرخنده عید وفصل بهار   بر تو و شاهزاده‌های کبار
میرمیران که روی خرم تست   عید احرار و قبلهٔ ابرار
بریمین و یسار تو چو روند   آن دو شهزادهٔ فلک مقدار
اله اله چه رشکها که برند   برهم و قدر هم یمین ویسار
ای ترا آسمان جنیبت کش   وی ترا آفتاب غاشیه‌دار
کوه را همچو برق سرعت‌داد   هر کجا عزم تو نمود گذار
برق‌راهمچو کوه ساکن ساخت   هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید   از ته پای پیل بی‌آزار
خصم بیهوده گرد گو می‌کرد   گرد بازار نکبت و ادبار
نه متاعی‌است دولت و اقبال   که فروشند بر سر بازار
باز برنسر طایر اندازند   باز داران تو، به روز شکار
بر فلک نسرطایر ایمن نیست   کبک خود چیست بر سرکهسار
گر به‌دیوار بر کشد به مثل   نقش خصم تو کلک نقش نگار
تن رود سرنگون که کوته چاه   سر رود مضطرب که کوسر دار
بدسگالت که مرد خاکش خورد   بلکه از خاک او نماند غبار
لحدش دیدمی به‌خواب که بود   همچو سوراخ مار تیره و تار
پیکری اندر او زدود جحیم   پای تا سر سیاه گشته چو قار
دل پر زنگ کینه گر سوده   مانده یک کف سیاهی زنگار
چشم در چشمخانه خاک شده   مانده یک مشت نشتر ومسمار
قدرتت چون زبون نواز شده   صولتت چون رود بدفع مضار
عجز بگریزد از جبلت مور   زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت   جز خط راست ناید از پرگار

آب حزمت گرش به روی‌زنند جهد از خواب صورت دیوار
داورا دادگسترا شاها ای جهان را به ذاتت استظهار
واجب‌العرض خود به‌خدمت تو گر اجازت بود کنم اظهار
به خدایی که لطف او بخشد صد گنه را به نیم استغفار
از خطایی چو کفر و سجدهٔ بت بگذرد عفو او به یک اقرار
رقمی پیش طاق وحدت او لیس فی‌الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی‌نیازی او هست یکسان چه یاروچه اغیار
وآنکه محتاج اوست‌هرکس هست خواه بدکار و خواه نیکوکار
آن کس اول ز چشم تو فکند هر که‌راپیش خلق خواهد خوار
وانکه آخر کند غلام تواش هر که را آفرید دولت یار
که به دارالعبادهٔ تکلیف مدتی قبل از آن که یابم بار
دم ازین خاندان زدم چون‌کرد اقتضای طبیعتم مختار
این کشش ذاتی است و هرذاتی هست تاهست ذات را آثار
در میان عقیده من و غیر هست شاها تفاوت بسیار
من نمی‌خواهم از تو غیر از تو او نمی‌خواهد از تو جز دینار
همت هرکس ازتو چیزی خواست غیر دینار جست و ما دیدار
من سگ این درم اگر دگران خادم این درند و خدمتکار
به خدا کز پی گدایی نیست اینکه مدح تو می‌کنم تکرار
از در مدح و زیور نامت می‌دهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم ، هستم شاعران را گدایی است شعار
هنر من گدایی است و مرا از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زاینسان گدایی که گدا زان شود صاحب ضیاع و عقار
ازچه‌کس ازکسی که گوید چرخ که مرا هم گدای خویش شمار
آنقدر گویم ای‌که دست و دلت مایه بخش معادن است وبحار
که گدای توام نه از همه کس همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران نیم که مرا بر گدایی بود همیشه مدار
فرقهٔ خود پسند کس میسند همگی عجب و جملگی پندار
از پی جر و اخذ سر تا پای همه دست و زبان چو بیدوچنار
آنچنان فرقهٔ زیاده طلب که طلب می‌کنند پنج از چار
چه عجب‌گر زبیم طامعه‌شان کور بنهد عصا و کل دستار

گر ز ابرامشان سخن رانـد قابض روح بر سر بیمـار
خوش بمیرند خستگان آسان ندهد هیچ خسته جان دشوار
شکرلله کـزین گـروه نیـم من و شکر و زبان شکرگزار
شکر کـز نقـد کنزلایفنـی همتم پر نمـود جیب و کنار
وحشی این شکر و این شکایت چیست تا کی و چند طی کن این تومار
در دعای دوام دولت شاه دست عجز و کف نیاز بـرآر
تا جهان را بهار وعیدی هست درجهان باشی ای جهان وقار
کـه جهـان از رخ خجستهٔ تست
خرم و خوش چو عید و فصل بهار

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۱۱

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار
ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم
در نخستین گام گردد باغ فردوست دچار
ساعتی کان ساعت ار آبی رود همراه ابر
باز گردد قطره‌هایش گشته در شاهوار
ساعتی کان ساعت ار گشتی سکندر کامجوی
یافتی سرچشمهٔ خضر از بن دندان مار
ساعتی کان ساعت ار طالع شود مهر از افق
تا به شام روز محشر تابد از نصف‌النهار
ساعتی کان ساعت ار آید برون از بیضه بوم
بردمد پر همایش از یمین و از یسار
ساعتی کان ساعت ار سر بر زند تاج خروس
گیرد از سیمرغ به‌روی شاهی مرغان قرار
ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن
زر برون ریزد ز خارا گل برون آید ز خار
ساعتی الحق چه ساعت ساعت، سعدی کزو
سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار
در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی
زد به دولت خیمه بیرون داور جم اقتدار
خیمه‌ای زان عرصهٔ گیتی پر از میخ و طناب
منتهای طول و عرضش طول و عرض روزگار

خیمه‌ای کاندر میانش وهم را گر سر دهند
پر به‌گردد لیک آخر ره نیابد بر کنار
خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب
گر کشش در عرصهٔ محشر زند روز شمار
خیمه‌ای باید که باشد این‌چنینش طول و عرض
تا سپهر حشمت و شوکت در او گیرد قرار
زینت اقبال و دولت زیور فر و شکوه
حلیهٔ ملک و ملک پیرایهٔ عز و وقار
شاه دریا دل غیاث‌الدین محمد کز کفش
کان برآرد الامان و بحر گوید زینهار
در پناه پاس او روشن بماند سالها
در میان آب همچون دیدهٔ ماهی شرار
هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم
گر زجیش قهر او بر دهر تازد یک سوار
ایمنی در ملک تا حدیست کز انصاف او
آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار
گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان
حامله خورشید زاید در سواد زنگبار
بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او
چون به‌پای دار عبرت جا کند آن نابکار
از ز مین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز
سر بود از شوق رقصان برفراز چوب‌دار
کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه
هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار
اطلس گردون به‌قد لامکان بودی بلند
گر ز قدر همتت می‌بود او را پود و تار
آسمان گر داشتی دستی چو دست همتت
بر سر قدرتو گوهرهای خود کردی نثار
می‌دهد عدل تو میلش از بروت شیر نر
می‌کشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار

روضهٔ فردوس بزم‌تست کاندر ساحتش
هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی‌انتظار
گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان
آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار
دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست
گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار
تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام
ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار
پیش دست گوهر افشانت که فوق دستهاست
وز گهر باریش پر در گشته دامان بحار
هست دریا کاید و دریوزهٔ گوهر کند
اینکه بعضی ابر می‌خوانندش و بعضی بخار
دین پناها داورا شاها رعیت پرورا
باد بر دور تو یا رب دور گیتی را مدار
رو بهر جانب که رخش عزم راند بخت تو
کامران آنجا روی آیی از آنجا کامکار
میروی اندر سر راه وداعت مرد و زن
پای در گل مانده‌اند از آب چشم اشکبار
گر نه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم
کس نماند کز پیت نشتافتی دیوانه‌وار
خیمه تا بیرون زدی از شهر شهری کز خوشی
بود چون دارالقراری گشت چون دارلبوار
از برونش برنخیزد جز غریو الحذر
وز درونش برنیاید جز خروش الفرار
شد چنان آب و هوا موحش که نفرت می‌کنند
طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار
گر جدار و سقف را بودی در او پای گریز
این زمان در خانه‌ها نی‌سقف ماندی نی‌جدار
تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان
آه اگر از شهر یک منزل روی ای شهریار

حال شهر اینست حال ساکنانش را مپرس
کارشان صعب است صبریشان دهد پروردگار
مضطرب، آشفته خاطر، تنگدل اندوه‌ناک
هم وضیع و هم شریف و هم صغیر و هم کبار
خود بفرما چون ضعیفان را نگردد دل دونیم
لاشه لنگ و شیشه دربار و گذر بر کوهسار
دست از تریاک کوتاه است و جان انـدر خطـر
پا نهی تاریک شب چون بر در سوراخ مـار
از پریشانـی فـرامش کـرده مادر طفل خویش
بلکه رفته شیر هم از یـاد طفل شیر خـوار
هر جمـاعت در خیالـی هر گـروه اندر غمی
این که چون آرام گیرد وآن که چون گیردقرار
چون قوی زور آورد دارد ضعیفان را که پاس
گَر جهـد بـادی به دامان که آویـزد غبار
گرگهـای تیز دندان را که دنـدان بشکنـد
وین لگد زن استران را چون توان کردن جدار
مفلسان در غم که دیگر کیسه‌ها چون پر کنند
اولا وحشی کـه پـر می‌کرد سالی چنـد بـار
آسمان قد را بلند اقبال شاها، زانکه هست
بر عنـان توسنت دست مـه و مهر استـوار
زیر ران داری بـراق گـرم بر عیـوق تـاز
کز پی معراج دولت برنشانـدت کـردگار
هر قدم طی کن سپهـری تا فضـای لامـکان
لامـکان یعنـی بساط بـارگاه شهـریـار
تا ببینی کاندر آن ایوان که دارد جز تو قدر
تا ببینی کاندر آن خلوت که دارد جز تو بار
تا ببینی سلطنت را کیسـت صاحب مشـورت
تا ببینی مملکت را کیسـت صـاحب اختیـار
تا تـو باشـی دیگـری را کس نخواهد برد نام
بود این اصل سخن کردم به این حرف اختصار

تا چنین باشد که باشد در شمار شهر و کـوی
چون شود بر روی صحرا خیمه‌ای چند استوار
شهر معموری شود هرجا که فرمایی نـزول
دولتش دروازه‌بان و حفظ یزدانش حصار

*

در ستایش میرمیران حاکم یزد

۱۲

ای‌بخت خفته خیز و نشین خوش‌باعتبار / زیرا که با تو بر سرلطف آمده است یار
ای‌جان توخوش بخندکه‌حسرت سرآمده‌ست / آن‌گریه و دعای سحر کرده است کار
ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید / آن در که بسته بود به روی تواستوار
کشتی ما که موج غمش داشت در میان / برخاست باد شرطهٔ و افتاد بر کنار
منت خدای را که بدل شد همه به‌شکر / آن شکوه‌ها که داشتم از وضع روزگار
گو مدعی خناق کن از قرب من که‌هست / رشگ دراز دست و حریف گلو فشار
وقت شکفتگی و گل افشانی من است / خارم همه گل است و خزانم همه بهار
من بلبل ترانه زن باغ دولتم / یعنی که آمده است گل دولتم ببار
هست این همه ذخیرهٔ دولت که مینهم / از فیض یک توجه سلطان نامدار
ماه بلند کوکبهٔ کوکب احتشام / شاه سپهر مسند خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین محمد که یافته / نظم دو کون بر لقب نام او قرار
اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش / جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار
هفت آسمان و چرخ نهم مشتبه شوند / یا بند اگر به درگه او فرصت شمار
ای رفعت از علاقهٔ قدر تو مرتفع / وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار
از ساکنان صف نعالند نه فلک / جایی که همت تو نشیند به‌صدر بار
ایزد چو کرد تعبیه درچرخ نظم کون / دادش به‌مقتضای رضای تو اختیار
تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه / اجرام را به چرخ معین نشد مدار
از نعل دست و پای سمند تو زهره را / در ساعد است یاره و در گوش گوشوار
حفظ تو واجب است فلک را که داردت / از صد جهان خلاصهٔ دوران به یادگار
آنجا که باشد از تف خون تو یک اثر / کوه قوی نهاد به یک تف شود نزار
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو / ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
گر نامیه به‌نرمی خویت عمل کند / از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار

نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه‌ایست　　کز رشحه‌ای ازآن شده پرورده زهرمار
آبش به نام سینهٔ خصم تو گر دهند　　با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار
از جام بغض هر که فلک گشت سرگران　　الا به‌خون دشمن تو نشکند خمار
تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان　　خود را بر آن زدند و فتادند خوار و زار
در حمله نخست سپر بایدش فکند　　با تیغ گردنی که کند قصد کار زار
با قوت تسلط شاهین عدل تو　　سیمرغ را مگس به سهولت کند شکار
کان از زبان تیشه چه آواز برکشید　　گر از کف عطای تو نامد بزینهار
در معرض شمارهٔ او گو میا حساب　　دست امیدبخش تو چون‌شد وظیفه بار
دریا گهی که موج زند زان قبیل نیست　　امواج او که رخنه در او افکند بخار
از بهر ثبت و ضبط ثواب و گناه تو　　تا آفریده آن دو ملک آفریدگار
بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین　　ناورده دست سوی قلم ضابط یسار
عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش　　از بس قویست دست ضعیفان این دیار
جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد　　حد نیست باد را که‌کند زور بر غبار
شاها توجه تو سخن می‌کند نه من　　ور نه من از کجا و زبان سخن گزار
بودم‌خزف فروش سر چارسوی فکر　　پر ساختی دکان من از در شاهوار
نضمم اگر چه بود زری سکه‌ای نداشت　　از نام نامی تو زری گشت سکه‌دار
اطناب در سخن سخنی نیست مختصر　　وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار
تا رخش روزگار نیاید به‌زیر زین　　تا توسن فلک نتوان داشت در جدار

باد از بون رایض اقبال و جاه تو
همواره توسن فلک و رخش روزگار

*

در مدح عبدالله خان اعتمادالدوله
پسر میرزا سلیمان صدراعظم ایران

۱۳

صدزبان‌خواهم که‌سازم یک‌بیک گوهر نثار | در ثنای میرزای کام بخش کامکار
مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل | گوهر دریا کفایت اختر مهر اقتدار
بازگوی پشت دولت از وجود او به کوه | اعتمادالدوله آن پشت و پناه روزگار
هر پسر راکان پدر باشد باستصواب‌اوست | هرچه گیتی پرورد در تحت‌امر اختیار
از پسر گلزار عز کشوری را آب و رنگ | وز پدر نخل وقار لشگری را برگ وبار
بیخ کش دولت نشاند بار آرد عزوشاءن | تخم‌کش حشمت فشاند بردهد عزو وقار
گو پسر بردهر فرمان ده‌که باز انسان‌پدر | ازصلاحش‌نیست بیرون شیخ‌وشاب‌وشهریار
گوهری کزصلب آن‌دریاست میزیبد اگر | زینت افسر کنندش خسروان تاجدار
آصف جمجاه عبدالله دریا دل‌که‌هست | کان زطبع او خجل بحر از کف اوشرمسار
کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد | بشکند جایی‌که ناید تخته‌ای زان‌برکنار
بر ضمیراو که مرآت تصاویر قضاست | آنچه در اوهام بالقوه‌است بالفعل آشکار
حرف خوانان کتاب لطف او را درنظر | نسخه تریاق فاروق است نقش پشت مار
لطف وقهرش سبزه‌پرورساز دو گوهر گداز | قطره در قعر سقر وندر تک دریا شرار
حکم او گر سایه بر کهسار اندازد به‌فرض | چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار
ماند اگر گردون بخارستان قهرش بگذرد | پاره‌ای از اطلس او بر سر هر نوک خار
در گشاد و بست با دستش تشبه می‌کنند | گرنه این می‌بود جزر ومد نبودی دربحار
با خطش کز خطهٔ شادیست دارد نسبتی | صبح خرم زان‌جهت خیزد زخاک زنگبار
باد اگر رخش سلیمان بود زیر ران‌اوست | دیو طبعی کافرید از آذرش پروردگار
در طلوع مهرش ار با پرتو خور سردهند | پیش‌از اوآید به‌غرب ازشرق تا پای‌جدار
نقشش از عالم جهد بیرون اگر برپشت‌او | مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگاه
بادگویی اسب شترنج است مانده درعری | در بساط بازی آن عرصه گرد راهوار
بر هوا پویان تواند گشت پیش ازنفخ‌صور | کوه بر فتراک او گردست سازد استوار

از دو دستش درگه بازی دو ابروی سیاه برفراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار
قرص مهر و ماه چون آرد به‌زیر پاودست زان‌دوهاون سرمه‌کوبد بهر چشم روزگار
ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را زان‌یکی خلخال‌سیمین زین‌یکی‌زرین‌سوار
نشکند در زیر پایش از سبکخیزی حباب گرکند با پیکر چون کوه در دریا گذار
آید از حد مکان برلامکان زان پیشتر کز سرزین سایه بر خاک ره افتد از سوار
باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود لایق ران و رکاب داور گیتی مدار
مایهٔ اکسیر از او گیرند اهل کیمیـا گر به خاک رهگذر بینی بعین اعتبار
ای‌که خاک پای یکران فلک میدان تست خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار
بهرحمل محملت بستش‌حلال از زرجهاز این‌جهان‌پیماکه‌هستش‌کهکشان سیمین‌مهار
وه چه گفتم چون شود محمل‌کش اجلال‌تو ناقهٔ دیرینه سال باز مانده از قطار
دست مظلومان چنان کردی قوی کاهوبره با بروت شیر بازی می‌کند در مرغزار
مرغزاری را که از آب حمایت پروری هر غزالی کاندر او گردد شود ضیغم‌شکار
با سر صد جا شکسته صرصر آید باز پس پیش راهش گر کشد حفظ تو سدی از غبار
خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ‌سپهر از زمین بر آسمان جاری شود سد جویبار
کافرمای طبیعت را اگر گویی ببند رخنه‌های فتنهٔ این قلعهٔ نیلی حصار
از پی اجزای‌گل بر آسمان آرند گرم جزو خاکی را دخان وجزو آبی را بخار
درخوراوصاف آصف نیست‌وحشی این‌مقال شو به‌عجز خویش قائل بردعا کن‌اختصار
تا توان تعریف کردن رای نیکان را به‌نور تاتوان تشبیه کردن روی‌خوبان را به‌نار

باد از روی تو ناز شمع خار و عاریت
باد از روی تو نور ماه انور مستعـــار

*

وصف بهار

۱۴

باز وقت است که از آمدن باد بهار بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون دایهٔ ابر دهد پرورش او به کنار
دفتر شکوهٔ گل مرغ چمن بگشاید که‌چها می‌کشم از جور گل و خواری خار
لب به دندان گزد از قطرهٔ شبنم غنچه که‌نکونیست زعاشق گله از خواری یار
نرگس ازباد زندچشمک و گوید که بنال که اثرها بکند عاقبت این نالهٔ زار
جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن غنچهٔ تازه ببین خنده زن از باد بهار
این برنگیست که عاشق بنماید ساعد وان به‌شکلیست که معشوق نماید دیدار
لالهٔ راغ که دارد خفقانش خسته نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار
هیچ یابی که‌چرا عنبر تر کرده به مشک هیچ دانی که چرا برلب جو کرده‌گذار
تپش قلب ز عنبر کند این یک چاره زردی چشم ز ماهی کند آن یک بیمار
زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه کاینک ازکشور وی خیل خزان کشت سوار
برگ‌داران شکوفه شده همراه نسیم مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
بید لرزان شد وپنداشت پی‌غارت باغ سپه برف فرود آمد از این سبز حصار
می‌کند فاخته فریاد که در باغ چرا دست زور از پی آزار برآورد چنار
نیست بیمش که به‌یک دم فکند دستش را صرصر معدلت خسرو عالی مقدار
آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد ظلمت ظلم از آیینهٔ دوران به کنار
کان‌دم از ریزش‌خود با کف جودش می‌زد لیک چون دید سحاب کرمش گوهر بار
کرد پهلو تهی از مردم و شد گوشه‌نشین تا که از سرزنش خلق نیابد آزار
ای که از بحر سبق برده کفت در بخشش وی که از ابر گرو برده‌یدت در ادرار
مخزن پر گهر و دست گهر پاش ترا که یکی بحر محیط است ویکی ابر بهار
بحر می‌گفتم اگر بحر بدی پر گوهر ابر می‌خواندم اگر ابر بدی گوهر بار
کوس کین باتو دراین عرصهٔ پرفتنه که‌زد که نگردید علم بر سر او شمع مزار
دایمی بر سر خصم تو علم خواهد بود لیک آهی که علم می‌کشدش از دل زار
دیدهٔ بخت عدوی تو چنان رفته‌به‌خواب که عجب گر شوداز صور قیامت بیدار

گو بیا کان و ببین دست گهربارش را
خیز گو ابرو کف همت او درنظر آر

کان ز بخشش نکند بحث بر از پستی کوه
وین زریزش نزند لاف ز بالای بحار

کامرانا نظری کن که ز پا افتاده‌ام
دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار

در گذر ازسر این نکته سرایی وحشی
وندر این مجلس فرخ به دعا دست برآر

تا که از تیز روی نعل مه نو فکنـــد
ابلق چرخ دراین مرحلهٔ صاعقه بار

سخت رویی که نه رخ بــرسم اســب تو نـهـد
باد چون نعل به هر گوشه به چشمش مسمـــار

*

شکایت از روزگار

۱۵

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار / من خود آزرده دلم با دل‌خویشم بگذار
چند ما را ز جفای تو دود اشک بروی / ما بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار
از جفا گر غرضت ریختن خون من است / پا کشیدم ز جهان تیغ بکش دست برآر
گشت برعکس هرآن نقش مرادی که‌زدم / جرم با زنده چه باشد که بد افتاد قمار
فلک از رشتهٔ تدبیر نگردد به‌مراد / نافه را تار عناکب نتوان کرد مهار
داغ اندوه مرا باز میرسید حساب / نیست آن چیز کواکب که درآید بشمار
گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست / بسکه این سینه زالماس نجوم است فکار
سنگباران شدم از دست غم دهر و هنوز / بخت سرگشته‌ام از خواب نگردد بیدار
چند باشم به غم و غصهٔ ایام صبور / چند گیرم به سر کوچهٔ اندوه قرار
می‌روم داد زنان بر در دارای زمان / آنکه بر مقصد او دور فلک راست مدار
آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان / سایهٔ مرحمت شاه سلیمان آثار
چرخ پیش نظر همت او پاره‌مسی است / که درین مهرهٔ گل گشته نهان درزنگار
آنکه چون‌گل به‌هواداری اوخندان‌نیست / هست با سبزه و گلنار مدامش سر و کار
لیک زهری که بود در ته جامش سبزه / لیک خونی که بود بر سر داغش گلنار
توسن قدر تو زان سوی فلک تا بجهد / سدره‌اش رایض اندیشه کند میخ جدار
رشک احسان تو زد در دل دریا آتش / هست دود دل دریا که شدش نام بخار
نیست سربر زده هرگوشه حباب از سرآب / چشم بر راه کف جود تو دارند بحار
گر کمان یک جهت خصم بد اندیش تو نیست / از چه رو تیر دوشاخه کندش از سوفار

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۱۶

لله الحمد کز حضیض خطر — شد به اوج آفتاب دین پرور
چشم خفاش کور گو می‌باش — کز فلک مهر بگذراند افسر
شکرلله که حفظ یزدانی — پیش تیر قضا گرفت سپر
جست بیرون ز پشت دشمن‌شاه — ناوک پر کشی که داشت قدر
ابر خیـرات شاه بست تتق — گشت باران او زر و گوهر
دور شو گو بلا ز سر تا پـا — دهر گو باش فتنه پا تا سر
نخل عمر و بنـای دانش را — زان چه آسیب یا از آن‌چه‌ضرر
چرخ‌ویران نگردد از طوفان — نشود کنده طوبی از صرصر
نه‌که صد شکر صد هزاران شکر — که سرآمد زمان فتنه و شر
صبح شادی رسید خنده زنان — کار خود کرد گریه‌های سحر
کوس شادی زدند بر سر چرخ — رقص کردند انجم و مه و خور
گریه‌ها رفت و خنده‌ها آمد — ای خوشا گریه‌های خنده اثر
خوش‌بخند ای‌زمانه خواهی‌داشت — خنده بهر کدام روز دگر
عیش‌کن عیش‌کن که ممکن‌نیست — که بود روزگار ازین خوشتر
عیش وعشرت درآمد از دروبام — بنگر بر بساط خود بنگر
صحت شاه و خلعت شاهی — آن درآمد زبام و این از در
صحتی و چه صحت کامل — خلعتی و چه خلعتی در خور
صحتی دامن از مرض چیده — خلعت عمر جاودان در بر
خلعتی پای رفعتش بر چرخ — افسر عز سرمدی بر سر
آنچنان خلعت اینچنین صحت — بر تن و جان شاه دین‌پرور
باد زیبنده تا به صبح نشور — باد پاینده تا دم محشر
میرمیران که تا جهان باشد — باشد او در جهان جهان داور

صحت عمر و دولتش جاوید | اخترش یار و دولتش یاور
ای که خواهی عطای بی‌خواهش | بر درکبریـای او بگـذر
تا ببینی بلند در گاهـی | شمسه‌اش طاق چرخ را زیور
زو روان آرزوی خاطـرهـا | کاروان کاروان بهر کشور
گنج احسان در او و دربان نه | خانهٔ گنج و گنج بی اژدر
بسکه از مهر بربرات سخاش | سوده گردد نگیـن انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود | ناید از عـهدهٔ دو هفتهٔ بدر
بحری ازدانش است مالامال | نه کنـارش پدید و نه‌معبر
جمله حالات گیتی‌اش در ذکر | همه تاریخ عالمش از بر
سرو را نطفهٔ عـدوی ترا | نقش می‌بست دست صورتگر
چشم تا مینگاشت نشتر بود | به گلو چو رسید شد خنجر
طرفه مرغی‌است خصم یاوه درا | بیضه آرد به دعوی گوهر
چه توان کرد میرسد او را | آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمی‌داند | که شما دیگرید و او دیگر
کیست اوقطره‌ایست بی‌مقدار | بلکه از قطره پاره‌ای کمتر
قطره‌ای‌را چه کار باعمان | عرضی را چه بحث با جوهر
گوهر این بلند پروازی | زانکه او نیست مرغ این منظر
ماکیان تا به بام مزبله بیش | نپرد گر چه بال دارد و پر
امر و نهی ترا به کل امور | هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت | کافر است او به‌شرع پیغمبر
زانکه گرهست امر تو درنهی | هست عین شریعت اطهـر
هر که او تابع شریعت نیست | هست درحکم شرع ودین کافر
در حواشی دولتت شاهـا | کرده از بس طهارت تو اثر
لب به صد احتیاط تر سازد | مشک سقای کویت از کوثر
گر سکندر که آب‌حیوان جست | نور رای تو بودیش رهبـر
روی شستی نه‌دست زآب حیات | لب تر داشتی نه دیدهٔ تر
زنده‌بودی هنوز وپیش توداشت | دست‌برسینه چون‌کمین چاکر
اخذ می‌کرد از تو عز و شکوه | کسب می‌کرد از تو علم وهنر
روغنی در چراغ بخت نداشت | آب جست و نبودش آبشخور
زنده بودی و خدمتت کردی | بودی ار بخت یار اسکندر

چون نشینی و مسند آرایی / وز دوسو آن دو نام دار پسر
چون سپهری ولی سپهر نهم / که نشیند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت / خدمتی پیش برده بود مگر
وقت فرصت به‌طیب خلق تو زد / بطریق که کس نیافت خبر
بوی غماز بود و پرده درید / لاجرم رو سیاه شد عنبر
در زمان عدالت‌تو که هست / شوهر شیر ماده آهوی نر
مادری کرد گرگ ماده و شد / دایهٔ بره‌های بی‌مادر
ظالمی بود نام او گردون / خلق در دست ظلم او مضطر
زو فقیران تمام در آزار / زو اسیران تمام در آذر
در قرانهاش صد خطر مدغم / در نظرهاش صد ضرر مضمر
سوختش آتش سیاست شاه / دور دادش به‌باد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت / غیر خاکستری و چند شرر
دهر زد جار کای ستمکاران / ظلم آخر شود به‌این منجر
پند گیرید کاین زمان‌اینست / آنکه دی‌چرخ بود دوش اختر
حبذا این دراز دستی عدل / کش سر چرخ هست در چنبر
سر ظالم چو خاک کردی پست / سر بلندت باد ای سرور
سایه دولت تو بر سر خلق / سایهٔ پادشه ترا بر سر
ای ز تو روشنم چراغ سخن / چون چراغ دریچهٔ خاور
هر چراغی که از تو افروزند / شرق و غرب جهان کند انور
اندرین روزها که حضرت شاه / تیکه فرموده بود بر بستر
یک شبم هیچگونه خواب نبود / آمدم بر در دعای سحر
به نماز ونیاز رفتم پیش / که وضو داشتم ز خون جگر
در میان نماز خوابم برد / خواب دیدم که گنبد اخضر
شق شد و دختری برون آمد / گفتمش خیر مقدم ای دختر
کیستی با چنین شمایل و شکل / مرحبا ای نگار خوش منظر
پیکرتو کجاست گر جانی / ما ندیدیم جان بی‌پیکر
گفت خود را بگو مبارک باد / که شدت نام در زمانه سمر
همچو من دختری خدا دادت / دختری مادر هزار پسر
آنچنان دختری که‌تا صد قرن / زو بماند بلند نام پدر
قلمت کو که گردد آبستن / کآمدم تا بزایم از مادر

ساعت سعد اختیار کنم / بسر خویش درکشم چادر
بروم تا حریم خلوت شاه / در رخ آورده گوشهٔ معجر
رو نهفته ز چشم نامحرم / در روم بزم شاه را از در
چون غلامان بیفتمش درپای / چون کنیزان به‌گردمش برسر
به‌کنیزی گرم قبول کند / بکنم ناز برمه و اختر
ورنه آنجا به‌خدمتی باشم / هست آنچا جو من هزار دگر
می‌شنیدم ولی که می‌گفتند / پیش‌از آن‌کآیم این‌طرف به‌سفر
کای شفاءالقلوب دل خوش‌دار / که ترا نیست غیر از او شوهر
زین نکاح آنقدر برانی کام / که تو خود هم نیایدت باور
کام بخشا ز تو مسم زر شد / کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن آنها / که ندانند بصره را ز بصر
تو شناسی که جوهری داند / هنر و عیب‌و قیمت جوهر
چه برم آب این سخن برآن / کش مساویست اختر و اخگر
حجره را گور اگر تماشاییست / اندر او خواه لعل و خواه حجر
گردن خر به در نیارایم / گوهرست این سخن نه‌مهرهٔ خر
کاه باید نه زعفران خر را / گاو را پنبه دانه به که درر
داورا رسم و عادت شعراست / که اگرشان دهند صد کشور
همچنان کشوری دگر طلبند / این چنین‌اند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی ز شما / صله چندان گرفته‌ام که اگر
در خور شکر آن سخن رانم / بایدم طرح کرد صد دفتر
خود نمی‌خواهم ار نه‌آماده‌ست / هم مرا اسب و هم مرا نوکر
زانکه‌شاعر که‌اسب ونوکر یافت / خویش را برد و کرد برقنطر
طیب‌الله ختم کن وحشی / که به‌اطناب شد سخن منجر
تا بدست طبیب قانونیست / تن چون ساز و نبض همچو وتر
باد قانون صحت تو به‌ساز / رگت ایمن ز زخمهٔ نشتر

مجلس دلکشت به ساز و نوا
ماه رقاص و زهره رامشگر

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۱۷

ای بر سر سپهر برین برده ترکتاز / خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو / در کورهٔ سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو / محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
کوته شود فسانهٔ دور و دراز خصم / درعرصه‌ای که تیغ تو گردد زبان‌دراز
در پا فکند کبک به‌جنب حمایتت / خلخال دار حلقهٔ زرین چشم باز
از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت / هر ماه بر جمازهٔ گردون نهد جهاز
باخاطرت که پرده در نار موسویست / می‌خواست شمع لاف زند لب‌گزید گاز
مانند نرگس آنکه بود با تو سرگران / دست زمانه بر کندش پوست چون‌پیاز
دندان زنی به کسر وفار تو زد عدو / لیک ایمنست کوه ز مقراضهٔ گراز
شد سرفکنده دشمن جاهت که‌کس ندید / پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز
اول اگر تیغ تو شد سرفکنده خصم / آخر ولی سنان تواش کرد سرفراز
جایی‌مخالف تو دهد جانکه هیچکس / نبود به‌غیر زاغ که بروی کند نماز
تا واهب عطای تو ننهاد خوان جود / از روی حرص سیر نگردید چشم آز
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست / ناشاد آنکه بررخ او در کنی فراز
زیبد که‌چون صدف دهنش پر گهر کنی / وحشی‌که لب به‌ذکر عطای تو کرد باز
دادم طراز کسوت معنی ز نام تو / طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز
تا مقتضای عشق‌چنین است کآورند / عشاق در برابر ناز بتان نیاز

بادا نیازمند جنابت عروس بخت
چندان که میل طبع جوانان بود به‌ناز

*

در مدح شاه خلیل‌الله فرزند میرمیران

۱۸

حسن ترا که آمده خط گرد لشگرش بس ملک دل هنوز که گردد مسخرش
رویی ز اول خطش آغاز رستخیز گویی ز اهل عشق چو صحرای محشرش
خورشید لعل پوش چگویم کنایه‌ایست چون ماه لیک هاله‌ای از طوق عنبرش
هرچندطوطی‌است‌خطت،چون‌درآتش‌است بر من مگیر نکته چو خوانم سمندرش
خاکی که عکس‌روی تواش کان لعل ساخت سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست در یکدگر شکستن بتهای آذرش
زان غمزه الامان که اجل نوحه می‌کند برسینه‌ای که نوک فرو برده خنجرش
از رشک رشتهٔ در او گریهٔ صدف اندر گلو گره شده خوانند گوهرش
شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق زهری که آشکار شد از طرف شکرش
بلبل ترانه می‌کشد از گل به سبزه‌زار تا دیده بر کنارهٔ گل سبزهٔ ترش
یا رب که باد دولت خوبیش بردوام لطف یگانهٔ دوجهان یار و یاروش
برهان دین سمی خلیل صنم شکن کآمد حریم کعبهٔ جان ساخت درش
می‌خواست‌مرغ و هم که بربام او پرد مقراض شد به‌قطع پرش هر دو شهپرش
بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه دودی که روز بزم برآید ز مجمرش
جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب در سایهٔ عدالت انصال گسترش
گردون بداد شاهی دهرش چرا که‌هست این‌ملک زیب دیگر وزو نیست‌زیورش
بی‌تخت خسروی سر تاجش ستاره‌سای شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش
کشتی نوح در دم توفان قهر او نه بادبان به‌جای بماند نه لنگرش
برق آمده است و برسم او بوسه می‌دهد نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
گنج است‌ومار، مار چه گفتم، زبان مار زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
ای سروری که هرکه سرش خاک پای‌تست زیبد به سر ز تاج زر مهر افسرش
تیغت میان‌هر دو صفا آورد پدید خصمت که دشمنی است میان تن و سرش

در مهد مدعای تواش پرورش دهند هر طفل نه پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود چتر مرصع فلک و قبهٔ زرش
بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر آیینه‌ای که جلوه نما شد سکندرش
آراست چرخ حلقهٔ پروین به شب‌چراغ خاص از پی همین که کنی‌حلقهٔ درش
شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش
گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش
انداخت دست آمر نهیت بریده سر رز را به‌جرم اینکه شرابست دخترش
نهی‌تو شد چنان که دو پر گالهٔ دوصبح دوزد عروس مهر بهم بهر چادرش
گر زهره را به بزم نشاط توره دهند جاروب فرش بزم شود طرف معجرش
دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت غربال خاک بیز بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر ترا کی کند قبول گردون کهنهٔ فلک و گاو لاغرش
یک بار اگر ز مشرق رایت کند طلوع من‌بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت‌که زادهٔ خلف جود و بخشش است بحراست یک برادر و کان یک برادرش
رخش براق فعل تو زیبد بوقت آب سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
می‌خوانمش سپهر ولی گر بود سپهر با چاره ماه عید مقارن شش‌اخترش
درحیرتم که چون زدرون بربرون بتاخت روز نخست گشت چو صورت مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخته است چون‌غاشیه به‌دوش برد باد صرصرش
صد دایره نموده ز پرگار دست و پای یک دم که ره فتاد به چرخ مدورش
قطب سپهر گر به ته پا در آورد چون لام الف کند الف خط محورش
سازد ز نعل ومیخ سرش همچو روی تیر در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش
عاجز زوصف شکل ویم کز سبک روی اندیشه در نیافت سراپای پیکرش
شاهی به‌پشت زینش وبازی به‌روی دست بازی عقاب‌گشته زبون چون کبوترش
بازی که‌نسر طایر و واقع کند شکار گردد شکارگاه اگر چرخ اخضرش
آرد به ضرب گردنی از اوج غاز را بیند به‌جوی کاهکشان گر شناورش
افتد عقاب و رقص‌کنان پر زند به‌خاک چون طبل باز ساز شد و بانگ شهپرش
آرد شکست و برسپه کرگس ار بود صد لشگر غراب سیاهی لشگرش
بردست شه‌نشسته چو شاهی به‌تخت بخت زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش
سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت وز خوف تا به حشر نیاید برابرش
گر یابد آن کلاه که دارد ز دست شاه بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش
وحشی ز حرف اسب زبان بست وذکر باز کز وصف عاجز است زبان سخنورش

تا هرکه‌را ز دولت و بخت است‌اسب‌وباز   گردد شکار کام دل آسان میسـرش
زین نوع بازو اسب که گفتم هزار بیش
بادا به زیر ران و سـر دست نوکـرش

***

در مدح میرمیران حاکم یزد

۱۹

ای تماشاییان جاه و جلال بشتابید بهر استقبال
که زره میرسد به صد اعزاز از در شاه موکب آمال
موکبی با جهان جهان شوکت موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سر تا پا داشته شاه خسروان ارسال
آنچنان چون عدیل سوی عدیل وآنچنان چون همای سوی همال
تاج وسارق نهاده طالع وبخت بر سر دست دولت و اقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع مهری ایمن ز احتمال زوال
تاجی اختر بر او گهر پیرای اختری فارغ از فتور و بال
پیش پیش افسری چنین وزپی اسب‌وزینی چو چرخ وجرم هلال
اسبی انـدر جهندگی چو صبا اسبی اندر روندگی چو شمال
در فضایی چو پهن دشت سپهر بردویده به‌نیم تک چو خیال
در مضیقی چو تنگنای قلم شده باریک در خزیده چو نال
همچو تیرش قلم جهد ز بنان چون مصور تکاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی پای او بر سر و دمش بر یال
اینچنین اسب‌و اینچنین تشریف کش دوصد دولت‌است در دنبال
باد یا رب مبارک و میمون بر تو فرخنده بخت فرخ فال
میرمیران غیاث ملت و ملک شحنهٔ کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم عالم دانش و جهان نوال
عالم از روی بخت خرم تو صبح عید است و خاطر اطفال
روز بدخواه و کلبهٔ سیهش شام‌مرگ است و خاطر جهال
اثر خفت مخالف تو ثقل ذاتی برد ز طبع جبال
سایهٔ ذلت معاند تو لعل وگوهر کند چو سنگ‌وسفال

وقت حاضر جوابی کرمت چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست نی‌کان زمان‌نباشد گنگ چیست لا ، کان زمان نباشدلال
پیش حاجت روایی کف تو وعده در تحت امرهای محال
در جهان فراخ احسانت مدت انتظار تنگ مجال
گر تو گویی که باز رو به ازل باز گردد فلک به استعجال
گردد امروز دی و دی امروز شود امسال پار و پار امسال
نیست در خقه‌های کیسهٔ چرخ هیچ زهری چو زهر تو قتال
افکند نرم خویی خویت دوستی در میان شیر و غزال
خصم را بر تو چو گزیند عقل با وجود ظهور نقص و کمال
تا بود پای ابلق مهدی کس نبوسد سم خر دجال
داورا خاک راه تو وحشی که زبی لطفی تو شد پامال
گر به احوال او نپردازی ای‌بدش حال وای‌بدش احوال
تاچنین است دورچرخ که‌نیست ماضی و حال او به یک منوال

مدت دولت تو باد چنان
که برد رشک ماضیش بر حال

*

در مدح میرمیران‌حاکم یزد

۲۰

بر کسانی که ببینند به‌روی تو هلال عید باشد همه روز و همه ماه و همه‌سال
میرمیران که بود طلعت فرخندهٔ او صبح عیدی که شد آفاق از او فرخ فال
گر به اندازهٔ قدر تو و صدر تو زیند کس در ایوان تو برنگذرد از صف‌نعال
بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجهٔ ظلم عبث محض نمایند پلنگان چنگال
قهرت آنجا که کند زلزلهٔ تفرقه عام حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال
عزمت آنجا که شده درمدد ناصیه‌صلب ریشه در آهن و فولاد فرو برده نهال
می‌شود کور حسود تو و درمانش نیست که مصون است کمال تو ز آسیب وزوال
دایم این‌نیّر تابنده به‌سمت الراٴس‌است گو به‌سوراخ نشین شب‌پره کوته‌کن بال
گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عدو سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال
مور ازطشت برون آید و این ممکن‌نیست کاختر تیرهٔ خصمت بدر آید ز وبال
دیدهٔ بخت بداندیش تو از گردش‌چرخ چون ببیند رخ‌مقصود کهامریست محال
چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند گرچه درصنعت خود موی‌شکافد کحال
گر بخون ریختن خصم تو فتوا طلبند خونش آواز برآرد که حلال‌است حلال
فلک ثابت از آنسوی زمان تازد رخش از سمند تو اگر کسب کنداستعجال
رایت ار سرمه کش دیده اندیشه شود در شب تار توان دید پی پای خیال
صیت آسایش عدل تو برانگیزدشان کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال
دست انصاف تو آن کرد که درپای‌حمام حلقهٔ دیدهٔ باز است چو زرین خلخال
گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه از رخش در پس آیینه گریزد تمثال
جودت از بوالعجبیها شده مغناطیسی که‌کشد جذبه‌اش ازکام وزبان حرف‌سوٴال
هیچ حرف طمع از دل‌بسوی لب‌نشتافت کش صد آری و بلی از تو نکرد استقبال
داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال
نرسد جز تو به‌کس گوهری از خاطر من کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال

معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص پرتو تربیت عام تو خورشید مثـال
این جواهر نه متاعیست که هرجا یابند همه دانند که نادر بود این طرز مقال
سخن من نه ز جنس سخن مدعی است که بود برسرکو صدصد ازین سنگ‌وسفال
وحشی‌اینجا چورسیدی بهمین قطع‌نمای که چو ممدوح تو تمییز کند نقص و کمال
تا مقرر بود این وضع به‌تاریخ عرب که بود عید صیام اول مـاه شـوال

بر تو ای قبلهٔ احـرار عـرب تا بـه عجم
عید باشد همـه روز و همه ماه و همه سـال

*

در مدح بکتاش بیگ حاکم کرمان

۲۱

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال
کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال
اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز
نداشتی زر و گوهر رواج سنگ وسفال
شد از نتیجهٔ طالع خجسته ظل همای
وگرنه همچو هما بود بوم را پر و بال
زطالعست که خونی کزو کشی دامان
فشانیش به گریبان چو شد به‌ناف غزال
اگر نه از اثر طالعست، وقت بیان
چه موجب است که سازند تاج دولت‌دال
وگر نبود ز بی‌طالعی بگاه رقم
سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال
زضعف و قوت طالع بود وگرنه چرا
شود گهی صفت ماه بدر و گاه هلال
اگرچه جزو زمانند واصل هردو یکیست
کجاست سلخ صفر همچو غرهٔ شوال
دو قطعه بر کرهٔ خاک هر دو از یک جنس
یکی به‌صدر سمر شد یکی به‌صف نعال
دلیل طالع و بی‌طالعی همینم بس
که من به‌کنج فراقم دلم به بزم وصال
چه بزم، بزم بلند اختر خجسته اثر
چه وصل ،وصل همایون فرستوده خصال
گزیده گوهر کان سخا و معدن جود
یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال
جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه
سپهر رفعت وشان آفتاب جاه و جلال
بلند مرتبه بکتاش بیگ کردون قدر
که در زمانه نبینند کسش نظیر و همال
ز کحل خاک ره یکدلان او چه عجب
دوبینی‌ار برد از چشم احولان کجال
ز اهتمام دل راز دار او آید
که‌عکس شخص نهان دارد اندر آب‌زلال
به‌بیشه در دهن شیر از آن‌روایح خلق
بساط عطر فروشی نهاده باد شمال
به‌نیش افعی و در کام اژدها ننهاد
اجل ذخیرهٔ زهری چو قهر او قتال
اگر بدخمهٔ زابلستانیان به مثل
کسی ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال
به گرد جسم نگردند روز حشر ازبیم
روان سام نریمان و روح رستم زال
مجرد از صفت حال ماند و مستقبل
زمان عمر حسودش ز فرط استعجال
ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت
به‌لامکان رود او را فلک به استقبال

میان‌خواهش وجودش نه آن یگانگیست
که دست وپا به‌میان آورد جواب‌وسوءال

درون خلوت جاهش جمیله‌ایست شکوه
زطوق حلقهٔ "ها" کرده‌عنبرین خلخال

زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند
جمیله تتق غیب را ز پیش جمال

کند چو مشوره در نصب خسروی زملوک
فلک ز مصحف اقبال او گشاید فال

اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد
ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال

نفاذ امر تو چون با زمان دواند رخش
گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال

به‌عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی
اسد به‌ناخن و دندان گره زشاخ غزال

ز خصم خشک و تر هستیش برآرد دود
اگر زبانهٔ خشم تو افتدش به‌خیال

به‌عهد عدل تو شمشیر گردن افرازان
گرفته زنگ چو درنوبهار تیغ جبال

رمد رسیدهٔ گرد سپاه قهر ترا
به نوک نیزه گشاید قضای بدقیفال

شجاعت تو که مرآت نصرت وظفراست
در او به‌صورت رستم عیان شود تمثال

به‌تنگنای رحم از جدایی در تو
نشسته در پس زانوی حسرتند اطفال

به بیشهٔ غضبت خفته هر قدم شیری
بجای ناخنش الماس رسته از چنگال

مهابت که سواریست اژدها توسن
ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال

پی ثنای‌تو سر بر زند جواهر نطق
بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال

تو بر سر آیی‌اگر صد جهان گهر بیزد
فلک که بر زبر هم نهاده نه‌غربال

ز سر برون برش از نیم قطره آب‌حسام
که عمر خصم تو پیمانه‌ایست مالامال

اگر ارادهٔ تغییر وضع چرخ کنی
شب‌مقابله طالع شود ز شرق هلال

رسیده است بجایی عدالت تو که‌هست
عبور شیر از این پس به‌لاله‌زار محال

زبیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس
که‌کشته‌صیدی و کرده‌ست خون اوپامال

ستاره منزلتا، آفتاب مقدارا
مباد بی تو و دور تو گردش مه و سال

ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیک
گر آفتاب بود خالی از کسوف و وبال

ستاره گویمت از روی منزلت اما
اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال

به چرخ نسبت ذات تو می‌کنم اما
بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال

غرض که نسبت بی‌شرظ اگر بود منظور
ترانه‌هست نظیر و ترانه هست مثال

قلم بیفکن و قائل به عجز شو وحشی
چرا که برتر از این نیست‌جای قال‌ومقال

همیشه تا نتوان چید گل ز شاخ گوزن
همیشه تا نتوان خورد بر ز شاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوه کام
کند درآهن و فولاد ریشه سخت‌نهال

*

در ستایش شاه خلیل‌الله

۲۲

نماز شام که سیمین همای زرین بال
به بام باختر انداخت سایهٔ اقبال
پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر
بسان خشک لبی بر کنار آب زلال
نموده هیاءت پروین بعینه چون گویی
که کرد از اثر آبله بسی تبخال
ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک
سیاه شد چو شبستان خاطر جهال
سیاهی شب دیجور تا بدان غایت
که بعد حرق هواالتیام بود محال
به‌صد چراغ نبردند از سیاهی شب
بسوی مقصد خود راه شبروان خیال
شبی چنانکه تو گویی نمونه‌ایست مگر
ز روز خصم جهان داور ستوده خصال
ملک سپاه فلک بارگاه، خان احمد
سپهر شوکت وحشمت جهان جاه‌وجلال
به‌غایتی است عطایش‌که خواهد ازاشجار
بجای برگ زبان بردهد به‌گاه سوءال
کمینه زله خور خوان او تواند شد
ضمان روزی اهل جهان به استقلال
ز شوق رایت احسان بی‌کرانهٔ او
چه‌خون که دررحم مادران خورنداطفال
شد از مهابت او زهرهٔ نهنگان آب
بس است تلخی آب بحار شاهد حال
به روز حمله کمین خیل او به زور کمند
کشند ماضی ایام را به عرصهٔ حال
زهی کمند تو آن اژدها به روز وغا
که‌جذب ثقل جبلی کند ز طبع جبال
چنان بعهد تو دست ضعیف گشته قوی
که چشم کرده سیه بر هلاک شیر غزال
هزار دوره به‌یک دم کند گر آموزد
فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال
فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل
چنانکه حسن بتان را سواد نقطهٔ خال
هزار بار فزون از پی تکاور تو
تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال
کزین وسیلهٔ خدمت اگر دهد دستش
که رایضان ترا پانهد به صف نعال
سپهر منزلتا، عرضه‌ایست وحشی را
به‌حضرت تو بیان می‌کند علی‌الاجمال
نهفته نیست که طوف جناب‌عالی شاه
که هست کعبهٔ آمال قبلهٔ آمال
اگر چه بر همه چون طوف خانهٔ کعبه
نموده فرض خداوند کعبه جل جلال
دراین فریضه بود فرض استطاعت وبس
وگرنه هیچ مسلمان نمی‌کند اهمال
همیشه تا بود این حال دور گردون را
که‌نیست ماضی و مستقبلش به‌یک منوال
بهر طرف که تو آیی زمان مستقبل
معاونی رسدت هر زمان به استقبال

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۲۳

عید خرم‌تر از این یاد ندارد ایـام
غالبا" روی تو این خرّمیش داده به‌وام
به جمال تو گرین عید مجسم بودی
چون مه خویش خمیدی و دویدی به‌سلام
میرمیران که کشیده‌ست نگارندهٔ عیب
نقش ابروی تو وکرده مه عیدش نـام
غرّه و سلخ نیابند در آن دایره راه
که به پرگار ضمیر تو شود ماه تمـام
راست‌چون عینگ نگشاده نماند به‌محاق
کس نداند که کدام است مه‌ومهر کدام
هست رای تو که اسرار نهانخانهٔ غیب
غایبانه کند ارباب دول را اعـلام
بر نباتات اگر پرتو رایـت افتـد
چشم پر نور دهد بـار درخت بادام
مهر یک روز اگر جا به ضمیر تو دهد
آخر پرسش محشر رسد آن روز به‌شام
ور شود روز بداندیش تو شب را نایب
همه در شب گذرد تا به‌گه روز قیام
تن خصم تو چو شهریست که شاهش‌بکشد
کوچه‌های پر از آشوب در اوراه مسام
سر دشمن نکند روز جزا تیـز سـری
تیغ باطن چو کشد پنجهٔ قهرت ز نیام
قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد
چون به‌زهر آب‌دهد خنجر خود رابهرام
خشمت الماس فروشی‌ست که باآن چنگال
پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام
آسمان بر سر فتنه است چه شرها بکند
گر گذاری که بگردد بسر خود یک گام
پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست
شتر مست کش از دست گذارند زمام
رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب
رخش‌گردون که‌نه‌زین کرده‌کس‌اورا نه‌لجام
رستمی باید و دستی که عنان آراید
رخش‌از آن‌نیست که‌اورا همه‌کس سازد رام
جنبش چرخ ارادیست چنین گفته‌حکیم
گرچنین است نگیرد زچه هرگز آرام
بنده‌گویم نه‌چنین است و بگویم چونست
لرزه افتاده‌اش از خوب تو برهفت‌اندام
مسند قدر تو جانیست که در نظم امور
به قضا وقدر آرند از آنجا پیغـام
نرسد بادی ازین ره که به‌پیشش ندوند
کز خداوند خبر چیست درآن وزچه‌پیام
عقل کل را به در قصر جلالت دیدم
گفتمش هست از آنسوی فلک هیچ مقام

گفت ما محرم این پرده نه‌ایم ازوی‌پرس / که فرو می‌نگرد گاهی ازین گوشهٔ بام
کثرت مایهٔ اجلال تو می‌آرد روز / کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام
دورت از گرد مناهی‌است به‌حدی رفته / که چو بزم ملک آنجا نه‌نشانست و نه‌نام
زآنچه از زخمه به تار آید و از تاربه‌گوش / وآنچه ازخم شده درشیشه وازشیشه به‌جام
در زمان تو که از تقویت قاضـی عدل / کشتگان رادیت از گرگ گرفتند اغنام
مادهٔ شیر و نر باز ز بس الفت طبع / شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده‌حمام
هر که بگذشت به‌خاک در دولت اثرت / یافت بر وفق ارادت همه کار و همه کام
نامدندی به زمین بی‌زر و خلعت اطفال / بودی از خاصیت خاک درت با ارحام
مکث زرپیش تو چون مکث جنب درمسجد / هست در مذهب مفتی سخای تو حرام
بسکه سرمایه شادی و فراغت بخشید / دلت از نعمت خاص و کفت ازنعمت عام
نیم قطره نتوان یافت خرند ار به مثل / قطرهٔ اشک به صد در یتیم از ایتـام
بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت / از زر و سیم و زیاقوت و زدیگر اقسام
خواست بر کوه کند عرض سخا یافت‌روان / مایه خویش چو بردامنش افشاند غمام
سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر / سوی دریا و بگو کوه رسانید سـلام
که تو این مایه نگه‌دار برای خود وابر / کان‌دل ودست‌من‌و صد چو مراهست تمام
ای همه وضع زمان راز تو قانون و نسق / وی همه کار جهان را ز تو ترتیب و نظام
ای همه ناصیه آرا ز سجود در تـو / چو خواقین معظم چه سلاطین عظام
شهرت ذره به‌جایی رسد از تربیتت / که به‌پیشانی خورشید نویسندش نام
منم امروز که از فیض قبول نظـرت / هرچه‌گویم همه مقبول‌خواص است وعوام
نه از این لفظ تراشان عبارت سازم / لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام
جگر سوخته درنیفه که‌این نافهٔ مشک / سرب در گوشه رومال که‌این نقرهٔ خام
معنیی نیست به‌زندان عبارت دربند / که نجسته است دوسه مرتبه از قید کلام
هست از گفتهٔ این طایفه تا گفته من / آنقدر راه که از بتکده تا بیت‌حرام
روش کلک من ازخامهٔ ایشان مطلب / که کلاغ ار چه بکوشد نشود کبک خرام
فیض روح‌اللهی و پای فلک پیما کو / گرچه بر صورت عیسا بنگارند اصنام
معنی خاص نه‌گنجیست که یابد همه‌کس / نیست سیمرغ شکاری که فتد درهمه دام
گر بقدر سخن مرد بود پایهٔ مـرد / چیست قدر دگران پیش من و پایه‌کدام
به زاقرانم و خواهم که اگر نبود بیش / نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام
شاه‌داند که غرض چیست از اینهاوحشی / به دعا رو که بود رسم گدایان ابـرام
وهم را تا نبود هیچ به پرگار رجـوع / چون بود دایره ساز فلک مینا فـام

عمر بد خواه ترا در خم پرگار فنـا
باد چون دایره آغاز یکی با انجام

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۲۴

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور به‌کام
میرود روز ز بالای تو می‌ریز به‌جام
در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ
که به یاقوت دهد پرتو او رنگ به وام
دلفریبی که در آیند روانی به سجود
زاهدان را چو شمیمی گذرد زان به‌مشام
آخـر مجلس او بزم جدل را آغـاز
اول صحبت او مجلس غم را انجام
بر سر پیک اجل گرم چو تازد گلگون
نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
گر گدای در میخانه خورد یک جامش
دهد از مستی آن‌جام به‌جم صددشنام
ساز قانون طرب درچه مقامی برخیز
لاله‌سان با قدحی بر لب جوساز مقام
بسکه شد باد روانبخش به آن بی‌جانی
سرو را در حرم باغ شود میل خرام
در پس پنجرهٔ باغ به رقص آمده گل
جلوه‌اش مرغ چمن دید و درافتاد به‌دام
ازپی عذر که سر در سر ساغر کرده
در رکوع است گهی نرگس و گاهی به‌قیام
غنچه‌بگشوده لب‌از هم ز سرشاخ درخت
یا زخون شیشهٔ خود کرده لبالب حجام
گشته در لاله‌ستان داغ دل لاله‌عیان
همچو هندو که در آتشکده گیرد آرام
غنچه را آب دماغ است روان از شبنم
مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام
آفتـاب سر بام است غنیمت دانید
گل اگر ساخت دو روزی به‌سر شاخ مقام
غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری
برد از آمدن میـر به گلـزار پیـام
آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل
که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام
تیغ بند در او گر نشمـارد خود را
خانهٔ چرخ برین گور شود بر بهـرام
تویی آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز
به سخن آورد ازعالم فـردا پیغـام
با کف جود تو بخشندگی معدن چیست
پیش دست کرمت ریزش ابر است کدام
اندکی می‌کند آن صرف به‌صد جان‌کندن
جزویی خرج کند این به‌هزاران ابرام
کرده قهر تو مگر تیز بخورشید نگاه
ورنه از بهر چه موتیغ شدش بر اندام
نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده
خانهٔ قدر ترا پیر غلامیست به نام

آنکه چون‌بسته زنقل طربت خندان‌نیست به‌که از سنگ بکوبند سرش چون بادام
خون بدخواه بر احباب تو چون شیرحلال شربت عیش براعدای تو چون باده‌حرام
کامکارا منم آن نادر فـرخنده پیـام شهریارا منم آن شاعر پاکیـزه کلام
که کشیده‌ست زیمن تو کلامم به کمال که رسیده‌ست ز اقبال تو نظمم به‌نظام
نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم مردمان نادره خواندند مرا در ایام
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند فکر بکر سخن خاص ندانند عوام
بارها داشت بر آن کوشش عریان تنی‌ام که برو جامه و دستار کسی گیر به‌وام
تا به‌جمعی که رسی جمله کنندت تعظیم چون زجایی گذری خلق‌کنندت اکرام
دیگر از طعنه نگویند که وضعش نگرید باز از کینه نخندند که بینید اندام
عام شد گفته هر بی‌سر و پایی بر من لطف خاصی که به‌تنگ آمدم از گفتهٔ عام
کام‌حاصل نشود وحشی ازین‌گفت وشنود در ره فکر منه گام و زبان بند به کام
تا همه عمر در این بادیه از چادر کف بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

قبلهٔ اهل دعا باد درت همچـو حـرم
مجمع اهل صفا کوی تو چون بیت حرام

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۲۵

بهار آمد و گشت عالم گلستان | خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان
ز مرد لباسند یا لعل جامه | درختان که تا دوش بودند عریان
دگر باغ شد پر نثار شکوفه | که گل خواهد آمد خرامان خرامان
چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو | که چون غنچه پیچیده‌ای پا به‌دامان
برون‌آ که صبح‌است و طرف چمن خوش | چمن خوش بود خاصه در بامدادن
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی | دل گل شکفته لب غنچه خندان
تو گویی که ایام شادی و عشرت | به هم صحبتی عهد بستند و پیمان
ببین صحبت عید با مدت گل | ببین ربط نوروز با عید قربان
ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت | چو دوران اقبال دارای دوران
جهاندار صورت جهانگیر معنی | شه کشور دل گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی | سر سروران جهان میرمیران
سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست | در این چار باغی که خوانندش ارکان
شود دیدهٔ عالم پیر روشن | ز گردی که آید از آن طرف دامان
به دامان یوسف نهفته است کحلی | که روشن کند دیدهٔ پیر کنعان
جهان چیست مهمانسرای سخایش | نمکدان مه و مهر نان‌و فلک خوان
ز درگاه احسان عاجز نوازش | که کار جهان میرسد زو به سامان
نشاط شب اول حجله در سر | رود پیر زن جانب بیت احزان
به دوران انصاف و ایام عدلش | بهم الفت گرگ و میش است چندان
که بر عادت مادران گرگ ماده | نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایه عدل اینست و اصناف | وگر رتبهٔ جود اینست و احسان
عدالت به کسرا سخاوت به حاتم | بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه گشوده است بدخواه جاهش | خدنگی کش از پشت خود جسته پیکان

ز فعل بد خویش افکنده دایم پی جان خود افعیی در گریبان
به دست خود آورده ماری و آن را نهاده سر انگشت خود زیر دندان
زهی عقرب بی بصارت که خواهد که نیش آزمایی نماید به سندان
رو ای مور و انگار پامال‌گشتی چه می‌جویی از پای پیل سلیمان
کم از قطره‌ای را به‌افزون ز دریا چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بجنبد از این بحر گر نیم قطره به کشتی نوحت‌کند غرق طوفان
چه کارت به سیمرغ و پرواز کاهش ترا گر پری باشد ای مور نادان
به این پر که باریست الحق نه بالی نشاید پریدن ز پهنای عمان
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را همه خانمان گشته با خاک یکسان
که گر خانهٔ خصم جاهت نبودی نمی‌بود در دهر یک خانه ویران
دل بد سگال تو و شادمانی بود خانهٔ مبخل و پای مهمان
اساس وجود وی و اشک حسرت بود سقف فرسوده و روز باران
عدوی تو آن قابل طوق لعنت به ابلیس آن راندهٔ قهر یزدان
فکنده است طرح چنان اتحادی که خواهند سر برزد از یک گریبان
به‌جایی که می‌بخشد استاد فطرت به‌هر صورتی معنیی درخور آن
چو نوبت به معنی خصم تو افتد مقرر چنین کرده و نیست فرمان
که کلک نگارنده برجای نطفه کشد صورتش را به دیوار زهدان
بامداد حفظ دل راز دارت کزو راز گیتی است در طی کتمان
در آیینهٔ صاف عکس مقابل توان داشت از چشم بیننده پنهان
به یاقوت اگر موم را دعوی افتد کز آتش نیاید در او کسر و نقصان
برآید عرق بر جبین نانشسته به نیروی حفظ تو ار قعر نیران
بساط فرح بخش دولت سرایت بر ابر به فردوس می‌کرد رضوان
یکی نکته گفتش صریر در تو که رضوان شد از گفتهٔ خود پشیمان
که فردوس خوبست این هست اما که در پیش ما نیست تشویش دربان
جوانبخت شاها غلام تو وحشی غلام ثنا گر غلام ثنا خوان
برای دعا و ثنای تو دارد زبان سخن سنج و طبع سخندان
گرفتم که باشد دلم گنج گوهر گرفتم بود خاطرم ابر نیسان
چه آید چه خیزد از این ابر و دریا نباشد اگر بر درت گوهر افشان
لبم عاشق مدح خوانیست اما دلیری ازاین بیش پیش تو نتوان

ز تصدیعت اندیشه دارم وگرنه   کجا می‌رسد حرف عاشق به پایان

الا تا بهر قرن یک بار باشد   ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا

وزان عید و نوروز عالم گلستان

*

در ستایش بگتاش بیگ حکمران کرمان

۲۶

از آن رو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان
که دارد با نبی چون عدل نواب ولی سلطان
ز برج عدلش ار خورشید بر باغ جهان تابد
به بازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان
فتاده گرگ را با میش در ایام او وصلت
صدای نغمهٔ سور است و آواز نی چوپان
میان بچهٔ شیر و گوزن است آنقدر الفت
که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان
به راه رهزنان سدی کشیده تیغ انصافش
که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبا را گر بیاموزند محکم‌کاری و حفظش
بدارد موج را بر آب چون آجیده بر سوهان
نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش
یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان
مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه
وگرنه پوست از بهر چه رفت از پنجهٔ مرجان
بود مزدور دست باذلش خورشید از این معنی
که در می‌پرورد در بحر و زر می‌آکند درکان
به‌جرم چین ابرویی زند مریخ را گردن
در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان
قبایی کش برید ایزد به‌قد عهد اقبالش
ازل آراستش جیب و ابد می‌دوزدش دامان

زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه
زهی رای تو را خورشید انور شمسهٔ ایوان
اگر خورشید رایت دانه را نشو و نما بخشد
شود بر خوشه پروین زمین کشتهٔ دهقان
ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده
نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان
دل خصمت که نگشاید ، شدی گر فی‌المثل آهن
تقاضای سرستش ساختی قفل در زندان
خدنگ قهر پرکش کرده و شمشیر کین بسته
چو خصم واژگون بخت تو آید بر سر میدان
به‌انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم
به قصد جانش از سوفار سر بیرون کند پیکان
در آن میدان که صف بندند گردان دغا پیشه
اجل ازجا جهاند رخش وپیش صف دهدجولان
شود روی زمین از مرد همچون عرصهٔ محشر
بود سطح هوا از گرد همچون نامهٔ عصیان
چنان گردی کز آن گرمایه باشد شام دوران را
نیارد برد روز وصل ظلمت از شب هجران
ز بس نوک سنان سرکشان بر چرخ پیوندد
نماند در میان اختران یک چشم بی‌مژگان
زند صد نیش بر یک جای صد چو بین‌بدن‌افعی
نهد صد طوق بریک حلق صد ابریشمین ثعبان
به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد
هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین کوهان
همه روی هوا را نیزهٔ خونین فرو گیرد
ز بس کز تیغ شیران را زند خون از رگ شریان
گر اسبان سبک رو را نباشد در هوا پویه
زمین در آب گم گردد ز ثقل جوشن و خفتان
جهانی از زمین آن باد پای برق سرعت را
که برق و باد را پیشی دهد در پویه صدمیدان

ز خاکش مایهٔ هر چار عنصر در سکون اما
شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند
عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان
اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد
خبر ز انجام کار آوردنش کاری بود آسان
به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود
به‌شرق و غرب اگر حاضرشود یک‌شخص دریک‌آن
کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده
چو در صحرای کین از خون دشمن سرکندطوفان
نشان دست و پای او به‌وقت حملهٔ دشمن
یکی در اول ایران یکی در آخر توران
برآری از نیام قهر شمشیری که در آتش
برآرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان
ز آبش قطره‌ای گر در زلال زندگی افتد
سرا پا زخم گیرد ماهی اندر چشمه حیوان
بهر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه
ز سویی جان بی‌پیکر ز سویی پیکر بی‌جان
هژبر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله
که بر شیر ازتب خوفش بود هرشب شب‌هجران
ز یک سو از تو غوغای قیامت وز دگر جانب
جهان پرشور محشر از نهیب سرور دوران
جهان مکرمت بگتاش بیگ عادل باذل
که‌ذاتش مصدرعدل است‌وجانش مظهر احسان
چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد
ازاین یک‌رخنه اندرسنگ‌وزان یک‌رخنه‌درسندان
در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر مسند
کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
حسام قهر او را مرگ‌روز کین بگنجاند
جهان اندرجهان جان در میان قبضه ویلمان

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش
سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران
نمی‌آیند بی هم بر سر کین بسته پنداری
سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان
کمان و تیر را نادیده مثلش کارفرمایی
از آن وقتی که ربط ترکش افتاده‌ست با قربان
زتیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید
نهد در وی ز پیکان پیاپی رشتهٔ دندان
بدینسان صف شکافی همعنان صف دری چون‌تو
صف‌دشمن اگرکوه است با هامون شود یکسان
معاون گر سپاه روم و چین باشد مخالف را
نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه ازاعوان
به تیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی
سر قیصر بود کآویزیش از گردن خاقان
رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آن کشور
که چون عدل تو در وی قهرمانی میدهد فرمان
بود از آشیان جغد ره در خانهٔ عنقا
در آن بوم و بری کش دارد انصاف توآبادان
بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی
که شد گلهای خلد از رشک او داغ دل رضوان
به‌نام ایزد چه بستانی در او صد گلبن دولت
ز هر گلبن هزاران غنچهٔ فرمان وی خندان
بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی
اگر وحشی به‌گستاخی صفیری زد دراین بستان
الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر
الا تا سلطنت بی‌عدل باشد پیکر بی‌جان
بد تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم
به‌انصاف تو بادا ملک چون پیکر بجان نازان
به امر و نهی گیتی آنچه گویی و آنچه فرمایی
خرد را واجب‌التعظیم و جان را واجب‌الاذعان

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۲۷

جهان چرا نبود در پناه امن و امان | که هست مایهٔ امن وامان پناه جهان
معز دین و دول خسرو ستاره محـل | معین ملک و ملل پادشاه شاه‌نشـان
سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشا | جهان جود و سخا تاج بخش تاج‌ستان
شعاع نیر فتح از لـوای اولامـع | فروغ اختر بخت از جبین او تابان
پی محافظت بره از تعرض گـرگ | چوهست صولت عدلش چه‌احتیاج شبان
ز رنگ جوهر فیروزه می‌شود ظاهر | که بسته زنگ غم از غصهٔ کفش دل‌کان
عجب زهمت‌تشریف بخش او که‌گذاشت | که طفل سوی وجود آید از عدم عریان
جهان زغایت امن و امان چنان گردید | به دور معدلت آثـار پادشاه جهان
که‌اهل عربده را نیست حدآن که‌کشند | به‌قصد عربده شمشیر جز به‌روی فسان
عدو ز خوردن تیغ توزرد روتر شد | اگر چه خوردن ماهی است دافع یرقان
کجا عدوی تو یابد خبر زصدمهٔ صور | که از فسانهٔ گرز توشد به خواب گران
زابر دست توشد چون صدف کف‌همه پر | چنانکه نیست تهی غیر پنجهٔ مرجان
سپهر با تو مگر لاف غدر زد که قضا | فکنـده بر رخ او از ستاره‌آب دهان
به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر | که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان
ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند | فصول اربعه در چار باغ چار ارکان
به یک قرار بماند لطافت گلشن | به یک طریق بماند طراوت بستان
چنان زجود تو گوهر پراست دامن چرخ | که حلقه گشته قدش از گرانی دامان
اگر چنانچه نه‌دراصل و فرع یک‌شجرند | نـهال رمح تو و چوب موسی عمـران
به روز معرکـه این ارچه روشو دافعی | به‌وقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان
در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه | ز گیرو دار جوانان و های و هوی یلان
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر | دهد قضای نبرد از بساط حشر نشان
شود به صورت چشم خروس حلقهٔ درع | بود به هیاءت منقار زاغ نوک سنان
زنند فتح و ظفر هر دو در رکاب تودست | شوی سوار بر آن گرم‌خیز برق عنان
تکاوری که چو گردید گرم پویه گری | ز نور بینش خود بیش جسته صدمیدان

سبک‌روی که نیفتد به‌موج ریگ شکست
اگر روانه شود برفـراز یک میــدان
به تار مو اگـرش ره فتـاد در شب تار
چنان دوید که گلگون اشک بر مژگان
به‌دفع حیله دشمن به‌روی ران شمشیر
به قصد حمله اعدا به‌زیر ران یکران
هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش
چو آب دردم آن تیغ آبدار نهان
ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه
ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان
بود سنان تو نایب مناب صد فتنه
شود حسام تو قائم مقام صد توفان
میان عرصه درآیی به دست قبضهٔ تیغ
ز بیم قابض ارواح پا کشد ز میان
اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم
فراز قلعهٔ ذات البروج چرخ مکان
بسان مهـر دوانـی بر آسمان توسن
حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان
کشیده خوان عطای تو بربسیط زمین
فتاده‌صیت سخای تو در بساط زمان
تو آفتـاب منیری و من هلال ضعیف
من ابر مایه ستانم تو بحر فیض رسان
هلال ار به کمالی رسد ز پرتو مهر
یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان
وگر به ابر رسد مایه‌ای زرشحهٔ بحر
محیط را چه غم ازبودن و نبودن آن
خموش وحشی ازین انبساط و ترک‌ادب
بساط پادشه است این نگاه دار زبان
به‌حضرتی که نم ابر جود اوست بحار
ترا چه‌کار که دریا چنین و بحر چنان
همیشه تا گذرد ذکر روضهٔ فردوس
مدام تا که بود نام شعلهٔ نیــران
ز خوف قهر تو اشـرار در عذاب جحیم
به یاد لطف تو احـرار در نعیـم جنان

*

در سوگ شمسه ایوان عصمت خواهر میرمیران

۲۸

همچو گل در زیر گل باشید ای گلها نهان
زانکه آغاز بهاری شد بتر از صد خزان
آنکه در پای شکوفه میزد این موسم نوا
پیش پیش نخل‌تابوت است اکنون نوحه‌خوان
نیستش در دست جز شمع سیه بر اشک سرخ
آنکه در کف بودیش این فصل شاخ ارغوان
تا کند خاکسترش بر سر زدست این بهار
نخلهای خرم خود سوخت یک سر باغبان
بر زمین بارید آتش ز آسمان بر جای آب
دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان
چشم دارد گو برو آن نرگس از خواب و ببین
سبزه‌ها از تف آن آتش به رنگ زعفران
ده‌زبان سهل‌است ، گو با صد زبان سوسن برآ
کز برای‌نوحه در کار است بسیارش زبان
گو تمامی غنچه شو شاخ گل و بگشا دهن
زانکه بهر مویه باید شد سراپایش دهان
هست با این سوزش ماتم همان شور عشور
زانکه دود هر دو برمیخیزد از یک دودمان
هم به‌صورت هم به معنی هردو را قرب جوار
عالی از یک شهر و جا بنیاد این دو خاندان
ماتم فرزند پیغمبر بود بر جمله فرض
گر یزیدی سیرتی این را نداند گو بدان
رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول
کامده آل علی از فرقت او در فغان

ماندە چون شبیر و شبر دو بزرگ نـامـدار
سر به‌زانو، دست برسر، خسته‌دل، آزرده‌جان
مریمی رفته است و مانده زو مسیحای رضیـع
شسته رخ ز آب مـژه، ناشسته لبها از لبان
از سریـر تخت بلقیس آیتی بربسته رخـت
تـاج افکنـده ز سر بی او سلیمـان زمـان
در جوانی رفت ودل زینسان جوانان برگرفت
چون نسوزد از چنین رفتن دل پیر و جوان
پای در ربع نخست از چـار ربـع زنـدگی
رهـزن ایـام عمـرش ره زده بـر کاروان
ابتدای فصل نوروز و درختان برگ ریـز
چون شکوفه بر لب پرخنده رفت از بوستان
همچو غنچه تازه رو رفتن نه کار هرکسی است
خار در کف اول فصل بهار از گلستـان
کرده قسمت جزو و کل بر جزو و کل خویشتن
رو نهاده بر کـران و پا کشیـده از میـان
پشه‌ای را داده اسبابی که فیـل از بـردنش
ناله کرده بسکه حملش آمده بروی گـران
یک مگس را طعمـهٔ سیمرغ داده همتـش
بس گشاده بال و قاف قرب کـرده آشیـان
کاروانهای ثواب و روزه و حـج و زکـوه
کرده پیش از خودروان در دار ملک جاودان
از جـزای خیـر او را قافلـه در قافلـه
پیش پیش و در پیش صد کاروان در کاروان
زن بود آن کس که از عالم نه زینسان بار بست
راه عقبا هر که زانسان رفت او را مرد خوان
غرق رحمت بـاد یا رب در محیـط مغفـرت
مـوج فیضی شامل حالش زمان اندر زمـان
طاقتی بخشد شه و شهزاده‌ها را ذوالمنن
تـا ابدشان دارد از کل نوایب در امـان

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۲۹

صبح عید است و تماشاگه گیتی در شاه / شاه چون عید مجسم بسر مسند و گاه
شاه بر مسند و زربفت قبایان زدو سو / هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه
دیده طرف کمر جاه و کله گوشهٔ بخت / چشم بیننده به‌هر گوشه که افکنده نگاه
بر دربار ز بسیاری سرهای سران / عرصهٔ خاک همه گم شده در زیر جباه
صد حشر رخش به پیرامن هر جولانگه / صد جهان غاشیه کش بر سر هر میدانگاه
تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان / بسکه از دیدهٔ نظارگیان پر شده راه
چشم در راه جهانی که برون فرماید / همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه
میرمیران سبب امن وامان جان جهان / مظهر فیض ازل ما صدق لطف‌اله
مرگ در قلزم قهرش اگر افتد به‌مثل / جان برون بردن از آن ورطه نیارد بشناه
در جهان بارد اگر ابر ز بحر سخطش / همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه
سایه طایر باءسش نگذارد که شود / بیضه‌در فصل تموز از تف خورشید تباه
سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سرتست / مکن‌این بی‌ادبی راست کن‌آن پشت‌دوتاه
پیشتر زانکه بیابیی ادبی بر سر این / بهتر آنست که داری ادب خویش نگاه
شاهراه نفس دشمن جاهش که در او / بر سخن راه گذر بسته ز بس ناله و آه
همچو دهلیزهٔ محنتکدهٔ ماتمیان / نیست خالی دمی از ولولهٔ وا اسفاه
ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده / وی‌تو حاجت ده‌وغیر ازتو همه حاجتخواه
عقل غیر از تو ندیده است و نبینددگری / گر بود عاری از امثال وبری از اشباه
ذات پاک بری از شبهه گراینست الحق / وهم ترسم که به‌صد دغدغه افتد ناگاه
در همان روز که فرمان تو بر عالم تاخت / رفت از ملک طبیعت بهزیمت اکراه
داری آن پایه کد گر مصلحتی را بالفرض / بانگ بر نور زند باءس تو کز سایه بکاه
مهر هر چند گراید به بلندی ز افق / نور او سایهٔ اشخاص نسازد کوتاه
موج بر آب توان داشت چو جوهر برتیغ / ضابطی گر بود ازحفظ تو برسطح میاه

طبع کافور بپا مردی آن گرمی طبع — چون سقنقور کند تقویت قوت باه
تند بادی که کند صدمهٔ او کوه نگون — خرمن حلم ترا کج نکند یک پر کاه
زمره‌ای را بود این ز غم‌کز آنست کسوف — که شود حایل خورشید و بصرهیاءت ماه
این خلاف است دم از نور زند بارایت — روی خورشید کند چرخ باین جرم‌سیاه
هیچ جا ملک دلی نیست که‌تسخیر نکرد — نام نیک تو که باشد همه‌جا درافواه
شاه آن نیست که ملکی به سپاهی گیرد — شاه آنست که برملک دلی باشد شاه
نام نیک است کلید در دروازهٔ دل — دل نه‌ملکیست که تسخیرکنندش به‌سپاه
دارد آنسان کرمی عفو خطا آشامت — که لبش تر نکند مایهٔ صد بحر گناه
از سیاست نکشد یک سر مو باد بروت — گنهی را که بود سایهٔ عفو تو پناه
دشمنت در ته چاهیست که روح ازبدنش — چون پرد تا به‌قیامت نرسد برلب چاه
گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود — که نخواهد شدن از صورسرافیل آگاه
خصم پر کید توریشی که شدش دست‌آویز — عنقریب است که آویخته از تخته کلاه
بر سر مسخرگان زود شود ژولیده — آن دمی را که زند شانه به‌ناخن روباه
داورا نادرهٔ بی بدلان سخنم — هر دو مصراع به‌صدق سخن من دوگواه
همچو من نادره گویی چو کنی ازخوددور — کس نباشد که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه‌نظر خواه که‌اند این دگران — بس بود صد چو ترا یک نظر همت شاه
تا چنین است که از غرهٔ هر مه تا سلخ — نبود عید و مه عید نباشد هر ماه

چرخ را باد مه عید خم آن ابرو
عیدگاه مه وخور عرصه‌گه این درگاه

***

در ستایش شاه تهماسب

۳۰

هزار شکر که بر مسند جهانبانی نشست باز به دولت سکندر ثانی
ستون سقف فلک گشت رکن صحت شاه وگرنه بود جهان مستعد ویرانی
سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تتق که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آمادهٔ تلاطم بود شکست در دلش آن موجهای طوفانی
به‌شکل زلف بتان بود در گذر گه باد سواد عالم هستی ز بس پریشانی
اگر بر آب شدی نقش صورت بشری ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره‌بخت دست خلاف دراز داشت پی خاتم سلیمانی
چونان بدست گدا بود و زر به‌مشت لئیم بدست خوف و رجاجیب انسی وجانی
سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش زبسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخش برون جهاند و جهان کرد جمله نورانی
پناه عافیت جمله در جمیع جهات ضروری همه مانند حفظ یزدانی
فلک مطیع قضا قدرت قدر فرمان که‌هرچه خواست بدوداشت ایزد ارزانی
ابوالمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر ستاده بر در اقبال او بدربانی
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
فشاند ار غضبش بر جهانیان دامن رود به باد فنا خاک تودهٔ فانی
براق برق عنا نیست حکم نافذ او عنان او به‌کف امر و نهی قرآنی
بیک مشیمه تو گویی که پرورش یابند رضای خاطر او با رضای ربانی
زعهدهٔ کف جودش برون نیامد اگر بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی
شود به‌کل گدایان زکوه و حج واجب کند چو دست کرم‌ریز او درافشانی
سخای اوست بنوعی که صورت نوعی رسد مقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به نباتات آب شمشیرش همه شکافته سر بردمند و مرجانی
زهی سیاست عدلت‌چنانچه درکنفش توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی

بەعرصه‌ای که درآرند ثقل ذره بەوزن — برند صورت عدل ترا بمیزانی
فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ — بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی
اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود ننهد — فساد پا بسر چار سوی ارکانی
نفس که نیست بەغیر ازهوای موج‌پذیر — به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی
اگر ز رای تو شمعی بەراه دیده نهند، — بەکتم غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاها سپهر گشت بسی — کەیافت چون تو کسی درخور جهانبانی
بەدولت تو چنانست عهد تو محکم — که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
غرض که کار جهان را گزیر نیست ز تو — تو خود دقایق این کار خوب میدانی
زبان ببند و باین اختصار کن وحشی — چه شد که هست لبت عاشق ثنا خوانی
سخن دراز مکش این طول گفتار است — خوش است مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج — که آورد خلل اندر قوای انسانی
بەجسم و جان تو آسیب و آفتی مرساد — ز حل و عقد خللهای انسی و جانی

جهان بەذات تو نازان چنانکه جسم بەروح
همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

* * *

پایان قصاید

ترکیب بندها

این ترکیب‌بند و ترکیب‌بند دوم به مسمط وحشی نیز معروف است و چون از نظر عروضی ترکیب‌بند محسوب است در این فصل آمده است.

شرح پریشانی

۱

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید　　داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید　　گفت‌وگوی من وحیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

*

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم　　ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم
عقل‌ودین باخته، دیوانهٔ رویی‌بودیم　　بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

*

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمارنداشت　　سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت　　یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

*

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او　　داد رسوایی‌من شهرت زیبایی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او　　شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی‌سر و سامان دارد

*

چاره اینست و ندارم به ازاین رای دگر　　که دهم جای دگر دل به‌دل‌آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر　　بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود
مـن بـراین هستم و البته چنین خواهـدبـود

*

پیش او یار نو و یار کهن هر دویکی‌است	حرمت مدعی وحرمت من هردو یکی‌است
قول زاغ وغزل مرغ چمن هر دو یکی‌است	نغمهٔ بلبل و غوغای زغن هردویکی‌است
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

*

چون چنین است پی کار دگر باشم به	چند روزی پی دلـدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسـار دگر باشم به	مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبـل دستان سازش
سازم از تـازه جوانان چمن ممتـازش

*

آن‌که برجانم از او دم‌به‌دم آزاری هست	می‌توان یافت که بردل‌زمنش باری‌هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست	بفروشد که به‌هر گوشه خریـداری هست
به‌وفاداری من نیست در این شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خـریدار بسی

*

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است	راه صد بادیهٔ درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است	اول و آخر این مرحله دیدیم بس‌است
بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

*

تومپندار که مهر از دل محزون نرود	آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین محبت به‌صد افسانه و افسون نرود	چه‌گمان غلط است این، برود، چون‌نرود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

*

ای پسر چند به کام دگـرانت بینـم	سر خوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مـدام دگرانـت بینـم	ساقی مجلس عـام دگـرانت بینـم

تو چه دانی که شدی یار چه بی‌باکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

*

یار این طایفهٔ خانه برانداز مباش   ازتو حیف‌است به‌این طایفه دمسازمباش
می‌شود شهره به این فرقه هم‌آواز مباش   غافل از لعب حریفان دغا باز مباش
به که مشغول به این شغل نسازی خود را
این نه کاری‌ست مبادا که ببازی خود را

*

در کمین تو بسی عیب شماران هستند   سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند   غرض اینست که در قصد تو یاران‌هستند
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

*

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت   وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل‌آزرده و دل‌آزرده از کوی تورفت   با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش‌لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

*

گلهٔ یار دل آزار

۲

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا   خبر از سر زنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی‌برگ و نوانیست ترا   التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلاً" غم ما نیست ترا   با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
جان من اینهمه بی‌باک نمی‌باید بود

*

همچو گل چند به‌روی همه خندان‌باشی   همره غیر به گلگشت گلستان باشی
هر زمان بادگری دست و گریبان باشی   زان بیندیش که از کرده پشیمان‌باشی
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی   یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
مانباشیم که باشد که جفای تو کشد
به جفا سازد و صد جور برای تو کشد

*

شب به کاشانهٔ اغیار نمی‌باید بود   غیر را شمع شب تار نمی‌باید بود
همه جا با همه کس یار نمی‌باید بود   یار اغیار دل آزار نمی‌باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی‌باید بود   تا به‌این مرتبه خونخوار نمی‌باید بود
من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی‌باکی وخودکامی تست

*

دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد   جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد   هیچ سنگین دل بیداد گر اینکار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد   هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست‌غرض مردن من
مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

*

جان من‌سنگدلی ، دل به‌تودادن‌غلط است   بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
چشم امید به‌روی تو گشادن‌غلط است   روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
رفتن اولاست زکوی تو ، ستادن‌غلط است   جان‌شیرین به‌تمنای تو دادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چو شود خاک برآن خاک گذارت باشد

*

مدتی هست که حیرانم و تدبیری‌نیست   عاشق بی‌سر وسامانم و تدبیری نیست
از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست   خون دل‌رفته به‌دامانم و تدبیری نیست
از جفای تو بدینسانم وتدبیری نیست   چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست
شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چارهٔ من چیست چه تدبیر کنم

*

نخل نو خیز گلستان جهان بسیار است   گل این‌باغ بسی ، سرو روان بسیار است
جان من همچو تو غارتگر جان بسیاراست   ترک زرین کمر موی میان بسیار است
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است   نه‌که غیراز‌توجوان‌نیست،جوان‌بسیاراست
دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

*

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو   به کمند تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو   داغ عشق تو به جان دارم ومیدانی‌تو
خون دل‌از مژه می‌بارم و میدانی تو   از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمندهٔ یک حرف نبودم هرگز

*

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت   دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
گوشه‌ای گیرم و من‌بعد نیایم سویت   نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ‌نیکویت   سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

*

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم — از سر کوی تو خود کام به ناکام روم
صد دعا گویم و آزرده به دشنام روم — از پیت آیم و با من نشوی رام روم
دور دور از تو من تیره سرانجام روم — نبود زهره که همراه تو یک گام روم
کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکوباشد

*

از چه با من نشوی یار چه می‌پرهیزی — یار شو با من بیمار چه می‌پرهیزی
چیست مانع ز من زار چه می‌پرهیزی — بگشا لعل شکر بار چه می‌پرهیزی
حرف زن ای‌بت خونخوار چه می‌پرهیزی — نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرهیزی
که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزن
چین بر ابرو زن و یک بار به ما حرف‌مزن

*

درد من کشته شمیر بلا می‌داند — سوز من سوختهٔ داغ جفا می‌داند
مسکنم ساکن صحرای فنا می‌داند — همه کس حال من بی‌سروپا می‌داند
پاکبازم همه کس طور مرا می‌داند — عاشقی همچو منت نیست‌خدا می‌داند
چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

*

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت — چهره آلوده به خوناب جگر خواهم‌رفت
تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت — گر نرفتم ز درت شام ، سحرخواهم رفت
نه که‌این بار چو هر بار دگر خواهم‌رفت — نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم ،رفتم

*

چند در کوی تو با خاک برابر باشم — چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو، به‌قدر ازهمه کمتر باشم — از تو چندی ای‌بت بدکیش مکدرباشم
میروم تا به سجود بت دیگر باشم — باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو کز تو کشم ناز و تغافل تا کی
طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

*

سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده شوم ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
چین بر ابرو زدن و کین ترا بنده شوم گره ابروی پرچین ترا بنده شوم
حرف نا گفتن و تمکین ترا بنده شوم طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم
اله،اله، زکه این قاعده اندوخته‌ای
کیست استاد تو اینها ز که آموخته‌ای

*

اینهمه جور که من از پی هم می‌بینم زود خود را به‌سر کوی عدم می‌بینم
دیگران راحت و من اینهمه غم می‌بینم همه کس خرم و من درد والم می‌بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم هستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم
خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود،خرده مگیر

*

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
دیگر این قصهٔ بی‌حد و نهایت نکنم خویش را شهرهٔ هر شهر و ولایت نکنم
خوش‌کنی خاطروحشی به‌نگاهی سهل‌است
سوی توگوشهٔ چشمی زتوگاهی سهل‌است

*

در مدح میرمیران حاکم یزد

۳

سال نو و اول بهار است / پای گل و لاله در نگار است
والای شقایق است در رنگ / پیراهن غنچه نیم کار است
آن شعله که لاله نام دارد / در سنگ هنوز چون شرار است
پستان شکوفه است پر شیر / نوباوهٔ باغ شیر خوار است
برگ از سر شاخه تازه جسته / گویا که مگر زبان مار است
این فرش زمردی ببینید / کش ار نخ سبزه پود وتار است
ای پرده نشین گل بهاری / مرغ چمنت در انتظار است
این وزن ترانه می‌سراید / مرغی که مقیم شاخسار است

کای تازه بهار عالم افروز
هر روز تو عید باد و نوروز

*

بخت تو بهار بی‌خزان باد / عالم ز تو رشک بوستان باد
گردون همه‌چشم باد از انجم / وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پوی است / تا توسن چرخ هم عنان باد
بزمت که مقر آرزوهاست / با وسعت خلد تواءمان باد
آثار کف گهر فشانت / زینت گر راه کهکشان باد
در عرصهٔ کبریای تو وهم / هر جا که قدم نهد میان باد
در گوشهٔ ذکر گوشه گیران / این ذکر طراز هر زبان باد:

کز حادثه باد میرمیران
در حفظ دعای گوشه گیران

*

آنجا که فلک زده است خرگاه / با قدر تو هست سالها راه

یک رشحه ز کلک لطف تو بس — در هندسهٔ ترقی جاه
جز می‌است کزو الف شود الف — صفری‌است کزوست پنج، پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت کرد — از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ — دلوی نه و آب در ته چاه
گویند زمه هلال جزوی است — زو پرتو مهر تیرگی کاه
نی‌نی غلط است، کرده‌خصمت — آیینهٔ ماه تیره از آه
رای تو برد به‌صیقل آن زنگ — ز آیینهٔ زنگ بستهٔ ماه

یعنی که مه از تو نوریاب است
آن نور نه، نور آفتاب است

*

ای حاتم حاتمان عالم — نی یک حاتم، هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را — صد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یک عطایت — صد حاصل بحر وکان بود کم
داغ جگری‌ست بحر وکان را — هر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهر زآب و خاک است — آن هر دو به دیده‌ها مکرم
آن‌خاک چه‌خاک، خاک این در — وان آب چه آب، آب زمزم
ابعاد رهند از تناهی — گر همت تو شود مجسم
شاگردی رایت ار نماید — روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گر تو خواهی
از رنگ برون برد سیاهی

*

هر فرق که خاک آن ته پاست — گر خود سر من بود فلک ساست
پر ساخته دامن فلک را — جود تو که مایه بخش دریاست
آن نوع جواهری کز آن نوع — یک مشت به کیسهٔ ثریاست
شاها به طواف شاه ماهان — نی‌شاه که ماه بی‌کم و کاست
آن قبله که در طریق سیرش — ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو دیده‌اش مهیاست
زاد ره او توجه تست — او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود — ما خود به‌کجا رسیم پیداست

ای سایهٔ تو پناه عالم
یارب که مباد سایه‌ات کم

*

در مدح میرمیران حاکم یزد و فرزندانش

۴

ای حریم خوش نسیم‌وای فضای خوش‌هوا — رشک باغ‌جنتی هم در هوا ، هم درفضا
خفتگان خاک‌همچون سبزه از گل سرزنند — از فضایت گر وزد بر عرصهٔ گیتی صبا
این جوان نورسی شد وان نهال نوبری — در بهشت ساحتت گر پیری آمد باعصا
عکس هر رازی که دردل بگذرد آیدپدید — حوضهٔ آیینه کردار تو از فرط صفا
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر — حوضه‌ات باشد بجای چشمهٔ آب بقا
ای نسیم باغ عیش آباد ،ای باد مسیح — بسکه هستی روح‌پرور ، بسکه‌هستی جانفزا
جای آن‌دارد که ازفیض تو برسقف‌وجدار — اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا
صورت دیوار گردد قابل جسم و جسد — هیاءت اشجار یابد قوت نشو و نما
با وجود آنکه حسرت ره ندارد دربهشت — اهل‌جنت راست صدحسرت‌براین‌جنت‌سرا

شادمان آنهاکه اینجابزم خوشحالی‌نهند
بزم‌خوشحالی نهند ودادخوشحالی‌دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار — از تو بستان ارم در رشک و جنت شرمسار
شادی باد سبک روح تو بردارد زدل — بار اندوهی کز آن عاجز بود صدغمگسار
دیدن آب فرح بخشت فرو شوید ز دل — کلفتی کان‌را نشویدوصل صددیرینه یار
گر دهد گلبرگ خندانت به‌گیتی خاصیت — ور کند تاءثیر خاک حرمت در روزگار
گریه را رخت‌افکند بیرون زچشم ماتمی — طرح بزم سور اندازد به طبع سوگوار
در بساط خرم انگیزت چه‌خرم رسته‌اند — بر کنار سبزه و آب روان سرو و چنار
همچو خرم‌دل جوانان درشب نوروزوعید — پایها اندر حنا و دستها اندر نگاه
در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان — در تموزت از نم شب شسته روی سبزه‌زار
طرح‌تو شیرین‌تراز شیرین به‌چشم کوه‌کن — وان بناها چون‌اساس قصرشیرین استوار

این‌عمارتهای شیرین ترا معمار کیست
جان‌فدای طبعش‌این‌معمار شیرین‌کارکیست

حبذا چتر و اتاقی کاندر او نقاش چین حیرت افزاید به‌حیرت ،آفرین‌بر آفرین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی‌قران بوده باصورت نگارش معجز مانی قرین
نغمه‌سازان بشاطش سال‌و مه مجلس طراز صف‌نشینان بساطش روز وشب‌عشرت‌گزین
در بساط صید گاهش دیدهٔ نظارگی منتظر کاینک‌جهدتیر از کمان ،صیدازکمین
در نظر سیرش چنان آید زدنبال گوزن کاین‌زمانش گوشت‌خواهدکند گویاازسرین
چشم آن دارد تماشایی که باد اربگذرد بردرخت میوه‌دارش میوه‌ریزد برزمین
بهر گل‌چیدن زشاخ گلبنش نبود عجب دست‌اگر بی‌اختیار آیدبرون از آستین
یک‌سخن می‌گویم ای‌رضوان تکلف برطرف اینچنین جایی‌نداری درهمه‌خلد برین
باغ‌عیش‌آبادهم‌جایی‌ست، جنت‌گرخوشست دیده‌ای‌آن‌بوستان ، این‌بوستان راهم‌ببین
چندطرحی‌گربری‌زین‌باغ‌چندان‌نیست‌دور
هست در فردوس طرح این عمارتهاضرور

عاجزم ، عاجز زوصف مطبخ جان‌پرورش آری‌آری‌چون کنم‌وصفی که‌باشددرخورش
عقل را ترسم بلغزدپای ومستغرق شود گر رود درفکر آن‌یک لخت حوض مرمرش
روضهٔ خلداست ومطبوخات اونزل بهشت وآن بلورین روضه اندرصحن حوض‌کوثرش
ای‌خوشاآن دستگاه کان که شد پرداخته اصلش ازجنسی که‌فیروزه‌ست اصل‌گوهرش
مطبخی‌الحق‌که رضوان را میسر گر شود گاه آتش آورد ، گاهی برد خاکسترش
غیر رنگ‌آمیزی از مانی نیاید هیچ کار پیش دست نقش پردازان طاق ومنظرش
هست پنداری زسمت‌الراءس تابان‌آفتاب در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش
کس خصوصیات گوناگون او را درنیافت زانکه درحیرت بماند هرکه آید ازدرش
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت‌خاک‌را هست این پیرایهٔ خوبی ز جای دیگرش
مایهٔ پیرایهٔ او التفات شاه ماست
آن‌که چرخش چون گدایان بردرمطبخ‌سراست

ای زفیض ابر جودت تازه گلزار وجود تازه‌نخلی‌چون توهرگز سرنزد ازباغ‌جود
شاه دریا دل‌غیاث‌الدین محمدآنکه‌هست از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود
آیت سجده‌است گویا نام با تعظیم او زانکه هرکه‌خواندمش افتادگردون درسجود
چاکرانند از برای عزل ونصب ممکنات پیش‌امرونهی وقهرولطف تو نابود و بود
خادمانند ازپی رد وقبول کاینات بر درامید وبیم‌وخشم وعفوت دیرو زود
مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون هرچه‌این کشتی‌زتخم دشمنت ،آن‌می‌درود
فتنه را دیدم نشسته در خطرگاه فساد هرچه‌آن‌می‌بست‌بربدخواه‌تو،این می‌گشود
دوش‌وقت صبح‌دیدم بخت‌ودولت‌رابخواب کاین یکی‌رامدح می‌گفت،آن‌یکی‌رامی‌ستود

گفتم این مدح‌وثنای کیست گفتندش خموش — خودنمی‌دانی مرادما ازاین گفت‌وشنود
مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار
تا به‌آدم نامدار و تا به‌خاتم کامکار
دولت واقبال را اکنون فزاید قدر و شان — کزدوعالی‌قدرو عالی‌شان ، مزین‌شدجهان
با وجود خردسالی از بزرگان جمله‌بیش — هم به‌علم‌وهم به‌حلم‌وهم به‌قدروهم به‌شان
بر سر تعظیم‌ایشان تنگ و برقدشان قصیر — هم کلاه آفتاب وهم قبای آسمان
حشمت این را فتاده آفتاب اندر رکاب — رفعت آن را دویده آسمان اندر عنان
این‌یکی درحفظ دانش‌پیش‌ازاقران‌خویش — خواه از تجوید خوان وخواه ازتفسیردان
شاه ثانی نعمت‌الله ، آفتاب عز وجاه — صف‌نشین خسروان ، داماد شاه‌شه نشان
آن یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت — باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان
حضرت شهزادهٔ عالم خلیل‌الله‌که‌هست — برزمینش پای تمکین ، پایه‌اش برلامکان
دهر می‌گوید به‌این تا آسمان پاید ،بپای — چرخ‌می‌گوید به‌آن تا دهر میماند ،بمان
یارب این شهزاده وآن‌شاه بااقبال‌وبخت
تا ابد باشند بهر فرو زیب تاج‌وتخت
یارب این درگاه دایم قبله مقصود باد — هرکه باشد دشمن این‌خاندان نابود باد
هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک — همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد
نیست‌خصمت راسرو برگ گلستان ،ور بود — با گل بستان خواص آتش نمرود باد
روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت — همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد
در جهان غصه ، یعنی خاطر بدخواه تو — ناشده معدوم یک غم ، صدالم موجودباد
درحریم حرمتت از سد حفظ ایزدی — راه یاءجوج حوادث تا ابد مسدود باد
تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان — بر خلاف آسمان قدر تو نامحدود باد
هرچه گیری پیش یارب درصلاح جزو وکل — اولش مسعود باد و آخرش محمود باد
همچووحشی صدهزاران مدح‌گوی ومدح‌خوان
باد ، از یمن مدیحت کامکار و کامران

*

در سوگواری حضرت امام حسین (ع)

۵

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست کوس بلا به‌معرکهٔ کربلا زده است
روزیست اینکه دست ستم، تیشهٔ جفا بر پای گلبن چمن مصطفا زده است
روزیست اینکه بسته تتق آه اهل بیت چتر سیاه بر سر آل عبا زده است
روزیست اینکه خشک شد از تاب تشنگی آن‌چشمه‌ای که‌خنده بر آب بقا زده‌است
روزیست اینکه کشتهٔ بیداد کربلا زانوی داد در حرم کبریا زده است
امروز آن عزاست که‌چرخ کبود پوش برنیل جامه خاصه پی این عزا زده‌است
امروز ماتمی است که زهرا گشاده موی بر سر زده ز حسرت‌و واحسرتا زده است

یعنی محرم آمد و روز ندامت است
روز ندامت چه، که روز قیامت‌است

*

روح‌القدس که پیش لسان فرشته‌هاست از پیروان مرثیه خوانان کربلاست
این ماتم بزرگ نگنجد در این جهان آری در آن جهان دگر تیر این عزاست
کرده سیاه حلهٔ نور این عزای کیست خیرالنسا که مردمک چشم مصطفاست
بنگر به نور چشم پیمبر چه می‌کنند این‌چشم کوفیان چه‌بلا چشم بی‌حیاست
یاقوت تشنگی شکند از چه گشت خشک آن‌لب که یک ترشح ازاو چشمهٔ بقاست
بلبل اگر ز واقعهٔ کربلا نگفت گل را چه‌واقعست که‌پیراهنش قباست
از پا افتاده است درخت سعادتی کز بوستان دهر چو او گلبنی نخاست

شاخ گلی شکست ز بستان مصطفی
کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفی

*

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسن و آن نامه‌ها و آرزوی خدمت حسین
ای قوم بی‌حیا چه‌شد آن شوق‌واشتیاق آن جد و جهد درطلب حضرت حسین

از نامه‌های شوم شما مسلم عقیل / با خویش کرد خوش الم فرقت حسین
با خود هزار گونه مشقت قرار داد / اول یکی جدا شدن از صحبت حسین
او را به‌دست اهل مشقت گذاشتید / کو حرمت پیمبر و کو حرمت‌حسین
ای وای بر شما و به محرومی شما / افتد چو کار با نظر رحمت حسین
دیوان حشر چون شود و آورد بتول / پرخون به‌پای عرش خداکسوت حسین

حالی شود که پرده ز قهر خدافتد
وز بیم لزره بر بدن انبیا فتد

*

یا حضرت رسول حسین تو مضطراست / وی‌یک تن‌است وروی زمین پرزلشگراست
یا حضرت رسول ببین برحسین خویش / کز هرطرف که‌می‌نگرد تیغ‌وخنجر است
یا حضرت رسول، میان مخالفان / برخاک وخون فتاده زپشت تکاور است
یا مرتضا، حسین تو از ضرب دشمنان / بنگر که چو حسین توبی‌یار و یاور است
هیهات تو کجایی و کو ذوالفقار تو / امروز دست وضربت توسخت درخوراست
یا حضرت‌حسن ز جفای ستمگران / جان بر لب برادر با جان برابر است
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و برسرش / نی مادر است و نی پدر و نی برادراست

زین‌العباد ماند و کسش همنفس نماند
در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نماند

*

باری نماند و کار ازین و از آن گذشت / آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت
واحسرتای تعزیه داران اهل بیت / نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد / تیغ‌آنچنان براند که از استخوان‌گذشت
یا شاه انس و جان توبی آن کز برای تو / از صد هزار جان و جهان می‌توان گذشت
ای من شهید رشک کسی کز وفای تو / بنهاد پای بر سر جان و زجان گذشت
جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش / کآزاده‌وار از سر جان در جهان گذشت
آن‌را که رفت سر بره ذوالجناح باخت / این پای مزد بس که‌به‌سوی جنان گذشت

وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر
کش روز نشر با شهدا می‌کنند حشر

*

در مرگ قاسم بیگ قسمی شاگرد وحشی و
فرزند سلطان افشار حاکم کرمان

۶

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
بازم افزاید همان این درد کار افزای من
گشت چشمم ژرف دریایی و آتش خون دل
شاخ مرجان اندر او مژگان خون پالای من
تخته‌ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنـار
گـر رود بر اوج از اینسان موجهٔ دریای من
پاسبان گنج را مانـد، شده گنجش به باد
الحذر از دود آه اژدهـا آسـای مـن
گه چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند
اشک دریـا آفـرین و آه دوزخ زای من
زان چو سیمابم درآتش‌زین درآبم چون نمک
تا به خود بینم نه ترکیب است ونه‌اجزای من
روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ
حاملـه دارد به صد ماتـم شب یلدای من
چون به خاک گلحنم شد جبهه فرسا روزگار
رفـع درد سر مکن گو بخت سندل سای من
ماتمـی گشتند اجزای وجودم دور نیست
گـر ز داغ تو سیه پوشید سـر تا پـای مـن
پـای تاسر داغ گشتم دل سرا پا درد شـد
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من
چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد
وز تپانچه روی من رنگ پلاسم وام کـــرد

*

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری
عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری
آب چشم از دامنم نیل آب و بر اطراف خاک
رود نیلی دیده‌ام در فرش ماتم گستری
بسکه موج رود نیل چشم من بر اوج رفت
شد گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری
در مصیبت خانه‌ام پا گشت کاهی لاجرم
کاه برگی شد تن کاهیده‌ام از لاغری
بود در دستم سلیمانی نگینی، گم شده است
بی‌جهت قدم نشد چون حلقهٔ انگشتری
دیدهٔ مکروه بین را نوک مژگان بهر چیست
باری از خنجر نگردد کاش کردی نشتری
زوربازو می‌نماید چرخ چون پشتم شکست
بیش ازین بایست با من کردش این زورآوری
در ربود از حقه‌ام تریاق چرخ مهره باز
وین زمانم می‌کند در جیب افعی پروری
گور خود کندم به ناخن خاک آن بر سرکنان
دستم آمد با کفن دوزی ز پیراهن دری
سوگواران مجلسی دارند و خون درگردش است
من در آن مجلس فرو رفته ز جام آخری
افسر افشار بردی تا نهی بر فرق خویش
فکر خود کن ای فلک کاری نکردی سرسری
اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریک تست
هرچه شد از شومی روی شب تاریک تست

*

یارب آن شب کز جهان می‌بست بار درد عشق
برد این عالم به آن عالم چه راه آورد عشق
خون او گلگونهٔ رخسارهٔ جوراست از آنک
شد شهید و رو نگردانید از ناورد عشق

عاشق مردانه رفت و حسرت صد مرده برد
پر بگردد حسن چون او کم بیابد مرد عشق
حسن باقی‌ای بسا لطفی که در کارش کند
زانکه روحی برد ازاین عالم بلا پرورد عشق
رفت تابی دوست سوزد از تف جانش بهشت
واتش دوزخ کند افسرده ز آه سرد عشق
روز استقبال روحش آمدند از راه خلد
روح مجنون پیش و درپس صد بیابان گردعشق
هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار
ورنه کی شوید ز کوثر چهرهٔ پر گرد عشق
بد قماریهای شترنج مجازی خوش نکرد
رفت تا جایی که می‌بازند خاصان نرد عشق
می‌شد و می‌گفت روحش با تن بسمل شده
حلق خونین و رخ زرد است سرخ و زرد عشق
عشق با خود برد و عالم باهوسناکان گذشت
زانکه عشق اندر خور او بود واو درخوردعشق
ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد
کیست در عالم که برخود نوحهٔ ماتم نکرد
اهل نطق از گریه شست وشوی دفتر کرده‌اند
رخت بخت خود بدان آب سیه‌تر کرده‌اند
سوخته اهل سخن اوراق و کلک وهرچه هست
کرده پس خاکسترش در مشت و بر سر کرده‌اند
برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه
باز گردانیده وندر سینه خنجر کرده‌اند
طوطیان را نی شکر زار تمنا خورده خاک
نوحه‌خوان چون‌زاغ مشکین‌جامه دربر کرده‌اند
در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان
خویش را زندانی سوراخ شب پر کرده‌اند
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر
مسکن مرغابیان جای سمندر کرده‌اند

گرم طبعان در فلک آتش فکنـــده و اختران
کسوت خاکستری در بر چو اخگر کرده‌اند
گشته در کوه و کمر وحشی نهادان وز عقاب
بهـر پروانه عدم در یوزهٔ پر کرده‌اند
خانه‌ای ترتیب داده فرقهٔ گم کرده گنج
وندر آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده‌اند
بهر ثبت ایـن مصیبت نامه اربـاب قلـم
در دوات دیده کلک از نوک نشتر کرده‌اند
ماتم صعب است کامد پیش اربـاب سخــن
گو سخن هم درسیاهی شو چواصحاب‌سخن

*

سخت نادانسته کاری کرد چرخ و اختــرش
در سر این کار خواهد رفت زرین افسـرش
وای بر اختر که مردی را که خنجر برشکافت
زهـرهٔ چرخ آب می‌گردد هنوز از خنجرش
بی‌گمان ناگاه تیرش می‌جهد بر پشت چرخ
سوده خود بر دست او یک بار پیکان و برش
شهسوار ما که چو بین اسب زیر ران کشیــد
مرکب زرینه زین گو خاک می‌خور بر درش
مرکبی کش دم بریدند ار بود رخش سپهر
غاشیــه شال سیه زیبــد پی زین زرش
بر سر تربت چه حاصل تــاج زر برصندلی
تاجداری را که بر خاک لحد باشد سرش
گر بود تاج زر خود چون ز سر خالی بمانــد
تاج پوشی نیست از خاک سیه لایقتــرش
در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیــا
بس کزین ماتم به سر کردند در هر کشورش
سوگواران رایگان دانند و از گـردون خزنــد
قیمت مشک ار نهــد بر تودهٔ خاکسترش

این که می‌خوانی شبش روز است رفته در عزا
گشته شب عریان و کرده جامهٔ خود دربرش
نی همین ما را سیه پوشید و ماتم دار کرد
این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

*

بومی آمد نامهٔ عنوان سیه بر بال او
نامه‌ای بتر ز روی نامبارک فال او
خانهٔ شهری سیه گردد ز بال افشانیش
بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او
هر که این بوم آمد و بر طرف بامش پر گشاد
صحن گلخن گشت سقف خانهٔ اقبال او
از همه دیوار ما کوتاه‌تر دید و نشست
نامه‌ای چون پر زاغ او زبان حال او
نامه‌ای پیچیده طومار مصیبت را تنور
گریه‌ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او
نامه‌ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ
در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او
نام قاسم بیگ قسمی را به خون آغشته حرف
بسکه در وقت رقم می‌رفت اشک آل او
زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چوپای
پشه‌ای پیش آید و پیلی بود پامال او
آن بریده سر که بر دست این خطا رفتش که‌بود
زهره‌اش بشکافت خوف خنجر قتال او
پر دلی بود او که روبر تیر رفتی سینه چاک
عاشقی می‌کرد می‌گفتی به خط و خال او
نقش هستی شست و شیر ازبیشه اندیشد هنوز
بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او
همچو او مردانه مردی در صف مردان نبود
مرد جنگش اژدها گر بود روگردان نبود

*

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود
کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود
اژدها را روزگاری هول مار نیزه‌اش
برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود
برق تیغش ساختی‌چون بیشه آتش زده
نیزهٔ شیران اگر دشتی نیستان کرده بود
ای دریغا آن سبک‌دستی که خنجر برکفش
بوسه نادادە ز خون خصم توفان کرده بود
کاسه گو خود را اگر دادی به سگبانش سپهر
او کنون این نه قرا به سنگباران کرده بود
سینهٔ ماهی و پشت گاو درهم داشت راه
تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود
آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر
خیر بادا هرچه بودش تا سرو جان کرده بود
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته
نقد حال خویش را با نسیه یکسان کرده بود
هرچه در دامان دریا بود واندر جیب کان
اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود
اینکه جان و سر نمی‌بخشید بود از بهر آنک
سر طفیل دوستان جان وقف جانان کرده بود
همت او چشم بر دنیا و مافیها نداشت
نسبتی با مردم بی‌حالت دنیا نداشت

*

تاجداران را سری بود و سران را افسری
کش نیابی صد یک او گر بگردی کشوری
روز احسان جود سر تا پا، ز سر تا پا کرم
قلزمی نیسان، غلامی ابر، عمان چاکری
روز میدان پای تا سر دل، ز سر تا پا جگر
شیرهیبت، صف‌شکافی، تیر صولت، صف‌دری

تیغ او چون در نبری با اجل گشتی قرین
تا اجل کشتی یکی، او کشته بود لشکری
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر
دوزخ تابیده در خاکستر او اخگری
همچو اویی زین کهن ترکیب ناید در وجود
عنصری از نو مگر سازند و چرخ و اخگری
چرخ خوش دیر آشکارا کرد وپنهان ساخت‌زود
گوهر ذاتش که مثلش کس ندیده جوهری
درج را سر بر گشاید دیر و زودش سر نهد
جوهری را چون بود در درج نادر گوهری
لاف یک رنگی و او خونین کفن در خاک ومن
نی به سینه دشنه‌ای رانده نه بر دل خنجری
شرم باد از روی خویشم این عزا باشد که کس
مشت کاهی پاشد و بر سر کند خاکستری
بود این حق و فاالحق که ریزم خون خویش
هم‌دورن خود کشم درخون وهم‌بیرون‌خویش

*

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم
جسم را آنگه سزای خویش در دامان کنم
سنگ بردارم هنوز جان برون ننهاده رخت
تا رود غمخانهٔ تن بر سرش ویران کنم
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری
خود کرا پروا که گوید این کنم یا آن کنم
غیر ازین ناید زمن کاتش برآرم از جگر
اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم
سردهم هردم شط خونی بروی روزگار
لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم
یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح
گر تنور سینه خواهم کاتشین توفان کنم

از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد
در قفس این باد را تا چند در زندان کنم
دود بر می‌آورد از آب برق آه من
به که بر قلزم بگریم نوحه بر عمان کنم
آب ابر چشم من توفان آتش چون کشد
دجله‌ای گیرم که در هر قطره‌اش پنهان کنم
اینهمه دشوار در راه است عالم راز من
خنجری کو تا من این دشوارها آسان کنم
بر شکافم سینه وز تشویش عالم وارهم
عالم از من وا رهد من‌هم زماتم‌وارهم

*

خشک شد بحری که دهرش کان گوهر می‌نهاد
گوهری از وی به خشک و تر برابر می‌نهاد
آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد
آسمان گنجینه‌های پر ز گوهر می‌نهاد
مهر برلب زد سخن‌سنجی که‌چون لب می‌گشود
قفل حیرت بر زبان هر سخنور می‌نهاد
فاقدی پرداخت جای از خود که در میزان‌قدر
نکته‌ای را در مقابل بدرهٔ زر می‌نهاد
طایری پر ریخت کاو را وقت پرواز بلند
مرغ شاخ سدره، صدره بوسه بر پر می‌نهاد
خسروی منشور معنی شست کز دیوان او
چرخ هر جا یک رقم می‌دید بر سر می‌نهاد
آب می‌شد اختر از شرم و فرو می‌شد به‌خاک
در نطقش کز فلک پهلوی اختر می‌نهاد
در مبارز خانه معنی زبان تیز او
بر گلوی حرف گیران نوک خنجر می‌نهاد
دفتر او را زمان شیرازه می‌بست و سپهر
دفتر اقران برای جلد دفتر می‌نهاد

دست ننهادی اگر بر سینهٔ او روزگار
پای بر معراج نطق از جمله برتر می‌نهاد
از سخن گر طالعی می‌داشتند آیندگان
ای بسا دفتر کزو می‌ماند با پایندگان

*

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان
چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان
در مضیق این قفس صد کسرش اندر بال و پر
ز آفت این دامگه صد نقصش اندر جسم‌وجان
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه
کلبهٔ صیاد خونخوارش به جای بوستان
کرده گم بستان اصلی پر فشان بی‌اختیار
در خزان بی بهار و در بهار بی‌خزان
ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم
و آمده بال و پرش سنگ حوادث را نشان
سر به زیر بال دایم ز آفت گرد فتور
وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران
ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره‌اش
گردبال افشاند و مرغ سدره شد زین‌خاکدان
جای پروازش فراز سدره کن یارب که هست
در خور پرواز بال همتش جای جنان
مرغ شاخ سدره گردد هر که این پرواز یافت
آن پرش ده کاو تواند شد به سدره پرفشان
آشیانش بر کنار قصر لطف خویش ساز
کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان
وحشی او رفت و نیاید باز از دارالسلام
ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

*

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیگ
ناگزیر دور بادا مدت عباس بیگ

باد چون اقبال و دولت در سجود دایمی
سلطنت در قبله‌گاه شوکت عباس‌بیک

باد تا هستی است بر لشکر گه گیتی محیط
ظل ممتدّ لوای همت عباس بیک

در امور معظم ار ایام سوگندی خورد
باد سوگند عظیمش عزت عباس بیک

زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل
باد لرزان همچو بید از هیبت عباس‌بیک

آسمان بربود اگر یک در ز بهر تاج خویش
از سه عالی گوهر پر قیمت عباس‌بیک

این دو باقی مانده در را تا ابد بادا بقا
بهر زیب و زین تاج رفعت عباس‌بیک

گر ز پا افتاد نخلی زان دو سرو تازه باد
جاودان سر سبز باغ حشمت عباس‌بیک

باد روشن زان دو مصباحش شبستان مراد
رفت اگر شمعی ز بزم عشرت عباس‌بیک

این دو را تا رستخیز از وصل نومیدی مباد
تا به‌حشر ار برد آن یک حسرت عباس‌بیک

تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد
طایر اقبالشان دایم بلند آوازه باد

*

در سوگ شهادت یکی از یاران وحشی

۷

دیده گواشک ندامت شو و بیرون فرما — دیدن دیده چه کار آیدم از دوست‌جدا
عوض یوسف گم گشته چو اخوان بینید — دیده خوب است به‌شرطی که‌بود نابینا
گرچه دانم که‌نمی‌یابیش ای‌مردم چشم — باش با اشک من و روی‌زمین می‌پیما
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد — در میان فاصله ما را ز بقا تا به فنا
یار در قصر چنان مایحه‌ای ذیل جهان — ما کجاییم و تماشا گه دیدار کجا
یاد آن یار سفر کردهٔ محمل تابوت — کانچنان راند که نشنید کسش بانگ‌درا
رسم پیغام و خبرنیست ، مصیبت‌اینست — به دیاری که سفر کرد سفر کردهٔ ما

به چه پیغام کنم خوش دل آزردهٔ خویش
از که پرسم سخن یار سفر کردهٔ خویش

یاد وصد یاد ازآن عهدکه در صحبت‌یار — خاطری داشتم از عیش جهان برخودار
نه‌مرا چهره‌ای از اشک مصیبت خونین — نه مرا سینه‌ای از ناخن حسرت افکار
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی — لالهٔ عیش شکفته گل شادی بربار
آه‌کان باغ پراز لاله وگل یافت خزان — لاله‌ها شد همه داغ دل و گلها همه خار
برسیده است دراین باغ خزانی‌هیهات — کی دگر بلبل ما را بود امید بهار
بلبلی کش قفس تنگ پرو بال شکست — به چه امید دگر یاد کند از گلزار
گرهمه روی زمین شد گل گلزار چه حظ — یارچون نیست مرا با گل‌وگلزار چه‌کار

یار اگر هست به هر جا که روی گلزار است
گل گلزار که بی‌یار بود مسمار است

کاشکی نو گل ما چون گل بستان بودی
که چو رفتی گذرش سوی گلستان بودی
کاش چاهی که در او یوسف ماافکندند
راه باز آمدنش جانب کنعان بودی
کاشکی آنکه نهان کشت ز مایک تن را
بر سرش راه سر چشمهٔ حیوان بودی

شب‌هجران چه درازاست خصوصا" این شب
کاش سر تا قدممم دیدهٔ گریان بودی
چه قدر گریه توان کرد دراین غم به دو چشم
کاش روزی ز پس این شب هجران بودی
آنکه بر مرکب چوبین بنشست و بدواند
کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی
بودی ار مرگ دوایی چو دواهای طبیب
چارهٔ خویش در این درد چه آسان بودی
سیر از عمر خود و زندگی خویشتنم
نیست پروای خود از بی‌تو دگر زیستنم

*

ای سراپا وجودت همه زخم غم ودرد — اینهمه خنجر وشمشیر به‌جان تو که کرد
هیچ مردی سپهی بر سر یک‌خسته کشد — روی این مرد سیه بادکش اینست نبرد
حال تو آه‌چه پرسیم چه خواهد بودن — حال مردی که کشندش به‌ستم صدنامرد
غیرازآن کافتد و ازهم بکنندش چه‌کنند — شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد
که‌خبرداشت که‌چندین دد آدم صورت — بهر جان تو ز خوان تو فلکشان پرورد
سرد مهری فلک با چو تو خون‌گرمی‌آه — کرد کاری که مرا ساخت ز عالم دل‌سرد
چون ترا زیرگل وخاک ببینند افسوس — آنکه دیدن نتوانست به‌دامان تو گرد
مردم‌از غم ، چه‌کنم ، پیش که‌گویم غم خویش
همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

*

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند — زندگانی ترا خانه به یغما دادند
یارب آنها که ز خمخانهٔ بیداد ترا — رطل خون در عوض ساغر صهبا دادند
یارب آنها که رماندند ز تو طایر روح — جای آن مرغ به سر منزل عقبا دادند
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای — تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند
یارب آنها که چودیدند که‌شد فرصت‌کار — اینچنین زهر جفایی به تو و ما دادند
یارب آنها که زمحرومیت ای‌گوهر پاک — ابر مژگان مرا مایهٔ دریا دادند
زنده باشند و به زندان بلایی در بند
کز خدا مرگ شب و روز به زاری طلبند

*

سوگواری بر مرگ شاه

۸

از چه رو خاک سیه گردون به فرق ماه کرد
مشعل خورشید را گردون چرا پرکاه کرد
از چه رو بر نیل ماتم زد لباس عافیت
هر که جا در ساخت این نیلگون خرگاه کرد
این چه صورت بود کز هر گوشه زرین افسری
زد به خاک ره سر و افسر ز خاک راه کرد
چیست افغان غلامان شه باقی مگر
آسمان بی مهریی با بندگان شاه کرد
آه کز بی‌مهری گردون شه باقی نماند
از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند
آری آری کوه درد ما کمرها بشکند
جای آن دارد که همچو بندگانش آسمان
آنقدر سر برزمین کوبد که صدجا بشکند
باز اگر آرد به‌گردش جام‌زرین آفتاب
جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند
ور کند دیگر ثریاخنده‌ی دندان نما
از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند
کس چه حددارد که خندد در عزای اینچنین
خود چه جای خنده باشد در بلای اینچنین

هست این‌بزمی که‌عمری عنبر تر ریختند
کاین‌زمان خاک سیه برجای عنبرریختند
این حریم خسروانی‌را که می‌پاشند کاه
قرنها بریکدگر صد توده‌ی زر ریختند
وین‌بساط پادشاهی کاندر او ریزند اشک
سالها برروی هم‌صدگنج گوهر ریختند
روزمحشر هم‌عجب کزخاک سربیرون کند
بس‌کزین غم‌خاکساران‌خاک برسر ریختند
این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی
دود از عالم برآوردی، جهان برهم زدی

چون علم ای سرفرازان فوطه‌در گردن کنید
چاکها در جامه همچون شدّه تا دامن کنید
دود بر می‌خیزد ازمشعل به آن آهن‌دلی
کم نیید از وی شما هم سوز خود روشن کنید
شب بسوزید و چو شمع مرده روز از مسکنت
چهره پر خاک سیه در گوشهٔ مسکین کنید
رو بتابید آتشین رویان ز گلشن بعد ازاین
همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید
زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره‌ها
رخ به خاکستر نهان کردند آتش پاره‌ها
شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد
نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد
تا چو زنجیر است موج آب در پای چنار
دشمن او دست بر سر، پای در زنجیر باد
در دبیرستان گردون تا نشان یابد ز تیر
خصم بی‌تدبیر او یارب نشان تیر باد
تا ابد سر سبز و خرم نخل این بستان سرا
صد چو وحشی اندرآن بستان سرا دستان‌ترا

*

در مرثیهٔ شرف‌الدین علی‌یزدی استاد وحشی

۹

دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود
همه را دشمن جان است، همان است که بود
ای که از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی
کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود
شاهد عیش نهان بود پس پردهٔ چرخ
همچنان در پس آن پرده نهان است که بود
هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید
مهر بنگر که همانش خفقان است که بود
تیر بیداد فلک می‌گذرد از دل سنگ
پیر گردید و همان سخت کمان است که بود
گریهٔ ابر بهاری نگر ای غنچه مخند
که دراین باغ همان باد خزان است که بود
تا به‌این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان
این چه غوغاست نه آن آه وفغان است که‌بود
زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین علی‌آن بی‌بدل عالم رفت
چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست
افصح نادره گویان جهان پیدا نیست
مدتی هست که زیر گل و خاک است به‌خواب
غایت مدت این خواب گران پیدا نیست
چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه
کانچنان رفت کز او هیچ نشان پیدا نیست

گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا
چشمهٔ آب بقا بود از آن پیدا نیست
دل چه کار آید و جان بهر چه باشد که مرا
مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست
دور از آن گوهر نایاب ز بس گریه، شدیم
غرق بحری که در آن بحر کران پیدا نیست
مرهم سینهٔ آزرده دلان پنهان است
مردم دیدهٔ صاحب نظران پیدانیست
آه بر خرخ رسانید در این روز سیاه
دود از مشعل خورشید برآرید ز آه
رفتی و داغ فراقت همه را بر دل ماند
پیش هر دل ز تو صد واقعهٔ مشکل ماند
آمدم گریه کنان، سینه خراشیده ز درد
همچو لوحم به سر قبر تو پا در گل ماند
دولت وصل تو چون مدت گل رفت و مرا
خار غم حاصل ازاین دولت مستعجل ماند
روز محشر به تو گویم که چه با جانم کرد
از تو داغی که مرا بر دل بی‌حاصل ماند
محمل کیست که فریاد کنان بربستند
که به‌حسرت همه را دیده بران محمل ماند
ساربان ناقه برانگیخت ز پی بشتابید
وای بر آنکه در این بادیهٔ هایل ماند
بار بربسته و خلقی ز پیت بهر وداع
آمد و گریه‌کنان بی تو به هر منزل ماند
ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه‌شد

ساربان گریه‌کنان بود چو محمل می‌برد
راه می‌کرد گل و ناقه در آن گل می‌برد
محمل قبلهٔ ارباب سخن بسته سیاه
می‌شد و آه کنانش به‌قبایل می‌برد
روی صحرا خبر از عرصهٔ محشر می‌داد
اندر آن لحظه که محمل ز مقابل می‌برد
سنگ برسینه‌زنان، اشک‌فشان، جامه‌دران
ناقهٔ خویش مراحل به مراحل می‌برد

هر قدم خاک ازین واقعه بر سر می‌ریخت　　محملش را از اعالی به اسافل می‌برد
در دلش بود که از دهر گرانی ببـــرد　　بسکه بار غم ازین واقعه بردل می‌برد
بسکه آشفته در آن بادیه ره می‌پیمود　　در عجب بود که چون راه به‌منزل می‌برد

محمل آمد به در شهر مباشید خموش
سینه‌ها را بخراشید و برآرید خـروش

گاه پاشید به سر، نالهٔ جانکاه کنید　　خلق را آگه ازین ماتم ناگاه کنیـد
بدوانید به‌اطراف جهان پیک سرشک　　همه را ز آفت این سیل غم، آگاه کنید
کوچه‌ها را چوره کاهکشان گردانید　　مشعلی چند چو خورشید پر ازکاه کنید
تا به‌دامن همه چون شده گریبان بدرید　　عالم از آتش دل بر علم آه کنید
خلق انبوه بریدند الفهـا بر سر　　مشعل و شمع به این‌طایفه همراه کنید
آسمان مجمره افروخته میسازد عود　　چشم بر مجمر افروخته ماه کنید
در خور مرتبهٔ چرخ بلند است اینکار　　دست از پایهٔ نعشش همه کوتاه کنید

نعش او را چو فلک قبلـــهٔ خود می‌خواند
چرخ بردوش نهد وین شرف خود دانـــد

*

مرثیه‌ای برای (مرادی) برادر وحشی

۱۰

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت — کردی چو خاک پست مرا ، خاک‌برسرت
جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید — تاریک بـاد آینهٔ مهـر انـورت
مشمار برق آه جگر سوز من به‌هیچ — با خـاک تیـره گر ننمایم برابرت
شد کشته عالم‌و تو همان درمقام جنگ — ای تیز جنگ کند نگردید خنجرت
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاک — هرگز تهی نمی‌شود از زهر ساغرت
صد دادخواه هر طرفی ایستاده لیک — دست که می‌رسد به عنان تکاورت
چندین شکست کار من دلشکسته چیست — ای هرزه گرد نیست مگر کار دیگرت
کشتی مرا ز کینه به تیغ زبون کشی — گویا نشد دچار کس از من زبون ترت
بادا سیاه روز تو یارب که‌هیچ یار — نور وفا نیافت ز شمع مه و خورت
چون جویم از تو مهر که برخاکش‌افکنی — گیرد اگر چه مهر جهانگیر در برت
بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختم — زین بازی ملال فزای مکـررت
گو زرد از خزان فنا شو که هیچ یار — جز بار دل ندید کس از چرخ‌اخضرت

نسبت به من غریب طریقی گزیده‌ای
گویـا هنوز شعله آهم نـدیـده‌ای

*

یاران رفیق و همنفس و یار من‌کجاست — مردم زغم ، برادرغمخوار من‌کجاست
من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام زدرد — گویید مرهم دل افکار من کجاست
دارم تنی به‌صورت طاووس داغ داغ — طوطی زبان نادره‌گفتار من کجاست
بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع — آتش نشان آه شرر بار من کجاست
بی‌یار و بی‌کسم ،چه‌کنم ،چیست‌فکر من — آنکس که بود یار وفادار من‌کجاست
در کنج غم‌چراغ دلم‌مرد ، بسکه‌سوخت — روشن نشد که شمع شب تار من‌کجاست
بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم — آگاهیم دهید مکه بیمار من کجاست

با خواب نور دیده به‌سیلاب گریه‌رفت		ای همدمان مراد دل زار من کجاست
دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را		آن نور بخش دیدهٔ بیدار من کجاست
روز خزان نهـاد گلستان عمـر من		آن گل که بود رونق گلزار من کجاست
گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو		جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست
یاری نماند و کار من از دست میرود		آن یار را که بود غم کار من کجاست

در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم
ما را نماند خاطر شادی که داشتیـم

*

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ترجیع بند

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است | شوینده‌ٔ آلایش هر بودو نبود است
بی‌زیبق و گوگرد که اصل زرکانی است | مفتاح در گنج طلا خانه‌ٔ جود است
بی‌گردش خورشید کم و بیش حرارت | کان زر از او هرچه فرازاست وفروداست
قرعی نه و ابیقی و حلی نه و عقدی | در بوته‌گداز زر و نه‌نار و نه‌دود است
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش | ازهر دوعجب اینکه نه‌بود ونه‌نموداست
هم عهد در او سود و زیان همه عالم | وینطرفه که دروی نه‌زیانست ونه‌سوداست
در عالم مستی که‌زهستی به‌درآییم | ما را چه زیان از عدم سود وجود است

ما گوشه‌نشینـان خـرابـات الستیـم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

مطرب به نوای ره ما بی‌خبـران زن | تا جامه درانیم ره جامه‌دران زن
آورد خمی ساقی و پیمانه بر آن زد | تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن
زان زخمه که بی‌حوصله از شحنه‌هراسد | خنجر کن وزخمش به‌دل بی‌جگران زن
آن نغمه برآور که فتد مرغ هوایـی | زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد | بر طنطنه‌ٔ کوکبـه‌ٔ تاجوران زن
این‌میکده وقف‌است وسبیل است شرابش | بر جمله صلایی ز کران تا بکران زن
بگذار که ما بی خود و مدهوش بیفتیم | این نغمه‌ٔ مستانه به گوش دگران زن

ما گوشه‌نشینـان خـرابـات الستیـم
تابوی میی هست دراین میکده مستیم

ساقی بده آن می که زجان شور برآرد | بردار اناالحق سر منصـور بـرآرد
آن می که فروغش شده خضر ره موسی | آتش ز نهاد شجر طـور بـرآرد
آن می که افق چون شودش دامن‌ساغر | خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
آن می که چو ته‌مانده فشانند بخاکش | صد مرده‌ٔ سرمست سر از گور برآرد
آن می که گر آهنگ کند بر دروبامم | ماتم ز شعف زمزمه‌ٔ سـور برآرد
آن می که چو تفسیده کند طبع فسرده | صد "العطش" از سینه‌ٔ کافور برآرد
آن می به‌کسی ده که به‌میخانه‌نرفته‌است | تا آن میش از مست و زمستور برآرد

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی هست در این‌میکده‌مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید / کان نغمه برآرد که ز جان دود برآید
آن نغمه که سرّ می و میخانه کند فاش / تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید
آن نغمه که چون شعله فروزد به‌در گوش / از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن نغمه که چون گام‌نهد برگذر هوش / جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید
آن نغمهٔ شیرین که پرد روح به‌سویش / مانند مگس کاو به سلام شکر آید
آن نغمهٔ پر حال که درکوی خموشان / هر ناله‌اش از عهدهٔ صد جان به‌در آید
زآن نغمه خبر ده به‌مناجاتی مسجد / بی‌آنکه چو ما از دو جهان بی‌خبر آید

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

دیری‌ست که ما معتکف دیر مغانیم / رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای تهٔ خم صندل سر ساخته یعنی / ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
چون کاسه شکستیم نه پر ماند ونه‌خالی / بی‌کیسهٔ بازار چه سود و چه زیانیم
ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم / هر چند که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم سر از منت ساطور کشیده / قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم
پروانه‌ای از شعلهٔ ما داغ ندارد / هر چند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار شود هرکه دراین میکده مستست / اما دگرانند چنین، ما نه چنانیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رندان خرابات سرو زر نشناشند / چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بی‌خود شده و برده وجود و عدم ازیاد / درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ / دور فلک و گردش اختر نشناسند
یابندکه در ظلمت میخانه حیات است / آن چشمه که می‌جست سکندرنشناسند
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند / غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا را برایشان دوییی نه / شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما / فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را / خوش می‌گذرانیم جهان گذران را

از مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست نشنیده کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیری نه، بهشتی، زمی و مغبچه دروی ازکوثر واز جام فراغت دل وجان را
آن دیر که هرمست که آنجا گذرانداخت خود گم‌شد وگم کرد زخود نام‌ونشان را
دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد هرکس که در او خوردیکی رطل‌گران‌را
مسجد نه‌که در وی می‌ومی‌خواره نگنجد صدجوش دراین‌راه هم‌این را و هم آن را
غلتیده چو ما پیش بتی مست به‌بویی هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست دراین میکده مستیم

ترسا بچه‌ای کز می وجامش خبرم نیست خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
کافر شدم از بسکه کنم سجده به‌پایش اینست که ز ناری از او برکمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست در حلقهٔ تسبیح شماران گذرم نیست
آنجاکه صلیب است نمودار سردار پایم شد و کم‌گشت و سراغی زسرم‌نیست
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر گیرم ره‌خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس صد چله پی دختر ترسا آن کرد، از او غیرت‌دین بیشترم نیست
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز تا بستن زنار بگیرم خبرم نیست

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم زنار مغان در سر بازار ببندیم
صد بوسه به‌هر تار دهیم از پی تعظیم تسبیح بتش بر سر هر تار ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند هر چند گشایند دگر بار ببندیم
معلوم که بر دل چو در لطف گشاید آن عشق که‌برخویش به‌مسمار ببندیم
برلب تری باده و خشک از نم او حلق پیداست چه‌طرف از درخمار ببندیم
آن باده خوش‌آید که دود بر سرو برگوش راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

خواهم که شب جمعه‌ای‌از خانهٔ خمار آیم به‌در صومعهٔ زاهد دین دار
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی بیرون فکنم از دل او صد بت پندار
برتن درمش خرقهٔ سالوس و از آن زیر آرم به در صومعه صد حلقهٔ زنار
مردان خدا رخت کشیدند به یک‌بار چیزی به‌میان نیست بجرجبه ودستار
ابن‌صومعه‌داران ریائی همه زرقند بس تجربه کردیم همان رند قدح‌خوار

می‌خوردن ما غذر سخن کردن‌ماخواست بر مست نگیرند سخن مردم هشیار
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رفتم به در مدرسه و گوش کشیدم حرفی که به انجام برم پی، نشنیدم
صد اصل سخن‌رفت ودلیلش‌همه مدخول از شک و گمانی به یقینی نرسیدم
بس‌عقده که حل گشت در او هیچ نبسته یک در نگشودند ز صد قفل کلیدم
گفتند درون آی و ببین ماحصل کار غیر از ورقی چند سیه کرده ندیدم
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند هر مساءلهٔ عشق کز ایشان طلبیدم
جستم می منصور ز سر حلقه مجلس آن می‌طلبی گفت که هرگز نچشیدم
دیدم که‌در او دردسری بودودگر هیچ با درد کشان باز به میخانه دویدم
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

المنه‌لله که ندارم زر و سیمی کز بخل خسیسی شوم، از حرص لئیمی
شغلی نه که تا غیر برد مایدهٔ خلد باید ز پی جان‌خود افروخت جحیمی
نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان نی بستهٔ امیدی و نی خستهٔ بیمی
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی یک گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور در یوزهٔ هر سفله بود عیب عظیمی
زانجاکه بود سیری چشم و دل قانع ده روز بسازم نه به قرصی که به‌نیمی
گر روح غذا گیرد از آن باده که ماراست صد سال توان زیست به‌تحریک نسیمی
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست، دراین میکده‌مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه کو مطرب و سازی که بگویم به‌ترانه
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم کآرند به بازار به آواز چغانه
سرکندن و انداختنش را چه توان گفت مرغی که نی‌آبی طلبیده‌ست ونه‌دانه
درعهد که بوده‌ست که یک‌بار شنوده‌است تاریخ جهان هست فسانه به فسانه
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
جزعشق ومحبت گنهم چیست،چه‌کردم ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
ساقی سخن مست دراز است بده‌می تا دردسر شکوه کشد پا ز میانه
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به‌زبان بزم شراب است / باید که بشویند ز دل عالم آب است
زینش نتوان سوخت گر از خویش بنالید / آن مرغ که در روغن خود گشته کبابست
ابری برسد روزی و جانش به تن آید / آن ماهی تفسیده که در آب سراب است
گر قهقهه‌اش نیست مخوان مرغ بکویش / آن کبک که آرامگهش جای عقابست
پا در گلم و مقصد من دور حرم لیک / تاچون برهم زآنکه رهم جمله‌خلاب‌است
وین طرفه که بارم همه‌شیشه است پرازمی / وقتی که شود شیشه تهی ، کار خراب‌است
کو خضر که تا باز کند چشم و ببیند / خمخانه و خمها که پر از بادهٔ ناب‌است

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

میخانه که پرورده‌ام از لای خم او / بادا سر من خاک ته پای خم او
حیف است به‌زیر سرمن ، بر سر من نه / آن خشت که بوده است به‌بالای خم او
درخدمتم آنجا که برای گل تسبیح / خاکی به کف آرم مگر از جای خم او
سوری‌وچه‌سوری است که درعقد کس آید / بنت‌العنب آن بکر طرب زای خم او
طوفان چه کند کشتی نوحش چه نماید / آبی که زند موج ز دریای خم او
در زردی خورشید قیامت به خود آییم / مارا که صبوحی است ز صهبای خم او

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ برآید / کز عهدهٔ شکر می ساقی به در آید
آن ساقی باقی که پی جرعه‌کش او / خورشید قدح ساز و فلک شیشه‌گر آید
آن درد که در میکدهٔ او به‌سفالی است / لطفی‌است که‌کرده است‌چو درجام زرآید
خواهد ز سبوی می او تاج سر خویش / آنکس که صدش بندهٔ زرین کمر آید
در کوچهٔ میخانهٔ او گر فکنی راه / بس خضر سبوکش که ترا در نظر آید
گر در بزنی صد قدحت پیش دوانند / آنوقت که آواز خروس سحر آید
گو میر شبش گیر و بزن سخت وببر رخت / مستی که شبانگاه از آنجا به در آید

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست دراین میکده مستیم

*

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قطعات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

در مدح یکی از علما

ای داده سپهر شرع را نور / از پرتو رای عالم آرا
ناهید ز مطربی کشد دست / گر نهی تو بر فلک نهدپا
از دست تو کلک معجز آثار / هم خاصیت عصای موسا
دمساز کلام جان فزایت / با معجزهٔ دم مسیحا
از تقویت شریعت تو / متقن همه جا بنای تقوا
از حکم تو چرخ کی کشد سر / او راست مگر دو سر چو جوزا
از تهمت نقص و وصمت عیب / حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و تنزل / طبع تو چو ذات تو مبرا
در ضابطهٔ مسائل نحو / آن نظم که کرده طبعت انشا
کس در عرب و عجم نظیرش / نشنیده به هیچ نحو از انحا
تا نظم ترا ز بر کند چرخ / برداشته سبحهٔ ثریا
افتاده مرا قضیه‌ای چند / اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم‌بضاعت / بود اندکی از متاع دنیا
آن را به مکاریی سپردم / او رفته کنون به راه عقبا
صادق نفسان گواه حالند / در صدق چو صبح بلکه افزا
مگذار که این متاع بی قدر / تاراج شود چو خوان یغما

*

تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوم (۹۸۴هجری)

جمشید فلک سریر شاه اسماعیل / کش افسر خورشید تبارک بادا
تاریخ جلوسش از فلک جستم‌گفت : / ایام شه نوش مبارک بادا

*

حروف شراب

بر در خانه قدح نوشی رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود چون حروف شراب، نیمی آب

پناه‌جهان

زهی پایهٔ چتر اقبال تو ز فرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیک اختران چو برگرد قطب شمالی بنات

*

لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف بر سر چرخ برین پای شماست
اله، اله، چه رفیع‌الشاٴنید که فلک پایهٔ ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند لیک کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید لطف کردید، کرمهای شماست

*

وحشی بی‌خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر بی‌قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت
جایی که کمترین نفرت بار خود گشود یک‌جنس خود به‌مایهٔ صد بحر و کان فروخت
هندوی تو گهی که برون آید از حجاز از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش هرچیز داشت‌وحشی بی‌خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی و بس وان‌جنس نیست‌این که به‌هرکس‌توان‌فروخت

*

ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب که‌از سایه‌ات آسمان‌پایه‌جوست
در اظهار انعام حکام بافق سخن برلب‌و گریه‌ام درگلوست
در آن ده مجاور شدم هفت‌ماه نپرسید حالم، نه‌دشمن، نه‌دوست
جواب سلامم ندادند باز ازآن‌رو که اطلاق‌دادن براوست.

*

سر به‌زانو

چو وحشی سر به زانو دوش بودم در خیال تو
که‌شبها چیست شغلت ، درکجایی کیست پهلویت
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها
قدح دردست و می‌درسر، صراحی پیش زانویت

*

مژده

هاتف غیبم سحرگه مژده‌ای آورده‌است
مژده بادای مخلصان میرمیران ، مژده‌باد
تا ابد تب ازوجود خضرت‌شهزاده رفت
مژده بادای پادشاه عالم جان ،مژده‌باد
در میان شب زغیبش صد گل‌صحت‌شکفت
گر خلیل‌الله شد آتش گلستان ،مژده‌باد

*

بکتاش بیک

زهی ارادهٔ تو نایب قضا و قدر
ستاره امر ترا تابع و فلک منقاد
تویی خلاصهٔ آبا وامهات وجود
بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد
سپهر پیر که تا بوده گشته گرد جهان
به‌هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد
چوعقل ، مایهٔ دانش، چودرک، منشاء یافت
چوجان ، عزیز وجود وچوروح ، پاک‌نهاد
سپهر مرتبه بکتاش بیگ ، ای که نجوم
دوند حکم ترا در عنان رخش چو باد
نشان خاتم انگشت امر نافذ تو
بسان موم پذیرند آهن و فولاد
بدارد افسر زرین شمع را محفوظ
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد
شوند جنبش و آرام جمع دریک جسم
تصالح ار طلبی در میانهٔ اضداد
پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم
تراچو موج برآرد محیط طبع جواد
کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای
زمان زمان نکند عالم دگر ایجاد
رسد به‌عرصهٔ جاوید پای رهرو عمر
بقای جاه تواش گر کند تهیهٔ زاد
نمونه‌ای بود از اهل کفر و دعوت نوح
به‌قصد دشمن دین حملهٔ تو روز جهاد
زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ
بلند پایه شود گر به قدر استعداد
عدو به‌ششدر غم‌ماند زانکه اختر بخت
به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد
ز آب دیدهٔ ظالم به دور معدلتست
چو برگ سبز شد از زنگ ، خنجر بیداد
غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت
که نفس نامیه سر برزند ز جیب جماد

به سعی خلق تو گل ز آب خود برویاند
حدید تافته در جوف کورهٔ حداد
به هر کشش علم نور سرزند ز قلم
چو وصف رای منیر ترا کنند سواد
بسان دیده شود چشم صاد روشن اگر
دهد ضمیر تـواش مردمک به‌نقطه ضاد
قضا که حجله طراز عرایس قدر است
به‌هیچ حجله ندیده است مثل تو داماد
از آن مجال که از اقتضای طالع سعد
به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد
درون حجلهٔ اقبال در دمی صدبار
عروس بخت کند خویش‌را مبارک‌باد
ایا خجسته اثـر داور همایون فر
که می‌رسد ز تو فر همـای را امداد
به قدر خانهٔ جغدی در او خرابه نماند
همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد
خرابهٔ دل وحشی که گشت خانهٔ بوم
امیـد هست که از فر تو شود آبـاد
همیشه تا نبود ناخوشی مثـال خوشی
مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد
کسی که خوش نبود خاطرش به‌شادی تو
نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد

*

تاریخ بنای غسلگاه میرمیران

غیاث‌الدین محمد منبع فیض
که ایزد در دوکونش محترم‌کرد
گل باغ سیادت کز رخش دهر
هزاران خنده بر باغ ارم کرد
پی آن تا قدم در ره نهد پاک
کسی کوره به اقلیم عدم کرد
بدانسان غسل‌گاهی ساخت کابش
ز غیرت چشم کوثر پر ز نم‌کرد
فلک در پیش طاق عالی او
به‌صد اکرام پشت خویش خم‌کرد
زموج لجهٔ دریاچه‌اش باد
هزاران حلقه اندر گوش‌یم کرد
خوش‌آن پاکیزه‌رو کآنجا نهدرخت
شنا باید چو دربحر عدم‌کرد
پی تاریخ آن پاکیـزه مـوضع
زمانه (موضع پاکان)رقـم کرد

*

تدبیر کار

صبر در کارها چه‌نیک و چه بد
از علامات بخردی بـاشـد
چون بد تدبیر کار ناید راست
هرچه تقدیر ایزدی باشد

*

تاریخ برتخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل — که زشاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل دادالحق — تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
به پسر داد نوبت شاهی — زد به آهنگ خلد طبل رحیل
نوبت او گذشت و شد تاریخ: — نوبت داد شاه اسماعیل

*

بزم تاریک

شرفا ساقی عنایت تو — گو دماغ مرا معطر کن
ز آنچه آتش برآبگینه زند — بزم تاریک ما منور کن

*

مدح عباس بیگ برادر سلطان ولی افشار حاکم کرمان

یگانهٔ دو جهان زبده و خلاصهٔ عهد — تویی که مهر و سپهرت ندیده شبه‌ونظیر
سوار عزم تو هرجا که رخش حکم جهاند — دوید بر اثر او جنیبت تقدیر
ز لشکر تو سواری اگر برون تازد — کند حصار فلک را به حمله‌ای تسخیر
دو عمده‌اند برابر به‌صد جهان لشکر — سنان و تیغ تو از بهر پاس تاج و سریر
بلند مرتبه عباس بیگ گرودن قدر — چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو — بقم برآید ازین پس به‌رنگ برگ زریر
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند — زمانه را نکند گردش فلک تغییر
صد آفتاب سیاهی‌ز خاطرش نبرد — کسی که بخت عدویت درآیدش به‌ضمیر
محیط و مرکز گوی زمین شود همه نور — آگربه مهر دهی پرتوی زرای منیر
فتد در آینه گر عکس رای انور تو — بهیچ وجه نگردد در آب رنگ‌پذیر
بجای قطرهٔ کشد در برشتهٔ باران — بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر
اگر ز خاتم حفظت نشان‌پذیرد موم — به‌مهر خویشتن آید برون ز قعر سعیر
خواص بخت جوانت به‌هرکه سایه فکند — فلک به‌گردش سال و مهش نسازد پیر
لباس هستی جاوید نادر افتاده‌ست — ولی دریغ که بر قد قدر تست قصیر
عدو که درجگرش آب‌نیست ، هرکه نمود — توجه از تو به او غافلیست بی‌تدبیر
فلک که بسته به زنجیر کهکشان کمرش — به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر
اگر نگردی از آزار مور آزرده — بدوزی از سرصدگام چشم مور به‌تیر

صلاح جویی تدبیـر تو پدید آرد — میان آتش و آب اتحاد شکر و شیر
سپهر منزلتـا بنـدهٔ درت وحشی — که نیستش ز مقیمان درگه تو گزیر
اگر چه بود بخدمت به‌چشم دور ولی — نداشت جان ودلش درملازمت تقصیر
دمی نرفت که چشم ولبش بیاد درت — نکرد گریهٔ زار و نکرد نالهٔ زیـر
هزار شکر که آمد به عیش خانهٔ وصل — تنی‌که بود به‌زندان سرای هجر اسیر
دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده — به شاخسار وصال تو برکشید صفیر
تلطفی که ندارد بجز تو پشت و پناه — عنایتی که تـرا دارد از صغیر و کبیر
غرض که آمده انـدر پناه دولت تـو — ز حال او نظر التفات باز مگیـر
همیشه تا به‌نه‌اقلیم چرخ این وضع است — که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر
به‌نام بخت تو هر دم به‌بارگاه قضا — کند دبیر قـدر منصب دگر تحـریر

*

ماه ناتمام

مهی که از افق طبع بنده طالع شد — به منتهای کمالش نشد مقام هنـوز
اگر برابر خورشیـد خاطر تـو رسد — شود تمام که ماهیست ناتمـام هنوز

*

مبارکباد

مبارک باد می‌گویند شه را — جهانی بسته صف درخدمت او
ولیکن من به‌عکس جمله هستم — مبارکباد گـوی خلعت او
چرا زان رو که خلعت شدمشرف — به تشریف قبـول حضرت او

*

مرثیه در سوگواری شمسه ایوان عصمت خواهر میرمیران متوفی به (۹۸۷هجری)

دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت — که تا جاوید رخ پنهان نموده
چـراغ دودمـان نعمت‌الله — که شمعش مهر بـود و ماه‌دوده
صبا کو کز حریم عفت او — بجای گرد بر وی‌مشک سوده
که تا برجای خرمن خرمن مشک — ز خاکستر ببیند توده توده
فلک گو خاک بر سر کن که‌دورش — ز تـارک افسـر دولت ربوده

زمان بر باد ده گو خرمنش را — که گیتی گشت اقبالش درووده
یکی آیینه بود از جوهر روح — ولیک از رنگ سودا نا زدوده
به قصد او چو سودا خصم‌جانی — ز پاسش دیدهٔ حکمت غنوده
به‌هر زهری که ره‌می‌برده سودا — مزاجش را به آن می‌آزموده
چو می‌دیده که تیغش کارگرنیست — به آن شغل اهتمامش می‌فزوده
به‌کارش کرده زهری آخر کار — که جزجان دادنش درمان‌نبوده
اگر می‌بست برخود راه سودا — در این فتنه کی‌می‌شد گشوده
نکرده هیچ کس با دشمن‌خویش — چنین بی‌وجه کار ناستوده
به‌هر جا گوش کرده بهر تاریخ — زمانه این دومصرع را شنوده:
چه‌داده بی‌سبب سودا بخودراه — چه بیجا قصدجان خودنموده

*

دریغ

دریغ ازجان قلی کزجور گردون — کناری پر ز خون رفت ازمیانه
زمانه دشنهٔ جوری چنان زد — که نوک دشنه دردل کردخانه
طلب‌کردم چوتاریخش‌خردگفت: — شهید دشنهٔ جور زمانه

*

بنای بخت بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد — که یارب باد فیضش جاودانی
مبارک‌باد و چون‌نبود مبارک — بنایی را که شاه ماست بانی

*

تاریخ علم

زیب عالم علم شاه خلیل‌الله است — که سر قدر رسانیده ز مه تا ماهی
علمی ساخته الحق که چو گردید بلند — دست اندیشه‌اش از ذیل کند کوتاهی
علم پایه بلندی که در او شقه چرخ — چون شود راست به‌زیر فلک خرگاهی
مهجهٔ نورفشانش چو کند جلوه‌گری — رنگ خورشید کند رشک فروغش کاهی
دو گواهنددو مصرع که‌رقم گشته به‌ذیل — هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی:
جای عزت‌طلبان داعیهٔ جان داران — باد پای علم عز خلیل‌اللهی

*

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

هجویات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

وحشی بزرگترین و خوشنام‌ترین شاعر دربار غیاث‌الدین محمد میرمیران حاکم یزد است. دربار میرمیران نواده شاه نعمت‌الهولی پر است از شاعران که هرکدام مدعی نبوغ و استعداد فراوانند و خود را ملک‌الشعرا می‌دانند. سعایت و بدگوئی و هجو وحشی عمده کار آنان است تا شاید بدینوسیله لکه ابری شوند در مقابل خورشید درخشان غزلیات واشعار وحشی، با مراجعه به تذکره (خلاصته‌الاشعار) تقی‌الدین محمدکاشـــی و (سفینه‌خوشگو) و تذکره "غنی" چنین استنباط می‌شود که بازار هجو و مشاعره توام با اهانت در زمان وحشی متداول بوده است و اکثر افرادی که به هجو وحشی پرداخته‌اند به‌حکایت تذکره‌های فوق افرادی هستند عامی و بی‌مایه از لحاظ شعری، تنهاً ذوقکی دارند و در سر هوای شهرت می‌پرورانند و بهترین راه را کوبیدن وحشی می‌دانند. تنها شاعر مشهوری که نیازی به کوبیدن و هجو وحشی برای شهرت نداشت (ملا محتشم کاشانی) می‌باشد که در (ریاض‌الشعراء) نوشتهٔ واله داغستانی بدین صورت معرفی شده است. "مولانا محتشم کاشانی از شعرای مکرم معظم و از فصحای محترم محتشم است، در ایام شاه اسماعیل و شاه طهماسب ماضی کوس یکتائی در عالم نواخت" البته محتشم کاشانی بیشتر اشعار مذهبی سروده و سبک مشگل و دور از ذهن او در اشعار غیر مذهبی در مقابل سبک روان و ساده وحشی، کینه و عداوتی در دل محتشم نسبت به‌وحشی پدید آورد و کار به‌هجو و مجادله و مشاعره شعری‌کشیده است، و این موضوع به‌تذکره‌ها نیز سرایت نموده و وحشی به گفته اوحدی بلیانی "هم در زمان او طرز او را منسوخ گردانیده" و این زمانی است" وقتی که مولانا محتشم کاشانی طنطنهٔ شاعریش قاف تا قاف گرفته بود و او (وحشی) در برابر آمد و طرز نوی در عرصه اوزد" طبیعی است محتشم به هجو وحشی می‌پردازد، غیر از محتشم،اشخاص دیگری بودند که به هجو وحشی پرداختند تا وسیله‌ای باشد برای شهرت و افتخارآنان، آیتی صاحب (آتشکده یزدان) نام چند نفر از شعرای معاصر را که به رقابت وحشی برخاسته‌اند نام برده است که عبارتند از:

فسونی، الفتی، کسوتی، غواصی و غضنفر کلجاری که از این گروه معروفترین آنان غضنفر کلجاری می‌باشد که از سرایندگان کاشان بوده و زمانی که وحشی در کاشان می‌زیسته مورد حسادت شیخ غضنفر قرار می‌گیرد. چون شرح حال این شعرا در تذکره‌ها

آمده است و همه کس جز محققین به تذکره‌های آن زمان دسترسی ندارند و هرچه بوده این افراد دستی در شعر داشته‌اند بهتر است به‌بهانه وحشی هم که شده شرح حال مختصری از آنان آورده شود و خدمتی ناچیز از این رهگذر در حق آنان بشود و ما نمی‌خواهیم به طرفداری صرف از وحشی با دید عناد و دشمنی به آنها نگاه کنیم .

مولانا شجاع‌الدین غضنفر معروف به غضنفر کلجاری اصلا" اهل قم بوده که در کاشان می‌زیسته است در زمان وی حکومت کاشان را نواب‌خان‌میرزا فرزند اعتمادالدوله صفوی بعهده داشته و چون به شعر علاقمند بوده گروهی از شاعران و فضلا که در دربار شاه طهماسب مهر و محبتی فراخور حال خود نمی‌دیدند به دربار وی روی آور می‌شدند و چنانچه می‌دانیم وحشی نیز به اتفاق برادرش "مرادی" چندی در کاشان مقیم بوده است ، شیخ غضنفر بیشتر به هزلیات و هجویات علاقه داشته و به اکثر شعرا تاخته است . تقی‌الدین محمد کاشی در تذکره خلاصه‌الاشعار می‌نویسد :

"وی در سلک مشاهیر شعرای زمان انتظام دارد بلکه عمده سالکان بمالک سخنوری وقدوهٔ ناظمان مناظم نکته‌پروری است . و آن جناب در اوائل ایام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده تا حال که سن شریفش به شصت سال رسیده در صحبت شعرا و خوش طبعان به‌سر برده و از برای هرکدام در هزلیات و هجویات چه با تقریب و چه بی‌تقریب مضمونی و معنیی که به‌خاطر عاطرش رسیده در سلک نظم انتظام داده و باوجود این حالت ، هیچیک از ایشان از وی رنجش ندارند" ، چنین به‌نظر میرسد که شیخ غضنفر از طریق هجو به دربار نواب‌خان میرزا راه داشته و می‌خواسته مانند عبید زاکانی اقدام کند ، در مجلسی که در حضور خان میرزا برقرار بوده و شیخ غضنفر و وحشی نیز حضور داشته‌اند و سخن از رقابت شعر و شاعری بوده خان‌میرزا می‌خواهد که هرکدام در هجو یکدیگر شعری بسرایند که شیخ غضنفر بنا به ظاهر وحشی که کچل بوده این رباعی را می‌سراید .

وحشی که گرفته شوره گرد سر او   دانم ز سر کل است شور و شراو
افتاده میان ما و اوکشتی شعر   اما نتوان نهاد سر بر سر او

وحشی نیز در جواب او می‌گوید :

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ   رسیده خواست کند خویش را برابرمن
ولی از آتش طبعم پلنگوار گریخت   غریب جانوری دور گشت از سر من

هرچند رباعی شیخ غضنفر مورد قبول خان‌میرزا واقع می‌شود اما به سادگی جوابیه وحشی را که درعین حال از نظر صنعت شعری و احترام ، تفاوت زیادی با شعر کلجاری دارد حاکی از بزرگی مقام شیخ غضنفر می‌باشد و تمجید تقی‌الدین بی‌اساس نیست . در تذکره (خلاصته‌الاشعار) در تعریف غضنفر کلجاری آمده (غضنفر کلجاری شاعری فصیح و معروف است گویند عامی بوده، اما گوی سخنوری از میدان بلغای جهان و فصحای دوران می‌ربوده" .

به‌رباعی دیگر از غضنفر کلجاری که در آن وحشی و برادرش را مورد هجو قرارداده و زیرکانه آن دو را به شعر دزدی معروف می‌کند و مدعی است اشعاری که به نام وحشی و مرادی خوانده می‌شود سروده آن دو نیست ، توجه کنید :

وحشی و برادرش که خلوت کردند — در سلک سخن رفع خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند و برادرانه قسمت کردند

* * *

دومین شاعری که وحشی را هجو نموده ملافهمی کاشی است ، ملافهمی کاشی‌مردی است دانشمند و دانا درباره وی معروف است که از (زنادقه) می‌باشد و به این صفت شهرت داشته است ، وحشی در هجویه معروف خود درمورد الحاد وی می‌گوید ،

تو هیچ به ملحدان نمانی — چونست که شهره‌ای به‌الحاد

و در ادامه می‌گوید :

خواهند که بندبند گردی — از بنده بگیر تا به‌آزاد

باید آدم عجیبی باشد ، آدمی که در تاریکترین دوره حکومت صفوی که دین را بازیچه امیال سیاسی خود با دولت عثمانی و ازبکان قرارداده بودند ، معروف به‌الحاد باشد و جان به سلامت برد تا جائی که منکر رسالت نیز شده است .

ای منکر حضرت رسالت — سبحان‌اله زهی سفاهت

بهر صورت در مورد زندگی این مرد اطلاع زیادی در دست نیست و ترکیب‌بند وحشی در هجو او معروف است وی نیز دشنامنامه‌ای در هجو وحشی سروده که‌بدنیست .

در دیوان وحشی ضبط شود و از این رهگذر باعث حفظ و حراست آن بشویم هرچند ملا فهمی در ادامه دشنامنامه رفع اتهام از خود نموده و ضمن توهین به یزدیان، وحشی و برادرش را به بیانی زشت هجو نموده است و آنها را به شافعی و سنی بودن محکوم کرده است که این گناه در زمان صفویه از ملحد و زندیق بودن کبیره‌تر بوده‌است، از خود نیز رفع اتهام نموده و شهادت بر:

من جعفریم که قول و فعلم　　　بر ملت من دهد شهادت

و در باره وحشی می‌گوید:

یزدی باشم نعوذبالله　　　سگ باشم و شافعی نباشم

که این خود جای بحث دارد که آیا وحشی، سنی مذهب و شافعی بوده است ولی میان اشعار وحشی ذکری از حضرت ثامن‌الائمه و حضرت بقیته‌اله اعظم به‌میان آمده که این شک را برطرف می‌کند.

بهرحال بیشتر شعرا و تذکره نویسان همزمان ملافهمی الحاد و کفر او را گوشزد نموده‌اند و دکتر صادق کیا استاد دانشگاه نیز در کتاب (نقطویان و پسیخانیان) او را جزء این گروه دانسته ودو شعر از حسرتی کاشانی و شعوری کاشانی در خصوص الحاد وی ذکر نموده‌اند. خوب است راجع به این شخص تحقیق بیشتری وسیله محققین خصوصا" همشهریان وی بشود و دراینجا برای جلوگیری از اطاله کلام به تذکره "عرفات عاشقین" تقی‌الدین اوحدی بلیانی رجوع می‌کنیم. " خوش فهم عرصه معانی، نساج اطلس سخندانی، عالی فطرت، خوش صحبت، سبک روح، در جمیع مراتب سیر کرده او را با جمیع شعرای مشهور مباحثات و منازعات و مجادلات و مهاجمات شده، خصوصا" مولانا وحشی" هرچند ملحد بودن مولانا فهمی کاشانی دور از ذهن نیست زیرا به حکایت خلاصته‌الاشعار و زبده افکار تقی‌الدین کاشی در زمان شاه تهماسب صفوی که مورد علاقه مردم نبود و گویند ۱۱سال از کاخ سلطنتی بیرون نیامد و مدت ۲۰سال بر اسب ننشست، جنبش حروفیه و پس از آن پسیخانی رشد نمودو پایگاه بزرگ توده‌ای پیدا کرد و چون اساس این نهضت برپایه زمین نهاده شده بود و از طرف دیگر شاه طهماسب مناطق مملکت را در اختیار خوانین و امرای (روملو) و (استاجلو) نهاده بود و این خوانین بیش از اندازه به‌ظلم و ستم‌پرداخته‌بودند، پسیخانیان‌به‌سرعت‌رشد

نمودند و به گفته (محمود افوشته‌ای نطنزی) در زمان شاه طهماسب در نواحی ساوه وقزوین وحوالی کاشان واصفهان و کوه‌پایه و نائین بعضی از این ملحدان (پسیخانیان) بی‌دین ظاهر گشته . . . و در خلاصه‌الاشعار تقی‌الدین آمده که مردم روستاهای‌کاشان (به‌مانند آران و فین) جملگی پسیخانی بوده‌اند، بطوریکه روستای (فین)را (قریه الملحدین) می‌نامیدند و یکی از رهبران و متفکران این‌نهضت (میر احمد کاشی) همشهری ملا فهمی می‌باشد، بهر صورت نگارنده نتوانست غیر از دشنامنامه، نوشته دیگری از ملا فهمی به دست آورم که حاکی از افکار او باشد و تنها در هجو شاعران همعصر او به الحادش اشارتی رفته است و در خلاصةالاشعار او بدین‌صورت معرفی شده است.

مولانا موحدالدین فهمی مردی است به حسن فهم ودرستی سلیقه موصوف و به شعرشناسی و دریافت نکات شاعری در میان اقران و امثال معروف، سالهاست که درطور شاعری قدم نهاده و تتبع اشعار متقدمین و تفهم غث و سمین منظومات متاخرین به‌هر وادی شتافته. . . و در آخر نیز به زندیق بودن او اشارتی می‌کند.

"انشاءاله چنانکه به میامین برکات زیارت ائمه هداصلوات الهعلیهم از اعتقادات فاسده و تتبع سیل زنادقه برگشت. . .دیگر از شاعران هم‌عصر وحشی که هجویه برای هم سروده‌اند مولانا یاری معروف به (کیدی) می‌باشد که شرح حال او در ابتدای قطعه‌ای که در هجوش سروده به‌وسیله نگارنده ذکر شده است.

شاعر دیگری که سخت گرفتار تیغ تیز هجو وحشی گردیده، مولانا تابعی خوانساری می‌باشد "تابعی" به‌دربار میرمیران راه پیدا نموده و به‌جرگه شاعران مذمت‌گوی وحشی درآمده بود، گویند وحشی با مشاعره و مجادله و هجویه به‌گونه‌ای او را سرافکنده‌ساخته بود که ترک شعر و شاعری و هجرت از یزد را ترجیع بر ماندن و دشنام تیز و آتشین وحشی راشنیدن، داده بود. بهرحال چون هدف ذکر اوضاع و احوال زمان وحشی و همچنین ذکر نامی از شاعران هم‌دوره او می‌باشد و چنانچه بیان گردید بازار هجو و مجادله در دوره وحشی از هر زمانی داغتر بوده است به‌لحاظ بیان واقعیت زمانی مجبور به ذکر مطالب فوق گردیدیم، اشعار زیبای وحشی نمایانگر ذوق و استعداد اوست و اگر هجویه‌ای از او باقی مانده و یا اجبارا" سروده و اگر قلم را از جاده‌عفاف خارج نموده از ارزش و اعتبار او نمی‌کاهد و چه بسا همین هجویات بوده که در پناه مجلس خنده‌و مزاح حکام آن زمان، وحشی می‌توانسته شفاعت مظلومی را بنماید.

نیمی آب

بر در خانهٔ قدح نوشی رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد اما بود چون حروف شراب، نیمی آب

*

معما

مدعا زین سه چار بیتک سهل داند آنکس که دانش اندیش است
آنچه دستم به دامنش نرسد گرچه سعی طلب ز حد بیش است
طرفه صحرا دوی‌ست، خاصه بهار عشقبازی به سبزه‌اش کیش است
خردسالی‌ست شسته لب از شیر پدرش غوچ و مادرش میش است

*

ستور فقیر

زبی کاهی امشب ستور فقیر بجز عون و عون کار دیگر نداشت
ز شب تا دم صبح بر یاد کاه نظر از ره کهکشان برنداشت

*

هجو هم خوب می‌توانم گفت

ای صبا خواجه را زبنده بگو که در مدح می‌توانم سفت
ور به زشتی و ناخوشی افتد هجو هم خوب می‌توانم گفت

*

خرگدا

چند ای خر گدا توان گفتن که مرا بخت هم‌عنان بوده‌است
پسر آرق وزیرم من پدر من‌وزیر خان بوده است
چه کنم زن جلب که یک باری پدرت گر زدین فلان بوده‌است

*

وجه برات

خواجه وجه برات خود بدهد تا مرا گفتگو نباید کرد

یازرم را به کس حواله کند تا مـرا هجو او نباید کرد

*

استر گرسنه

میرسم ازراه ودارم استری‌کز باب جوع قوت دندان ندارد ورنه قنطر می‌خورد
حرص‌کاهش هست‌تاحدی‌که گربگذارمش کهگل دیوار این ده را سراسر می‌خورد

*

سرکل

ای‌که هر خلعتی که دربرتوست زینت دوش آسمـان باشد
جسمش از جامهٔ توپوشیده‌ست هر که در حیز مکان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن شرفم بر همه جهان باشد
گشته شاعر، بلی شود شاعر هر که همدوش شاعران باشد
آنچه او گفته بنده می‌خواند زانکه خود سخت بی‌زبان‌باشد
گفته: ای‌درفشان گوهربخش که کفت رشک بحر و کان باشد
بر درت اطلس فلک پوشد آنکه او خاک آستان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن دعویم بر همه‌عیان باشد
می‌پسندی که جامهٔ چون من در بر مرد کی چنان باشد
کش نه کفش و نه‌چاقشور بود نه کمربند در میان باشد
باشد او را همین سر تا سی نه‌سری هم که مو برآن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل آن سرکل در آن نـهان باشد
مصلحت چیست من به‌او چه‌کنم هر چه امر خدایگان باشد

*

خواجه و مطبخ

خواجهٔ کم‌کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد
مطبخی می‌خواست‌ رو سازد سیاه ازدست‌او در همه مطبخ سیاهی‌آنقدر پیدا نشد

*

استر بی‌علف

ای خداوند که چون موکب آهو تک تو ناورد کرّه گـر آهو همه مرکب زایـد
مرکبی دارم و از حسرت یک مشت‌علف بر علفزار فلک بیند و دندان خاید
نسبتی‌هست چو با اسب تو او را دراصل گر ز پس ماندهٔ خویشش بنوازد شاید

در خیمهٔ سوداگران

درون خیمهٔ سوداگران نیست زجنس خوردنی جز کرس درکار
به‌تیر خیمه دایم چشمشان باز که‌هست ازنان کماج آن نمودار
بود بربار دایم دیگشان لیک بر آن باری که باشد بر شتر بار

*

به‌مفت نیز نیرزد

زری که می‌طلبم دوش لطف فـرمـودی ز من کسی نستاند به صد هزار نیاز
به‌مفت نیز نیرزد وگرنه هم خودگوی که من چرا زر مفتی چنین دهم بتو باز
به‌هزل دست به‌دستش برند و اندازند بجان‌رسیدم ازاین‌دست‌بردودست انداز
زریست لایـق همیان و کیسهٔ تاجـر چرا که خرج نگردد به سالهای دراز

*

یعنی کشک

نام جویا کنون که دیـدهٔ ابـر هست چون چشم عاشقان پر اشک
خـانـه‌ای دارم از عنـایت شـاه که بـرد دیگ حجله بروی رشک
آرد در خـم بـرنـج در انبـان گوشت بر سیخ و روغن انـدر مشک
نیست دانـم که در ولایـت تـو هست و کم قیمت است یعنی کشک

*

داروی کاری

زن جلبی رفته و در هجو من کرده سخنهای پریشان رقم
میروم و می‌خرم و می‌خورم داروی کاری که براند شکم
پس ز پی جایزه‌اش بر دهن میریم و میریم و میـریم

*

وجه برات

نوشته حضرت آصف برات من به‌کسی / که‌هیچ حاصل از او نیست غیرافغانم
به قدر وجه براتم درید کفش و نشـد / که یک فلـوس ز وجـه برات بستانـم

*

هجو شما می‌کنم

به‌ما خواجه تاچند خواهیدگفت / که قرض شما را ادا می‌کنم
ادای دگر گر چنین می‌کنید / به رخصت که هجو شما می‌کنم

*

ابروی پرچین

سرورا از حاجب ودربان عالی حضرتت / از زمین تا چند فریادم رود بر آسمان
الحذر از ابروی پرچین حاجب ،الحذر / الامان از سینهٔ پر کین دربان ، الامان

*

درمان سرکل

نشستم دوش در کنجی که سازم / سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی‌در گذر بود / مرا چون دید زانسان ، گشت‌خندان
پریشان حال خودبودم درآن‌وقت / زفعل او شدم از سر پریشـان
به من‌گفتا که دارویی مرا هست / کز آن دارو سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید / ترا موی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم / مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان :
" زمین شوره سنبل بر نیارد / در او تخم وعمل ضایع مگردان"

*

هجو غضفنر کلجاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ / رسید وخواست که خود را کند برابر من
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت / غریب جانوری دور گشت از سـر من

*

هجو شراب

از من مرنج ای ز تو شادی جان مـن گر لب گشوده‌ام پی هجو شراب تو
زیرا که او قباحت بسیار کرده است دی شب بجامهٔ من و با جامه خواب تو

*

ارثیهٔ بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تـو بد ای برادر از من و اعلا از آن تـو
این تاس خالی ازمن و آن کوزه‌ای که بود پارینـه پـر ز شهـد مصفا از آن تـو
یا بوی ریسمان گسل میخ کن ز مـن مهمیز کله تیـز مطـلا از آن تـو
آن دیگ لب شکستهٔ صابون‌پزی ز من آن چمچهٔ هریسه و حلوا از آن تـو
این قوچ شاخ‌کج که زند شاخ، از آن من غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تـو
این استر چموش لگد زن از آن من آن گربـهٔ مصاحب بابا از آن تـو
از صحن خانه تا به‌لب بام از آن من از بـام خانه تا به ثریا از آن تـو

*

وفاداری

رفت محیا شبی به‌خانه ودید زن خود با غیاث بازاری
گفت ای قحبه این‌چه‌اطواراست دیگران را بخانه می‌آری
سخنی در جواب شوهر گفت که از آن فهم شد وفاداری:
چکنم کان نمی‌توانی کرد تو که صدمن دل و شکم‌داری
"اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری"

*

هجو خواجه

ای خواجه هجو ریشه فرو می‌برد، بترس شاخی‌ست این که می‌ندهد میوهٔ بهی
حاکم تو باش وجانب‌خودگیر و حکم‌کن کردم دراین معامله من با تو کوتهی
شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی این وعده‌ها دهم که توداد‌ی‌ومی‌دهی
هم‌خود بگو که از پی تحریر هجو من یک لحظه کاغذ و قلم از دست‌می‌نهی؟

*

در هجو مولا فهمی

لازم شد کسر حرمت تــو ملا فهمی به رخصت تــو
دی نوبت کیدی دگر بود امــروز شده‌ست نوبت تو
می‌باید گفت باز صد فحش از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درانه میزدم نیش ای وای بر اهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویــم از مردی و از حمیت تــو
اینست که بهر خاطر میر واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتییم ، گو چنین باش خوش دولتی است حضرت تو
گوزت یار است دولتت کو گوزم به تو و به دولت تو
شمشیر بداده‌ام به‌زهر آب
نازم جگرت گرآوری تـاب

*

تو هیچ به ملحدان نمانی چونست که شهره‌ای به‌الحاد
صد تهمت و صد هزار بهتان مردم بتو می‌کنند اسنـاد
این طعنهٔ خلق ، بد بلاییست ای‌کاش که مادرت نمی‌زاد
از عصمتیان تو چه گــویم دشنام به تو نمی‌تــوان داد
خواهند که بندبند گردی از بنده بگیر تا به آزاد
تو یک تن و دشمن تو خلقی یک کشتنی و هــزار جلاد
از شیر سگت بزرگ کرده‌ست مادر، که به‌مرگ تو نشیناد
ذات تو کجا و آدمیت
آدم نشوی به آدمیت

*

از قصهٔ شب‌ترا خبر نیست چون‌گوش تو هیچ‌گوش کر نیست

تا چاشتگهی، به‌خواب مستی — گوشت به دهل زن سحر نیست
رسواتر از این نمی‌توان گفت — دشنامی از این صریح‌تر نیست
مسخی تو چنانکه خانه‌ات را — حاجت به‌حلیم و مغز خر نیست
این شاخ که از گل تو سرزد — جز طعنهٔ مردمش ثمر نیست
هر دشنامی که می‌توان گفت — رویش ز تو درکسی دگرنیست
هر فعل بدی که می‌توان گفت — از سلسلهٔ شما به در نیست
داند همه کس که این دروغ است
نتوان گفتن که ماست دوغ‌است

*

گفتم که حدیث مختصر کن — وین عربده با کسی دگر کن
در هم نشوی ز گفتهٔ ما — اینها عرضی است معتبر کن
گفتم که تو شیشه باز داری — جهل‌است زسنگ من حذر کن
گفتم که به فحش میرسانم — اندیشهٔ کون و دست خر کن
حالا کس و کون یک قبیله — آمادهٔ میخ چار سر کن
خود کاشته‌ای کنون بیاور — ازخانه جوال پر گزر کن
این فتنه شده است از تو برپا — خوددسته‌اش این‌زمان به‌درکن
بر کردنی است این سخن‌ها
بشنو که فتاده در دهن‌ها

*

دشنام به غلتبان رسیده است — خود رابکش‌این‌زمان‌رسیده‌است
تا گفتنیی که بود در دل — ازدل به‌سر زبان رسیده است
صد لقمهٔ طعمهٔ گلو گیر — نزدیک لب و دهان رسیده‌است
بر باد شود کنون به‌رویت — کاین تیر به‌تیردان رسیده‌است
آن بند شکست بند ناموس — این‌بند به‌کسرشان رسیده‌است
این پردهٔ تو درست ماند — مهتاب به‌این‌کتان رسیده‌است
اینست که قیمه‌ات کشیدم — این کارد به‌استخوان‌رسیده‌است
اینست که تیر شد گذارده — شستم به زه کمان رسیده است
بگریز که باز می‌کنم شست
بگریز که تیرم ازکمان جست

*

بگذار که از نسب بگویم — وز نسبت جدواب بگویم
تا پشت چهارم تو یعنی — هیزم کش بولهب بگویم
بگذار که نام پشت پشتت — با کنیت و با لقب بگویم
کوتاه کنم زکونشان دست — هیچ از دم یک وجب بگویم
صد بوبک و بوبکی نیارم — صد کیدی وزن جلب بگویم
بگذار که من خموش باشم — صد فقرهٔ بوالعجب بگویم
آن‌معنی کدخدا عرب کن — در قافیه عرب بگویم
آمد شد آن گروه معلوم — در پهلوی لفظ شب بگویم

دریاب زبان رمز و ایما
دریاب کنایه و معما

*

ای منکر حضرت رسالت — سبحان‌اله زهی سفاهت
انکار کسی که شق کند ماه — از چیست ز غایت شقاوت
برگشته کسی ز دین احمد — اینست نهایت ضلالت
معبود تو ملحدیست چون تو — او نیز سگی‌ست بی‌سعادت
هجو تو چو حاصل تبراست — فهرست جریده‌های طاعت
قتل تو چو معنی جهاد است — سرمایهٔ طاعت و عبادت
درشرح محمدی‌ست واجب — قتل تو به صد دلیل و عادت
از ما به زبان طعن و دشنام — وز شاه به خنجر سیاست

ای کشنهٔ زخم خنجر ما
اینست جهاد اکبر ما

*

جوابیه هجو ملا فهمی به وحشی

ای دل سر خواب‌و خورد به نه نان در انبان خواب و خور نه
آسایش را بگو "شبت خوش" در بستر خواب نیشتر نه
ز اندیشه دمی مباش خالی دیوان خیال در نظر نه
خاموش مباش وز زبانت ۴ دندان بردار و بر جگر نه
بار دگر از کلام شیرین درکام زمانه نیشکر نه
مگذار به در کنند افسار پالان بر پشت گاو و خر نه
با عقربیان مکن مدارا پا بر دم مار شور و شر نه

تا با تو کسی که بر ستیزد
خونش شمشیر هجو ریزد

اول وحشی سر فلاکت سر کردهٔ لشکر فلاکت
خواری کش شهر بند شومی رسوایی کشور فلاکت
همزاد شئامت و کعوبت همشیر و برادر فلاکت
تو بحری لیک بحر نکبت تمکین تو لنگر فلاکت
چون تو خلفی به طالع شوم کم زاده ز مادر فلاکت
نیکو بنگر که چون ز جبیت سر بر زده اختر فلاکت
تف بر سر و ریش او که دارد نکبت دو برابر فلاکت

نیکو گفته‌ست آن سخن سنج
آنکو برده‌ست در سخن رنج :

ملا وحشی جهان نکبت بحر ... و کان نکبت
ملا وحشی که بر سو او بسته تتق آسمان نکبت
ملا وحشی چو بر فروزد شمعی‌ست ز دودمان نکبت
ملا وحشی چو جغد ماده جا کرده بر آشیان نکبت
ملا وحشی که گاه گفتار گویاست باو زبان نکبت
ملا وحشی که می‌توان یافت در چهرهٔ او نشان نکبت
ملا وحشی که رنگ رویش یادآورد از خزان نکبت

ملا وحشی که جز به ذاتش — نتوان بـردن گمان نکبت
وحشی که ، نخست نظمکش چه
نثرش چه وسست نظمکش چـه
آنها که طریق نظم پویند — او من همه زاد راه جویند
پیشم چو رسند طرفه گویان — اندیشه کنند تا چه گویند
من آبم و همگنان سرابند — من سنگم و دیگران سبویند
این دربه دران کوبه کورا — گویید سگ کـدام کویـنـد
بر خاک طمع فتاده‌ای چند — خوشدل به کدام آب رویند
پیشانیشان قـریـن سـنـدان — در روسختی چون‌سنگ و رویند
چون کیر زبان دراز و چون‌کس — گنده دهن و سیاه رویـنـد
جایی که شوند داخل بحث — ظاهر نه که از کدام سویند
این قوم چو ضد اهل دردند
یارب نابود و نیست گردنـد
وحشی به سـر مبـارک تـو — شمشیر من است و تارک تـو
زنهار که عرضه کن شهادت — تنها چو شوم دچـارک تـو
در ویل بـرادر لعینـت — می‌سوزد از انتظارک تـو
جونی که ترا به او رسانـم — بـر خـر بنـدیـم بـارک تو
قی کرده به حرمت تو گربه — سگ ریـده بر اعتبـارک تـو
روزی دو هزار بار گوزم — بر شعـرک و بر شعارک تـو
احوال تو سر به سر شنیدیم — از مـردمک دیـارک تـو
گفتند ترا ز زیـر منبـر
برداشت کدام کیدی‌خر
تا کی شنـویم عـرعر تـو — بـار تو نهیـم بر خـر تو
دی یزدیکی شمـرد بر من — احوال اقـل و اکثـر تـو
برخواند یکی‌یکی که چون بود — دزدی تـو و بـرادر تـو
چون بود شکنجه‌ها که خوردی — و افکنـدن تاس بر سر تـو
شلاقـی‌های تـر نکـرده — تـر کرده زدند بر در تـو
خوش‌کرد که یک بیک بیان‌کرد — تـا با حسنـی مـادر تـو
می‌گفت که از لباس عصمت — عـاری بوده‌ست خواهر تو
وقت است که برمناره گویند — افکنـدن زیـر منبـر تـو

باور اگرت ز من نیاید گویم گوید برادر تو
زین پس ولدالزنات خوانم . . .
میخی که ز هجو بر تراشم من خود عجب ار معاف باشم
یزدی باشم نعوذبالله سگ باشم و شافعی نباشم
هان ناخن هجو من دراز است مگذار که سینه‌ات خراشم
مستغنیم از نعیم دنیا نه چون تو غلام نان و آشم . . .

*

سنی گوید به شیعه سنی یزدی به‌کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزد هرچند تخم افشانی دیوث روید . . .

آری‌نامرد بی مروت وی سر تا پا دروغ و تهمت
ملحد تو خودی و تهمت آن بر من گردی به رفع شبهت
من جعفریم که قول و فعلم برملت من دهد شهادت
افعال تو آنچه هست مخفی اظهارش هست از ضرورت
هم شافعیی و هم حروفی اینت کیش است و آنت ملت
بر قول تو سد هزار نفرین بر فعل تو سد هزار لعنت
من فهمی زایر امامم بر خاک نهاده روی طاعت
فرداست که پای کرده از سر در قطع طریق آن مسافت
آنجا چو رسم برآرم افغان وز تو نکنم بجز شکایت
تا داد مرا چنانکه داند
از چون تو منافعی ستاند

*

میرمیران به لحاظ نسبت با شاه نعمت‌اله ولی طبعا" مردی فاضل و هنردوست بود ، در زمانی که دربار ایران از رونق شعر و شاعری افتاده بود و اکثـر شعـرا به بلاد هند سفر میکردند و شاعرانی که در ایران باقی مانده بودند جز تنی چند که به دربار شاه طهماسب راهی داشتند بقیه یا مشوقی نداشتند و یا اینکه از راه مرثیه‌سرائی و نوحه‌سرائی امرار معاش مینمودند ، به همین علت است که سرتاسر دوره طولانی صفویه جز صائب تبریزی شاعر درخور توجهی به وجود نیامد و به گفته دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب "مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی" . . . "چون دربارها نسبت به شاعران اظهار حمایت نمیکردند شعر از دربار بیرون رفت و در دست عامه مردم افتاد یعنی وضعی که در دوره تیموری قوت گرفته بود در این عصر عمومیّت و شدت بیشتر یافت" و جمله مشهوری که در عالم‌آرای عباسی از شاه طهماسب نقل است " قصاید در شأن شاه ولایت پناه و ائمهٔ معصومین علیهم‌السلام بگویند وصله از ارواح مقدسه حضرات توقع نمایند "موید جو آشفته شعر و شاعری است و ما شاعری که به تعبیر خاص خود،حرفه‌اش شاعری باشد و از این راه امرار معاش نماید کمتر داشته‌ایم،هرچند که در دوره مغول و تیموریان وضع شعر و شاعری دچار آشفته‌بازاری گردیده بود ، و سنگر تصوف جایگاه خاصی برای شاعران،و خانقاه و اقطاب بهترین حامی سرایندگان بود،و این برهه خاص تاریخی مورد غضب دربار شیعه مذهب صفوی گردیده بودند و شاهان صفوی و روحانیون که نقش عمده را در حکومت و دربار داشتند با صوفیان و دراویش مخالفت می‌ورزیدند .

جو کلی موجود بالا شاعران را به دیار هند رهسپار میساخت و اگر حاکمی به مانند میرمیران که خود از احفاد شاه نعمت‌الهولی میباشد پیدا میشد روزنه حیاتی بود برای نشو و نمای شعر و شاعری ،ومیرمیران به‌مانند سلطان محمود و سایر پادشاهان گذشته ایران در اعیاد رسمی شاعران را بارعام میداد و قصاید در وصف او خوانده‌میشد، هرچند وی کسی را به لقب ملک‌الشعرائی مفتخر ننموده بود اما وحشی ستاره پرفروغ دربار وی بود و مسلم است که مورد حسد حاسدان قرار میگرفت.یکی از شاعرانی که با وحشی سر عناد داشته و برای هم هجویات سروده‌اند مولانا یاری میباشد که تقی‌الدین

اوحدی بلیانی در عرفات عاشقین در باره او نوشته است " معتکف کوی یاری مولانا یاری از یزد بود و در میدان یزد دکان کفاشی داشت" گوئیا آدم شروری بوده، که به حکم حاکم شرع به قصاص خون، محکوم گردیده بود و شعری با مطلع زیر:

از قتل ما خواهد شدن فردا تماشای دگر　　چیزی نماند ازعمرما، مائیم و فردای دگر

سرود که باعث رهائی او گردید.

ولی تا پایان عمرش یعنی سال ۹۵۲ در دشمنی خود با وحشی اصرار ورزید و در ملاء عام و بار یافتن شعرا به دربار میرمیران درصدد هجو وحشی بود، دو مثنوی زیر که تنها ایرج میرزا در قرن اخیر توانسته بدین سلاسلت و روانی هجویه بسازد از وحشی است در هجو "مولانا یاری".

مولانا یاری که به (کیدی) نیز مشهور است به زعم خود شاعری گرانمایه بود، و ادعای شاعری می‌نموده است.

گوئی که ز شاعران شهرم　　هم پنجهٔ نادران دهرم
رو، رو که بسی ز شعر دوری　　از کسوت نظم و نثر دوری
خود را ز سخنوران شماری　　مردک تو کدام شعر داری

هرچند هجویه فوق درخور مقام وحشی نمیباشد، بهرجهت ایذاء و اذیت (کیدی) به‌اندازه‌ای است که وحشی عارف را مجبور به پاسخ دندان شکن میکند.

هجویهٔ کیدی (یاری) یکی از شاعر نمایان یزد

ای ننگ تمام کفش‌دوزان ضایع ز تو نام کفش‌دوزان
همدوش به کیر موش مرده همرنگ بـه مردهٔ فسرده
با رویک سخت و قدک پست با آن منیی که در سرت هست
مسمار سم خرت توان گفت قفل کس استرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشهٔ شاش ای شیشهٔ شاش جسته شاباش
قارورهٔ شاش اهـل سودا طفل دو سه روزهٔ یهودا
پر گنده دماغ و گه نهادی از کون کدام سگ فتادی
کرم گه کیستی؟ عیان کن وز مبرز کیستی؟ بیان کن
این کرم ز معدهٔ که افتاد این بچهٔ چارماهه چون زاد
ای ریش تو در کمال زردی این را ز گه که رنگ کردی
ای گوزک چرخی از کجایی از کون کدام چـارپایـی
این زنگک گردن خر کیست این گوزک کون استر کیست
چالاکتر از خران شهر است این لوله خرک تمام زهر است
این توله‌سگک ز ترکمانی است در راه غریب پاسبانی است
فرزندک خرد ارده است این یا بچهٔ موش مرده است این
ای قامت تو برابـر کیـر شکل تو یکی به پیکـر کیر
این هجو که هست شهرهٔ دهر آوازهٔ او فتاده در شهر
هجویست که همچو طوق لعنت در گردن تست تا قیامت
این هجو که برق سینه‌سوزی‌ست داغ جگـر سیاه روزی‌ست
سخت است برای کون یاری زان تازه شود جنون یاری
یاری چه کس است ناتمامی زین هرزه درای بدکلامی
هرجا به سخنوری نشیند کناس دود که فضله چیند
مـزدور قـراچـهٔ قـرشمال حمامی پخ سگلمش ابدال

کز دستهٔ مهتر ایشک اغلی		دستور بزرگ کوچک اغلی
جوکی سر و روی ارمنی‌وش		حمال مجوسیان گه کش
داماد کشیش دیر مینا		ناقوس نواز کنج ترسا
ملا گه سنده ریش شاعر		یاری است علین تر و الغزّ
مویی که به فرق او عیان است		هر یک رقم هزارگان است
پیشانی تیره رنگ باری		کز سجدهٔ ایزد است عاری
نیمی است ز خشت آبخانه		مانده است به روزگه نشانه
بی‌وجه به خلق خشم و کینش		بر گه زده صد گره جبینش
او را گرهی که بر جبین است		چون بر گه گاو نقش چین است
تا آن گرهش ز گه گشاید		ابروش گره گشا نماید
هست آن گه گربه، نیست ابرو		افتاده بر او گره ز هر سو
یا پاره‌ای از زغال تاغ است		یا بر سر گه پر کلاغ است
یا صورت نون نکبت است آن		یا طاق سرای محنت است آن
آن حلقهٔ چشم چرک بسته		کونی است ولی ز گه نشسته
آن نیست سواد، چیست یارب		انگورک کون کیست یارب
ای زاغ بیا که مرد یاری		تن را به سگان سپرد باری
بی زنگله پای خویش مپسند		چشمش بکن و به پای خود بند
آن بینی بد ز روی تشبیه		چون پوزهٔ پیه سوز بر پیه
در بند در سرای کون است		تا صورت بادهٔ نگون است
آن جفت سبیل تاب داده		کز فضله بر او گره فتاده
گویی تو که عقربی ز سوراخ		آورده پی برون شدن شاخ
ریشش به در دهان مردار		چون بر لب مبرزی سیه مار
آن ریش که هست همبر گه		خاک سیه است بر سر گه
زنبیل گه است آن دهان نیست		یک پاره گه است آن زبان نیست
دندان سیاه او که پیداست		در کون سگ استخوان حرباست
نی‌نی که درون آبخانه		ریده است سگی سیاه دانه
هستش بن گوش ظرف زرنیخ		وآن ریش گهی به طرف زرنیخ
گوشش که بریده باد از بیخ		چون کفچه بود به روی زرنیخ
در چرت زدن سرش مه و سال		همچون سر کیر بعد از انزال
شرط است که پرسی آخر کار		پرسش ببرد به جانب دار

اینست که بار بـر شکسته — با گردن خرد و دست بسته
با جامه دلـق میکشندش — وز دار به خلق میکشندش
انگشت ز کون به در نیاری — معلوم شود که حکـه داری
ای آمده پشت‌پشت بر پشت — کی حکهٔ تو رود به انگشت
کیری بطلب که از بلندی — بر دوش فلـک کند کمندی
کیری که چو بر سرش نشینی — اندر ته پا سپهـر بینـی
کیری که اگر سـری فشاند — بر سقف فلک خلل رساند
کیری که کند بروت برباد — صد رخنه کند به سدّ فولاد
کیری که چو بر فلک برآید — با صورت کهکشـان سرآید
سرسخت چنان که جمله عالم — در گردن او نیـاورد خم
زین کیر که میدهـم نشانت — از حکه مگر دهم امانت
ای کیدی مرده رنگ چونی — وی کله پر دبنگ چونی
هر بیت که گفته‌ام نشانت — مار سیهی‌ست بهر جانت
گویی که ز شاعران شهرم — هم پنجهٔ نادران دهرم
رو،رو، که بسی ز شعر دوری — از کسوت نظم و نثر دوری
تو هجـو تمـام شاعرانی — ننگ همه نکتـه پـرورانی
خود را ز سخنوران شماری — مردک تو کدام شعر داری
ای کیـدی مستـراح بردار — دم درکش و شاعری مکن بار
دوشینه به گه کشی رسیدم — بر خاک رهش فتاده دیدم
پرسیدم از او که چیست حالت — زینگونه که ساخت پایمالت
کرد از سر درد ناله بنیاد — کز یاری نـادرسـت فریاد
شد قحط در این دیار سرگین — خوش حال نماند هیچ گه چین
هر جا که ز گه شنید بویی — از شوق کشید های و هویی
خورد از سر رغبت تمامش — آنگاه نهـاد شعـر نامـش
گه میخورد این سخنوری نیست — این داخل شعر و شاعری نیست
گویند که مردکی چو یاری — از عقل برون ز شعر عاری
آلود به گه زبـان خـامه — اندود به گه تمـام نامـه
گه خورد و نهاد شعر نامش — میخواند به نزد خاص و عامش
طفلی به رفاقت پـدر بود — کز معنیش اندکی خبر بود
زان حسن سخن چو غنچه بشکفت — خندید و نهفته با پدر گفت

کاین مردک غلتبان چه‌چیزاست — اینها که کند بیان چه چیزاست
اینست اگر ز شعر مطلوب — گوساله ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست — آیین سخن نه اینچنین است
از شعر تو شروهٔ لران به — گر قطع شود ترا زبان به
در شروه اگر هزار حال است — در شعر تو یک ادا محال است
زین حسن سخن زبان بیاموز — راه و روش بیان بیاموز

بر حدت طبعم آفرین کن
گر هجو کسی کنی چنین‌کن

*

ایضاء در هجو کیدی

السلام ای سیاه ساز و نیاز به اجازت که هجو کردم ساز
خامه کردم به فکر هجو تو تیز ای سیاه گریزپا بگریز
هله کیدی غلام ناقابل فکر خود کن که کار شد مشکل
قلمم باز در سیاهی شد تو دگر چون سفید خواهی شد
هجوت ای دزد پربها کردم دیگرت بر چراغ پا کردم
خویش را زنده میگذاری تو رگ مردی مگر نداری تو
ای سکندر بسی به اندامی خرک لولهٔ سیه‌کامی
بچهٔ موش خسته‌ای، آقا گربهٔ پا شکسته‌ای ، آقا
هست چشمت که باد فرسوده کیر میمون ولی گه آلوده
گه سگ چیست ، جسم ناپاکت پشم آن موی روی ناپاکت
ریش بز بسته‌ای، برو آقا بد اگر گفته‌ام بگو آقا
چون گه گربه است پیکر تو ای گه گربه خاک بر سر تو
گوز کون پلید شیطانی جعل مبرز جهودانی
پخ سقل بدعمل ، جعل سیما زشت‌گو ، یاوه‌گو ، کریه‌لقا
کون دهن ، خایه سر ، ذکرقامت بی‌حیا ، بدلقا ، نجس‌خلقت
کیسه‌بر ، دزد کاسه هر جا بر مهرهٔ خر فروش بد گوهر
روبهٔ حیله ساز پر تزویر گربهٔ اسود کبوتر گیر
کیک گهناک دلق کناسان کنهٔ کون گاو خر آسان
هیچ دندان نمانده در دهنت که کسی بشکند گه سخنت
آنکه پرورده‌ای به نعمت او میکنی صبح و شام غیبت او
وانکه آدم شدی ز اقبالش چون سگ افتاده‌ای به‌دنبالش
از تو بد بیند آنکه با تو نکوست اینهمه جرم آن رگ هندوست
زین ترا عیب چون توان کردن هست کار کلاغ گه خوردن

انتقـام فلـک نمـیـدانـی / حق نان و نمک نمیدانی
عاقبت کار خود فلک بکند / نکند گر فلک، نمک بکند
تف به روی تو بی‌حقیقت، تف / تف برآن طبع وآن طبیعت تف
تف بر آن طبع بی‌تمیزانه / تف بر آن روی و ریش هیزانه
کشتنت را که‌کام مرد و زن است / کار موقوف نیم گز رسن است
اینک از بافق میرسد اسباب / دو سه گز ریسمان ولی پرتاب
روزهـا گرد بافق گردیدم / تحفهٔ لایقت همیـن دیدم
تحفهٔ من که یک دو گز رسن است / گر پسندی بجای خویشتن است
زود از این سرفراز خواهی شد / وز سر خلق بـاز خواهی شد

تـا نمیری نمیشوی آزاد
این غل هجوتومبارک‌باد

*

رباعیات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

۱
یارب که بقای جاودانی بادا	کامت بادا و کامرانی بادا
هر اشربه‌ای کز پی‌درمان نوشی	خاصیت آب زندگانی بادا

*

۲
عشرت بادا صبح تو و شام ترا	آغاز تو را خوشی وانجام ترا
شبهای ترابـاد نشاط شب عید	نوروز ز هم‌نگسلد ایام ترا

*

۳
شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا	نگذاشت به درد دل افکار مرا
چون سوی چمن روم که ازباد بهار	دل میترقد چو غنچه، بی‌یار، مرا

*

۴
جان سوخت ز داغ دوری یـار مرا	افـزود صـد آزار بـر آزار مـرا
من کشتنیـم کز او جدایی جستـم	ای هجر به جرم این بکش زار مرا

*

۵
از بهر نشیمـن شه عـرش جنـاب	بنگر که چه خوش دست به‌هم‌داد اسباب
گـردیـد سپهر خیمـه وانجـم میـخ	شد سدره ستون و کهکشان گشت طناب

*

۶
اندر ره انتظار چشمی که مـراست	بی نـور شد و وصـال تو ناپیـدا
من نام بگـرداندم و یعقوب شـدم	ای یوسف من نام تو یعقوب چراست

*

۷
آن سرو که جایش دل غم‌پرور ماست جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی صد چاک زدیم سینه جایش پیداست

*

۸
پیوستن دوستان به هم آسان است دشوار بریدن است و آخر آن است
شیرینی وصل را نمی‌دارم دوست از غایت تلخیی که در هجران است

*

۹
شاها سر بخت بر در دولت تست یک خیمه فلک ز اردوی شوکت تست
گر خیمهٔ چرخ را ستونی باید اندازه ستون خیمه رفعت تست

*

۱۰
اکسیر حیات جاودانم بفرست کام دل و آرزوی جانم بفرست
آن مایه که سرمایهٔ عیش و طرب است آنم بفرست و در زمانم بفرست

*

۱۱
شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالی است نادیدن آن موجب صد بدحالی است
تا شمع رخش نهان شد از پیش نظر شد دیده تهی ز نور وجایش خالی است

*

۱۲
جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست این صبر هراسنده ولی یارم نیست
دندان به جگر نهادنی می‌باید اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

*

۱۳
مجنون که کمال عشق وحیرانی داشت مهری نه چواین مهر که میدانی داشت
این‌مهر نه‌عاشقی است ، مهری‌است که‌آن با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

*

۱۴
شاها سر روزگار پامال تو باد گردون ز کتل کشان اجلال تو باد

هـر صیـد مرادی کـه بود در عالم   فتـراک پـرست رخش اقبـال تو بـاد

*

۱۵

شاها چو کمان قدر به فرمان تو بـاد   چون گوی فلک درخم چوگان تو باد
آن سینهٔ پر داغ که خصمـت دارد   صنـدوقـهٔ تیـرهای پـرّان تو باد

*

۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد   عیوق شکارگاه شاهین تو باد
هر سر که نه‌درپای سمند توبود   بربسته به‌جای طبل برزین توباد

*

۱۷

شاها دوجهان عرصهٔ درگاه تو باد   آفاق پر از خیمه و خرگاه تو باد
این‌خیمهٔ بی‌ستون که‌چرخش خوانند   قایم به ستون خیمهٔ جـاه تو باد

*

۱۸

جرم است سرا پای من خاک نهـاد   لیکـن بودم به عفو او خاطر شـاد
ای وای اگر عفـو نباشد، ای وای   فـریـاد اگر جرم نبخشد، فریـاد

*

۱۹

کـوی تـو که آواره هـزاری دارد   هر کس به خود آنجا سر و کاری دارد
تنها نـه منـم تشنـهٔ دیـدار، آنجا   جاییست که خضر هم گـذاری دارد

*

۲۰

وحشی که همیشه میل ساغـر دارد   جز بـاده کشی چه کار دیگـر دارد
پیوسته کـدویش ز می ناب پر است   یعنـی کـه مدام باده در سر دارد

*

۲۱

گر کسب کمـال می‌کنی می‌گـذرد   ور فکـر مجـال می‌کنی می‌گـذرد
دنیا همه سر به‌سر خیال است،خیال   هـر نـوع خیال مـی‌کنـی می‌گـذرد

*

۲۲
فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد — با کس سخن از داغ نهان نتوان‌کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم — یک شمه به صد سال بیان نتوان‌کرد

*

۲۳
تیرت چوره نشان پران گیرد — هر بار نشان زخم پیکان گیرد
از حیرت آن قدرت بخت اندازی — مردم لب خود بخش به دندان گیرد

*

۲۴
دل زان بت پیمان گسلم می‌سوزد — برق غم او متصلم می‌سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب — یاران چه کنم ، وای دلم می‌سوزد

*

۲۵
یارب که زمانه دلنوازت باشد — ایام همیشه کار سازت باشد
رخش تو سپهر وزین رخش تو هلال — خورشید به جای طبل بازت باشد

*

۲۶
می‌خواست فلک که تلخ کامم بکشد — ناکرده می طرب به جامم ، بکشد
بسپرد به شحنهٔ فراق تو مرا — تا او به عقوبت تمامم بکشد

*

۲۷
شاها به عداوت تو کس یار نشد — کاو در نظر جهانیان خوار نشد
بانشاءهٔ خصمی تو آن کس که بخفت — درخواب شد آنچنان که بیدار نشد

*

۲۸
آنان که به کویی نگران می‌گردند — پیوسته مرا به قصد جان می‌گردند
از رشک نبات می‌دهم جان که چرا — گرد سر هم نام فلان می‌گردند

*

۲۹
آن زمره که از منطق ما بی‌خبرند — صد نغمهٔ ما به بانگ زاغی نخرند

زاغیم شده به عندلیبی مشهور   ما دیگر و مرغان خوش الحان دگرند

*

۳۰

مجنون به من بی سر و پا می‌ماند   غمخانهٔ من به کربلا می‌ماند
جغدی بسرای من فرود آمد و گفت   کاین خانه به ویرانهٔ ما می‌ماند

*

۳۱

ای چرخ مرا دلی است بیداد پسند   بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام   مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند

*

۳۲

یا صاحب ننگ و نام می‌باید بود   یا شهرهٔ خاص و عام می‌باید بود
القصه کمال جهد می‌باید کرد   در وادی خود تمام‌می‌باید بود

*

۳۳

در کوی توام پای تمنا نرود   من سعی بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که زکویت روم اما چه کنم   کاین بیهده گرد پا دگر جا نرود

*

۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود   او را سر قدر آسمان سا نشود
باز ار نشود صید و نیفتد در قید   او را به سر دست شهان جا نشود

*

۳۵

در صید گهت که جان طرب سازآید   سیمرغ أسیر چنگل باز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد   صد مرغ دل از شوق به‌پرواز آید

*

۳۶

از دیده ز رفتن تو خون می‌آید   برچهره سرشگ لاله‌گون می‌آید
بشتاب که‌بی‌تو جان زغمخانهٔ تن   اینک به وداع تو برون می‌آید

*

۳۷
خوش آن که ره عشق بتی پیماید — بر خاک رهش روی ارادتساید
یک سو نظرش که غیر پیدا نشود — دل در طرفی که یار کی می‌آید

*

۳۸
تا شکل هلال گردد از چرخ پدید — کز بهر در شادی عید است کلید
روز و شب عمر بی‌زوالت باشد — مستلـزم اجر روزه و شادی عید

*

۳۹
نوروز شد و بنفشه از خاک دمید — بر روی جمیلان چمن نیل کشید
کس را به سخن نمی‌گذارد بلبل — در باغ مگر غنچه به رویش خندید

*

۴۰
آهنگ سفر می‌کند آن ماه عـذار — ای جان که نفس گیر شدی ناله بـرآر
در محملش آویـز دلا همچـو جـرس — وز ناله و فریـاد زبـان بـاز مدار

*

۴۱
یارب که در این دایرهٔ دیر مدار — باشی ز چنان زندگیی برخوردار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند — صد عمر ابد به‌هم رسد بلکه هزار

*

۴۲
دانی شاها که مهر فرخنده اثر — تحویل حمل نمود و بودش چه‌نظر
تا روز نشاطت که به‌گلشن گذرد — هر روز فزونتـر بود از روز دگر

*

۴۳
ای صیت معالجات تو عالم گیر — واوازهٔ تـو کرده جهان را تسخیر
یارب که جدا مباد تا عالم هست — صحت ز تنت چو نور از بدر منیر

*

۴۴
آن شمع که دوش بود تب تا سحرش — صحت پی دفع تب درآمد ز درش

تب از بدنش راه گریزی می‌جست فصاد جهاند از ره نیشترش

*

۴۵

ای منشاء دانایی و ای مایهٔ هوش بفرست از آنکه تا سحر خوردم دوش
بسیار نه، کم نه، آنقدر بخش که من هشیار نگردم و نمانم مدهوش

*

۴۶

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع
هیهات که جان وداع تن کرد و نداد چندان مهلت‌که تن شتابد به‌وداع

*

۴۷

فن تو و صد هزار برهان کمال شغل من و یک جهان خیالات محال
تن منزوی مدرسهٔ عالی فضل من بیهده گرد راست بازار خیال

*

۴۸

در نامه رقم ز خانه‌ای یافته‌ام وز عنبر تر شمامه‌ای یافته‌ام
از شوق دمی هزار بارش خوانم گویی تو که گنج نامه‌ای یافته‌ام

***

۴۹

تا کار جهان به کام کس نیست مدام عیش تو مدام باد و کار تو تمام
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر یارب که بود چو روزه در عید حرام

*

۵۰

تا در ره عشق آشنای تو شدم با صد غم و درد مبتلای تو شدم
لیلی وش من به حال زارم بنگر مجنون زمانه از برای تو شدم

*

۵۱

امشب همه شب ز هجر نالان بودم با بخت سیه دست و گریبان بودم
قربان شومت دی به که همره بودی کامشب همه شب به‌خویش گریان بودم

*

۵۲
از ابله ای تازه گل باغ ارم حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله نی زیور خوبی گل است از شبنم

*

۵۳
ای آنکه به یک رنگی تو متصفم در بندگیت مقرم و معترفم
با "قاف" و"ر"و"الف،ب" و"ه" زکرم بفرست بدست غین و"لام" و"الفم"

*

۵۴
تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقت است که دست از دهن بردارم از دست غمت هزار بیداد کنم

*

۵۵
رخسار تو ای تازه گل گلشن جان کز آبله شبنمی نشسته‌ست بر آن
لاله است ولی آمده با ژاله قرین ماهی است‌ولی کرده به سیاره قران

*

۵۶
تا بود چنین بود و چنین است جهان از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس اگر به‌ملک جاویدان رفت جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

*

۵۷
خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

*

۵۸
در نفی رخت شمع شبی راند سخن روزش دیدم گرفته کنجی مسکن
مانند عاصیی که در روز جزا با روی سیاه سر برآورد ز کفن

*

۵۹
ای مدت شاهی جهات مدت‌تو در عید مسرور خلق از دولت‌تو

گر عید تواند که مجسم گردد — آید ز پی تهنیت خلعت تو

*

۶۰

ای رفعت و شان فروترین پایهٔ تو — خوبی یکی از هزار پیرایهٔ تو

از بهر خدا سایه ز من باز مگیر — ای سایهٔ رحمت خدا سایه تو

*

۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طی — در بزم وصال می‌کشم پی در پی

می‌جویمت آنچنان که مهجور وصال — مشتاق توام چنان که مخمور به می

*

۶۲

گر در خور مهرم احترامی بودی — نزدیک توام قدر تمامی بودی

من می‌گفتم که عشق تا به کجاست — گرَ زان‌طرف از عشق مقامی بودی

۶۳

ای کاش برات من براتی بودی — کز مفلسیم خط نجاتی بودی

بالله که آنچنان براتی می‌بود — گر از طرف تو التفاتی بودی

*

۶۴

در عهد معالجات تو بیماری — بیکار شد از شیوهٔ خلق آزاری

نی از پی آزار به‌سوی تو شتافت — آمد که شکایت کند از بیکاری

*

۶۵

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی — لازم نبود که طبع خود رنجانی

من‌بودم ودیدنی چواین‌هم منع‌است — آن نیز به یاران دگر ارزانی

*

۶۶

ای درگه تو عیدگه روحانی — درتهنیتت هم انسی و هم جانی

از لطف تو عیدیی طمع دارم لیک — ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

*

پایان رباعیات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
			21 c

مثنوی ها

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گله از وضع شاعران دربار حکام یزد و ستایش بکتاش بک

اهل دارالعباده غیر از شاه کش خدا دارد از گزند نگاه
کیمیای حیات خسته‌دلان خوی زدای جبین منفعلان
چشم حلمش خطای‌پوش همه بانگ منعش برون ز گوش همه
دارم از بله تا به دانشمند به طریق ادب سئوالی چند
اولا یک سئوالم این زشماست که بگویید اختراع کجاست
که هنرمندی افسری سازد نه به طرحی که دیگری سازد
افسری از زرش عصابه و ترک خیره زوچشم عقل و دیدهٔ درک
کرده پیرایه‌اش ز گوهر و در از درش گوش هوشمندان پر
طرح آن اختراع طبع سلیم نه به اندام تاجهای قدیم
برد آن را برون ز مجلس شاه ایستاده که کی بیابد راه
چون شود بخت یار و یابد بار کارش افتد به عرض صنعت‌کار
فرصت عرض آن هنر یابد اندکی راه بیشتر یابد
آورد ناگه از صف بالا پیش بهر شکست آن کالا
تاج‌دوزی به رسم همکاری تاجی از تاجهای بازاری
نه که تاج نوی، کهن تاجی ترک آن هریکی ز حلاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل شال آن خوب و مخملش مهمل
بوریا با حریر پیوسته بر هم از لیف پاره‌ای بسته
کرده محکم بر او به موی دمی سخت خرمهره‌ای به پاردمی
مهره‌ای را که برده نکبتیی هر یک از ته بساط محنتیی
دوخته بی‌مناسبت هر سوش که منم اوستاد تاج فروش
هست تاج مرصعی تاجم میفروشم به شه که محتاجم
اول این تاج را ببیند شاه زانکه تاجی است سخت خاطرخواه
پادشاهان هند این افسر میخریدند صد برابر زر

من ندادم که مفت و ارزان بود قیمتش صد برابر آن بود
خرد از صنعتش فرو ماند هر که این جنس دوخت، او داند
چون که تعریف آن به جای آرد نظر از جمع زیر پای آرد
گوید ای مرد تاج زر پیرای که چو کفشی فتاده در ته پای
ما نمودیم کار و حرفت خویش تو بیا و بیار صنعت خویش
نوبت تست، کار خود بنمای تاج گوهر نگار خود بنمای
کاین بزرگان هنرشناسانند ناقدانند و زر شناسانند
واقفان دقایق هنرند هر یکی بهتر از یکی دگرند
او در این گفت‌وگوی خاطرجمع که دگرها چو دودواوست چوشمع
وه چه شمعی که آفتاب منیر پیش او جمله همچو ذره حقیر
واقف رنج هر سخن‌سنجی عقده‌دان طلسم هر گنجی
سر ز آداب‌دانی اندر پیش او به تعریف تاج کهنهٔ خویش
ریش کرده سفید واینش هوش که کجا شاه و کهنه تاج‌فروش
آن که از تاج زر نماید عار با چنان تاج کهنه‌ایش چه کار
زین سئوالم که‌رفت چیست‌جواب زو بنالم نخست یا ز اصحاب
همه قادر به منع او بودید هیچ منعش چرا نفرمودید
مدعا زین چه بود حیرانم خود بگویید، من نمیدانم

*

ای سخن را قبول و رد ز شما خوبیش از شما و بد ز شما
هیزم از اتفاقتان صندل بوریا ز التفاتتان مخمل
زند را گر به لطف بنوازند حکم فرمای مصحفش سازند
لیک این سیمیاست محض نمود گر نمودش بود ندارد بود
قلب ماهیت از شما ناید آنچه آید ز سر، ز پا ناید
ریش و دستار نکته‌دان نبود این محک جز بجیب جان نبود
محک جان به‌دست هرکس نیست نقد جیب قبای اطلس نیست
نفس ظاهر که در برون در است کی ز حال درونیش خبر است
مور در چاه کی خبر دارد که ستاره کجا گذر دارد
پر سیمرغ بردهد مگرت که شود اوج قاف پی سپرت
پشه نازد بدین که پر دارد لیک عنقا پری دگر دارد
کی به عنقا رسی تو با مگسی پر عنقا بجوی تا برسی

صعوه کز باز اخذ بال کند ... پر خود نیز پایمال کند
نیست چون فر و زور بال‌گشای ... گو به خود بند پشه بال همای
من به خود برنبسته‌ام این بال ... که ز اوج اوفتم شوم پامال
این پری را که من برآوردم ... با خود از جای دیگر آوردم
طایر فطرتم بلند پر است ... جای پرواز گاه من دگر است
گر تو بر اوج من گذر یابی ... همه عیب مرا هنر یابی
تو چه دانی به زیر سقف سرای ... که برون تا کجاست سیر همای
تو همین سقف خانه بینی وبس ... کش پرد پشه در هوا و مگس
نی‌نی آنسوی سقف جایی هست ... قلهٔ قاف را هوایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف ... هست قایم مقام قلهٔ قاف
این ریاحین ز قاف روید وبس ... کش نیاری تو در شمارهٔ خس
طوبی آن نخل باغ رضوانی ... نشود خس گرش تو خس خوانی
سدره کش عرش منتها گردد ... کی به نقص کسی گیا گردد
تو تبر بر درخت سدره زنی ... لیک ترسم که بیخ خود فکنی
میبری بیخ و بر سر شاخی ... سخت بر قصد خویش گستاخی
گردنی کاو به تیغ جنگ کند ... بر گلو راه لقمه تنگ کند
سوی بالا کند چو دود گریز ... دست سیلی‌زنان آتش تیز
مرو این راه کاین ره خونخوار ... حرب پای تهی‌ست با سر مار
شعله را تیغ تیز و تو مسکین ... مرد برفین و جوشن مومین
ترسمت شعله بنگری وز بیم ... بول بر خود کنی تو مرد سلیم
هول این حربگاه روحانی ... تا نیایی به حرب کی دانی

*

ظل بکتاش بیگ تا جاوید ... باد چون چتر بر سر خورشید
لامکان عرض عرصه‌گاهش باد ... چرخ و انجم صف سپاهش باد
بر کمر آفتاب قرص زرش ... قبهٔ سیم ماه بر سپرش
سلطنت در ثنای شوکت او ... عاشق خدمت عدالت او
آنکه در کینش استوار آید ... تن بی‌سر به پای دار آید
چون گره زد به گوشهٔ ابرو ... دل گردان گریزد از پهلو
زهر چشمش به غایتی قتال ... که کشد گر گذر کند بخیال
خنده چون از لبش پدید شود ... شام ماتم صباح عید شود

در بساطی که او جدل خواهد
چون اجل رخصت عمل خواهد

نیزه‌اش تا سری بجنباند
یک جهان جسم بی‌روان ماند

آن کمانراکه‌جان دهد به‌خدنگ
چون‌کند چاشنی به عرصهٔ جنگ

زان صدا گر زه کمان آید
تیر بر صدهزار جان آید

گر کمند افکند بر این ایوان
خمش افتد به گردن کیوان

تیغ او نیمکش نگردیده
سر صد صف ز دوش غلتیده

تیرش اندر کمان هنوز که مرگ
لشکری را نموده غارت برگ

چابکیهاش دگر بر آن دارد
کرهٔ باد زیر ران آرد

کرده‌ای آنچنان گسسته لگام
چون به نخجیر تازدش به دوگام

در زه آرد کمان سخت و به تیر
زخم سازد دو جانب نخجیر

شهسواری بدین سبکدستی
کس نیابد به عرصهٔ هستی

پایش اندر رکاب دولت باد
ابدش در عنان مدت باد

ای به تو اعتماد جاویدم
پشت بر کوه از تو امیدم

برگ امیدم از عنایت تست
نازش جانم از حمایت تست

گله‌ای دارم از تو و گله‌ای
که نگنجد به هیچ حوصله‌ای

گله‌ای دود در دماغم از آن
گله‌ای باد بر چراغم از آن

گله‌ام این که دی به‌مجلس عام
که در او بود خلق شهر تمام

زمره‌ای در شکست من بودند
جد نمودند و جهد فرمودند

ناقصی را که پیش اهل کمال
جای ندهند جز به صف نعال

جز در این شهر ز اهل ایامش
نشنیده است هیچکس نامش

گر ورقها همه بگردانند
کافرم گر دو بیت از او خوانند

عمری از فکر خویش را کشته
بسته برهم ز شعر یک پشته

پشته‌ای را که بسته از اشعار
کس نخواهد گشود جز عطار

شعر خشکی که گر در آب افتد
ماهی از آب در سراب افتد

بدل بارک‌الله و تحسین
معنی و لفظ را بر او نفرین

بر منش حکم برتری دادند
به شکست منش فرستادند

می‌توانستیش چو از جا جست
کش نشانی به یک اشارهٔ دست

از تو یک زهر چشم اگر دیدی
به خدا گر کسش دگر دیدی

بود یک چین ابرو از تو بسش
که شود بسته در گلو نفسش

گله چون نبودش دعاگویی
که نیرزد به چین ابرویی

*

جاودان پادشاه و دولت شاه — شاه رحمت‌فزای زحمت کاه
مسندش پایتخت بخشش وجود — همتش پادشاه ملک وجود
دخل صد ملک خرج یک نفسش — بسته سیمرغ زلهٔ مگسش
بر درش ایستاده دوش به دوش — هر طرف صد گدای مخمل‌پوش
دست او را ز شغل زرباری — هیچگه کس ندیده بیکاری
تا به احسان گشاده دارد دست — هرگز انگشت با کفش ننشست
بسکه احسان اوست پیوسته — راه اغراق بر سخن بسته
شاه دشمن‌گداز دوست‌نواز — هر دو را کار از او به سوز و به ساز
دوست‌سوزی‌ست این که با من کرد — کار من بر مراد دشمن کرد
چشم اینم نبود که چون باشد — که ز من مدعی فزون باشد
وه چه گفتم که مدعی نی‌نی — با من او را چه قدرت دعوی
کیست او هر ندان برنشناس — فرق ناکرده فربهی ز آماس
من کیم نکته‌دان موی‌شکاف — سره و قلب دهر را صراف
او اگر شیشه است من سنگم — او اگر آینه است من زنگم
تا رسیدم به او تباه شدم — تا گذشتم بر او سیاه شدم
کیست او خوش‌نشین خوش باشی — که فتد چون مگس به هر آشی
کیستم من همای گردون پر — که نزد در هوای هردون پر
او اگر تیهوی است من بازم — او اگر سحر شد من اعجازم
هست تیهو زبون چنگل باز — سحر گم شد چو رو نمود اعجاز
کیست او پیر پرکرشمه و ناز — از جوانانش چشم عرض نیاز
من کیم گشته در جوانی پیر — از همه در نیاز ناز پذیر
او اگر طامع خوش‌آمد گوست — طبع من قانع تغافل جوست
او اگر هر زمان پی درویست — پیش من خرمن جهان به‌جویست
شاعر قانعم مجرد گرد — از همه چیز و از همه کس فرد
دو جهان پیش من پشیزی نیست — هیچ چیزم به چشم چیزی نیست
عار از صحبت جهان دارم — فخر از این خاک آستان دارم
غرض من نه قیلغ ونه قباست — طعنهٔ شاعران دهر بلاست
چون از این سرزنش برآرم سر — که چو اویی ز من بود بهتر
زهر بی‌لطفیی عجب خوردم — تو بمان جاودان که من مردم
من که مشهور قاف تا قافم — میزنم لاف و میرسد لافم

از در روم تا به هند و ختای — یادگاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم — گشته نامی سخن در ایامم
نکته‌دانان اگر نو ار کهنند — همگی پیـروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم — که نباشد عدیل در سخنم
هر کجا فارسی زبانی هست — از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت — که به یک ماه در جهان نگذشت
یک مسافر نیامد از جایی — که نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من — کز تو ثبت است بر جریدهٔ من
کرده مداحی تـو مشهورم — اینهمه زان به خویش مغرورم
غره زانم که مدح‌خوان توام — شهرتم این که در زمان توام
ورنه من از کجا و این دعوی — صورتی چند جمله بی معنی
آن کزو هست حیدری بهتر — نبرد نـام شاعـری بهتر

*

ای به شوکت غیاث و دولت و دین — عدل تو زیور شهور و سنین
زنگ ظلم از زمین زدودهٔ تست — در داد و دهش گشودهٔ تست
کس در این دولت قوی پیوند — وز دو خونی ندید جز در بند
زان به زندان‌سرای تنگ‌حجاب — گشته محبوس باد بر سر آب
که رود شب روانه در گلزار — برده شاخ شکوفه را دستار
بسکه قهرت رود گسسته جلو — گر بود کیسه‌بر وگر شبرو
دست آن یک وداع شانه کند — پای این یک زران کرانه کند
جمریان را زچوب توبرودوش — نایب دستگـاه نیل فروش
غضبت رازدار قهر خدای — مرگ‌پیشش به‌خاک ناصیه‌سای
دست فرمان‌دهی قوی از تو — رسم انصاف را نوی از تو
هرچه حکمت برآن اشاره نمود — راه تبدیل گشت ازآن مسـدود
نه غم ازکم ، نه شادی‌از بیشت — هستی و نیستی یکی پیشت
بهر مهمان و غیر مهمانت — هست گسترده دایمی خوانت
خـادم مطبـخ تـو آورده — بهر یک کس طعام ده مرده
کرده خوانت ز فرط نعمت و ناز — سیر چشم نیاز و دیدهٔ آز
محک نقد حال قلب و سره — حال خـوان صحیفهٔ بشره
زمـره پیرای نکتـه‌آرایـان — منتها بین دوربین رایان

میر عادل پناه دین و دول عدل تو پاسبان ملک و ملل
ای به عدلت عدیل نابوده شهری از عدل و دادت آسوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد به طریقی که کس ندیدش گرد
گرد ظلمی نشسته بر رویم که ندانم که چون فرو شویم
گرد این غم ز روی خون بسته دیده دریا شد و نشد شسته
وه چه گردی که روی گردآلود زیر این گرد غصه‌ام فرسود
گرد دردی و گرد اندوهی بار هر ذره‌ای از آن کوهی
ناله فرماست کوه اندوهم ناله چون نبودم مگر کوهم
چون ننالم که‌لعل‌وسنگ یکیست شهد را نرخ با شرنگ یکیست
کاش بودی یکی چه گفتم آه مشک را نیست قدر خاک سیاه
جای در دیده کرده خاکستر سرمه را کس نیاورد به نظر
کفش بر سر نهند و پا بر تاج لعل سازند زیر دست زجاج
برمانند عندلیب از باغ جای گلبانگ او دهند به زاغ
سر طاووس کم ز پا دانند بوم را بهتر از هما دانند
ناف آهو به خاک جای دهند فضله گربه‌اش به جای نهند
تنگ سازند جا به پرتو شمع کرم شب‌تاب آورند به جمع
بحر ز خار خشک گردانند منجلابش به جای بنشانند
کرده نسخ زبور را اثبات بهر ترویج انکرالاصوات
سخت بربسته دست‌وپای پلنگ همچوشیرش دوانده موش به‌جنگ
گر هژبر است چون فتاده به‌چاه دست یابد بر او کمین روباه
مردکش دست و پاست در زنجیر غالب آید بر او مخنث پیر
فیل نر کاو به کو درافتاده عاجز آید ز پشه‌ای ماده
شیرم و بیشه‌ام نیستانی است که به هرنی هزاردستانی است
چه نیستان که نیشکر زاری هر نیش طوطی شکر باری
نی و طوطی یکی چه‌بوالعجبی است عجمی نیست این سخن عربی‌ست
سر این نکته نکته‌دان داند این لغت صاحب بیان داند
فهم این منطق سلیمانی شاه میداند و تو میدانی
میرسد حضرت سلیمان را فهم کردن زبان مرغان را
آن سلیمان که اسم اعظم هست پیش نقش نگین او پابست
آن کزو اینچنین گهر سنجم آن که بست این طلسم برگنجم

در نظمم چنین گشوده از اوست زنگ آیینه‌ام زدوده از اوست
آن که طبعم چو فرصتی دریافت به ثناگوییش دو اسبه شتافت
آن که در مدح‌خوانیش علمم عشق ورزد به مدح او قلمم
شیرم و بر درش به‌بند درم وقف آن آستانهٔ گشته سرم
غرشم این کلام هیبت‌زای که ز هولش جهد هژبر از جای
گوره‌خر هست آرمیده هنوز شیر و غریدنش ندیده هنوز
شیر را بند گر شود پاره میرد از بیم کور بیچاره
گریه بر حال آن گوزن اولی‌ست که به شیران شرزه‌اش دعواست
شاعران کیستند، شیرانند گرسنه خفته، چشم‌سیرانند
فارغ از فکر صید و بی‌صیدی ایمن از ننگ قید و بی‌قیدی
قیدها را همه گسسته ز خویش لوح هستی خویش شسته‌زخویش
تنشان را ز شال عاری نه وز لباس زر افتخاری نه
گر بود شال پاره میپوشند گر بود خشک پاره مینوشند
چه کنند اسب و استر رهوار پای را باد قوت رفتار
عیسی ار ره سپر به پا بودی غم کاه خرش کجا بودی
پای را ماندگی مباد که پای بی‌جو و کاه هست ره‌پیمای
ره روی کاو پیاده پوید راه ندود هر طرف پی جو و کاه
استر و اسب و خانه و اسباب خس و خارند در ره سیلاب
سیل چون از فراز شد به نشیب کند از جایشان به نیم نهیب
آنچه با ذات آمده‌ست نکوست غیر ازآن جمله سبزهٔ لب‌جوست
سبزهٔ طرف جو بود خرم لیک تا جوی از آب دارد نم
چون نم از سبزه بازگیرد پای گلخنی را شود متاع سرای
سبزی سبزه ذاتی ار بودی نشدی شعله سیه دودی
آب رویش نبردی آتش تیز بخت سبزش نمینمود گریز
هرچه آن گاه‌هست وگاهی‌نیست پیش عقلش زیاده‌راهی نیست
به عوارض جماعتی نازند که اسیران نعمت و نازند
هرکه همچون توهمتش عالی‌است فارغ از کیسهٔ پر و خالی است
کمی و بیش این سرای غرور عاقلان بنگرند لیک از دور
هرچه این نقشهای بیرونی‌است درکمی گاه وگه درافزونی است
طفل‌طبعان برآن نظر دارند بالغان دیدهٔ دگر دارند

چشم سر حالت درون بیند چشم سر خلعت برون بیند
چشم سر جبه بیند و دستار چشم سر قول بیند و کردار
دیدهٔ سر درون دل نگرد دیدهٔ سر برون گل نگرد
بس ازآن چشم آب وگل بین هست کم ازاین چشم نقش دل بین هست
داد از این دیده‌های ظاهربین ریش و دستار و وضع شاعر بین
ریش و دستار هر که به بیند از همه شاعرانش بگزیند
نادر عصر خویش خوانندش پهلوی خویشتن نشانندش
گوزخر گر جهد ز کون دهانش آفرینها شود نثار بیانش
صد قلم‌زن قلم به‌دست آیند که ورقها بدان بیارایند
لیک آن حشو را رقم کردن نیست جز ظلم بر قلم کردن
نه همین ظلم بر قلم باشد بر مداد و ورق ستم باشد
ظلم اندر جهان علم و عمل وضع هر شیٔ بود به غیر محل
وضع شیئی که آن به جا نبود ضد عدل است و آن روا نبود
حاکم عادلی و دانادل فارق معنی حق و باطل
عدل باشد که من به صف نعال جا کنم با هزار عقد لآل
خصم من کیسه پر ز مهرهٔ خر بر سر صف نهد بساط هنر
ظلم نبود که با چنان سخنی که بود مهزل هر انجمنی
ضد من دست رد دراز کند در نطق مرا فراز کند
با وجود کمال پستی قدر برود در صف سخن تا صدر
مهرهٔ خر نهد به جای گهر جای گوهر دهد به مهرهٔ خر
نیست پوشیده کاین دوفعل قبیح بود ظلم و چه ظلم ، ظلم صریح
بر من این ظلم رفت و درنظرت منع ننمود طبع دادگرت
نظر لطفت ار به من بودی غیر بیرون انجمن بودی
گر بدی حامی من الطافت کی تغافل نمودی انصافت
لب ز آزار رفته بستم و رفت بر دل این نیشتر شکستم ورفت

دور عدل تو باد پاینده
که کند خیر او در آینده

*

در مدح ولی سلطان افشار حاکم کـرمان و
برادرش قاسم بیک و پسرش بکتاش بیک

ای ظفر در رکاب دولت تو — تهنیت خوان فتح و نصرت تو
مسندآرای ملک امن وامان — قهرمان زمان ولـی سلطان
تا بشارت زند به‌فتح تو مهر — گشته بر کوس چرم گاو سپهر
رایتت کز هر آفت است‌مصون — نفتد عکسش اندر آب نگون
عزم تو چون عنان بجنباند — راه سیـارگـان بگـردانـد
قهرت آنجا که در مصاف آید — کار شمشیر از غلاف آید
هر کجا آورد سپـاه تو زور — پیل پنهان شود به خانهٔ مور
برصفی‌کان به جنگت آمده‌پیش — مرگ خالی نموده ترکش خویش
بر سپاهی که باتو کرده جدل — گشته دندانه‌دار تیغ اجل
لشکرت گر بر آسمـان تازد — آسمان با زمین یکی سازد
تیغ قهرت به بـادپیمایی — بر سر خصم کرده میرایی
چون کند حملهٔ تو رو به عدو — پشت کرده مخالف از همه رو
تیرباران تو کنـد ز شکوه — زره تنگ حلقه در بر کوه
هر کجا تیغ تو سر افرازد — نیزه آنجا منار سر سازد
خنجرت در غلاف فتنه بلاست — چون زبان در دهان اژدرهاست
اژدر از دم به کوره تاب دهد — تا حسامت به زهر آب دهد
سپرت کآسمان نشـان باشد — لشکری را حصار جان باشد
دست یازی چو بر کمان ستیز — مرگ خواهد ز تیزپای گزیر
تیرت آنجا که پی سپر باشد — دیدهٔ مور را خـطر باشد
بوم و ملک تو خاک رستم‌خیز — روبهش ضیغم هژبـر ستیز
کرم خاکی به خاک این بروبوم — اژدها سیرت و نهنگ رسوم
بسته در بحر و بر نهنگان راه — دشت بر اژدها نموده سیاه
رای و تدبیرت از خلل خالی — همچو ذات تو رای تو عالی

عدل تو چون شود صلاح‌اندیش / گرگ دست آورد به گردن میش
شد ز کوس تو گوش چون سیماب / بانگ تو مضطرش جهانداز خواب
نعل رخشت چو سنگ‌سا گردد / کوه الماس توتیا گردد
شرر از نعلش ار فراز آید / کوه یاقوت در گداز آید
ملک از انصاف تو چنان آباد / که در او جغد کس ندارد یاد
جغد در خانهٔ هما چه کند / ظلم در کشور شما چه کند
ظلم ترک دیار تو داده / به دیار مخالف افتاده
وای بر خصم بخت برگشته / که تو شمشیر و او سپر گشته
کار زخم است تیغ بران را / گو سپر چاک زن گریبان را
از بزرگان کسی بسان تو نیست / خاندانی چو خاندان تو نیست
هر یک از خاندان تو جانی / یا جهانگیر یا جهانبانی
اول آن نیر بلند اقبال / آفتاب سپهر جاه و جلال
ملک آرای سلطنت پیرای / بی‌عدیل زمان به عدل و به‌رای
مطلع آفتاب دین و دول / مقطع حل و عقد ملک و ملل
کارفرمای چرخ کار افزای / نسق آرای ملک بار خدای
از بن و بیخ ظلم برکنده / تخم عدلش ز جا پراکنده
صعوه شاهین کش از حمایت تو / باز گنجشک در ولایت تو
شیر گوید ثنای آن روباه / که سگش را بر او فتاده نگاه
رخش او را سپهر غاشیه‌دار / مدتش را زمانه عاشق زار
نظرش دلگشای دلتنگان / گذرش بوسه‌گاه سرهنگان
سلطنت مفتخر به خدمت او / تا کی افتد قبول حضرت او
سایه پرورد ظل یزدانی / نام او زیب خاتم جانی
گر امان از گزند خواهد کس / نام عباس‌بیک حرزش و بس
طرفه‌نامی که ورد مرد و زن است / حرزجان است وهیکل‌بدن است
عین این نام عقل را تاج است / به همین تاج عقل محتاج است
بای این اسم بای بسم‌الله / الف او ستون خیمه جاه
سین او بر سر ستم ارد / به مسمای او جهان غره
غره گشته بدو جهان و بجاست / زانکه کارجهان از او به‌نواست
عالم از ذات او مکرم باد / تا قیامت پناه عالم باد
بر سرش ظل خسروی بادا / پشت نواب از او قوی بادا

بر سرم سایه‌اش مخلد باد	لطف بسیار او یکی صد باد
وصف بکتاش بیک چون گویم	به که همت ز همتش جویم
تا نباشد سخن چو همت او	نتوان کرد وصف حضرت او
تا نباشد بلندی سخنم	دست بر دامنش چگونه زنم
رفعتش کانچنان بلند رواست	زانسوی چرخ آسمان نواست
عقل و دولت موافقت کردند	از گریبانش سر برآوردند
عقل او حل و عقد را قانون	دولتش دین و داد را مضمون
خاطرش صبح دولت جاوید	رای او نور دیدهٔ خورشید
آفتاب ار به خاطرش گذرد	سایهٔ کوه جاودان ببرد
همه کارش به دانش و فرهنگ	مور در صلح و اژدها در جنگ
قهر او آتش نهنگ گذار	زو سمندر به بحر آتش‌بار
لطف او مرگ را حیات دهد	به حیات ابد برات دهد
به خدا راست آشکار و نهانش	کرده رفع دویی دلش به زبانش
فخر گو بر زمانه کن پدری	کش خدا بخشد آنچنان پسری
نه پسر بلکه کوه فر و شکوه	زو پدر پشت بازداده به کوه
تا ابد یارب آن پسر باشد	بر مراد دل پدر باشد
با منش آنقدر عنایت باد	که زبان شرح آن نیارد داد
خواهم از در هزار دریا پر	تا کند آن هزار دریا در
همه ایثار نام قاسم بیک	پس شوم عذرخواه قاسم‌بیک
گر هزاران جهان درو گهر است	در نثارش متاع مختصر است
بود و نابود پیش او همرنگ	کوه با کاه نزد او همسنگ
در شمارش یک و هزار یکی	خاک را با زر اعتبار یکی
گنج عالم برش پشیزی نیست	هیچ چیزش بچشم چیزی نیست
یکتنه چون به کارزار آید	گوییا یک جهان سوار آید
چون زند نعره و کشد شمشیر	بازگردد به سینه غرش شیر
بجهد تیغش از چنار چومار	زندش گر به سالخورده چنار
چون کشد برکمان سخت خدنگ	شست صافش کند مشبک سنگ
نیزه چون افکند به نیزهٔ مهر	مهر افتد نگون ز رخش سپهر
گر ز باران ابر آزاری	سپهی را کند سپرداری
نگذارد که تیر آن باران	بر سپه بارد و سپه‌داران

با نهیبش ز خصم رفته سکون
جسته از حلقهٔ زره بیرون
در صف رزم تیغ بهرام است
درگه بزم زهره را جام است
جام زهر است یعنی اصل سرور
خرم آنجا که او نمود عبور
تیغ بهرام یعنی آنسان تیز
که ز سهمش اجل نمود گریز
خاطرش آتش ستاره شرار
طبع وقادش آب آتشبار
فکرتش فرد گرد تنها سیر
صد بیابان از او به مسلک غیر
گر همه سحر بارد از رقمش
سر فرو ناورد بدان قلمش
نه بدانسانش همت است بلند
که به اعجاز هم شود خرسند
طبع عالیش چون نشست به‌قدر
پیش او سحر را چه عزت و قدر
تازگی خانه‌زاد فکرت او
نازکی بندهٔ طبیعت او
سخنش معجزی است سحرنمای
خاطرش آتشی است آب‌گشای
هر کجا باشد سلیقه‌اش معمار
برد قلاب زحمت از بازار
شعر تا در پناه خاطر است
هست مقبول طبع دشمن ودوست
علم را در پناه پوینده
درجات کمال جوینده
شعر را کرده در به دولت باز
بر درش یک جهان سخن‌پرداز
جمله را حامی و پناه همه
خسرو جمله پادشاه همه
در ترقی همه به تربیتش
ناز پروردگان مکرمتش
مجلس‌آرای عیش خوش نقشان
بهترین شخص برگزیده لسان
باد از صدر تا به صف نعال
مفتخر مجلسش ز اهل کمال
دو گرامی برادر نامی
کآمدند اصل نیک فرجامی
دو بهادر، دو مرد مردانه
دو دلیر و دو شیر فرزانه
پشت بر پشت او نهاده چو کوه
هر یکی زآن دوصدجهان شکوه
هر سه بسته کمر به خدمت سخت
پیش هریک ستاده دولت وبخت
در رکاب خدایگان باشند
نه که تا حشر جاودان باشند
ظل نواب باد بر سرشان
صد چو وحشی بود ثناگرشان
پدران و برادران و همه
راعی خلق وخلقشان چو رمه

*

میرمیران پس از حکومت یزد دارالخلافه‌ای ساخت و مثنوی زیر در ستایش آن دارالخلافه می‌باشد.

ای مقیمان این خجسته مقام — دور باد از شما غم ایام
بر در این بهشت روحانی — عیش و عشرت کنند رضوانی
زین طربخانهٔ نشاط انگیز — رفته غم تا در عدم به گریز
این حرم وین ریاض گرد حرم — قصر حور است و بوستان ارم
صحن و سقفش به‌چشم صنعت‌بین — زیور آسمان و زیب زمین
کلک نقاش او گه نیرنگ — ناسخ کارنامهٔ ارژنگ
حبذا طرح این بنای شگرف — پیش دریاچهٔ چو قلزم ژرف
قلزم ژرف و آبش از کوثر — اندر او عکس مهر زورق زر
غایت عمق اندر او نایاب — گاو ماهی ندیدش از ته آب
آب صافش زلال چشمهٔ مهر — غرق در وی چو عکس‌خویش‌سپهر
ای خوشا جوی سنگ مرمر او — کز بلور است اصل گوهر او
سنگ شفافش آب آینه‌رنگ — رنگ آیینه‌اش گل از پس سنگ
جوی آن آب سلسبیل سرشت — نایب جوی شیر باغ بهشت
حوضی از هر طرف چو یشم دراو — خیره از بس اشعه چشم در او
گشته زان حوض آینه کردار — روز بر آب خضر تیره و تار
ماهی از آلت بیان میداشت — وصف آن حوض‌بر زبان میداشت
دیده با ماهیش به جلوه درآب — حوت گردون ز رشگ گشته کباب
صور صفحهٔ جدار و درش — نسخهٔ لوح بینی و صورش
نقش بی‌جان خانهٔ نقاش — یافته جان ز لطف آب و هواش
مطبخش قوت‌بخش جان همه — بهره‌ور گشته زان روان همه
نعمتش چون نعیم جنت عام — آتشش نابدیده پخته طعام
آتش و دودش از درون رانده — همچو نامحرمان برون مانده
این بهشت است در سرای‌وجود — نبود در بهشت آتش و دود

آب فواره‌اش به حوض بلور — کز صفا دم زند ز لمعهٔ نور
شمع کافوریست پنداری — در یکی طشت سیم بگذاری
طرفه‌شمعی که تا به صبح نشور — بزم امید از او بود پرنور
یارب این بزم باد فرخنده — شمع دولت در او فروزنده
اندر او تا ابد به وفق مراد — بانی این بنا به دولت باد
آنکه اقبال خادم در اوست — بخت ودولت غلام‌وچاکر اوست
آسمان طاق درگه جاهش — کهکشان آستان درگاهش
میر میران غیاث دین و دول — آفتاب سپهر و ملک و ملل
تا ابد مدت بقایش باد — وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به صدر جاه و جلال
باد وحشی مقیم صف نعال

*

میرمیران در سال ۹۲۸ حمام بزرگی در یزد ساخت که عموم از آن استفاده می‌نمودند و بپاس این خدمت مثنوی زیر را سروده است

طواف درگه پیر حقیقت
اجازت نیست بی‌غسل طریقت
اگر ره بایدت درخلوت خاص
بپرس اول ره حمام اخلاص
معاذاله زهی فرخنده حمام
که آبش هست آب روی ایام
از آن فایض به خلوتخانهٔ گل
هوایی چون هوای خلوت دل
به‌تحت‌الارض‌خورشید جهان‌سوز
به گلخن‌تابی او شب کند روز
درونش را به‌چشم پاک‌بینان
صفای خاطر خلوت‌نشینان
برونش را برای تربیت روح
به هر جانب در صد فیض مفتوح
در فیضش به روی کس نبسته
در او وارستگان صف‌صف نشسته
چه در بیرون درماندی درون آی
بنه در مسلخ وارستگی پای
گذر بر صفه پاک اعتقادی
نشین بر فرش عجز و نامرادی
کمربند امل را عقده کن سست
میان آز بگشا چابک و چست
گشا بند قبا ی خود نمایی
برون آ از لباس خودستایی
بنه از سر کلاه عجب و پندار
میارا تن به جبه، سر به دستار
علایق از میان نه بر کرانه
بزن لنگ تجرد عاشقانه
برون آ از صف بالا نشینان
برو تا خلوت تنها نشینان
بریز آبی زآب چشم نمناک
وگر آلایشی داری بشو پاک
چو خود را شستی از لوح مناهی
ز آب گریه‌های عذرخواهی
قدم در مجمع اهل صفا نه
برای خویشتن جانی صفا ده
گروهی بین همه ازخویشتن عور
ز خود کرده لباس عاریت دور
همه از جبه و دستار عاری
برهنه از رسوم اعتباری
نشین و آب گرم گریه پیش آر
تو هم آبی به روی کار خویش‌آر
به سنگ ترک کن پای طلب پاک
ز چنگ قیدهای عالم خاک
توجه کن به دلاک هدایت
که آید بر سر کار عنایت

کشد برسنگ رحمت پاکی جود تراشد موی قید بود و نابود
بناچون میشد این حمام دلکش که آبش آشتی دارد به آتش
تفکر از پی تاریخ آن رفت پی حمام نقلش بر زبان رفت
چو خواهی سال اتمامش بدانی بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو بافیض است وزو نبود جدا فیض
طلـب تـاریخـش از حمـام بافیض



نامه‌های عاشقانه وحشی سوز و گداز خاص خود را دارد، مثنوی زیر راخطاب به معشوقش سروده و دو نامه دیگرنیز در ترکیبات دارد که زیباترین سروده‌ٔ عاشقانه وحشی می‌باشد.

منم با خاک ره یکسان غباری
به کوی غم نشسته خاکساری

چنین افتاده‌ام مگذار غمناک
بیا وز یاریم بردار از خاک

غبارم را فکن در رهگذاری
که گاهی میکند آن مه گذاری

وگردانی که آن یار مسافر
غباری میرساند زان به خاطر

مرا بگذار و خود بگذر به‌سویش
بنه از عجز رو بر خاک کویش

پس از اظهار عجز و خاکساری
به آن مه طلعت گردون عماری

بگو محنت‌کش بی‌خان و مانی
اسیری، خسته‌جانی، ناتوانی

ز بزم شادمانی دور مانده
به کنج بی‌کسی رنجور مانده

چو عود ازآتش غم جان‌گدازی
به چنگ بی‌نوایی نغمه‌سازی

علمدار سپاه جان گدازان
ترنم ساز بزم نوحه‌سازان

دعاگویان سرشکی می‌فشاند
به عرض خاک بوسان می‌رساند

*

نهال گلشن جان قامت او
گل باغ لطافت طلعت او

ز قدش سرو دایم پای در گل
صنوبر در هوایش دست بردل

لبش را درتبسم غنچه تادید
ز شکرخنده‌اش برخویش پیچید

به راهش سبزهٔ تر سر نهاده
زخطش کار او برپا فتاده

*

ز دوری طرفه‌ای والی‌است ما را
بیا کز هجر بدحالی است ما را

کسی تا کی به روز غم نشیند
چنین روزی الاهی کس نبیند

تو میدیدی که گر روی تو یک‌دم
نمیدیدیم، چون بودیم از غم

کنون چون باشد احوال دل ما
که باشد کنج هجران منزل ما

ز دوری سربه‌جیب غم نشینم
رود عمری که یک‌بارت نبینم

*

منم از درد دوری در شکایت
ز بخت تیرهٔ خود در حکایت
که آخر بخت بد با ما چها کرد
به صد محنت از او ما را جدا کرد
بدین سان بی سروپا کرد ما را
به کنج هجر شیدا کرد ما را
از این بختی که ما داریم فریاد
چه‌بخت است این که روی او سیه باد
زدیم از بخت بد در نیل غم رخت
مبادا کس چو ما یارب سیه‌بخت
چو مادر بست بدکس یاد دارد؟
سیه‌بختی چو ما کس یاد دارد؟
نمیدانم که آن ماه شب‌افروز
که ما را ساخت هجرانش بدین روز

*

نمیگفتی که چون گردم مسافر
نخواهم برد نامت را ز خاطر
ز بند غم ترا سازم آزاد
خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن
حمایل‌سازی آن خط را به گردن
به هجران ساختی ما را گرفتار
ز ما یادت نیاید، یاد میدار

*

الی رخش عیشت زیر زین باد
رفیقت شادی و بختت قرین باد
به هرجانب که رخش عیش رانی
کند عیش و نشاطت همعنانی
مبادا هیچ غم از گرد راهت
خدا از رنج ره دارد نگاهت
درآن منزل که‌چون مه‌خوش‌برآیی
کند خورشید پیشت چهره‌سایی
بزودی باد روزی این سعادت
که دیگر بار با صد عیش و عشرت
وطن سازیم در بزم وصالت
دل افروزیم از شمع جمالت
ز خاک رهگذارت سرفرازیم
به خدمتکاریت جان صرف سازیم

*

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

خلد برین

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

یکی از مثنویهای عرفانی حکیم نظامی مثنوی مخزن‌الاسرار میباشد که به حق مخزن و منبع فیوضات غیبی و آسمانی است طرحی است نو و زیبا در تمثیل و حکایات پندآمیز، نظامی بعد از سنائی دومین شاعر ایرانی است که به سرودن داستانهای حکمت‌آمیز و پندیات پرداخت و اگر زمان تاریخی او را در نظر داشته باشیم که اکثر شعرا به مدح و ستایش دربار مشغول بودند او به سرودن اشعار حکمت‌آمیز دست زد و بعد از او مولانا طرح نظامی را به اعلاء درجه اعتبار رساند و مثنوی معنوی او به مانند قرآن در نزد ایرانیان ارج و قرب والائی دارد.

وحشی در اواخر عمر شیوهٔ مثنوی‌سرائی نظامی را به کار گرفت و نخستین اثر او به نام (خلد برین) در مقابل مخزن‌الاسرار سروده شد.

نظامی در مثنوی استاد وحشی است و در خلد برین به نیکی از کار او یاد شده است.

بانی مخزن که نهاد آن اساس	مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت	عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهرسنج خویش	مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار	مخزن صدگنج چه صد صدهزار
گوهر اسرار الهی در او	آنقدر اسرار که خواهی در او

وحشی بی هیچ فخرفروشی نسبت به بانی مخزن‌الاسرار او را استاد خویش میخواند و راه او را پیشه خود ساخته و با بیانی شیوا و استادانه توانسته است کاری بزرگ را به انجام برساند. هرچند شاعرانی چند بعد از نظامی به تقلید او خواسته‌اند امثال و پندیات را در فرم شعری نظامی بسرایند اما هیچکدام موفق نشده‌اند، خواننده وقتی دیوان وحشی را ورق میزند بعد از غزلیات او و مثنوی‌ها به بخش قصائد که میرسد بدوا" فکر میکند به شاعری مداح که تملق‌گوی دربار است برخورده است. ما میخواهیم ثابت کنیم وحشی شاعری است حساس و شعر را به خاطر دل خویش می‌سراید و اگر به

مدح چند نفری اقدام نموده تلاشی است برای معاش و ممدوحان او بر قلب و روح مردم حکومت می‌کردند . وحشی در خلد برین ضمن تمجید و تعریف از نظامی ، فن شعر خود را نیز می‌ستاید ، شعر که در زمان وحشی در دست پیروان سبک هندی راه خطا پیموده بود و شاعران افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و دشوار و دور از ذهن را وارد شعر نموده بودند و شعر ساده و مردمی کم‌کم از بین می‌رفت، چراغ راهنمای شاعران گردید .

طرح نوعی در سخن انداختم   طرح سخن نوع دگر ساختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست   رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته‌ام من به تمنای خویش   خانه‌ای اندر خود کالای خویش

و به‌راستی میتوان او را پیشتاز بازگشت از سبک هندی دانست و در این نهضت او علم‌دار میباشد .

خلد‌برین شامل ۵۹۲ بیت است که بعد از بیان نوگرائی خود ،حکیم نظامی را ستوده و آنگاه به خلقت جهان پرداخته و مضامین ظریف و بدیع او در تعریف و تمجید از خلقت جهان و صنع آن کم‌نظیر است .

خلدبرین وحشی به‌راستی بهشتی است پر از پند و اندرز و تقسیم آن به شش روضه طرحی است که تنها وحشی میتوانست از عهده آن برآید . شروع هر روضه به مانند بابی است که انسان را به باغی پر از رمز و راز میبرد و نغمه‌ای است الهی به مانند نماز که در سکوت و خلوت خداگونه‌ای انسان را فرو میبرد و شهد به خدا رسیدن را در بیت بیت اشعار او میتوان خواند .

ای رطب تازه‌رس باغ جود   ذات تو نوباوهٔ باغ وجود

و در این گشت و گذار در بهشت و خلد برین وحشی گوئی پس از طی وادی مخاطرات رسیدن به معشوق ، سرانجام در آخرین منزل هستی به ملکوت الهی میرسیم :

جان طلب و بگذر از این آب و خاک   جسم رها کن که شوی جان پاک

خامه برآورد صدای صریر / بلبل از خلدبرین زد صفیر
خلدبرین ساحت این گلشن است / خامه در او بلبل دستان‌زن است
بلبل این باغ پرآوازه باد / دم به‌دمش زمزمه‌ای تازه باد
طرفه ریاضی است که تا رستخیز / سبزهٔ او را نبود برگ‌ریز
ز آب خضر سر زده گلها در او / غنچه‌گشا باد مسیحا در او

*

روضهٔ اول

طرح نوی در سخن انداختم / طرح سخن نوع دگر ساختم
برسر این کوی‌جزاین‌خانه‌نیست / رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته‌ام من به تمنای خویش / خانه‌ای اندرخور کالای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی / تا زندم طعنه ز بی‌مایگی
بانی مخزن که نهاد آن اساس / مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج‌خداداد داشت / عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهرسنج خویش / مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در او گنج فراوان بکار / مخزن صدگنج چه‌صد ، صدهزار
گوهر اسرار الهی در او / آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که به همسایگی او شتافت / غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه / غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب می‌زنم / گام در این ره به ادب می‌زنم
هم ادبم راه به جایی دهد / در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم / گام نهم پیش و به کامی رسم
کام من اینست که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من

*

آن که به ما قوت گفتار داد — گنج گهر داد و چه بسیار داد
کرد به ما لطف ز لطف عمیم — نادره گنجی و چه گنج عظیم
آن که ازاین گنج نشد بهره‌مند — قیمت این گنج چه داند که چند
دخل جهان گشته مهیا از این — بلکه دو عالم شده پیدا ازین
بود جهان بر سر کوی عدم — بی‌خبر از وضع جهان قدم
نه سخن کون و نه ذکر مکان — نه ز هیولا و ز صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه — عمق نه و طول نه و عرض نه
چون نه ز ابعاد نشان بود ونام — قابل ابعاد که بود و کدام
غیر برون بود ز ملک وجود — غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات و هزاران صفات — واحد مطلق صفتش عین ذات
زندهٔ باقی احـد لایـزال — حی توانا صمد ذوالجلال
بیند و گوید نه به چشم و زبان — زو شده موجود هم این و هم‌آن
آن که از او دیده فروزد چراغ — وز مدد باصره دارد فراغ
وان‌که دهد کام و زبان را بیان — هست چه محتاج بکام و زبان
آنچه نه او بود نمودی نداشت — محض عدم بود ووجودی نداشت
خلوتیان جمله به خواب عدم — در تتق غیب فروبسته دم
تیره شبی بود ، درآن تیره‌شب — ما همه در خواب فروبسته لب
شام سیاهی که دوعالم تمام — گم شده بودند درآن تیره‌شام
موج برآورد محیـط قـدم — ابر بقا خاست ز بحر کرم
گشت از آن ابر که شد درفشان — حامله دُرّ صدف کن فکان
شعشعهٔ آن گهر شب فروز — کرد شب تار جهان همچو روز
صبح دل افروز عنایت دمید — باد روان‌بخش هدایت وزید
کوکبهٔ مهـر پدیـدار شد — هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمـی آن آفتاب — دیده گشودند جهانی ز خواب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش — رایت خویش‌از همه‌افراخت‌پیش
فوج به فوج از پی هم میرسید — خیل وحشم بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند — بر سر میدان شهود آمدند
تاخت برون لشکری از هرطرف — پیش جهاندند و کشیدند صف
لشکرحسن از هر طرفی دررسید — عشق و سپاهش ز برابر رسید
از طرف حسن برون تاخت ناز — وز طرف عشق درآمد نیاز

عشق و سپاهی زکران تا کران حسن و وفا بود جهان تاجهان
محنت و درد سپه بی‌شمار آمد و صف زد ز یمین و یسار
سوز و گداز آمده در قلبگاه زد علم خویش به قلب سپاه
از صف خود عشق جدا گشت فرد تاخت بمیدان و طلب کرد مرد
پرجگر آن مرد که شد مرد عشق آمد و نگریخت ز ناورد عشق

*

وجوب شکر و سپاس

فرض بود بر همه شکر و سپاس شکر و سپاسی نه بحد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد خالق ما، رازق ما را سزد
رازق ما آن که به خوان نعم خواند جهان را به وجودازعدم
هست جهان سفرهٔ احسان او اهل جهان زله خور خوان او
هرکه نه‌پروردهٔ این نعمت است از سرخوان عدمش قسمت است
مائدهٔ فیض چه جزو و چه کل برده از او فیض چه خار وچه‌گل
او چمن‌آراست دگرها چمن باد برد شاخ گل و نسترن
ور نکند طرح چمن از نخست بر قد گلبن نشودجامه چست
نسخهٔ هر گل که رقمها دراوست شرح کمال چمن‌آرا در اوست
تعبیه کرد اینهمه نقش و نگار بر گل این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کاینات بی‌ورق و بی‌قلم و بی‌دوات
نقش کن لوح درون و برون صنعتش از تهمت آلت مصون
گر نبود آهن خارا تراش سنگ کجا بت شود از بت‌تراش
بتگر اگر تیشه نیارد به دست پیکر بت را نتوان نقش بست
ور نبود قوت آن پیشه‌اش رخنه‌گر کار شود تیشه‌اش
بت که نگارنده شدش بت‌نگار چون دهدش کس به خدایی قرار
هست خدا آن که بود بی‌نیاز در همه کاری همه را کارساز
آنکه مقدم عدمش بر وجود چون کندش کس به‌خدایی سجود
نقش نبود از بت و از بت‌نگار کاو همه را بود خداوندگار
پیشتر از نام بت و بت‌پرست بود خداوند بدینسان که هست
جان و جسد را به هم الفت‌فزای وزدل وجان گرد کدورت زدای
راهنمای خرد راهجوی کام گشای نفس گرم پوی
پویه ده ابلق گیتی‌نورد گرم کن زردهٔ آفاق گرد
غالیه‌سای چمن دلفروز مجمره گردان گل عودسوز
زنگ زدای دل دلخستگان قفل گشای در دربستگان

عقده گشاینده‌ٔ دشوارها چاره نماینده‌ٔ آزارها
تاب ده لالهٔ لعلی چراغ جام‌گر نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر مشعله افروز بساط سپهر
صدر نشان دل روشن ضمیر خرده‌شناس خرد خرده‌گیر
عقل که هست از همه آگاه‌تر در ره او از همه گمراه‌تر
راه به کنهش نبرد عقل کس معرفت‌الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچ کس صادق اگر هست‌بود صبح وبس
بر سر این لوح رقم مختلف نیست یکی راست به غیر ازالف
نیست دراین لجه‌به‌غیرازسحاب آن که شد از حرف حیا نام‌یاب
هیچ کمربسته بجز نی نماند صاف‌دلی غیر خم می نماند
کیست در این دیر حوادث‌پذیر غیر خم می که بود گوشه‌گیر
روی زمین ز اهل هنر رفته‌اند اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
صافی از این میکده باقی نماند گشت تهی شیشه و ساقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست صبح شد و رونق مجلس شکست
تیره گلی از می گلرنگ ماند کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
گشت تهی بزم ز شمع طراز ماند همین دوده‌ای از شمع باز
گنج ز جا رفت و بجاخفت مار لیک نه ماری که بود مهره‌دار
بگذر از این طایفهٔ ماروش بر صفت مار به آزار خوش
خیز و منه پا به سر راهشان بشنو و مگذر ز گذرگاهشان
پای نهی در ره افعی به خاک لیک کنندت دم فرصت هلاک
تا نشوی همچو زمین پایمال دورنشین از همه گردون مثال
روی به مردم منما چون پری تا طلبندت به صد افسونگری
رخ منما وز همه در پرده باش بر صفت روز گذر کرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار روی دهد گریهٔ بی‌اختیار
بگذر از این طایفهٔ پرده‌در پرده‌نشین باش چو نور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان همچو وفا پای بکش از میان
باش به عزلتگه خود پا به گل تا نروی از در کس منفعل

*

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود / زاهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویه‌ای ساخته / وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تک و پوی همه / بسته در خانه به روی همه
مجلسی او دل آگاه او / همدم او آه سحرگاه او
ساخته چون جغد به ویرانه‌ای / دم به دمش خودبخود افسانه‌ای
رفت فضولی به در خانه‌اش / زد به فضولی در کاشانه‌اش
داد جوابش ز درون سرا / کآهن سرد اینهمه کوبی چرا
بستم از آنرو در کاشانه سخت / تا تو نیاری به در خانه رخت
مرد ز بیرون در آواز داد / کای همه‌راگشته درون از تو شاد
تا ندهد دست مرادی که هست / حلقهٔ این در نگذارم ز دست
حلقهٔ چشم است بر این درمرا / کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده‌ای / بر در من بهر چه جا کرده‌ای
گفت مرا آن هوس اینجا فکند / کز تو و بند تو شوم بهره‌مند
گفت نداری اثر هوش حیف / عقل ترا کرد فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره‌مند / قیمت این پندشناسی که چند
کاین همه آزار کشیدی ز من / صد سخن تلخ شنیدی زمن
ساختهام در به رخت استوار / میروی از درگه من شرمسار
وحشی ازاین دربه‌دری سود چیست / چیست ازاین مقصد ومقصود چیست
به که در خانه برآری به گل / تا نروی از در کس منفعل

*

روضهٔ دوم

ای رطب تازه‌رس باغ جود / ذات تو نوباوهٔ باغ وجود
دانهٔ این نخل چو میکاشتند / برثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحرگردی بسیار کرد / بر سر این کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته / تا ز گل این نخل برانگیخته
جز توکسی میوهٔ این شاخ نیست / غیر تو زیبنده این کاخ نیست

کاخ فلک را که برافراختند / خاصه پی چون تو کسی ساختند
کشور هستی است مسلم ترا / حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تواند / گوش به در چشم به راه تواند
چرخ جنیبت‌کش فرمان تست / گوی فلک درخم چوگان تست
دور زده دست به فتراک تو / آمده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی به چنین آبروی / بر سر این خاک چو طفلان کوی
آب کزو گشته هر آلوده پاک / میشود آلوده به یک مشت خاک
هر که دراین خاک عداوت فن است / خاک شود آخر اگر آهن است
آینه هرچند بود صاف‌دل / زنگ برآرد چو بماند به گل
بگذر ازین خاک‌وگل عمرکاه / چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفایی بده آیینه را / زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده تیره‌رنگ / مالش خاکستر از او برده رنگ
آتشی از فقر و غنا برفروز / هر چه ببابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری آور به کف / زنگ از آن آینه کن برطرف
تا چو نظر جانب او افکنی / دیده شود هرچه بود دیدنی
آه که آیینه به زنگ اندر است / هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آیینه‌وار / کز نفس آیینه رود در غبار
آینهٔ دل که پر از نور باد / از نفس تیره‌دلان دور باد
زنگ وغباری چو شود حایلش / رفع نماید دم صاحب دلش
چرخ نگر کز نفس جان‌فزا / ز آینهٔ خور شده ظلمت‌زدا
هر نفسی را نبود این اثر / میوزد این باد ز باغ دگر
کی به همه عمر دم ما کند / آنچه به یک دم دم عیسا کند
روح فزاید دم روح‌اللهی / با نفس روح کند همرهی
از دم ما طایفهٔ بوالهوس / زنده شود مرده چوشمع از نفس
گر تو بر آنی که بجایی رسی / رسته ز ظلمت به صفایی رسی
صاف‌دلی را به مقابل گرای / تا شودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود / وارهد از ظلمت و کامل شود
لیک بسی راه کند طی هلال / تا گذر آرد به مقام کمال
ره به در کعبه نیابد کسی / تا نکند قطع بیابان بسی
کعبهٔ وصل است هوای دگر / سیر ره اوست به پای دگر

فیض در او مرحله در مرحله — نور در او مشعله در مشعله
روح دراین قافله‌محمل‌کش است — این چه‌فضاوین چه‌ره‌دلکش‌است
آب درین بادیه اشگ نیاز — هادی ره مرحمت کارساز
دیده ز بس پرتو خورشید تاب — شب پره‌ای در گذر آفتاب
مانده در این ره خرد دور دو — کند در این ره نظر تیزرو
خود به‌چنین‌جا که‌خرد مانده‌لال — هست زبان را چه مجال مقال
جسم در او راه به جایی نیافت — خواست رود قوت پایی نیافت
جان به حیل میکند اینجا مقام — جسم که باشد که بود تیزگام
چند توان بود به دوری صبور — دیده برافروز به نور حضور
هر که در این ره به طلب‌گام‌زد — گشت بقای ابدش نامزد
خیز که این راه به پایان بریم — رخت به سرچشمهٔ حیوان بریم
کسوت جسم از سر جان برکشیم — یک دوقدح آب بقا درکشیم
غسل برآریم در آب بقا — چهره بشوئیم ز گرد فنا
خامهٔ رد بر سر هر بد کشیم — لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم در این کنج تنگ — چند توان کرد بیکجا درنگ
در بن این شیشهٔ سیمای‌گون — بند چو دیوم به هزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند — در بن این شیشه توان بود بند
وای که هرچند کنم اهتمام — جز بن این شیشه نیابم مقام
مور چو در شیشه بود سرنگون — جانش از آنجا مگر آید برون
مور کی از شیشه نماید صعود — تا ندمد بال و پرش از وجود
کو پر همت که از اینجا پریم — رخت به سرمنزل عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس — کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایه فزایی کند — پشهٔ بی بال همایی کند
همت اگر پای به میدان نهد — گوی فلک درخم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نه صدف — گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه — بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده‌نشین دختری — اختر سعدی و چه سعد اختری

زلف کجش حلقه‌کش گوش ماه چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب غالیه‌اش پرده در مشک ناب
طره که در پای خود انداخته دام ره کبک دری ساخته
منظره‌ای داشت چو قصر سپهر شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طایـر دیوار او تاج زحل قبهٔ زرکـار او
کنگر این منظر عالی مکان آمده بر قصر فلک نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر صبحدمی جلوه‌نما همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه‌پوش آمد از آن جلوه‌گری در خروش
تیر جگردوزی از آن غمزه‌جست بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود رخنه‌گر خانهٔ جانـی بود
داشت ز تیرش جگری دردناک آه کشیدی و تپیدی به خاک
مضطر از آن درد نهانی که داشت جان‌به‌لب ازآفت‌جانی که‌داشت
ناظر آن منظر عالـی بنا عاشق و دیوانه و سر در هوا
شهر پر آوازهٔ غوغای او هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او به مقامی کشید کز همه بگذشت و به‌خسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را خواند وزیر خرداندیش را
گفت در این کار چه سازم علاج هست به تدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه جگرگون کنم یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت به جم کوکبه دانا وزیر کای به تو زیبنده کلاه و سریر
هست در این کشتن وخون‌ریختن سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم‌گرم پس سخنان شرح دهی نرم‌نرم
پس طلبی آنچه نیاید از او وان در بسته نگشاید از او
تا به طلبکاری آن پا نهد خانه به سیلاب تمنا دهد
مرد مدبر به شه ارجمند هر چه بیان کرد فتادش پسند
شامگهی سایهٔ لطف خدای در حرم خاص‌ترین کرد جای
خواند گدا را به حریم حرم کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوختهٔ داغ دل داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چو شمع است ترا سوز ازاو وان که‌نشستی به چنین روز ازاو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ لیک به صد عقد در شب چراغ

گر بمثل مهر صباح آوری شامگه او را به نکاح آوری
مرد گداپیشه چو این مژده یافت رقص‌کنان جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین ز میان باز کرد آب برون ریختن آغاز کرد
خود نه همین یک‌تنه درکار بود چشم ترش نیز مددکار بود
مردم آبی چو خبر یافتند بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست گر نه‌زسود!ست درین‌سود چیست
گفت برآنم که پی در ناب گرد برانگیزم ازین بحر آب
منتظرانش همه حیران شدند وزسخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحربرون ریزد آب عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که در این بحر شناور شویم همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نکنیمت ز گهر کامکار زود از این بحر برآرد دمار
همچو صدف در ته دریا شدند بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته‌کف چون صدف بر لب دریا گهرافشان ز کف
بسکه فشاندند بر آن عرصه در دامن صحرا زگهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت‌بلند خاک پر از گوهر خاطرپسند
رفت و ز در کیسهٔ خود ساخت پر آمد و بر تخت شه افشاند در
ز آمدنش گشت غمین شهریار فکر بسی کرد به تدبیر کار
فکرت او راه به جایی نیافت از پی آن درد دوایی نیافت
مرد گداپیشه زمین بوسه داد گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلک قبهٔ ایوان تو ملک بقا عرصهٔ جولان تو
چتر زراندود تو خورشید باد مطربهٔ بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه نیست ز همت که شوم کام‌خواه
از مدد همت‌والای خویش دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت توئی قابل پیوند من هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان و به‌صد جد و جهد بست بدو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش به دست رفت و به خلوتگه عشرت نشست
مرد گداپیشه که آنجا رسید از مدد همت والا رسید
" همت اگر سلسله‌جنبان شود مور تواند که سلیمان شود"

*

روضهٔ سوم

ای به ره ملک سخن گام زن / از تو بسی راه به ملک سخن
نام سخن از تو مبدل به ننگ / قافیه از نسبت نظمت به تنگ
موی زنخدان گذرانی ز ناف / لیک به آن مو نشوی موشکاف
گر چه شود ریش بغایت دراز / ریش درازت نکند نکته‌ساز
پایه از این مایه نگردد بلند / بز هم از این مایه‌بود بهره‌مند
چند عصا رایت شهرت کنی / ریش بر آن پرچم رایت کنی
کرد عصایی و بلند اوفتاد / شعر ترا هیچ بلندی نداد
زین علم زرق به میدان تو / کشور معنی نشود زان تو
کوس کند نوحه بر آن پادشاه / کاو شود اقلیم گشای سپاه
تا نکنی غارت نظمی نخست / ره ننماید به تو آن نظم‌سست
آنکه بود خرج ز دخلش زیاد / دست به درویش نباید گشاد
مهر خموشی به لب خویش نه / پستی خود را نکنی فاش به
آب که رو جانب پستی فکند / پستی خود گفت به بانگ بلند
کوس نه‌ای ، زمزمهٔ کوس چیست / غلغل بیهوده چوناقوس چیست
خضر نه‌ای ، چشمهٔ حیوان مجوی / کالبدی منزلت جان مجوی
نظم دلاویز که جان‌پرور است / پاره‌ای از جان سخن‌گستر است
اهل تناسخ مگر این دیده‌اند / کز سخن خویش نگردیده‌اند
جسم سخن جلوه‌گه جان کنند / کار مسیحاست که ایشان کنند
نکته‌وران طایفه‌ای دیگرند / از دگران پاره‌ای انسان‌ترند
بوالعجبی چند که بی‌سیر پای / از تتق عرش نمایند جای
کرسی سر چون سر زانو کنند / آن طرف عرش تکاپو کنند
روح به دمسازی روحانیان / جسم به همخوابی جسمانیان
گاه چو مو بر سر آتش به تاب / گاه قصب در گذر آفتاب
دامن فکرت به میان کرده چست / رفته به دریوزهٔ عقل نخست
حلقه‌صفت سرشده دمساز پای / حلقه زده بر در این نه سرای
سیر جهان کرده و بر جای خویش / گشته جهان بی‌مدد پای خویش
نادره مرغان همایون اثر / پر نه و مانند ملک تیز پر
بر سر راه کرم لایزال / چشم به ره تا چه نماید جمال
گشته بر آن دایرهٔ دیر پای / لیک چو پرگار به یک جای پای
پرده گشای رخ ابکار راز / نیل حقیقت کش روی مجاز

ماشطهٔ حسن جمیلان فکر / شانه زن زلف خیالات بکر
تا که در این مرحلهٔ عمرکاه / در پی این خرقه سپاریم راه
قرب سخن مقصد اقصای ماست / ساحت آن ملک طرب جای ماست
هست سخن شاهد دلجوی ما / در طلب اوست تکاپوی ما
شب همه شب ما و تمنای او / خواب نداریم ز سودای او
از اثر بود سخن بود ماست / روی سخن قبله مقصود ماست
هست به محراب سخن روی ما / سجده‌گه ما سر زانوی ما
شب دم از افسانهٔ او میزنیم / روز در خانهٔ او میزنیم
نظم که سرمایهٔ پایندگی است / پایهٔ او غیر چه داند که چیست
پرتو این آتش انجم سپند / دیدهٔ خفاش چه داند که چند
گرمی خورشید ز عیسا بپرس / خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
پایهٔ معنی ز فلک برتر است / نکته‌سرا مرغ ملا یک پر است
در خم این دایرهٔ پرشکن / زمزمه‌ای بود برون از سخن

حکایت

نادره‌گویی ز سخن گستران / نادره در سلک زبان‌آوران
رفت یکی روز خطایی بر او / تاختن آورد بلایـی بر او
والی ملکش به غضب پیش‌خواند / جور کنانش ز بر خویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند / وز سر کین کند به پایش نهند
کند بر آن پا که رود ناصواب / تا نکند در ره باطل شتاب
گرچه شب نیستیش در رسید / شب به میان آمد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی‌فروز / شعله کشد، شعلهٔ آفاق‌سوز
تیز کنند آتش خرمن فروز / دود برآرند از این تیره‌روز
از ره بیداد زدندش بسی / قاعدهٔ داد ندید از کسی
برد کشانش عسس کینه‌جوی / تلخ‌سخن گشته، ترش‌کرده روی
کرد به چندین ستمش کند و بند / کند به پا برد و به‌زندان فکند
چوب دوشاخش چو نمود از گلو / دست اجل بود گلوگیر او
خم شده دستش به طریق کمان / گشته زه‌از چوب دوشاخش عیان
طرفه‌کمانی که قدش همچو تیر / گشته از او مثل کمان خم‌پذیر

چون نی تیری که بیندازیش بود نوایی ز سخن‌سازیش
بر هدفش تیر تمنا رسید مطلعی از عالم بالا رسید
گشت چو مژگان قلمش اشک‌ریز زد رقم وداد یکی را که خیز
بهر بیان کردن احوال من گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او ساخته‌ام کاغذین دادزنان راست لباس اینچنین
کردم از آن روش سراپا سیاه تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازهٔ پرسوز و درد برد و به شه داد فرستاده مرد
شاه چو برخواند درآمد ز جای گفت شتابند به زندان سرای
مژده‌اش از فر همایی دهند زودش از آن بند رهایی دهند
درقفس آن مرغ خوش‌الحان که‌چه بلبل و محروم ز بستان که چه
خاص‌ترین کس ز ندیمان شاه رفت به زندان و شدش عذرخواه
ساخت به تشریف شهش بهره‌مند کرد سرش ز افسر خسرو بلند
او که از آن ورطهٔ جانکاه رست از اثر معنی دلخواه رست
وحشی از این زمزمهٔ دلنواز خیز و براین دایره شو نغمه‌ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند خاص‌ترین خلعت خاصت دهند

*

روضهٔ چهارم

ای غم و اندوه مجسم شده شادی اگر دیده ترا غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور محنت عالم گذر غم مخور
هست غمی تخم غم بی‌شمار بیضهٔ یک مار شود چند مار
اینهمه درها که سرشک تو سود نیست دلت را چو مفرح چه سود
گریه‌کنان از غم دل تا به کی سبزه‌صفت پای به گل تا به کی
پای به گل چند نشینی بکوش زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار نداری غمی عالم یاری است عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یک دست نشاید ربود چون دو شود دست‌ربایند زود
یار مخوانش که چوشین در رقم داخل شادیست نه داخل به‌غم
بر صفت راست پسندیده یار آمده در راحت و رنجت به کار
صحبت ناجنس گزند آورد صد دل آسوده به بند آورد
رشته به انگشت که مارش گزید بست خرد کیش و همین نکته دید

کاین سخن از اهل خردیاددار دست مکن باز به سوراخ مار
سفله که تیز است به راه ستیز چون دم خدمت زنداز وی گریز
چرغ که شد تشنه به خون غزال مروحه جنبان شود از زور بال
یار دورنگت کند آخر هلاک گرچه فتد پیش تو اول به خاک
یوز بر آهو چو کمین آورد سینهٔ خود را به زمین آورد
آنکه زدی شعلهٔ خشمش جهان لاف وفایی که زند مشنو آن
سرب چو بگداخت نماید چوآب لیک کندخوردن آن جان کباب
آنکه نه ثابت‌قدم اندر وفاست صحبت او مایهٔ چندین جفاست
خانه که سست آمده آنرا بنا رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مغیلان جداست غنچه و پیکان زکجاتاکجاست
مرد خردپیشه نجوید ز کاه خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هر علفی زر شدی نرخ زر و خاک برابر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست گنج به هر خانهٔ ویرانه نیست
هر مگسی را نبود انگبین هر نی خودرو نشود شکرین
در همه کس نیست ز یاری اثر چشمه ز هر خاک نیاید به در
یار که خود را به وفایت ستود بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل است روشنی دیده و چشم دل است
سنگ که کحل بصرش میکنند اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته به که بود از نظر انداخته
سرمهٔ نرم است پی دیده نور چونکه‌درشت‌است کند دیده‌کور
رو به درشتی چو بداندیش کرد ناله بسی از عمل خویش کرد
گشته چو سوهان به درشتی مثل ناله از او خاسته در هر عمل
خیز و میفکن به درشتان نظر زانکه زیان بصر است آن نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی مردمک دیده به توفان دهی
صحبت یاران ملایم خوش است یاری‌این‌طایفه دایم خوش است
پابکش از صحبت هر بوالهوس یار وفادار بدست آر وبس
زر بده و صحبت یاران بخر زین چه نکوتر که دهی زر به‌زر
صحبت ناجنس نباید گزید تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خود جادهی زود بری دست‌و به صحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست / آرزوی گنج به دل نقش بست
در طلب گنج به ویرانه‌ها / بود سراسیمه چه دیوانه‌ها
رفت یکی روز به ویرانه‌ای / چون دل ویران خودش خانه‌ای
جغد به میراث در او خانه‌گیر / گشته بسی جغد در آن خانه‌پیر
گشته‌روان ریگ در آن سرزمین / خشت در او بود مربع‌نشین
دید برون آمده ماری عجب / بر تن او نقش‌ونگاری عجب
شکل خوشی درنظرش نقش‌بست / نقش‌زدش راه وگرفتش به دست
یک دوسه‌گامش‌به‌کف‌خویش‌داشت / غافل ازآن زهر که‌درنیش داشت
بر کف او نیش فرو برد مار / نیش مگو دشنهٔ زهراب دار
دست برافشاند و درآمد زپای / سر بزمین سود و برآورد وای
داشت یکی دشمن دانا رسید / بر سر آن خسته که مارش گزید
چارهٔ آن زهر دل‌آزار جست / کارد زد و پنجه‌اش انداخت‌چست
زهر کش جهل نظر باز کرد / دشمن خود دید و سخن سازکرد
گفت چه از دست من آید کنون / رفت چو سرپنجه زدستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو / آنچه زدست آیدم امروز کو
یافته‌ای دست به جان‌رنجه‌ام / سستی تو گر نبری پنجه‌ام
گفت خرد پیشه که خاموش باش / شرح دهم یک دوسخن گوش باش
مار زیاری چو کفت بوسه داد / داد دمش خرمن عمرت به باد
تیغ من ازخون توچون‌رنگ‌بست / داد ترا چشمهٔ حیوان به دست
بوسهٔ آن‌رخت کشیـدت به‌خاک / زخم منت باز رهاند از هلاک
تاتو بدانی که ز دشمن ضرر / به که رسد دوستی از اهل شر

*

روضهٔ پنجم

ای علـم کبر برافراختـه / تاج تواضع ز سر انداخته
هر که به این تاج نشد بهره‌ور / به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش / بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک‌صفت راه تواضع گزین / خاکی و از خاک نیاید جز این
سجده‌گه پاک دلان گشته خاک / زانکه فتد در ره مردان پاک
گر کست از بوسه کند پای ریش / دست نیاری ز تکبر به پیش

خاک به هر پای بود بوسه‌ده
خاک به فرقت که ز تو خاک به

خواجهٔ آکنده به کبر و منی
کوهش اگرهیکل گردن کنی

مشکل اگر سر کشیش کم شود
در ره تعظیم قدش خم شود

ای سرت از قاف گرانتر بسی
کوه به این سنگ نیابد کسی

حیرتم از گردن پرزور تست
کاو به چنین بار بماند درست

بر همه خلق است تقدم ترا
وجه شرف چیست به مردم ترا

گر به لباست بود این برتری
این که نباشد به چه فخرآوری

ورتو به گنج و درمی محترم
چون کنی آن دم که نباشددرم

گوهر آدم اگر از درهم است
خر که زرش بار کنی آدم است

رو که ز زر خر نشود آدمی
هیچ خر از زر نشود آدمی

زان فکنی جامهٔ اطلس به‌دوش
تا شود آن بر خریت پرده‌پوش

رو که ترا آن خری دیگر است
جامهٔ اطلس چو سزای خراست

لاف خردچون‌زندآن خودپرست
کش بنشانند اگر زیردست

خانهٔ تابوت تمنا کند
تا زبردست کسان جا کند

خواجه خرامنده به صد احترام
صوف و سقرلاط به دست غلام

هر قدمش فکری و رایی دگر
هر دمش اندیشه به جایی دگر

شانه‌زن از پنجه به‌قسطاس‌خویش
ریش کن از غایت وسواس خویش

بیهده داده‌ست زکف نقد جان
ریش نگر میکند از بهر آن

کرده ز سودا در گفتار باز
کس نه‌وصدجنگ وجدل‌کرده‌ساز

این روش مردم بیدار نیست
خواجه به خواب‌است‌وخبردارنیست

دیده‌ای‌آخرکه‌چوکس‌شدبه‌خواب
خودبخودش هست عتاب وخطاب

خواجه‌به‌خواب‌است که‌خوابش‌حرام
زان ندهد باز جواب سلام

منعم پرکبر به خود پای‌بند
ساخته درگاه سرا را بلند

تا چو زند گام برون از سرا
پشت نسازد ز تکبر دوتا

گرنه ز ایام خورد گوشمال
جستنش از خواب‌نماید محال

خواجه که پر گشته ز باد غرور
خم نکند پشت تواضع به زور

مشک پر از باد کجا خم شود
گرنه ز بادش قدری کم شود

باد به خود کرده ولی وقت کار
پوست کند ار سر او روزگار

گشت چو از باد قوی گوسفند
پنجهٔ قصاب ازو پوست کند

چند به این باد به‌سر میبری
نیستی آخـر دم آهنگری

دم که به باد است چنین پای‌بست — هیچ بجز باد ندارد به دست
ای ز دمت رفته جهانی به رنج — چند توان بود چو دم بادسنج
باد چو بر شمع ره انداخته — تاج زرش خاک سیه ساخته
باد درد پرده هر پاک زاد — هست بلی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان — در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه به سوییش هست — زانکه نکورنگی و بوییش هست
بخت تو بر چیست چه داری‌بگو — کیستی و درچه شماری بگو
لاف ز بالای پدر میکنی — خود بنما تا چه هنر میکنی
شمع که زاینده ازو گشته دود — خانه کند روشن و آن یک کبود
ناخلفی پا چو نهد در میان — پرتو عزت برد از دودمان
چون گذر روزنه را دود بست — شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو جمعی ز سر یک تن است — مجلسی از مشعله‌ای روشن است
مجلس جمع است فروزان ز شمع — شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه‌ای، جامهٔ شمعی چو سود — روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا نقد خرد در کنار — زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چو خالی است شود سرفراز — پر چو شد افتاد به خاک نیاز
پست نشد پایهٔ اهل صفا — گرچه فرودست تواش گشت جا
مرتبهٔ شمع نگردید، پست — گرچه که از دود فروتر نشست
خس نشود کس به زبردست کس — آب همانست و همانست خس
سرزنش ناخن ازین پستی است — کش چو تو عادت به‌زبردستی است
شد به فرودست چو ساعد مقیم — بین که گرفتند بتانش به سیم
گر کست از راه خوش‌آمد ستود — آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش‌آمد مشنوکان خطاست — مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب — عقدهٔ صد خنده گشاید ز لب
نیست خوش‌آمد به دراز چندحال — بی‌غرضی نیست خوش‌آمدسگال
رخت چو درکوی خوش‌آمد برند — گر ز طمع نیست ز تو بد برند
چون به جگر شد دل قصاب‌بند — بوسه زندبر قدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش — وصف دگر کرد به هر تار موش
تو همه تن عیب وخوش‌آمدسگال — نام نهادت به هنر بی‌مثال
آنکه ستاید به خوش‌آمد ترا — از تو نکوتر نشناسد ترا

*

حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم | ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خرپشت ریش | بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار | باعث قی کردن مردار خوار
شل بیکی دست وبیک‌پای لنگ | کور شده بسکه زده سر بسنگ
کرد رسن بر سروبردش کشان | داد بـه دلال سـر ریسمان
گفت که از دست عنان داده‌ام | همچو خر اندر وحل افتاده‌ام
زین وحل از لطف برآور مرا | باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد | در صفت خر سخن آغاز کرد
کاین خر صرصر تک آهو نهاد | گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل | پیل صفت بگذرد از رود نیل
دست ودوپایش که ستون تنند | چارستونند که از آهننـد
کـره خر شیره نینداختـه | با همه اسبان به گرو باخته
صاحب خراین‌سخنان‌چون‌شنفت | رفت و به دلال خر آهسته گفت
کاینهمه تعریف توگر هست راست | هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد | شکر که بی‌رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای غلتبان | چند از این دردسر رایگان
لاشهٔ خود را نشناسی که‌چیست | رو که برین عقل بباید گریست

*

روضهٔ ششم

ای ز دل مور دلت تنگتر | حرص تو از کوه گران سنگتر
گر فکند حرص تو بر کوه دست | در کمر کوه درآرد شکست
مور نه‌ای، این کمر آز چیست | گور نه‌ای، این دهن باز چیست
گور که خاکش بدهان ریختند | لقمه طلب بود از آن ریختند
آنکه نشد حرص و طمع دور از او | به که خورد لقمه لب گور از او
تن که تواش پرورش از جان دهی | پرورش لقمهٔ موران دهی
دیده کز او مورد شود | چند به‌هرخوان نهیش کاسه‌وار
به که چنان دیده نمکدان شود | کاوز طمع کاسهٔ هرخوان شود

نان سر خوان لئیمان مخور — زهر خور و سبزی هر خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مبخلت — داغ جگرسوز نهد بر دلت
آب بقا باد بر او ناگوار — کز پی نان است سگ داغدار
باش چو آهوی ختا پوست‌پوش — برگ گیا میکن ازین دشت نوش
آهوی چین گشته‌چنین خوش‌نفس — زانکه خورد برگ گیاهی وبس
مس که ز اکسیر طلا میشود — از اثرت برگ گیـا می‌شود
چند نشینی به سر خوان آز — گر نبود نان به گیاهی بساز
لب بدران حرص دهن باز را — میل بکش چشم بد آز را
ای به غم آب و علف پای‌بند — چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف — تا شکمش نیست پرآب و علف
آهو اگر میل گیـا میکند — در بدنش مشک ختا میکند
در ره این معده که بادا خراب — فضلهٔ مردار شود مشک ناب
آه از این معدهٔ آتش‌فشان — شعله فروزندهٔ آتش فشان
جاذبهٔ او نفس اژدر است — هاضمهٔ او دم آهنگر است
آتش این هاضمه گیتی‌فروز — شعله فروزنده و آفاق‌سوز
بس بودت دافعه آموزگار — کاو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیایی است — داشتن آن نه ز دانایی است
چند به این فضله شوی پای‌بند — چون جعلش گرد کنی تا بچند
بگـذر از آلودگی روزگـار — دست از این فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش — داغ دل از حسرت درهم مباش
باش در ایوان کرم صف‌نشین — ریز چو همیان درم از آستین
از درمی چند که بودیش نیست — پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا ای همه تن حرص وآز — همچو خم زردهن از خنده باز
با همه‌کس نخوت زردار چیست — این‌همه‌عجب‌ازدوسه‌دینارچیست
کبر و دماغش نه‌بجای خود است — گر درمش هست برای خود است
مخزن جمشید و فریدون کجاست — گنج فرورفتهٔ قارون کجاست
جمله در این خاک فرو رفته‌اند — با کفنی زیر زمین خفته‌اند
آنکه فرستاد به این کشورت — خلق نکرد از پی جمع زرت
گر ز من و تست غرض جمع زر — کوه ز ما و تو بود سخت‌تر
گرچه درم مونس دلخواه تست — دشمن‌جانی است که همراه تست

آنکه در اول به سرای سپنج — زیر گل وخاک نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار — گنج عدویی است بخاکش سپار
زر نه متاعی‌است بلائی است زر — الحذر ای زرطلبان الحذر

حکایت

بی‌درمی خار کشیدی به پشت — نامده جز آبله هیچش به‌مشت
بود همین زخم سر نیش خار — آنچه بدست آمدش از روزگار
زخم بسی خار بر اندام داشت — خواری بسیار از ایام داشت
رو به در قاضی حاجات کرد — دست برآورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ و بهار — خار ز فیض تو گل آورده بار
چند دراین دشت من تیره‌روز — خرقهٔ صدپاره کنم خاردوز
چند شوم نخل صفت لیف‌پوش — چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خارکشی کار او — هست رطب نیز گهی بار او
وه که من از خارکشی سوختم — جز ضرر خـار نیندوختم
جز گل‌اندوهم ازاین خارنیست — هیچم ازین خار جز آزارنیست
تیشه بگل میزد و میکند خار — گشت ز گل مشربه‌ای آشکار
مشربهٔ‌ی بود در او زر بسی — از سر زر دار گرانتر بسی
چون سر آن مشربه را باز کرد — زمزمهٔ خوشدلی آغاز کرد
رفت وبزن صورت آن رازگفت — صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت چو از روی راز — رفت زن و گفت به همسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار — لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که سنگ‌است‌وندارد بیان — وز پی گفتار نـدارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند — راز نهان تو عیـان میکند
آن سخن افسانهٔ بازار شد — والی آن شهر خبردار شد
گفت که از خانه برونش کشند — از سر آزار به خونش کشند
حاجب شه رفت و به فرمان شاه — برد کشانش به سوی بارگاه
شاه به او بانگ زد از روی قهر — شربت آن عیش بر او کرد زهر
کی شده از خارکشی پشت ریش — جامهٔ زربفت چه پوشی بخویش
وصلهٔ پالان خر خارکـش — نیست ز پرگالهٔ زربفت خوش

گنج برون آر که رستی ز رنج — مار صفت‌کشته مشو بهر گنج
خارکشش گفت که ای شهریار — دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس — ز آه دل ریش فقیران بترس
گنج ز من میطلبی گنج چیست — حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربه‌ای را لقب — گنج کند خاک به سرزین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین — گفت که بستند دودستش زکین
از فلکش آه و فغان میگذشت — وز سر دردش به زبان میگذشت
کز غم این حادثه گر جان برم — چشم کنم دوش و مغیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی — قاعدهٔ داد ندید از کسی

*

ای ز حسد با همه عالم به‌جنگ — زین عمل بد همه عالم به‌تنگ
نیست ز رنج حسد امید زیست — وای به جان تو علاج تو چیست
دیدهٔ انصاف ز تو خاردوز — چشم هنربین ز تو مسمار دوز
پیشهٔ تو عیب هنرپیشگان — عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کز هنرش مایه‌ایست — بر سرش از فر هما سایه‌ایست
عیب کنی مرد هنرکیش را — تا بنمایی هنر خویش را
زین هنر آن کس که بود هوشمند — بی‌هنریهای تو داند که چند
آنکه تو عیب هنرش میکنی — در همه‌جا ناموِرش میکنی
گر ز هنر نیست غرض نام وبس — به ز تو شهرت که دهد نام کس
آن هنراندیش شود نامدار — کش تو کنی عیب‌شماری شعار
آنکه چو پروانهٔ آتش‌پرست — گردتو گشت ازتو درآتش نشست
شعله زنی بر تن خود شمع‌وار — تا دگری از تو شود داغدار
آنکه پی حفظ تو فانوس‌وار — شب همه شب ساخته پا استوار
پاس تو شب تا به سحر داشته — باد به نزدیک تو نگذاشته
سرزده او را ز تو دود از نهاد — زین عمل زشت ترا شرم باد
جور به پاداش وفا می‌کنی — باد ترا شرم چها میکنی
خار نشانند و گل آرد به بار — ای تو کم‌ازخار زخود شرم دار
بد مکن از گردش دوران بترس — دور مکافات کند زآن بترس
هرکه دراین مزرعه شد دانه‌کار — آرد ازآن دانه همان دانه بار
ما که چو پرگار قدم میزنیم — چرخ برین نقطهٔ غم میزنیم

دور ز هر نقطه که برداشتیم / باز به آن نقطه گذر داشتیم
آنکه به ره خارفشان بست بار / باز چو گردید به ره‌داشت خار
هر که بدی کرد بجز بد ندید / کرد که یک بد که عوض صدندید
مار که او بر سر آزار رفت / زندگیش بر سر این کار رفت
شمع که آتش زدرون برفروخت / سوخت دلش‌چون دل پروانه‌سوخت
کس چه کند دشمنی زشتخو / دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کسان کار اوست / هر که بود بر سر آزار اوست
آنکه گذر بر سر نیکی فکند / کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد / ز آتش سوزنده سلامت جهد
خار کزو شد همه را پافکار / سوخت چو افکند بر آتش گذار
شیوهٔ آزار مکـن اختیار / ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پرآزار که نشتر زند / خارکن از بیخ و بنش برکند
نوفشان گرچه بسوزی به داغ / کسب کن این قاعده را ازچراغ
باید اگر سوخت ، بساز و بسوز / خانهٔ تاریک کسی برفروز
فتنه مینگیز و بترس از ستیز / ورنه شوی کشته درآن فتنه‌خیز
خلق کشند آتش خلوت فروز / زانکه مبادا شود آفاق سوز
آنکه در او هست ز لنگر اثر / نیست بجز کشتی دریا گذر
هر که نصیبی ز هنر میبرد / بیشتر از فیض نظر میبرد
رونظری جو که‌هدایت‌دراوست / مایهٔ اکسیر سعادت در اوست
از طرف اهل دلی یک نگاه / رهبر مقصود تو صدساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز / کرده دری بر رخ مقصود باز
آنکه ترا مایهٔ جان میدهد / هر چه طلب میکنی آن میدهد
جان‌طلب وبگذر ازین آب‌وخاک / جسم رهاکه که شوی جان پاک

وحشی از این گفتـه فرو بند لب
روز نهان است و عیان‌است شب

*

پایان خلد برین

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ناظر و منظور

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مثنوی ناظرو منظور بعد از مثنوی ناتمام فرهاد و شیرین یکی از زیباترین آثار وحشی است ، تفاوت مثنوی فرهاد و شیرین با مثنوی ناظرو منظور در این است که فکر و ساختمان کلی ناظر و منظور ساخته ذهن‌وحشی است .

اگر فرهاد و شیرین به صورت‌نیمه افسانه در برههٔ خاص تاریخیئی اتفاق می‌افتد که دو تن از قهرمانان آن یعنی خسرو پرویز و معشوقه‌اش شیرین جا پائی در تاریخ ایران دارند و فرهاد نیز می‌توانسته شخصیت حقیقی داشته باشد و تثلیث عشق ، یعنی عشق دو مرد به یک زن که یکی از آن دو مرد قدرتمند و دیگری به لحاظ پایمردی و ثبات در عشق‌تواناست ، از مدتها قبل در ادبیات شعری ایران رواج داشته است ، و جدالی که بین دو عاشق در خصوص به دست آوردن عشق زن واحد یعنی شخصیت اصلی داستان سابقه طولانی دارد . پیش از وحشی نظامی و جامی و سایرین با استادی تمام به‌وصف آن پرداخته‌اند ، اما فکر داستانی که‌عاشق‌و معشوق بعد از درک عشق به وادی جدائی افتند و آنگاه پس از طی مرارت و سختی سرانجام به گونه‌ای شاعرانه و با سلیقه ظریف وحشی ، درست زمانی که عاشق و معشوق سر به بیابان عشق نهاده باشند، دست غیبی یا فکر حساس و سوزان وحشی ، در شکسته‌ترین لحظات روح ، آندو را کنار هم می‌گذارد و عمری را در راحتی وعشق به سر می‌برند تقریبا " در ادبیات ما نادر است . مثنوی ناظر و منظور با سوز و گداز مناجات شروع می‌شود . مناجات‌وحشی درناظر و منظور به جرئت زیباترین و عریان ترین راز و نیازی است که بین خالق و مخلوق به وقوع پیوسته

الهی جانب من کن نگاهــی — مرا بنما بسوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه‌کاری ندارم — تومیدانی که من خوددرچه‌کارم

و پس از مدح حضرت رسول و وصف شب معراج به توصیف وضعیت خودمی‌پردازد ، گوئی سخن چینان و هجویه سرایان که در بخش هجویات و شکایات وحشی مفصلا " از آنان نامی به میان آوردیم ، روح شاعر شوریده و سینه پر سوز را مکدر نموده بودند و

سعایت و بدگوئی آنان به اندازه‌ای بود که وحشی با تمام غم در مورد شعر خود می‌گوید :

در این سودا تو خود بی‌دست وپائی وزین بی دست و پائی در بلائی
پی این جنس بازاری طلب کن برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور به بازار که جنس خوب بردارد خریدار

و سرانجام زیرکانه و توام با تهدید می‌گوید :

نه یک کشور در این دیرینه کاخ است بود جائی دگر ، عالم فراخ است

فریاد وحشی رساترین صدائی است که در پایان یک دوره درخشان شعری به‌آسمان بلند شده است . وحشی از آشفتگی شعر و ابتذال آن فغان می‌کند ، مرثیه‌ای برای شعر به سیاق سبک هندی می‌خواند . زجه‌ای از سر ناچاری برای مرثیه سرائی که تازه شروع شده است می‌سراید . وحشی شاید آخرین قافله‌سالاری باشد که متاع شعر پربار پارسی را در گذرگاه سخت تاریخ هدایت می‌کند . و از همه مهمتر وحشی غمگنانه در کنار درخت تنومند شعر فارسی مرثیه می‌سراید که چه تنها و بی‌باغبان مانده است . دربار شاهان صفوی مشغول ساختن نمایش مذهبی است که به وسیله آن در مقابل ازبکان و عثمانیان جنگ افروزی کند و در این وانفساست که شعر هم باید قربانی شود ، مثله‌شود، و شاعر نیز باید شانه را برای پذیرش این بار خم نماید .

وحشی آخرین نفری است که باید کوله‌بار ۸قرن اندوخته شعر پارسی را به سر منزل برساند . وی با دوباره سازی فرهاد و شیرین چراغ راهنمائی می‌شود برای شاعران که راه گذشتگان را فراموش نکنند . با خلق (خلد برین) می‌خواهد عرفان و تصوف و (دروی اندیشی) خلاق را همچنان زنده نگهدارد و با ابداع ناظر و منظور قهرمانان تازه‌ای خلق می‌کند تا شاعران مرثیه سرائی به‌مانند محتشم کاشانی و سایرین که به‌آخر خط شعر و شاعری رسیده‌اند دستمایه تازه‌ای پیدا نمایند . وحشی به گزاف خود را (مرغ خوش الحان باغ شعر) به حساب نمی‌آورد بلکه هست .

به خویشم بود زینسان گفتگوئی که ناگه این ندا آمد ز سوئی
که ای مرغ ریاض نکته دانی نوا آموز مرغان معانی

شکایت چند از گردون کند کس   چنین افتاده گردون چون کند کس
تو آن مرغ خوش‌الحانی در این‌باغ   که از رشکت هزاران را بود داغ

وحشی بی‌ریا و خالصانه خود را در بوته آزمایش تاریخ سنگ محک می‌زند و می‌داند که در این مقطع تنهاست.

نیم از قسم هر گوهر فروشی   بسوی گوهر من دار گوشی
چه می‌گویم، چه گوهر، چند مهره   به شهر بی وجودی گشته شهره

داستان ناظرو منظور واقعه تاریخی نیست ـ شخصیتها و تیپ آنها، مکان و زمان داستان، همه و همه ساخته ذهن وحشی است که در عالم واقع نمی‌تواند اتفاق بیفتد. وحشی به‌یقین عمدی در انتخاب این موضوع داشته است. قهرمانان داستان در کشور چین به دنیا می‌آیند.

نوا پرداز قانون فصاحت   چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین را شهریاری   به تخت شهریاری کامگاری

این شاه به‌قدری افسانه‌ای عادل است. در زمانه او کشور در امنیت کامل به سر می‌برد و عدالت حاکمیت مطلق دارد.

به جز چشم نکویان در سوادی   به دورش کس نداد از فتنه یادی
ز عدلش همسرا گنجشک با مار   به دورش چرخ، آهو را هوادار

وحشی چنانچه می‌دانیم در زمان سلطنت طولانی شاه تهماسب صفوی می‌زیسته. شاهی که اساس حکومت خود را برپایه حد زدن و جزیه گرفتن قرار داده است. شاهی که یکی از ستمکارترین شاهان تاریخ ایران است.
دستگاه عریض و طویل حکومت وی و بذل و بخشش او به افراد قزلباش و از همه مهمتر تفتیش عقاید نیروی سپاه قزلباش رعب و وحشت عظیمی در مملکت به‌وجود آورده است که نای نفس کشیدن نیست. وحشی یک تنه فریاد عدالتخواهی سرمی‌دهد. وحشی شاهی را ترسیم می‌کند که مردم این مرز و بوم که هنوز صدای چکمه‌های زورمندان

مغول و تیموری که در گوششان طنین‌انداز است، آرزوی او را دارند. هرچند در ابتدا در ناسیهٔ شاه اسماعیل این را می‌دیدند، ولی چندی بعد نقاب مردم دوستی او برکنار رفت و دیری نپائید چهرهٔ کریه شاه طهماسب هویدا شد. اما این آرزو نمرد و آرزومندان که وحشی جان برکف جلودار آنان بود با زبان استعاره، در قالب شعر، روش حکومتی را ترسیم می‌کرد که مردم خواستار آن بودند. طبیعی است در آن دوره که مخوف‌ترین دوره ترور فکری و عقیدتی ایران بود سخن راندن از عدل و داد شاه جسارت و ایثار می‌خواست. مسئله زمان و مکان به نوعی زیرکانه در منظومه ناظر ومنظور انتخاب شده است. شاه عادل که (نظر) نام دارد وزیری مردمی دارد به نام (نظیر)

وزیری بود بس عالی مقامش — نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملک رای محکم او — بهار عدل روی خرم او

آیا انتخاب نام (نظر) و (نظیر) برای شاه و وزیر امری است تصادفی و یا وحشی می‌خواهد با انتخاب نام، آرزوی تشابه‌سازی و مشابه بودن را فریاد زند. شاه در قصه وحشی طرف مشورت است، نه‌مانند شاه طهماسب، دیکتاتور و خودرای. شعر عاشقانه‌ای که‌وحشی انتخاب نموده شاید برای مبارزه‌جوئی کافی نباشد، جدال بین عاشق ومعشوق چه ربطی به شاه و وزیر و قیاس عدالت آنها دارد؟ مطالعه وضعیت زمان وحشی به‌خوبی خلاف این نظر را به اثبات میرساند. کدامین شاعر همدوره وحشی فریادی رساتر از او سرداده است؟ داستان با شروعی دوستانه آغاز می‌شود شاه و وزیر به زیارت عارفی شوریده و دانا میروند.

زبان او کلید گنج عرفان — بسان گنج در ویرانه پنهان

و این درست زمانی است که شاه طهماسب مدت ۱۱ سال از کاخ خود بیرون نیامده و بیست سال است که بر زین اسب ننشسته و خدا می‌داند که با زنان گرجی در اندرونی چه می‌کند. مملکتی که متجاوز به آن، یعنی هلاکوخان دست نیاز به سوی خواجه نصیرالدین طوسی دراز می‌کند یک دفعه سرنوشتش در پشت درهای بسته رقم زده می‌شود، در این مملکت که شاه مظهر زر و زور و تزویر است و ساکن حصار شوم پایتخت گردیده و از طرفی قزلباش و امرای ارتش به مکیدن خون مردم به نام دین و شاه پرداخته‌اند. وحشی به ستایش از غرور آدمی منزوی، اما دانشمند می‌نشیند. وی برای

نشان دادن قیمت واقعی و عام این معنی، پیر دیر را به صورت عظمت و غرور مجسم انسانی ساده از درون توده‌ها بیان می‌کند که شاه و وزیر هم باید به این غرور مردم تعظیم کنند.

شه و دستور در پایش فتادند نقاب از روی راز خود گشادند

عارف گوشه‌نشین نوید تولد دو فرزند به شاه و وزیر میدهد که حماسه تنهائی انسانها را در آینده رقم می‌زنند، حماسه‌ای که هجوم‌وار می‌آید و سد و دیواری را نمی‌شناسد. حماسه عشق، وحشی با حماسه عشق خود پند اخلاقی میدهد، و در زوایای ذهنی دو شاهزاده، عشق به مفهوم تراژیک آن متجلی میشود. هر دو به پایمردی در عشق معروف خواهند شد. عشق راستین تا واپسین لحظات، واقعیت‌عینی دارد.

وحشی شاعری است که با دیدی خوشبینانه به انسان نگاه میکند. انسان را صاحب سرنوشت خود میداند و برای رسیدن بسرمنزل مقصود، ایثار را شرط لازم میداند. احترام انسانی وحشی به همنوعش سرانجام او را به سعادت وصل معشوق رهنمون می‌سازد. به گمان ما، هدف غائی وحشی در منظومه ناظر و منظور پیروزی انسان بر شداید و مشکلات است. به‌خلاف داستانهای مشابه، عاشق و معشوق در برهوت جدائی راه زوال در پیش نمی‌گیرند، بلکه چون پویائی انسان را در منظومه وحشی به‌عینه میبینیم، سرانجام انسان مبارز کوه مشگلات را از بیخ و بن برمی‌اندازد. انتخاب فرهاد و شیرین نیز بعد از منظومه ناظر و منظور هدفی اساسی دارد. در آنجا نیز دو تیپ شخصیتی متجلی میشود: تیپ شیرین، زنی که قید و بند سنن را درهم می‌شکند و با عشقش به فرهاد، می‌خواهد از بازیچه بودن در دست مرد، هرچند مردی که قدرتمند است رهایی یابد. این زن هم انسانی است بالنده و عصیانگر، فرهاد عاشق، فردی زبون نیست. جنگجوست، بر مشکل‌ترین شداید فائق می‌آید. اما تیپ ناظر و منظور به‌گونه‌ای انقلابی متفاوت از سایر عشاق هستند.

زن در شعر وحشی جاپای محکمی دارد. یادنامه زن در شعر وحشی وسیله خوشگذرانی نیست، زن در شعر وحشی نمیتواند وسیله تعیش باشد و قیمتی فراخور زیبائی وجمال خود در بازار لهو و لعب مردان داشته باشد. تعدد زوجات مذموم است و باز این فریادی است برعلیه زن‌بارگی شاه‌طهماسب که دربار را مملو از زنان و کنیزکان گرجی نموده و $\frac{۱}{۵}$ زنان اسیر در جنگ را حق شرعی خود می‌داند. وحشی ادعانامه سیاهی برعلیه اصول خانوادگی که به بازی گرفته شده است می‌سراید. اصول

خانوادگی با تعدد زوجات کاملا" بی‌رنگ گشته است. شاعر که فریاد ملت است می‌خواهد خانواده را نجات دهد و دنبال وسیله‌ای می‌گردد. در اینجا ناظر ساخته ذهن وحشی با دستمایه‌ای که از شاعر به‌عاریت گرفته و با کوله‌باری از عشق به بهانه تجارت وبه قصد فراموشی باید پای در وادی پرمخاطرهٔ صفای عشق بگذارد.

تجارت کردنش سازد بهانه — بشهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق او شود کم — چو یکچندی برآید گرد عالم

وحشی، قهرمان ساخته ذهن خود را روانه دیار غربت می‌کند و با هنر ساحر خود با تابلوئی زیبا دل بریدن از دیار معشوق را ترسیم می‌کند.

وقتی نامه ناظر به وسیله کاروان به منظور که برای گردش به خارج از شهر رفته میرسد، قامت‌رسای عشق در شعر وحشی را به‌عینه می‌بینیم:

به دل صدغم‌دراین اندیشه می‌بود — که چون خود را رساند پیش او زود
بخود گفتی کز اینها گر شوم دور — که می‌داند کجا رفته است منظور

وحشی به گونه‌ای زیبا جدال بین ماندن یا رفتن، یا ساده‌تر بگوئیم شکستن سنت یا تن به‌سنتهای پوسیده دادن را ترسیم می‌کند و سرانجام منظور سربلند و سرافراز از بوته آزمایش بیرون می‌آید و پایبندان سنن کهن چه زود (پدر منظور) فراموش میکنند.

چو روزی چند شد آن شعله بنشست — به عیش و عشرت هرروزه بنشست

وحشی با پشتوانه شعر پربار فارسی به ترسیم طبیعت می‌پردازد اگر خواننده وصف بیابان و جدال منظور با شیر را بخواند و نداند که شاعر نقاش این تابلو کیست، بی‌گمان آب و رنگ شعر فرخی و عنصری را به یاد می‌آورد که وصف داغگاه و شکارگاه سلطان محمود را به مروارید شعرمی‌کشیدند.

شاعر می‌خواهد توان فکری منظور را که با بریدن بندهای کهن شخصیت واقعی خود را نشان داده است با شجاعت جسمی نیز توأم کند.

نظر چون کرد شیری دید از دور　　در و دشت از غریوش گشته مشهور

و سرانجام با مهارت تمام منظور شیر را می‌کشد :

کشید آن شیردل بر شیر شمشیر　　چو شیری حمله‌آور گشت بر شیر
هژبر تیغ‌زن تیغ آنچنان راند　　که زخم تیغ بر گاو زمین ماند
جدا کرد آن بلا را از سر خویش　　نمود از سبزه و گل بستر خویش

وقتی دروازه‌بان شهری که منظور بعد از کشتن شیر به آن وارد می‌شود قصه شجاعت او را می‌شنود و می‌گوید که :

کنون عمریست تا این راه بسته　　براه رهروان از کین نشسته
زنیش خویش، شیر این گذرگاه　　نهاده رهروان را خار در راه

هدف از کشتن شیر و بسته بودن راه چیزی جز بیان سنت‌شکنی و بند از پای باز نمودن نیست. همانگونه که قبلا" ذکر شد، مسئله زمان و مکان در شعر وحشی به استعاره گرفته شده است. زیرا از لحاظ جغرافیائی چین و مصر هیچگاه هم‌مرز نبوده‌اند و وحشی می‌خواسته فکر و هدف خود در منظومه ناظر و منظور را بعد جهانی داده باشد.

سرانجام وحشی در شکارگاهی زیبا و فریبنده که تنها وحشی میتواند آن سبزه‌زار پراز ریاحین را با نغمهٔ هجر پر کند دو دلداده را که پس از طی وادی مخاطرات و امتحانی که در ره عشق داده‌اند با زیبائی تمام در تاریکترین لحظه نومیدی بهم می‌رساند :

چو منظور این سخنها کرد ازاو گوش　　خروشی برکشید و گشت بیهوش
از آن فریاد ناظر از زمین جست　　زد از روی تعجب دست بر دست

و درادامه میگوید :

از این بو گرچه جانم یافت راحت　　ولیکن تازه شد جان را جراحت

چو کرد از پیش رو موی جنون دور ستاره در برابر دید منظور

وحشی با مهارت تمام در تمام منظومه عشق را بیان نموده است وخواننده فکر می‌کند که عشق مرد و زن بهم به قلم کشیده شده است. در صورتی که ناظر و منظور، دو مرد هستند. عشق دو مرد به هم عشق جسمانی نیست، نیازی است که دو روح سرکش خواستار آنند. پرش فکر است در آسمان خیال، عشق روحانی دو مرد به هم در شعر فارسی اصلا" سابقه نداشته است. تنها عشق یک مرد به مرد دیگر بدون عشق متقابل سابقه داشته است.

مولوی سوز عشق خود را نسبت به شمس با زیبائی در دیوان شمس عیان می‌کند هر چند در دیوان شمس مولوی کلام خود را از زبان شمس می‌سراید و میلی کامل به سوی وحدت مطلق دارد.

وحشی در ناظر و منظور چنین قصدی ندارد. زیرا تفکر مولانا تفکر صوفیانه است که سطح ادراک در شعر صوفیانه معمولا" تعبیری متافیزیکی دارد و روح را پران در آسمان مفروض می‌دانند که جسم خاکی کششی مهارنشدنی به جانب آن دارد که در آخـــر لقای معشوق با شناخت حقیقی آسمانی از طریق حلول که مفهوم واقع اتحاد است به‌دست می‌آید. بالندگی و پویائی در شعر وحشی و عظمت انسان به‌عنوان یگانه مخلوق حاکم بر سرنوشت خویش که با فکر آزاد راه راست و به قولی ترقی و تعالی را جستجو می‌کند، هویداست. منظور با ازدواج با دختر شاه مصر هنوز دست از عشق و علاقه به ناظر برنداشته است. و این می‌رساند که عشق آنان عشقی است حقیقی نه مجازی.

سحر چون گشت منظور نکونام ز خلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر راسوی خویش به‌دمسازی‌نشاند ش‌پهلوی‌خویش
ز هرجا کرد با ناظر حکایت بجا آورد لطف بی‌نهایت
هزاران جان فدای دلربایی که تا بخشد نوای بی‌نوائی
طریق دوستاری آورد پیش کند قطع‌نظر از شادی خویش

وقتی که شاه مصر در بستر مرگ منظور را به جانشینی انتخاب میکند، منظور با عشق آسمانی خود به ناظر دستور وزارت را برای او می‌نویسد:

چو شد القصه شاه مصر منظور
بعالم عدل وداد ش گشت مشهور
به ناظر داد آئین وزارت
چوازدورش به شاهی شدبشارت
در گنجینه احسان گشادند
به عالم دادوعدل وداد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود
بهمشان میل هردم بیشتر بود

تفاوت عشق مولانا به شمس را که وحدت مطلق بود در منظومه ناظر و منظور وحشی به‌عینه ملاحظه کردیم .

حال دنبال هدف غائی وحشی از نوشتن منظومه فوق می‌رویم . می‌دانیم که وحشی برادر شاعری داشته که (مرادی) تخلص می‌نموده و در جوانی با هم از یزد به کاشان هجرت می‌نمایند و "مرادی" در جوانی دارفانی را وداع می‌گوید . وحشی عشق ناظر و منظور را عشقی آسمانی بین خود و برادرش می‌داند و با خلق ناظر و منظور جدای از اهدافی که ذکر شد ، قصد بیان شور و حرارت عشق خود به برادرش "مرادی" را دارد .

در مجلسی که منظور به‌قصد شکار از مصر خارج می‌شود و در مرغزاری خرم غم هجرت ناظر را فریاد می‌زند به‌ناگاه وحشی عنان سخن را رها و مرگ زودرس و کمرشکن برادر را نجوا میکند . ودرست زمانی که منظور ، عشق خود را در بیابان مجنون‌وار می‌بیند وحشی آرزوی برادر دارد .

خوشا ایـام وصـل مهرکیشـان
کجا رفتند ایشان، یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاک خفتند
بسان گنج یک‌یک رو نهفتند
بجامی سربسر رفتند از هوش
همه زین بزمشان بردند بر دوش
چنانشان خواب مستی کرد بیتاب
که تا صبح جزا مانند در خواب
اجل یارب چو مردافکن شرابی است
که در هر جانبی او را خرابی است
فغان کز خواری چرخ جفاکار
همـه رفتـنـد یـاران وفـادار
مگر ملک فنا جاییست دلکش
که هرکس رفت کرد آنجا فروکش
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم
ز دمسازان خود احوال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست
جدا از دوستداران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا
رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من
مراد جان محنت دیدهٔ من
"مـرادی" خسـرو ملک معانی
سـرافـراز سـریـر نکتـه‌دانـی
سمند عزم تا زین خاکدان راند
هزاران بکر معنی بی‌پدر ماند

هزاران پکر فکرت دوش بردوش — نشسته در عزای او سیه‌پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره — در این ماتم دل هریک دوپاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ غم — مگو در بزم شادی حرف ماتم

در توحید

زهی نام تو سردیوان هستی ترا بر جمله هستی پیش‌دستی
زکان صنع کردی گوهری ساز وزان گوهر محیط هستی آغاز
بسویش دیدهٔ قدرت گشادی بنای آفرینش رو نهادی
ازو دردی و صافی ساز کردی زمین و آسمان آغاز کردی
به روی یکدگر نه پرده بستی ثوابت را ز جنبش پاشکستی
به تار کاکل خور تاب دادی لباس نور در پیشش نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی نقاب ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبلهٔ کروبیان را گشودی کام مشتی ناتوان را
به راه جستجو کردی روانشان به سیر مختلف کردی دوانشان
جهان را چارگوهر مایه دادی سه جوهر را از او پیرایه دادی
تک وپوی فلک دادی به نه گام زمین را ساز کردی هفت‌اندام
شب وروزی عیان کردی جهان را دو کسوت در برافکندی زمان را
طلب کردی کف خالی ز عالم ز آب ابر لطفش ساختی نم
ز آن گل باز کردی طرفه‌جسمی برای گنج عشق خود طلسمی
چو او را بر ملایک عرض کردی ملک را سجدهٔ او فرض کردی
یکی را سجده‌اش در سر نگنجید به گردن طوق‌دار لعن گردید
در گنجینهٔ احسان گشادی در آن ویرانه گنج جان نهادی
نهادی در دلش صدگنج برگنج وزان گنجش زبان‌کردی گهرسنج
بده کسوت نمودی ارجمندش به تاج عقل کردی سربلندش
نهادی گنج اسما در دل او زلطفت رست این گل از گل او
به او دادی دبستان فلک را نشاندی در دبستانش ملک را
به گلزار بهشتش ره نمودی در آن باغ بر رویش گشودی
چو حورش برد از جامیل دانه به عزم دانه‌چیدن شد روانه

زبهرخوشه‌کردن ساخت‌چون‌داس — به رخش‌راندندنش‌بستند قطاس
بسان خوشه کاه افشاند بر سر — ز بی‌برگی لباس برگ دربر
حدیث ناامیدی بر زبان راند — قدم از روضهٔ رضوان برون‌ماند
نوای ناله بر گردون رسانید — به عزم توبه اشک خون فشانید
که یارب ظلم کرده برتن خویش — ببخشا تا نمانم زار ازاین بیش
ازآن قیدش به‌احسان‌کردی‌آزاد — به خلعت‌های عفوش ساحتی شاد
اگر آدم بود پروردهٔ تست — وگر عالم پدید آوردهٔ تست
تویی کز هیچ چندین نقش بستی — ز کلک صنع بر دیبای هستی
ز تو قوس‌قزح جاکرد بر اوج — وز او دادی محیط چرخ را موج
به راهت کیست مه‌رو برزمینی — چو من دیوانهٔ گلخن نشینی
بگلخن گرنه ازدیوانگی زیست — بروی او ز خاکسترنشان چیست
فلک را داغ خور بردل نهادی — ز بذرش پنبه بهر داغ دادی
بلی رسم جهانست اینکه هرروز — بود کم پنبهٔ داغ از دگر روز
درون شیشهٔ چرخ مدور — ز صنعت بسته‌ای گلهای اختر
ز شوقت کوه ازآن ازجا نجسته — که او را خارها در پا نشسته
تو بستی بر کمر گه کوه را زر — صدف را از تو در گوشست گوهر
ترا آب روان تسبیح خوانی — پی ذکر تو هر موجش زبانی
صدف راخنده درنیسان تودادی — دهانش را ز در دندان تو دادی
فلک را پشم خم از بار عشقت — دل مه روشن از انوار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق — دهی تیغ زبان را جوهر نطق
بکنهت فکر کس رادسترس نیست — تویی یکتاوهمتای توکس نیست
به نام تست درهرباغ وبستان — بکام جو زبان آب جنبان
که جنبش دادمفتاح زبان را — وزان بگشود در گنج بیان را
سرای چشم مردم روشن ازچیست — دراین منظرفتاده سایه ازکیست
زهی آثار صنعت جمله هستی — بلندی از تو هستی دید وپستی
منم خاکی به پستی رونهاده — به زیر پای نومیدی فتاده

*

ایا مدهوش جام خواب غفلت — فکنده رخت در گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر برآور — سری در جمع بیداران درآور
در این عالی‌مقام پرغرایب — ببین بیداری چشم کواکب

تماشاکن که این نقش عجب چیست
زحیرت چشم انجم مانده برکیست
که میگرداند این چرخ مرصع
که برمیآرد این دلو ملمع
که شب افروز چندین شبچراغ است
که ریحان کار این دیرینه باغ است
چه پرتو نور شمع صبحگاه است
چه قوت سیربخش پای ماه است
چه جذب است این کزین دریای اخضر
به ساحل میدواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر
فلک راهست این سیرازچه تاثیر
ز یک جنسند انگشت و زبانت
به جنبش هردو از فرمانبرانت
زبان چو در دهان جنبش کند ساز
چه حالست این کزاومیخیزدآواز
چرا انگشت جنبانی چودرمشت
نیاید چون زبان درحرف انگشت
ترا راه دهان و گوش و بینی
یکی گردد بهم چون نیک بینی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ
حکایت گوش کن یک دم دراین پیچ
برون ازعقل تااینجاکسی هست
که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هر جانب هزاران
فتاده همچو نقش پرده حیران
بیا وحشی لب از گفتار دربند
سخن درپرده خواهی گفت تاچند
همان بهتر که لب بندی زگفتار
نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

*

مناجات

خداوندا گنهکاریم جمله
ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطاکاری ز ما هیچ
ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
ز ما غیر از گنهکاری نیاید
گناه آید ز ما چندانکه باید
ز ننگ ما بخود پیچند افلاک
زمین از دست ما برسرکند خاک
سیه شد نامهٔ ما تا بحدی
که نبود از سفیدی جای مدی
رهانی گرنه ما را زین تباهی
چه فکر ما بود زین روسیاهی
بدین سان روسیه مگذار ما را
بیار آبی بروی کار ما را
الهی سبحه دست‌آویز من ساز
به سلک اهل تحقیقم وطن ساز
بسان رحل مصحف برکفم نه
لب خندان چورحل مصحفم ده
بخطِ مصحفم گردان نظر باز
خط مصحف سواد دیده‌ام ساز

بده مفتاحی از سطر کلامم
وزان بگشای قفل از گنج کامم
ز اوراق کلامم بخش آن مال
که تاجنت توان شد فارغ‌البال
به ذکر خود بلندآوازه‌ام کن
رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی
روم تا بر در شهر خلاصی
سر شکم‌دانهٔ تسبیح گردان
مرا زان دانه کن تسبیح‌گردان
بود کاین سبحه گردانیدن من
برد آلودگی از دامن من
بیفشان از وضو بر رویم آن آب
که از غفلت نماند در سرم خواب
دهم مسواک و تسبیح توکل
که دیو طبع خود را زآن کنم غل
کمندی ساز پیچان سبحه‌ام را
کز آن در کاخ فرودسم شود جا
چو در طبعم شود میل گناهی
ز رحل مصحفم ده سد راهی
به گل مگذار تخم آرزویم
دهش سرسبزی از آب وضویم
منم چون نامهٔ خود روسیاهی
سیه رومانده‌ٔ بی‌روی و راهی
نگاهی که که روآرم بسویت
رهی بنما که جاگیرم بکویت
الهی جانب من کن نگاهی
مرا بنما بسوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه‌کاری ندارم
تو میدانی که من خوددرچه‌کارم
اگر بر کردهٔ من میکنی کار
عذابی بدتر از دوزخ پدید آر
که جرم من چوجرم دیگران نیست
گناهم چون گناه این‌وآن نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن
شفیع جرم من خیرالبشر کن

*

رقم سازی که این زیبا رقم زد
نوشت اول سخن نام محمد
چه نام است اینکه پیش اهل بینش
شده نقش نگین آفرینش
زبس کزمیم‌وحایش گشت محفوظ
نوشتن دردل خودلوح محفوظ
زنقش حلقهٔ میمش دهد یاد
قمر زآن هاله رابرچرخ جا داد
بزرگی بین که‌خم شد چرخ‌ازاکرام
که همچون دال بوسدپای‌این‌نام
کمال نامداری بین و عزت
که نامش را به‌این‌حداست‌حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین
جمالش مهر و مه را قره‌العین
چو رو در قبلهٔ دین‌پروری کرد
به دوران دعوی پیغمبری کرد
شک آوردند گمراهان حاسد
بصدق دعویش جستند شاهد
پی دفع شک آن جمع گمراه
دوشاهد شد به‌صدق دعویش ماه

از این غم سایه دارد رو بدیوار — که درراهش نشدبرخاک هموار
چو جوهر بود آن سرچشمهٔ نور — که بودش سایه از همسایگی دور
مگر از شوق بیخود گشت سایه — چو شد همراه آن خورشید پایه
زهی نور تو بزم‌افروز عالم — وجودت زبدهٔ اولاد آدم
خلیل از خوان تو رایت‌ستانی — خضر از فیض جامت تشنه‌جانی
ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد — از آن بر طارم چارم قدم زد
اگر راه دورنگی آورد پیش — نشانندش به‌گردون برخرخویش
چه شد گر آفتاب عالم‌آرا — به‌صورت پیشتر گشت ازتو پیدا
شهی بر خلق آخر تا به اول — شهان را پیش‌پیش آرند مشعل
جهان را کار رفت ازدست دریاب — برآور یا رسول‌الله سر از خواب
زهجران تو پیچد سبحه‌برخویش — به کارش صدگره ازدوربیت بیش
به خارستان حرمان تو مسواک — ز هجرآن دولب بنشسته‌برخاک
به‌جست‌وجوی‌توخم‌گشته‌محراب — مصلا بر زمین افتاده بی‌تاب
به یاد مقدمت ای قبلهٔ دین — ز غم سجاده‌دارد برجبین چین
ز پایت تا جدا افتاد نعلین — به خاک ره ز پا افتاد نعلین
از آن سرمانده بر دیوار منبر — که‌او را‌چون‌تو سروی رفته از سر
ز هجرت جمله را ازدست‌شدکار — زمان دستگیری گشت مگذار
شدند از دست محتاجان لطفت — بیاور آیتی از خوان لطفت
پی مهمانی این جمع محتاج — بیار آن تحفه کاوردی ز معراج

*

شبی چون روز شادی عشرت‌افزای — جهان روشن ز ماه عالم‌آرای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده — خروس از صبحدم درشک فتاده
نشسته گوشه‌ای مرغ مسیحا — بهرجانب روان گردیده حربا
نبودی گر نجوم عالم‌افروز — نکردی فرق آن شب را کس‌از روز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده — خطی از هاله بردورش کشیده
فلک گفتی چراغان کرد آن شام — که میزد خواجه بربام فلک گام
سوی صدر رسل جبریل رو کرد — دلش را مژدهٔ دیدار آورد

شد آن نخل ریاض شادمانی / برون از خوابگاه ام هانی
کشیدش پیش پیک حق‌تعالی / براقی برق سیر چرخ‌پیما
عجایب رهنوردی تیز گامی / بسی ازخواب خوشتر خوشخرامی
نمد زین داده گردون ازسحابش / شده قسطاس بحری آفتابش
پی آرامش آن طرفه توسن / ز انجم کرده گردون جو به‌دامن
چوبرجستی به‌بازی زین‌کهن‌فرش / ز نعلش رخنه‌گشتی لنگر عرش
نمود از بهر سیر ملک بالا / شه روی زمین بر پشت او جا
براق از شادمانی گشت رقاص / روان شد سوی خلوتخانهٔ خاص
بسوی مسجد اقصا چو زد گام / دو تا گردید محرابش به اکرام
چواز محراب اقصا پشت برداشت / علم در عالم بالا برافراشت
چو باخوددیدمه دریک وثاقش / چو نعل افتاد در پای براقش
به نغلش چهره سایید آنقدرها / که باقی ماند بر رویش اثرها
وز آنجا مرکب مردم ربایش / دبستان عطارد داد جایش
عطاردماند چون‌طفلان به‌تعظیم / ز نعلینش به دامن لوح تعلیم
خوش‌آن داناکه بی‌تعلیم استاد / دهد دانادلان را لوح ارشاد
ز ایوان عطارد زد برون پای / به‌مطرب‌خانهٔ ثالث شدش جای
ز شوق وصل آن تابنده خورشید / به بزم چرخ رقصان گشت‌ناهید
وز آنجا زد قدم بر بام علیا / فروزان گشت ازو دیر مسیحا
به پیش روی آن شمع رسالت / فرو شد در زمین مهر از خجالت
به پنجم پایهٔ منبر چو زد گام / برای خطبه بستد تیغ بهرام
وزان منزل به برتر پایه زد پای / شدش دارالقضای مشتری جای
ملازم‌وار پیش خویش خواندش / به صدر شرع برمسند نشاندش
چوشه را تخت هفتم کاخ شدجای / زحل چون سایه‌اش افتاددرپای
براقش زد ز میدانگاه هفتم / به صحن خان هشتم کاسهٔ سم
ثوابت بیخود از شوقش فتادند / چو نقش پرده برجا ایستادند
نهم گردون شد از پایش سرافراز / کشیدش اطلس خود پای‌انداز
چوپیشش همرهان رفتندازدست / به میکائیل و اسرافیل پیوست
وزایشان روی رفرف بارگی راند / وزو دامن به ساق عرش افشاند
جهت را پرده زد در زیر پاشق / به نور قرب واصل گشت مطلق
فضائی دیده از اغیار خالی / بری از جنس هر سفلی و عالی

محل نابوده اندر وی محل را ابد همدم در آن وادی ازل را
شنید از هر دری آن مطلع نور حکایتها ز امداد زبان دور
پی‌عصیان امت گفتگو کرد دلش خط نجاتی آرزو کرد
برای امت از درگاه عالی ستد پروانه شمع لایزالی
دل ما را پیام شادی آورد برای ما خط آزادی آورد
زهی سر بر خطت آزاد و بنده سران در راه امرت سرفکنده
ره آزادی نه پیش ما را بخوان از بندگان خویش ما را
اگر ما را شماری بندهٔ خویش کجا آزادیی باشد از این پیش
بما یارب خط آزادیی ده غلام خویش خوان و شادیی ده
که تا در جمع آزادان درآییم به سلک قنبر و سلمان درآییم

*

از آنرو صبح این روشندلی یافت که چون مادردلش مهرعلی یافت
ز مهر او منـور خانهٔ خاک به نام او مزین مهر افلاک
قضا چون رایت هستی برافراخت علم‌را عین نامش سرعلم‌ساخت
قدر بر لوح هستی چون قلم زد به اول حرف نام او رقم زد
ز رفعت در حساب اهل ادراک ده و نه کمترین حرفش به افلاک
نشان نعل دلدل قرص ماهش بساط چرخ ادنی عرصه‌گاهش
چو کینش سر زجان مره برزد دو انگشتش بر او تیغ دوسر زد
دونوک ذوالفقارش بس‌براین‌دال که ازدستش سرشرک است پامال
سر شرک از دم شمشیر او پست نبی رادین زبازویش قوی‌دست
بنای کفر از او گردید ویران زخصمش گرم بزم اهل نیران
الای ای از خرد بیگانه گشته به دیو جاهلی همخانه گشته
ز راه رفعت او سرکشیده به کوی پست قدر آن رمیده
پی دجال کیشان برگرفته به تو نیرنگ ایشان درگرفته
ترا دجال شد چون هادی راه بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند سراپا در گناه آغشته‌ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث اسیران درک را بوده وارث
سر پستان و گمراهان عالم مقدم بـر مقیمان جهنـم
شیاطین رابه‌سامان‌کار از ایشان مقیمان درک را عار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر زکین گشتند یاران حمله‌آور

به اول ساز رسم جنگ کردند
درآخر ترک نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت در ره خارغمشان
وزان بشکفت گلهای المشان
که بود آنکس که سلطان رسالت
گل نوخیز بستان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه
لوای نصرت " نصر من‌الله"
ز منقارش دو انگشت همایون
ز پای فتح خار آورد بیرون
که تا بدغیر از او خیبر گشودن
دری آن طور از خیبر ربودن
در علم نبی غیر ازعلی کیست
زهستی مدعا غیرازعلی چیست
رهی از آفرینش مدعا تو
در گنجینهٔ سر خدا تو
گدایانیم از گنج سخایت
نهاده چشم بر راه عطایت
نه سیم و زر گدایی از تو داریم
گدایی آشنایی از تو داریم
در این دریای ناپیدا کناره
که غیر از غرقه‌گشتن نیست‌چاره
اگر تو بگذری از آشنایی
که از موجش دهد ما را رهایی
بخار ظلم این دریای پرشور
چراغ معدلت را کرده بی‌نور
مگر فرمان دهی صاحب‌زمان را
که شمعی از تو افروزد جهان را
رسد صیت ظهورش تا ثریا
فرود آید مسیح از دیر مینا
ره طی‌کرده گیردپیک خورپیش
دگر ره باز گردد از پی خویش
برد آب روان را شوق از کار
ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند از خاک
هواداران وصل او طربناک
از این دجال‌طبعان وارهد دور
نماند کار و بار عالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند
جهان زین بیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم از جهان دور
نماند شمع بزم عدل بی‌نور
ز آب عدل عالم را بشوید
بجای سبزه گنج از خاک روید
به نقد خود ننازد محتشم پر
کند خود را چو درویشان تصور
جهان را رسم عشرت تازه گردد
نوای دین بلند آوازه گردد
به وحشی کز گدایان است ،اورا
یکی از بی‌نوایان است ، او را
ز خوان مرحمت بخشد نوایی
رساند از ره لطفش به‌جایی

*

شبی سامان ده صدماتم و غم
غم‌افزا چون سواد خط ماتم
به رنگ چشم آهو مهرهٔ گل
بفلک بر صورت بال عنادل
ز بس تاریکی شب نور انجم
بسوی عالم گل کرده ره گم

تو گفتی از فلک انجم نمیتافت به‌زحمت خواب راه دیده می‌یافت
بلائی خویش را شب نام کرده ز روز من سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته درخواب من از افسانهٔ اندوه بی‌تاب
چراغم را نشانده صرصر آه من و جان‌کندن شمع سحرگاه
چو پروانه دلم را اضطرابی چو شمعم در رگ جان پیچ‌وتابی
سر افسانهٔ غم باز کردم به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاک است بستر چه بخت است این که خاکش باد برسر
نه سامانی که بینم شاد خود را ز بند غم کنم آزاد خود را
نه سرپیداست نه سامان چه‌سازم چنین افتاده‌ام حیران چه‌سازم
چنین یارب کسی حیران نیفتد بدینسان بی‌سروسامان نیفتد
چو خواهم خویشرا از تیرگی دور ز برق آه بخشم خانه را نور
چو خواهم باکسی همدم نشینم به خود جز سایه همزانو نبینم
چو محنت افکند برخاک راهم نگردد کس بسر جز دود آهم
همین جغد است در ویرانهٔ من که گوشی میکند افسانهٔ من
ز من ننگ است هرکس را که‌بینم به این آشفتگی تا کی نشینم
به خویشم بود زینسان گفتگویی که ناگه این ندا آمد ز سویی
که ای مرغ ریاض نکته‌دانی نوا آموز مرغان معانی
شکایت چند از گردون کند کس چنین افتاده گردون چون کند کس
نه گردون اینچنین افتاده اکنون چنین بوده‌ست تا بوده‌ست گردون
تو آن مرغ خوش‌الحانی دراین باغ که از رشکت هزاران را بود داغ
چرا چون جغد در جیب‌آوری سر از این ویرانه یک دم سربرآور
چوگشتی بینوا بر کش نوایی فکن در گنبد گردون صدایی
بلندآوازه ساز از نو سخن را نوایی نوده این دیر کهن را
بیاور در میان دلکش بیانی که بشناسد ترا هر نکته‌دانی
گهر پاشی چوتو خاموش تا چند صدف مانند بودن گوش تاچند
دراین دریا که از درنیست آثار درون پرگهر داری صدف‌وار
دهن بگشا و بنما گوهر خویش مکن لب‌بستگی آئین ازاین بیش
چو ماند در صدف بسیار گوهر به خاک تیره میگردد برابر
ازین درها که در گنجینه داری چرا گوش جهان خالی گذاری
به‌این درها ترا چندین الم چیست بجیبت اینقدرها خاک غم چیست

کسی کش آنقدرها گنج باشد چرا از روزگارش رنج باشد
متاعت گرچه کاسد گشت بسیار هنوزت میشود پیدا خریدار
دراین سوداتوخودبی‌دست‌وپایی وزین بی‌دست‌وپائی دربلائی
پی این جنس بازاری طلب کن برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور ببازار که جنس خوب بردارد خریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت چرا باشد به‌بخت خودنزاعت
نه یک‌کشوردراین دیرینه‌کاخ‌است بود جایی‌دگر، عالم فراخ‌است
کریمی را به بخت دور خوش‌کن متاع خویش او راپیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند به خلوتخانهٔ عیشت رساند

*

چو این گنج هنر ترتیب دادم زهر جوهر در او درجی نهادم
شدم جویندهٔ زیبنده اسمی که حفظ گنج را سازم طلسمی
به کام فکر ملکی چند گشتم به اکثر نامـداران برگذشتم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش که ای کار تو بر تدبیر و دانش
بنام نامداری شد گهرسنج که تیغش ملک را ماریست برگنج
شه انجم سپاه آسمان تخت جهانگیر و جهاندار وجوانبخت
نهالی از گلستان پیمبـر گلی از بوستان باغ حیدر
چو بر اورنگ دارایی نهد گام شود آیین‌اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد بر سر خاک که بخشد ناگهان دیبای افلاک
صدف آبستن از ابر سخایش گهر بی‌قیمت از دست عطایش
به‌دارالضرب احسان‌چون‌قدم‌زد کرم را سکهٔ نو بر درم زد
اگر زین بیشتر در کشور جود کرم را نام حاتم بر درم بود
سرانگشت سخا زآنگونه افشرد که نقش نام حاتم رااز‌آن برد
به‌تخت خسروی چون کردآهنگ به قانون عدالت زدچنان چنگ
که در بزم جهان از شاه‌ودرویش بجزنی‌نیست کس‌را باد درخویش
چنان‌دورش به‌صحبت خانهٔ داد ز امنیت صلای عیش درداد
به‌دور او که‌ناامنی‌است محبوس مگر یکباره راه جنگ زد کوس
که می‌پیچند سر تا پا کمندش بنوبت چوب برسر میزنندش
از آنروز خمهٔ مطرب خوردچنگ که مانندا‌ست نام چنگ‌باچنگ
چو معموری ده ملک جهان شد جهان از گنج آسایش جنان شد

که جای خشت زن بزم شراب است
بجای قالب خشتش رباب است

کشد چون آتش خشمش زبانه
برآرد دود از چشم زمانه

به روز جنگ چون بر پشت شبرنگ
کند او عزم میدان تیغ در چنگ

زهر جانب برآید نعرهٔ کوس
دهد سوفار ناوک جمله را بوس

نفیر سرکشان افتد به عالم
خورد مرغ حیات بیدلان رم

دلیران رابخون گلگون تبرزین
پلنگی چند ناخن کرده خونین

پی پرواز مرغ روح لشکر
زهر جانب شود شمشیر شهپر

برآرد تیغ چون مهر جانسوز
شود درعرصهٔ کین آتش‌افروز

گهی بر غرب راند گاه بر شرق
به شرق و غرب از تیغش جهد برق

گریزد لشکر خصم از صف کین
بدانسان کز شهب خیل شیاطین

زهی کشورگشا دارای دوران
جهانگیر و جهاندار و جهانبان

تویی آن آفتاب عرش پایه
که افتد چرخ در پایت چو سایه

ترا هرکس بقدر رتبهٔ خویش
پی ایثار چیزی آورد پیش

کشیدم پیش منهم گوهری چند
ز درج طبع رخشان جوهری‌چند

تو آن دانادل گوهرشناسی
که نیکوگوهر از گوهرشناسی

نیم از قسم هر گوهر فروشی
بسوی گوهر من دار گوشی

چه میگویم چه گوهر چند مهره
بشهر بی‌وجودی گشته شهره

نه آن مقدارها چیزیست دلکش
که افتد طبع دانا رابه‌آن خوش

ز صدبیت ار فتد یک بیت‌پرکار
ز طبع من بود آن نیز بسیار

الهی تا در این میدان انبوه
کشد خورشید خنجر بر سر کوه

کسی کاوهست کینت درنهادش
اگر کوه است بر سر تیغ بادش

*

دلا برخیز تا کنجی نشینیم
ز ابنای زمان کنجی گزینیم

عجب دوری وناخوش‌روزگاریست
نه بر مردم نه‌بر دور اعتباریست

اگر صد سال باشی باکسی یار
پشیمانی کشی در آخر کار

از این بی‌مهر یاران دوری اولی
ز بزم وصلشان مهجوری اولی

بسا یاران که همدم می‌نمودند
وفادارانه خود را می‌ستودند

به اندک گفتگوئی آخر کار
حدیث جور و کین کردنداظهار

گذشتند از طریق دوستداری
بدل دادند آهی یادگاری

چه عقل است این که نقد زندگانی
دهی تا در عوض آهی ستانی

خرد چون بر من مجنون بخندد / بر این سودا بخندد چون نخندد
ازاین سودا بغیر از شیونم نیست / بجز خوناب غم دردانم نیست
بلی آن کس که این سوداست کارش / جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون چشم خونبار / چه حاصل این زمان کز دست شد کار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد / سرشکم خون به دامان از چه باشد
همان به تاکنم کنجی نشیمن / چنان سازم پر از خونابه دامن
که سوی کس بعزم همزبانی / دگر نتوان شد از فرط گرانی
برآنم تا ز یاران ریایی / گریزم سوی اقلیم جدایی
اگر باشد ز خنجر خار آن راه / نهم بر خویشتن آزار آن راه
به رفتن گام همت برگشایم / تهی پا آن بیابان طی نمایم
کنم از آب چشم شور خونبار / بدور خویش صد درصد نمکزار
که روز طاقتم را گر شب آید / ز درد بیکسی جان برلب آید
به ره نتوان نهادن پای افکار / به عزلت‌خانه باید ساخت ناچار
دلا از پای همت بگسل این بند / نشینی در میان دور بلا چند
بیا چون ما کناری زین میان‌گیر / برو ترک وصال این و آن گیر
ازین ناجنس یاران ریایی / بسی بیگانگی به زآشنایی
نه‌ای از مردمان دیده بهتر / به کنج خانه ساز و سر فرو بر
نظر بر مردمان دیده افکن / که چون کردند در کنجی نشیمن
چنان دیدند صاف آیینهٔ خویش / که بینند آنچه باید دید از پیش
از آنرو طالب گنجند مردم / که شد در گوشهٔ ویرانه‌ای گم
چنین آب روان بیقدر از آنست / که او ناخوانده هرجانب روانست
طریق گوشه‌گیری چون کمان گیر / به دستت سرپیی دادم جهان‌گیر
کشندت گربسوی خویش صدبار / طریق گوشه‌گیری را نگه‌دار
مکن بهر شکم اوقات ضایع / بهر چیزی که باشد باش قانع
چراغ از داغداران بهر آنست / که پر از لقمهٔ چربش دهانست
به اندک خاک چون قانع شود مار / بود پیوسته با گنجش سر و کار
از آن روصیت کوس افتد به‌عالم / که او پیوسته خالی دارد اشکم
خم می برکند خود را سر از تن / که او را شد شکم پرتابه گردن
پی نان بر در اهل زمانه / که سر مالی چو سگ بر آستانه
تو آن شیری که عالم بیشهٔ تست / کجا رفتن بهر در پیشهٔ تست

نیاید زان به پهلو شیر را سنگ که از رفتن بهر در باشدش ننگ
چو سگ تاچند بر هر درفتادن پی نانی عذاب خویش دادن
به‌این سگ‌طبعی از خود باد ننگت که بهر لقمه‌ای کافتند به چنگت
بود هر دم سرت بر آستانی کشی هر لحظه جور پاسبانی

*

نواپرداز قانـون فصاحـت چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین را شهریاری به تخت شهریاری کامکاری
به تاج نامداری سربلندی به زنجیر عدالت ظلم‌بندی
به چین در دورعدل آن جهاندار نبود آشفته‌ای جز طرهٔ یار
بجز چشم نکویان در سوادی به دورش کس نداد از فتنه یادی
زعدلش همسراگنجشک با مار به دورش چرغ آهو را هوادار
نظر چون بر رخش دوران گشاده نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی مقامش نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملک رای محکم او بهار عدل روی خـرم او
ازآن چیزی که بر دل بندشان بود همین نومیدی فرزندشان بود
پی صیدافکنی یک روز دلتنگ وزیر و شه برون راندند شبرنگ
وزیر و پادشاه و خادمی چند ز دیگر لشگری بگسسته پیوند
از آنجا روی در صحرا نهادند بسان سیل در صحرا فتادند
به زیر ران هریک تیزگامی سمند بادپایی، خوشخرامی
شدندی صد بیابان بیش درپیش به‌تندی از صدای سینهٔ خویش
زدآتش‌گرمی خور در جگرشان یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند به‌سرعت خویش راآنجارساندند
در او دیدند پیری باصفایی ز عالم نور او ظلمت‌زدایی
زبان او کلید گنج عرفان بسان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش فلک در پا فکندی کهکشانش
محیط معرفت دل در بر او کف دریای دین موی سر او
به قدی چون کمان در چله دایم بنای گوشه‌گیری کرده قایم
چو رخ بنمود آن پیر فتاده ز اسب خویشتن شه شد پیاده
شه و دستور در پایش فتادند نقاب از روی راز خود گشادند
به‌وناری برون آورد درویش از آنها داشت هریک رایکی پیش

نظر زان نار خرم گشت بسیار   که روشن دید شمع بخت‌ازآن‌تار
پس آنگه داد ایشان را بشارت   که برچیزیست آن‌هریک اشارت
وزیر ازبه‌بسی چون‌نار خندید   که درد خویشتن را زان‌بهی دید
به خسرو مژدهٔ آن میدهد نار   که گردد گلبن بختش گران‌بار
به تخت دوْر در کم روزگاری   ازو سر برفرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند   در این گلزار یک نخل برومند
ولی باشد چو به با چهرهٔ زرد   ز آه عاشقی رخساره پر گرد
دل دستور خرم بود از آن به   که دردش میشود گویا از آن به
ولی در نار حرف پیرش انداخت   چوشمع ازبارغم دلگیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود درآن باغ   زنارش نیست یک دل خالی ازداغ
دراین‌گلشن‌که خندان‌گشت‌چون‌نار   که چشم ازخون‌نگشتن‌ناردان‌بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند   دعاگویان از او دوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند   برای میوه نخل نو نشاندند
ازآن مدت چوشد نه‌ماه و نه‌روز   شبی سرزد دو مهر عالم‌افروز
وزیر و شاه را زان مژده دادند   ز گنج سیم قفل زر گشادند
چنان دادند سیم و زر بمردم   که در زیر غنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت   رخ فرزند را مد نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیک فرجام   که منظورش کنند اهل‌نظر نام
بدستوری که باشد رفت دستور   نظر را گوهر خود داشت منظور
که فرمان شه روی زمین چیست   بفرماید شهنشه نام این چیست
چو پر میدید سوی شاه ایام   نظر فرمود ناظر باشدش نام
بسوی هریکی یک دایه بردند   بدست دایه ایشان را سپردند
ز هجر آن لبان روح‌پرور   چو ماتم دار شد پستان مادر
برسم مادری بنهاد دوران   دهانشان را بجای شیر دندان
بملک حسن چون ازده گذشتند   ز ماه چارده صد ره گذشتند
بخوبی شد چنان شهزاده‌منظور   که درعالم چوخورگردید مشهور
قدش سروی ز بستان نکویی   گل رویش ز باغ تازه‌رویی
پی مرغ دل هر هوشیاری   ز کاکل بر سرآن سرو ماری
دل کس با وجود هوشیاری   نبردی جان از او با رستگاری
کمانی بود ابرویش سیه‌پی   سیه‌چشم جهانی داشت درپی

فکنده فتنهٔ او در جهان شور / مدامش نرگس بیمار مخمور
صف مژگان او کز هم گذشته / کمینگاه هزاران فتنه گشته
پی خون‌خوردن عشاق جانباز / دو لعل او دوخونی گشته همراز
در دندان او در خنده تا دید / دل گوهر ز غم سوراخ گردید
گهر کودست پرورد صدف بود / بدان دندان کیش لاف شرف بود
زنخدانش برآن رخسار دلکش / معلق کرده آبی را در آتش
ز زر بر گردنش طوقی فتاده / بگنج سیم ماری تکیه داده
بری‌ازسیم‌خام‌آن نخل‌ترداشت / عجب نخلی که‌سیم‌خام‌برداشت
جهانی بسته‌بود از شوق هر سو / چو بازوبند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها / چو نور شمع از فانوس پیدا
بخوبی داد آن خورشید پایه / ز سیم دست سیمین دست‌مایه
کمر پیچید عمری بر میانش / نگشته آگه از سر نهانش
دلا در فکر آن موی میان پیچ / طلب کن فکر باریکی درآن پیچ
مگو حرف از میان آن فزون‌تر / حکایت درمیان بگذار و بگذر

*

دبیر مکتب نادر بیانی / چنین گوید ز پیر نکته‌دانی
که مکتبخانه‌ای گردید تعیین / چه‌مکتب ، خانه‌ای پرلعبت‌چین
گلستانی ز باد فتنه رسته / در او از هر طرف سروی نشسته
در او خوش‌صورتان پرنیان‌پوش / چو صورتخانهٔ چین دوش‌بردوش
یکی درس جفا آغاز کرده / کتاب فتنه‌جویی باز کرده
یکی را غمزه از مژگان قلمزن / بخون بیدلان میشد رقمزن
یکی مصحف‌زهم بگشوده‌چون‌گل / یکی در نغمه‌سازی گشته بلبل
در آن مکتب که‌عشرتخانه‌ای‌بود / در او حرف بهشت افسانه‌ای بود
بفرمان نظر منظور و ناظر / پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیدهٔ خودجایشان‌ساخت / سر از اکرام خاک پایشان‌ساخت
بسوی خویش ازتعظیمشان‌خواند / بدامن تختهٔ تعلیمشان ماند
معلم بر رخ منظور حیران / ز طفلان شور حسنش دردبستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش / کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش
می حیرت دهد نظارهٔ او / ز دل طاقت برد رخسارهٔ او
به‌صد دل‌غمزه‌اش تیری فرو شد / لبش جانها به تکبیری فرو شد

دمی ناظر ازو غافل نمیشد بسوی دیگری مایل نمیشد
نظر از لوح خود سوی دگرداشت الف میگفت و برقدش نظرداشت
برآن صورت گشادی چشم پرنم نمیزد چشم همچون صاد برهم
چو میل آن رخ گلفام میکرد دو چشم دیگر از وی وام میکرد
ز تیغ حسن او گاه نظاره دلی بودش بسان غنچه پاره
چوآن میم دهان گشتی سخن‌ساز چومیم ازحیرتش ماندی دهان‌باز
چو بر حیرانی ناظر نظر کرد به دل شهزاده را چیزی اثرکرد
بخود میگفت کاش حیرانیش چیست بسویم دیدن پنهانیش چیست
چرا چون میکنم نظارهٔ او شود تغییر در رخسارهٔ او
تغافل گر زنم بیتاب گردد بر او گر تیز بینم آب گردد
بدل پیوسته بود این خارخارش که چون آردسری بیرون زکارش
براه عشق ازآن خوشتردمی نیست به آن عشرت‌فزایی عالمی نیست
که بیند یار زیر بار شوقت شکی پیداکند در کار شوقت
ترا ساقی کند چشم فسون‌ساز که در مستی گشاید پرده از راز
لبش با دیگری در بذله‌گویی نهانی غمزه‌اش در رازجویی
تبسم را به دلجویی نشاند نظر سویت به جاسوسی دواند
وگر در پرده پنهان سازیآن راز کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید به ترک چشم خونریز که نوک خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
بجانت در زند از ناز پنجه کشد زلفش دلت را در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی بروی خود در صد غم گشودی
وگر کردی نهان راز جمالش بسا شادی که دیدی از وصالش

*

چنین گفت آن ادیب نکته‌پرداز که درس عاشقی میکرد آغاز
که منظور ازوفاچون گل شکفتی حکایتهای مهرآمیز گفتی
به نوشین‌لعل آن شوخ شکرخند دل مسکین ناظر ماند دربند
حدیث خوش‌ادا گلزار یاریست نهال بوستان دوستداریست
حدیث ناخوش از اهل مودت بپای دل نشاند خار نفرت
بحرف ناخوشی کز هم شنیدند چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدتها برآمد زان فسانه نشد پیدا صفایی در میانه

خوش آن‌صحبت‌که‌درآغازیاریست | دراوصدگونه لطف ودوستداریست
کمال لطف جانان آن مجالست | که روز اول بزم وصال است
بسا لطفی که من از یار دیدم | به ذوق بزم اول کم رسیدم
به عیش بزم‌اول حالتی هست | که‌حالی‌آن‌چنان‌کم میدهددست
تو گویی عیش عالم وام کردند | نخستین بزم وصلش نام کردند
بعاشق لطف معشوق است بسیار | ولی چندان که شدعاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد | که مرغ ازصیدگاهی برنخیزد
چوگرددمرغ اندک چاشنی‌خوار | بود در سلک مرغان گرفتار
چه خوش میگفت درکنج‌خرابات | به دختر شاهدی شیرین‌حکایات
اگر خواهی که با جور تو سازند | حیات خویش در جور تو بازند
بآغاز محبت در وفا کوش | وفا کن تا بری زاهل وفا هوش
بنای مهر چون شد سخت‌بنیاد | توخواهی لطف میکن‌خواه‌بیداد
توشمعی را که میداری به آتش | نگه‌دارش که گردد شعله سرکش
چراغی را که از آتش شراریست | کجا بر پرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن وفاکیش | شدی هر روز از روز دگر بیش
دمی بی‌یکدگر آرامشان نه | بغیر از دیدن هم کارشان نه
اگر یک لحظه میبودند بی‌هم | برون میرفت افغانشان ز عالم
شدی هر روز افزون شوق ناظر | به مکتب بیشتر میگشت حاضر
چو بی‌منظور یک دم جا گرفتی | به همدرسان ره غوغا گرفتی
که قرآن کردم از دست شمابس | نمیخواهم که همدرسم شود کس
مرا دیوانه کرداین درس‌خواندن | نمیدانم چه میخواهید از من
بیکدیگر دریدی دفتر خویش | که این مکتب نمیخواهم ازین‌بیش
نظر از راه مکتب برنمیداشت | بدین‌اندوه‌این‌رنج‌عالمی داشت
دمی صد ره برون رفتی زمکتب | که شاه من کجا رفتست یارب
گذشته آفتاب از جای هر روز | کجا رفتست آن مهر جهانسوز
ازین مکتب گرفتندش مگر باز | وگرنه کو که با من نیست دمساز
گهی کردی بجای خویش مسکن | کشیدی سربه‌جیب وپا به دامن
شدی منظور چون از دور پیدا | ز روی خرمی میجست از جا
که ای جانم توچشم‌خون‌فشانم | بیا کز داغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی | دل ما و جفای عشقبازی

در او غم را خواص شادمانی ازو مردن حیات جاودانی
نهان در هر بلایش صد تنعم بهر اندوه او صد خرمی گم
بجام او مساوی شهد با زهر در او یکسان خواص زهر وپازهر
فراغت بخشد از سودای غیرت رهاند خاطر از غوغای غیرت
نشاند در مقام انتظـارت که کی آید برون از خانه یارت
دمی گر دیرتر آید برون یار ز دل بیرون رود طاقت به‌یکبار
شود وسواس عشقت رهزن صبر کنی صدچاک در پیراهن صبر
لباس صبر تا دامن دریدن گریبان چاک هر جانب دویدن
درآن راهش که‌روزی دیده‌باشی ز مهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا بتقریبی نشینی سراغش گیری ازهرکس که بینی
که گردد ناگهان از دور پیدا نگاهش جانب دیگر بعمدا
به شوخی دیده را نادیده‌کردن به‌تندی از بر عاشق گذردن
بهر دیدن هزاران خنده پنهان تغافل کردنی صد لطف با آن
بدینسان مدتی بودند دمساز دلی فارغ ز چرخ حیله‌پرداز
شبی چون طرهٔ منظور ناظر بکنجی داشت جا آشفته خاطر
درآن آشفتگی‌خواب غمش برد غم عالم بدیگر عالمش برد
میان بوستانی جای خود دید چه‌بستان،جنتی‌ماءوای‌خود دید
چنار و سرو را دردست بازی لباس سبزه از شبنم نمازی
بزیر سایهٔ سرو و صنوبر بیک پهلو فتاده سبزهٔ تر
صنوبر صوف سبز افکنده‌بردوش درخت بید گشته پوستین‌پوش
درآن گلشن نظر هرسو گشادی که ناگه زآن میان برخاست‌بادی
بسان خس ربود ازجای خویشش بیابانی عجب آورد پیشش
بیابان غمی، دشت بلایی کشنده وادیی، خونخوار جایی
عیان از گردباد آن بیابان ز هرسو اژدری برخویش پیچان
ز موج پشته‌های ریگ آن بر نمایان گشته نقش پشت اژدر
زبان اژدها برگ گیاهـش خم و پیچ افاعی کوره راهش
عیان از کاسه‌های چشم اژدر ز هر سو لالهٔ سیراب ازآن بر
شده زهر مصیبت سبزه‌زارش ز خون بیدلان گل کرده خارش
کدوی می شده خرزهره در وی بزهر او داده از جام فنا می
پی گمگشتهٔ آن دشت اندوه شد آتش چشم اژدر بر سر کوه

بغایت کرد هولی در دلش کار
ز روی هول شد از خواب بیدار
بخود میگفت این خوابی که دیدم
وزان در جیب محنت سرکشیدم
به بیداری نصیبم گر شود وای
چه خواهم کرد با جان غم‌افزای
ازآن خواب‌گران‌کوه‌غمی داشت
چه کوه غم که بار عالمی داشت

*

چو آن زرین قلم از خامهٔ زر
کشید از سیم مد بر لوح اخضر
سرای چرخ خالی شد ز کوکب
چو آخرهای روز از طفل مکتب
به مکتبخانه حاضر گشت ناظر
به راه خانهٔ منظور ناظر
ز حد بگذشت و منظورش نیامد
دوای جان رنجورش نیامد
زبان از درس‌ولب از گفتگو بست
زبیصبری زجای‌خویش برجست
ز مکتب هر زمان بیرون دویدی
فغان از درد محرومی کشیدی
ادیب کاردان از وی برآشفت
به او از غایت آشفتگی گفت
که اینها لایق وضع شما نیست
مکن اینهاکه‌اینها خوشنمانیست
زهر بادی مکش از جای خود پا
بود خس کو بهر بادی شد ازجا
ندارد چون وقاری باد صرصر
بود پیوسته او را خاک برسر
نگردد غرق کشتی وقت طوفان
چو با لنگر بود بر روی عمان
مکن بی‌لنگری زنهار ازین پس
چو زر باشد سبک‌نستاندش کس
نداری انفعال این کارها چیست
نبودی این‌چنین هرگزتراچیست
چنین گیرند آیین خرد یاد
خردمندی چنین است‌آفرین‌باد
چنین یارب کسی بی‌درد باشد
ز غیرت اینقدرها فرد باشد
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد
ز دامن لوح زد بر فرق استاد
نهاد از دامن ارشاد تخته
زد آخر بر سر استاد تخته
وزآنجا شد پریشان سوی منزل
رخی چون کاه و کوه درد بردل
دراین گلشن‌که‌جزغم نیست‌هرگز
جفایی بیش ازآن‌دم‌نیست‌هرگز
که از جانانه باید دور گشتن
ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست‌پیوند
چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
که باشد یار عمری با تو دمساز
کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز
ببزم وصل مدتها درآیی
ز نو هر دم در عیشی گشایی
بناگه حیله‌ای سازد زمانه
فتد طرح جدایی در میانه
خوش‌آنکس‌راکه‌خوبادلبری‌نیست
به وصل دلبران او را سری‌نیست

ز سوز عشق او را نیست داغی ز عشق و عاشقی دارد فراغی
چنین تا کی پریشان‌حال‌گردیم بیا وحشی که فارغبال گردیم
به کنج عافیت منزل نماییم در راحت بروی دل گشاییم
کسی را جای در پهلو نگیریم به وصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد جفا و جور مهجوری نباشد

*

چو طفل روز رفت از مکتب‌خاک سواد شب نمود از لوح افلاک
معلم بر در دستور جا کرد حدیث خود به‌خاصانش اداکرد
بدستور از معلم حال گفتند یکایک صورت احوال گفتند
معلم را بسوی خویشتن خواند بتعظیم تمامش پیش بنشاند
چو از هردرسخنها گفته گردید ازو احوال مکتب باز پرسید
که چونی با جفای بنده‌زاده بدرس تیزفهمی چون فتاده
بمکتب میرود کاری ز پیشش بود سعیی به کارو بار خویشش
چه سرخط مینویسدمشق‌اوچیست چو بحثی میکند هم بحث‌اوکیست
دلش میل چه عالمی بیش دارد چه مبحث این زمان درپیش دارد
ادیب افکند سر چون خامه درپیش بسی پیچید همچون نامه برخویش
پس آنگه برزمین زد افسرخویش به‌خون آغشته بنمودش سر خویش
که داد ازدست فرزندشما ، داد مرا بیداد او خون خورد فریاد
از آن روزی که این مخدوم‌زاده به مکتب‌خانهٔ من پا نهاده
دلم را از غم آزادی نبوده بسی غم بوده و شادی نبوده
به مکتبخانه‌ام بر کودکی بود که او زیرکتر از هر زیرکی بود
کنون تا او به این مکتب رسیده بـه همدرسی ایشان آرمیده
یکی زآنها بحال خود نمانده به پهلوی خود ایشان را نشانده
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست که صحبت را اثر باشد شکی نیست
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر بود در راه مکتـب‌خانـه ناظر
که چون منظور سوی مکتب آید بـاو آهنـگ دمسـازی نماید
گهی در پهلوی هم جا گزینند زمـانـی روبـروی هم نشینند
بود دایم بمکتب درسشان حرف کنند این نوع عمر خویشتن صرف
بدینسان حرف‌ها میکرد اظهار که تا مجلس تهی گردد ز اغیار
ازآن پس گفت تا داند خداوند که بد میبینم او را حال فرزند

به‌دام عشق منظور است پابست — زمام اختیارش رفته از دست
اگر یک لحظه حاضر نیست منظور — از او افتد به مکتبخانه صد شور
نشیند گوشه‌ای از غصه دلتنگ — ز دلتنگی بود با خویش در جنگ
گزد انگشت چندانی که در مشت — سیه سازد چو نوک خامه انگشت
دمی بندد ز تکرار سبق لب — که من دیگر نمی‌آیم بمکتب
زمانی در گریبان آورد سر — گهش چون حلقه ماند چشم بر در
چو منظور از در مکتب درآید — نماند رنج و اندوهش سر آید
درآید در مقام همزبانی — کند آهنگ عیش و شادمانی
غرض کز خواندن درس است آزاد — بود درس آنچه هرگز نیستش یاد
شد از گفتار او دستور از دست — پی آزار ناظر از زمین جست
معلم دامنش بگرفت و بنشاند — حدیث چند از هر در براو خواند
که اینها این زمان سودی ندارد — نمودش گر بود بودی ندارد
بباید چاره‌ای کردن در این کار — که گرداند ازین بارش سبکبار
وگرنه کار او بد می‌شود زود — از این دردش نخواهد بود بهبود
ز هر بحثی حدیثی کرد اظهار — سخنها گفت در تدبیر این کار
پس آنگه خواست دستوری ز دستور — زمین بوسید و از دستور شد دور
بخود میگفت دستور جهاندار — چه سازم چون کنم تدبیر این کار
فرستم گر به مکتبخانه بازش — فتد ناگه برون زین پرده رازش
خبر یابد ازین شاه جهانگیر — بجز جان باختن آن دم چه تدبیر
نمیدانست تا تدبیر او چیست — پی تدبیر کارش چون کند زیست
نبود آگه که درد دوستداری — ندارد چاره‌ای جز جان‌سپاری

*

اسیر درد شبهای جدایی — چنین نالد ز درد بینوایی
که شد چون مشعل مهر منور — نگون از طاق این فیروزه منظر
برآمد دود از کاشانهٔ خاک — سیاه از دود شد ایوان افلاک
درآن شب ناظر از هجران منظور — به کنجی ساخت جا از همدمان دور
ز روی درد افغان کرد بنیاد — که فریاد از دل پردرد فریاد
مرا این درد دل از پا درآورد — مبادا هیچکس را یارب این درد
چه میداند کسی تا درد من چیست — چه دردی دارم و همدرد من کیست
نه همدردی که درد خویش گویم — ازو درمان درد خویش جویم

نه همرازی که گویم راز با او دمی خود را کنم دمساز با او
نه یاری تا در یاری گشاید زمانی از در یاری درآید
نمیبینم چو کس دمساز با خویش همان بهتر که گویم راز با خویش
منم در گوشهٔ دوری فتاده سری بر کنج رنجوری نهاده
فلک با من ندانم بر سر چیست که با جورش چنین میبایدم زیست
همینش با منست آزارجویی کسی از من زبون‌تر نیست گویی
سپهرا کینه‌جویی با منت چند باین آیین زبون‌کش بودنت چند
بگو با جان من چندین جفا چیست چه میخواهی ز جانم مدعا چیست
بآزارم بسی خود را میازار اگر خواهی هلاکم تیغ بردار
بکش از خنجر کین بی‌درنگم که من هم پر ز عمر خود بتنگم
چه ذوق از جان که بی‌دلدار باشد دل از عمر چنین بیزار باشد
بیا ای سیل از چشم تر من فکن این کلبهٔ غم بر سر من
که آنکو همچو من غمناک باشد همان بهتر که زیر خاک باشد
که آنکو چون من خاکی نشیند همان بهتر که کس گردش نبیند
بدینسان تا بکی بر خاک گردم اجل کو تا دهد بر باد گردم
در این تاریک شب خود را رساند به یک دم شمع عمرم را نشاند
سراپایم بسان شمع بگداخت غم این تیره شب از پایم انداخت
شد آخر عمر و شب آخر نگردید نشان صبحدم ظاهر نگردید
همای صبح را آیا چه شد حال مگر بستند از تار خودش بال
بگردون طفل خور ظاهر نگردید مگر زین دیو زنگی چهره ترسید
خروسا نالهٔ شبگیر بردار مرا بی‌همزبان در ناله مگذار
هم آواز معنی بردار فریاد چو لب بستی ترا آخر چه افتاد
چه در خوابی چنین برکش نوایی فکن در گنبد گردون صدایی
تویی صوفی سرشت زهد پیشه ردا افکنده در گردن همیشه
به شب‌خیزی بلند آوازه گشته بذکر از خواب خوش شبها گذشته
ز خرمنگاه گردون غم اندوز به مشت جو قناعت کرده هر روز
چرا پیراهن آغشته در خون به سر پیچیدی ای مرغ همایون
بگو کاین جامهٔ خونینت از چیست سحرگاهان فغان چندینت از چیست
مگر رحم آمدت بر حال زارم باین زاری چو کشت اندوه یارم
بیان آتشین جانسوز میکرد باین افسانه شب را روز میکرد

بلایی نیست همچون ماتم هجر / نبیند هیچکس یارب غم هجر
به بزم وصل اگر عمری درآیی / نمی‌ارزد به یک ساعت جدایی
جفای هجر دشوار است بسیار / بر آنکس خاصه کو خو کرده با یار

*

سفر سازندهٔ این طرفه صحرا / بعزم کارسازی زد چنین پا
که چون دستور ازآن راز آگهی یافت / رخ از ذوق بساط خرمی تافت
بخود زد رای در تدبیر فرزند / که گر بگذارمش در خانه یک‌چند
برسوایی شود ناگه فسانه / فتد افسانهٔ او در میانه
جنون از خانه اندازد برونش / بگوش شه رسد حرف جنونش
چو خسرو پرسد از من شرح حالش / بگویم چیست باعث بر ملالش
بسی در چارهٔ آن کار کوشید / چنین در کارش آخر مصلحت دید
که همره سازدش با کاردانی / رفیق او کند بسیار دانی
تجارت کردنش سازد بهانه / بشهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق او شود کم / چو یکچندی برآید گرد عالم
اگر خواهی در این دیر مجازی / دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو در بیابان / که درد عشق را اینست درمان
وزیر دانش اندوز خردمند / چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
طلب فرمود و پیش خود نشاندش / به گوش از هر دری حرفی رساندش
پس آنگه گفت کای تابنده خورشید / جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن / جهان گشتن به از آفاق خوردن
گرت باید بفر سروری دست / سفر کن زانکه این فر درسفر هست
چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز / دهد زینت به تاج هر سرافراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر / شود یکسان بخاک تیره آخر
بنه سر در سفر، منشین به یک جا / گرت باید ز اسفل شد به اعلا
در نامی شود هر قطره باران / زابرش چون سفر باشد به عمان
به کار خویش حیران ماند ناظر / بسی زآن حرف شد آشفته‌خاطر
نه روی آنکه گوید "نی" جوابش / نه رای آنکه سازد "با" خطابش
برو درماند پیشش آخر کار / جوابش گفت چون شد حرف بسیار
که مقصود پدر چون رفتن ماست / ز ما بودن بجای خویش بیجاست
ز سر سازم براه مدعا پای / بجان خدمت کنم خدمت بفرمای

پدر زان گفتگو گردید خوشحال
ز فکر کار او شد فارغ‌البال
طلب فرمود مرد کاردانی
بغایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم و سرد عالم بوده آگاه
جفای راه دیده گاه و بیگاه
بتاج خویش دادش سربلندی
بتشریف شریفش ارجمندی
پس آنگه گفت کای از کار آگاه
ز دامان تو دست فتنه کوتاه
نماند بر تو پنهان این حکایت
که ناظر راست سودای تجارت
چه باشد گر بود در خدمت تو
بکام خود رسد از دولت تو
جوابش گفت مرد کار دیده
که او را در قدم باشم بدیده
وزیر آماده کرد اسباب رهشان
میسر شد وداع پادشهشان
پس آنگه بهر رفتن بار بستند
به مرکبهای تازی برنشستند
ز شهر آورد ناظر روی در راه
ز پس میدید و از دل میکشید آه
نظر سوی سواد شهر میکرد
ز دل برمیکشید آه از سر درد
چو آن کش وقت رحلت کردن آید
به عالم دیدهٔ حسرت گشاید
بیا وحشی کزین دیر غم‌آباد
به رفتن گام بگشاییم چون باد
چنین تاچند در یکجا نشینیم
ز حد شد تا بکی از پا نشینیم
به یک جا خانه آن مقدار کردیم
که خود را پیش مردم خوار کردیم
ز ما دلگیر گردیدند یاران
بجان گشتند دشمن دوستداران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن
نه کس را دوست می‌بیند نه دشمن

*

حدا گویندهٔ این طرفه محمل
چنین محمل کشد منزل بمنزل
که ناظر بر سواد شهر میدید
ز درد ناامیدی می‌خروشید
بخود میگفت هر دم از سر درد
که آخر دور کار خویشتن کرد
به گورم کی توانست این سخن گفت
که در صحرا به گوران بایدم خفت
که پیشم میتوانست این ادا کرد
کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر
که گردد دور از منظور ناظر
ولی آنجا که باشد دور گردون
که میداند که آخر چون شود چون
بسا کس را که باری همنشین بود
همیشه در گمانش اینچنین بود
که بی‌هم یک نفس دم برنیارند
دمی بی دیدن هم برنیارند
برنگی چرخ دور از وی نمودش
که انگشت تعجب شد کبودش
بود این رنگ چرخ حیله‌پرداز
کند هر دم برنگی حیله‌ای ساز

گهی با بخت ساز جنگ میکرد
سرود بیخودی آهنگ میکرد
نبودی چون جرس بی‌نالهٔ دل
شدی افغان کنان منزل بمنزل
جرس را هر زمان گفتی به زاری
بگو دلبستگی پیش که داری
که هستت چون دل من اضطرابی
بخود داری در افغان پیچ و تابی
ز آهن در دهان داری زبانی
لب از افغان نمی‌بندی زمانی
نباشد یک زمان بی‌ناله‌ات زیست
زبان داری بگو کاین ناله از چیست
مرا گر ناله‌ای باشد عجب نیست
چرا کاین نالهٔ من بی‌سبب نیست
به دل دردیست از اندوه دوری
که با آن درد نتوانم صبوری
صبوری با غم دوریست مشکل
صبوری چون توان صد درد بر دل
بیا ای سیل اشک ناصبوری
میان ما و او مگذار دوری
بنوعی ساز راه کاروان گل
که نتوان کرد الا شهر منزل
اگر نبود مدد اشک نیازم
به کوی او که خواهد برد بازم
منم چون اشک خود در ره فتاده
بدشت ناامیدی سرنهاده
به نومیدی ز جانان دور گشته
وداعی هم ازو روزی نگشته
ز جانان با وداعی گشته قانع
ز آن هم بخت بد گردیده مانع
ز بخت خود مدام آزرده جانم
چه بخت اینکه من دارم ندانم
نمیدانم چه بخت و طالع است این
چه اوقات و چه عمر ضایع است این
مرا افسوس چون نبود در ایام
که این اوقات را هم عمر شد نام
چنین با خویش بودش گفتگویی
ازو در کوه و صحرا های و هویی
سیاه از گرد شد ناگه جهانی
برون از گرد آمد کاروانی
به یک جا بار بگشودند و بودند
بحرف آشنایی لب گشودند
ز رنج راه با هم راز گفتند
بهم احوال هر جا باز گفتند
بآنها بود سوداگر جوانی
اسیر داغ سودایش جهانی
متاع عشق را او گرم بازار
به سوز عشق او خلقی گرفتار
به چین هم‌مکتبی بودی به ناظر
شدی با او به مکتبخانه حاضر
چنان ناظر شد از دیدار او شاد
که گفتی عالمی را کس به او داد
ز هر جا گفتگوئی کرد اظهار
سخن کرد آنگه از منظور تکرار
شد از بادام عنابش روانه
بهش نارنج گشت از ناردانه
بروی کهربا گوهر دوانید
به دریاقوت را درخون نشانید
ز نرگسدان دمیدش لالهٔ تر
زرش رنگین شد از گوگرد احمر

پس آنکه گفت کای یار وفاکیش
براه دوستی از جمله در پیش

چه باشد گر ز من خطی ستانی
رسانی پیش او نوعی که دانی

بجان خدمت کنم گفتا روان باش
جوابت هم رسانم شادمان باش

غلامی را اشارت کرد ناظر
که گرداند دوات و خامه حاضر

که شرح قصهٔ دوری نویسد
حدیث درد مهجوری نویسد

نبود آگه که شرح درد دوری
بلای روزگار نا صبوری

نه آن حرف است کاندر نامه گنجد
بیانش در زبان خامه گنجد

*

رقم سازندهٔ این طرفه نامه
چنین گفت از زبان تیز خامه

که ناظر آتش دل در قلم زد
حدیث شعلهٔ دوری رقم زد

که ای شمع شبستان نکویی
گل بستان فروز خوبرویی

غم دل شمع سان بگداخت ما را
به صدمحنت زپاانداخت ما را

غم هجر تو ما را سوخت‌چندان
که با خاک سیه گشتیم یکسان

ز ما خاکستری دور از تو مانده
غمت ما را بخاکستر نشانده

سمند عیش گردد گرد ما کم
بلی توسن ز خاکستر کند رم

شد از نقش سم اسب مصیبت
تن خاکی سراسر داغ محنت

چنان افتاده‌ام زین داغ از پا
که‌چون‌فرداست‌گردم‌نیست‌برجا

خوش‌آن بادی که گرد خاکساری
رساند تا حریم کوی یاری

منم در گردباد بینوایی
بخاک افتاده در کوی جدایی

تنی پرخار غم ، اندوهگینی
بسان خاربن صحرا نشینی

فرو رفته به کام محنت خویش
گیاه‌آسا سری افکنده در پیش

منم چون لاله در هامون نشسته
بخاک افتاده و در خون نشسته

تپیده آنقدر چون سیل باخاک
که دردل خاک‌را افکند صدچاک

ببخت‌خود چومجنون‌مانده‌درجنگ
نشسته تا کمرچون کوه‌در سنگ

نمی‌بینم در این صحرای اندوه
هم‌آوازی که پابرجاست چون‌کوه

ولی او هم هم‌آوازی چه داند
جمادی رسم دمسازی چه داند

منم مجنون دشت بینوایی
فتاده در پس کوه جدایی

فکنده سایه کوه غم بکارم
سیه کرده‌ست روز و روزگارم

مرا مگذار با این کوه اندوه
درآ خورشیدمانند پس کوه

بیا ای شمع رویت مایهٔ نور
ببین بی‌مهری این شام دیجور

مرا جزدو دل دربرکسی نیست
چو شمع صبع تا مردن بسی نیست

شبی دارم سیاه از ناامیدی
بده از صبح وصلت روسفیدی

توخودمیدانی ای شمع دل‌افروز
که از داغ تو بنشستم بدین روز

بیا ای مرهم داغ دل من
ببین داغ دل بیحاصل من

ز غم صد داغ دارم بر دل ازتو
جزاین چیزی‌ندارم حاصل ازتو

بجز اندوه یار دیگرم نیست
بغیر از دست محنت‌برسرم نیست

خیالت در نظر شبها نشانم
ز محرومی سرشک خون فشانم

سر افسانهٔ دوری گشایم
زبان در حرف مهجوری گشایم

که آیا چون ز کویش بار بستم
به محنتخانه دوری نشستم

بفکرم هیچ بار افتاد یا نه
ز حالم هیچش آمدیا یا نه

چو گفتندش حدیث رفتن من
بیان کردند در خون خفتن من

ازین یارب چه دردل گشت اورا ؟
چه در خاطر گذشت آن تندخورا

که آیا این زمان با او نشیند ؟
که با خود یاریش دمساز بیند ؟

چومی‌نوشد که نقلش آورد پیش ؟
کرا بخشد زیاران جرعهٔ خویش ؟

چو بر مردم کشی دارد شرابش
که باشد تشنهٔ تیغ چو آبش

خوش‌آنروزی‌که‌بزمش‌جای‌من بود
حریم وصل او ماءوای من بود

بغیر از من نبودش همزبانی
نمیبودیم دور از هم زمانی

زمانی بی‌سبب در خشم‌سازی
دمی افکنده طرح دلنوازی

حکایت از میان ما بدر نه
ز خشم‌وصلح ماکس راخبر نه

درآن‌ساعت که‌چشمش‌کردی‌انگیز
که تیز خشم سازد غمزه‌اش تیز

تبسم در میان هردم فتادی
خبر تا بود ما را صلح دادی

منم ترک زلال عیش جسته
ز آب زندگانی دست شسته

بیا ای با خیالت گفتگویم
که آب رفته بازآید به جویم

دراین‌وادی‌که به‌رویت زدم‌پای
گرم برسرنیایی وای و صدوای

بمردن شمع عمرم گشته نزدیک
بیا روز چنین مگذار تاریک

مکن کاری که از جور تو میرم
به روز حشر دامان تو گیرم

بیان کرد غم و درد نهانی
دگر چیزی نمیگویم تو دانی

بدستش نامهٔ جانان خود داد
نه نامه، پاره‌ای ازجان‌خود داد

خروشان دست هم رابوسه‌دادند
دل پردرد رو بر ره نهادند

چه خوش‌باشدکه‌دمسازی‌کندبخت
سوی ما نیز دمسازی کشد رخت

بیاد آنی که عمری بوده باشیم
دمی دوری ز هم ننموده باشیم

بیان سازد غم هجران ما را
رساند نامهٔ حرمان ما را

*

گهرپاشی که‌این گوهر گزین کرد
بسوی بحر معنی رو چنین کرد

که ناظر رخش راندی بارفیقان
به دل صد کوه غم از بارحرمان

به روز و شب بیابان میبریدند
که روزی بر لب دریا رسیدند

نه دریا بلکه پیچان اژدهایی
ازو افتاده در عالم صدایی

بروی خاک مستی مانده بیتاب
بلب آورده کف درعالم آب

ز دوران هر زمان شور دگرداشت
از آنرو کآب تلخی درجگرداشت

ز موج دمبدم در وقت طوفان
نهادی نردبان بر بام کیوان

بکف گردید موجش صولجانها
ز عالم برد بیرون گوی جان‌ها

ز روی آب او عالی حصاری
کشیده خویشتن را بر کناری

عیان در زیر چادر خوشخرامی
عجب با لنگری عالی مقامی

زمام اختیار از کف نهاده
عنان خود به دست غیر داده

کمان اما ز بند چله آزاد
ز تیرش پردهٔ سر رفته بر باد

درآبش سینه چون مرغابیان گم
برون آورده از دریا سرودم

شده مصقل در آن‌بحر گهریاب
که تاریکی برد زآیینهٔ آب

بسی مردم‌ربا عشرت‌سرایی
در آن نیکویی آب و هوایی

چو الیاسش گذر بر روی عمان
بمنزل برده بادش چون سلیمان

چو خیمه چادر از هرسو عیانش
ستون خیمه از تیر میانش

بروی آب از بادش شتابی
عیان از دور بر شکل حبابی

چه میگویم شهابی بود ثاقب
شدی دریک‌نفس از دیده غایب

اشارت کرد ناظر سوی تجار
که در کشتی کشندازهرطرف بار

بیاران سوی کشتی گشت راهی
چو یونس کردجا در بطن ماهی

بگردون شد ز ملاحان ترانه
بروی آب کشتی شد روانه

زدش آهنگ ملاحان ره هوش
زسوزآن زدش خون درجگرجوش

کشید از دل سرود بی‌نوایی
خروشان شد ز ایام جدایی

که یارب کس بحال من مبادا
باین آشفتگی دشمن مبادا

منم خود را ز غم رنجور کرده
بپای خویش جا در گور کرده

ز بخت واژگون صد درد بر دل
گرفته زنده در تابوت منزل

تنی از مشت محنت رفته ازدست بمهدغصه خودرا کرده پابست
اگر بودی زطفلان عقل من بیش نکردی جور این مهدم جگرریش
میان آب با چشم درافشان به سرگردانی خود مانده‌حیران
منم برباد‌داده خانهٔ خویش جدا افتاده از کاشانهٔ خویش
گرفتاری ز عمر خود به تنگی گرفته جای در کام نهنگی
مگر یاری نماید باد شرطه رهم از شور این خونخوار ورطه

*

فسون‌سازی که این افسون نماید بدینسان بر سر افسانه آید
کزین‌معنی خبرچون‌یافت منظور که ناظر شد ز بزم خرمی دور
دمی از فکر این خالی نمیبود دلش را میل خوشحالی نمیبود
بشبها سوختی چون شمع تا روز نبودی یک نفس بی‌آه جانسوز
همیشه پا بدامان الم داشت زمهجوری سری‌برجیب غم‌داشت
برین میداشت خود راتازیدشاد ولی هم درزمان میرفتش از یاد
ترا از یار اگر باریست بر دل نپنداری کز آن یاراست غافل
به استادی نهان میدارد آن‌بار وگرنه هست از بارت خبردار
محبت هرگز از یکسو نباشد نباشد این کشش تا زو نباشد
نباشد تا کششها از زر ناب دودکی از پیش بیتاب سیماب
غم بسیار روزی داشت بر دل بخاصی چند بیرون شد ز منزل
برای دفع غم شد جانب دشت بخاصان‌هرطرف راندی‌پی گشت
که‌گردی‌ناگهان برخاست از دور به پیش گرد مرکب راند منظور
برون از گرد آمد کاروانی فتاده شور از ایشان در جهانی
حداگو را حدا از حد گذشته شتر کف‌کرده و رقاص گشته
شترهای دو کوهان سبک پا ز کوهان بر فلک جاداده جوزا
درای استران را نالهٔ کوس شترها را دهان رنگ پابوس
ز بانگ اسب در خرپشتهٔ خاک صدای گاودم رفتی بر افلاک
اساس خسروی دیدند تجار ز خود کردند اسبان راسکبار
دعا کردند بر شهزاده منظور که ازروی تو بادا چشم بد دور
به دلخواه تو بادا هر چه خواهی بفرمان تو از مه تا به ماهی
زمانی در مقام لطف کوشید از ایشان حال هرجا بازپرسید
قضا را بود این آن کاروانی که میدادند از ناظر نشانی

جوانی پیش او گردید حاضر بدستش داد مکتوبی ز ناظر
چو شهزاده سر مکتوب بگشود برآمد از دماغش برفلک دود
ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد ز دست هجر داد بیخودی داد
بایشان دادرخصت تاگذشتند بخاصان گفت تا از راه گشتند
بدل صدغم دراین اندیشه میبود که‌چون خودرارساند پیش او زود
بخود گفتی کز اینها گرشوم دور که میداند کجا رفته‌است منظور
نهم رو در بیابان از پی او روم چندان که این دولت دهدرو
بفکر کار خود بسیار کوشید چنین باخویش آخرمصلحت دید
که رخش عزم سوی شهر تازد بسوز هجر روزی چند سازد
پس آنگه افکند طرح شکاری بود کز پیش بتوان برد کاری
چودید این‌مصلحت‌باخوددراینکار جهاند از جا سمند باد رفتار
بسوی شهر از آنجا بارگی راند قدم در گوشهٔ بیچارگی ماند
بفکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش نهد پا در پی آوارهٔ خویش

*

سوار رخش تاز دشت دعوی چنین راند از پی نخجیر معنی
که‌روزی‌چندازین‌حالت‌چوبگذشت که سوی شهر منظور آمدازدشت
بنزدیک پدر یک روز جا کرد به خسرو مدعای خود ادا کرد
غرض چون بود آهنگ شکارش برفتن داد رخصت شهریارش
سپاه بیشمارش کرد همراه تمامی از رسوم صید آگاه
اشارت کرد تا صحرانشینان حشر کردند در کوه و بیابان
یلان بستند صف در دورنخجیر ز هرسو پرزنان شد طایر تیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر وزآن زهرش ندادی سود پازهر
پلنگ افتاده سرگردان و مضطر نهاده رسم دست‌انداز از سر
به جستن روبهان درحیله‌سازی بخرگوشان سگان دردست‌یازی
پی تیر یلان چون کلک جادو زخون میزد رقم بر جلد آهو
عیان گردید از کیمخت گوران به جای دانهٔ کیمخت پیکان
فتاد ازبیم سگ آهو به زاری به دست‌وپای شیران شکاری
چنین تا شام صیدانداز بودند بقصد صید شیری مینمودند
ز چرخ این شیر زرین‌یال شدگم پلنگ شب نمود از کهکشان دم
به عزم شب چرا شد بره برپا شبان مانندش ازپی‌خواست جوزا

به قصد صید این گاو پلنگی
اسد میکرد ساز تیز چنگی

از این مزرع شد آب مهرنایاب
چوکاهش چهره‌گشت‌ازدوری آب

ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ
سوی دریای مغرب کرد آهنگ

گشودی قفل زر شب از سرگنج
وزآتش پلهٔ میزان گهرسنج

کند چندان فغان از جان ناشاد
که آید آه زافغانش به فریاد

فکنده زنگی شبَ دلو در چاه
بقعر بحر ماهی را گذرگاه

چوخواب آوردَ برلشکر شبیخون
ز لشکرگاه شد منظور بیرون

سمند تندرو میراند و میتاخت
بسایه اسبش ازتندی نمیساخت

بسان چرخ آن رخش سبک‌پی
بیابانی بگامی ساختی طی

چنین میراند تا زین دشت اخضر
نمایان شد عیار زردهٔ خور

سحرگه لشکران ازخواب جستند
میان از بهرخدمت چست‌بستند

چوازشهزاده‌جالی دیدندخالی
ز جا رفتند از آشفته‌حالی

چوصرصر پردرآن صحرادویدند
ولیکن هیچجا گردش ندیدند

زحدچون رفت‌سوی شهرراندند
حدیث او بگوش شه رساندند

زبخت سست‌خودآشفته‌شدسخت
ز روی بیخودی افتاد از تخت

بهوش‌خود چوآمد ناله‌برداشت
علم در جستجوی او برافراشت

باطراف جهان مردم روان کرد
ولیکن کس پیام او نیاورد

خروشان شد نظرکای دیده‌رانور
چه دیدی کزنظرگشتی چنین‌دور

مرا در دور چون نبود تأسف
که این خیل بتر زاخوان یوسف

بجانم داغ یعقوبی نهادند
به گرگت همچویوسف بازدادند

الا ای یوسف گمگشته باز آی
چو یعقوبم مکن بیت‌الحزن‌جای

تو بودی آنکه منظور نظر بود
فروغ عارضت نور بصر بود

چه‌خوشحالی که گشتی ازنظردور
نظر دیگرچه خواهدداشت‌منظور

جهان پیش نظر تاریک ازآنست
که شمعی چون‌توازبزمش‌نهانست

خروشان بودازاینسان‌چندروزی
ز دل میکرد آه سینه‌سوزی

چوروزی چندشدآن‌شعله‌بنشست
به‌عیش‌وعشرت هر روزه پیوست

چه‌خوش‌گفت‌آن‌سخن‌پرداز کامل
که چیزی کزنظرشد رفت از دل

*

سمند ره نورد این بیابان
بزد راه سخن زینسان بپایان

که‌چون‌منظور دور از لشکری‌گشت
خروشان همچوسیل‌افتاددردشت

ز دل میکرد آه سرد و میرفت دو منزل را یکی میکرد و میرفت
کسان همزبان را یاد میکرد ز درد بیکسی فریاد میکرد
خوش‌آن بیکس که‌صحرایی‌گزیند که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان ازجان ناشاد که آید آه از افغانش بفریاد
نماند در مقام خسته‌حالی دل پر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم وطن در قاف تنهایی گزینیم
چومه‌باخوربودنقصان‌پذیر است می از تنهانشستن شیرگیر است
ز تنهاییست می را در فرح روی چو یارش پشه‌شد گردد ترش‌روی
چو سر که همسرای پشه افتاد نیاید از سرایش غیر فریاد
چو زر با نقره یکچندی نشیند دگر خود را برنگ خود نبیند
مشو دمساز با کس تا توانی اگر میبایدت روشن روانی
چو آیینه که باهرکس مقابل ز تاءثیر نفس گردد سیه‌دل
چو روزی چند شد القصه‌متظور بچشمش مرغزاری آمد از دور
چو شد نزدیک جای خرمی دید عجب آب وهوای بی‌غمی دید
در او هر سو چکاوک خانه کرده چو هدهد کاکل خود شانه کرده
ز جا برجسته طفل سبزه از باد به آهو نیزه‌بازی کرده بنیاد
ز زخم خار گلها را تکسر ز زخم سنگ مشت یاسمین پر
گشودی ماهیش مقراض از دم بقصد آب میبرید قاقم
بیان میکرد هرسو غنچه با گل بسرگوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش کشیده سبزه تنگ‌او رادرآغوش
پی راحت فرود آمد ز شبرنگ بطرف سبزه‌زاری کرد آهنگ
به آسایش بروی سبزه افتاد سمند خویش را سر در چرا داد
فتادی همچوگل ازدست‌بردست که‌شد درخواب نازش‌نرگس‌مست
چو مست خواب شد آن‌مایهٔ ناز سمندش ناگه آمد در تک وتاز
ز آواز سم اسب رمیده ز جاجست وگشود ازخواب‌دیده
نظر چون کرد شیری دید ازدور درودشت ازغریوش گشته‌پرشور
ز چنبر شیر گردون را جهانده نشان ناخنش بر ثور مانده
خروشش مرده‌رابردی‌ز سرخواب بزهر چشم کردی زهره‌ها آب
پی جستن‌زدی چون برزمین‌پای نمودی کوههٔ گاو زمین جای
کشیدآن شیردل بر شیرشمشیر چو شیری حمله‌آور گشت برشیر

هژبر تیغ‌زن تیغ آنچنان راند — که زخم تیغ بر گاو زمین ماند
جدا کرد آن بلا را ازسرخویش — نمود از سبزه وگل بستر خویش
بروی سبزه میغلتید چون آب — که‌شدبرروی گل آهوش درخواب

*

سفر سازندهٔ شهر فسانه — زند بر رخش زینسان تازیانه
که‌چون منظورگشت‌ازخواب‌بیدار — برآمد بر سمند باد رفتار
چوبیرون شدازآن‌دلکش نشیمن — بروی پشته‌ای براند توسن
نظر چون کردشهری درنظردید — سوادش از نظر پرنورتر دید
حصار او زدی بر چرخ پهلو — کواکب سنگها بر کنگر او
حصارش زلف زهره شانه کرده — ز کنگر شانه را دندانه کرده
کشیده خندقش ازغرب تاشرق — درآب خندقش چوب‌فلک‌غرق
سواد شهر گردش دیده پرنور — چوگل از خرمی بشکفت منظور
ز روی خرمی میراند توسن — که تا گشتش در دروازه روشن
بر او دروازه‌بان‌چون‌دیده‌بگشاد — بپای توسنش چون سایه‌افتاده
بگفتا کای جوان نورسیده — که ازمهرت بما پرتو رسیده
چسان‌جان‌برده‌ای‌زین‌پیشه‌بیرون — که شیرش بسته‌ره‌برگاو گردون
کنون عمریست تا این راه بسته — براه رهروان از کین نشسته
ز نیش خویش شیر این گذرگاه — نهاده رهروان را خار در راه
ازو این‌حرف چون منظوربشنید — ز کار رفته گوهربار گردید
بر او پیر از تعجب دیده بگشاد — به‌منزلگاه‌خویشش برد و جاداد
چودیدآن‌گنج درویرانهٔ‌خویش — به پیش آورد درویشانهٔ‌خویش
پس آنگه رفت سوی درگه شاه — بگفت این‌حال باخاصان درگاه
ازو چون شرح این معنی‌شنفتند — به خسرو صورت احوال گفتند
زد از روی تعجب دست‌بردست — که‌یک‌تن چون‌زدست‌این‌بلارست
بجمعی داد خلعتها و فرمود — که با تشریف‌تشریف آورد زود
سوی منظور از آنجا رونهادند — زمین از دود پیشش بوسه‌دادند
پی تعظیم تشریف اززمین‌خاست — بدن از خلعت شاهانه آراست
بآنها گشت همره بی‌توقف — سوی بازار مصر آمد چو یوسف
ازو دل‌داده خلقی ازکف‌خویش — هجوم بی‌دلانش از پس وپیش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو — چنین میرفت تا درگاه خسرو

بیاوردند نزدیکان درگاه — بتعظیم تمامش جانب شاه
زمین بوسید آن‌طوری که شاید — دعایش کرد آن نوعی که باید
بمیدان سخن افکند گویی — زهر جا کرد با او گفتگویی
چو ازهربحث گوهربار گردید — بتقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب‌کیش — به‌خسرو گفت یک‌یک قصهٔ خویش
چنین در بزم شه تاشام جاکرد — سخن از هر دری با شه ادا کرد
شهنشه گفت تا کردند تعیین — مقامی از پی شهزادهٔ چین
پی رفتن زمین بوسید منظور — بدستوری ز بزم شاه شد دور
چو جست ازمجلس خسروکرانه — ببردندش به بزم خسروانه
بروی نیم‌تختی جاش دادند — بمجلس نقل خوشحالی نهادند
چو پاسی از شب دیجور بگذشت — سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر — گروهی حلقه‌سان ماندند بر در

*

صف آرایندهٔ ایــن طرفه‌لشکر — چنین لشکر کشد کشور به‌کشور
که‌هرصبح اینچنین تاشام منظور — نمیگشت از حریم خسروی دور
ز چشمش اهل مجلس مست‌حیرت — گریبان کرده‌چاک‌ازدست حیرت
زدانش‌یافت قدری آن خردکیش — که‌شاهش‌داد جادرپهلوی‌خویش
بلی هرجا که‌باشد صاحب هوش — عروس دولتش آید در آغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد — فقیر ازهوش صاحب‌جاه گردد
بسا شاهان که دور ازکسوت هوش — زمانه خرقه‌شان افکنده بردوش
بسا درویش را کز هوشمندی — سریر جاه بخشد سربلندی
چوروزی چند شدالقصه زین‌حال — که میبودند با هم فارغ‌البال
درآمد ناگه ازدر حاجب شاه — ستاد از پیش شادروان درگاه
که ای شاهان براهت سرنهاده — رسول روم بر در ایستاده
درآید یا رودفرمان‌شه چیست — درین دربنده‌بااوچون‌کندزیست
اجازت داد خسرو کاو درآید — به رنگ خاک‌بوسانش برآید
زمین بوسید و خسرو را دعاکرد — پس آنکه رو بعرض مدعا کرد
بسوی تخت شه شدنامه برکف — بتشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامهٔ روم — درآن مکتوب بود این‌شرح‌مرقوم
که دارد شاه شمعی درشبستان — عذارش در نقاب غنچه پنهان

کند از وصل او خوشحال ما را — دهد پروانهٔ اقبال ما را
کند زودش بسوی ما روانه — نسازد در فرستاد بهانه
اگر برعکس این کاری کشدپیش — بسا کآید چوشمعش گریه‌برخویش
چو شاه آگه‌شد ازمضمون نامه — بخودپیچید همچون نال خامه
که قیصر راچه‌حد این تمناست — ازو این آرزو بسیار بیجاست
سزد گر جغد را نبود تمنا — که‌چون بازش بوددست‌شهان‌جا
کجا با بوم گردد جفت طاووس — نداند اینقدر افسوس افسوس
گرفتم اینکه من بسیار پستم — نه آخر پادشاه مصر هستم
سخن کوته رسول قیصر روم — چو حرف ناامیدی کرد معلوم
زمین بوسید و رفت از منزل‌شاه — بعزم شهر خویش افتاد در راه
بسوی بارگاه قیصر آمد — بآیینی که می‌باید درآمد
چو قیصرکرد حرف مصریان‌گوش — چونیل‌مصرزدخون‌دردلش‌جوش
بکین مصریان زد خیمه بیرون — پر از میخ و ستون شدروی‌هامون
سپاهی همراه او از عدد بیش — شمارش از حساب نیک وبدبیش
سراسر آهنین‌دل همچو پیکان — به خونریزی چو نیزه‌تیزدندان
بخون چون‌تیغ خود راگرم‌کرده — بسان گرز سرها نرم کرده
چو نیزه خود آهن مانده بر سر — چو ششپر جوشن پولاد در بر
ازین معنی چو شد خسرو خبردار — چو شمعش کرد سوزی درجگر کار
فتادش در رگ جان پیچ و تابی — وز آتش گشت پیدا اضطرابی
که آیا فتح از پیش که باشد — نمک ایام بر ریش که باشد
چو رایت از دو جانب برفرازند — سران از هردوجانب سرفرازند
گروهی چون سنان نیزهٔ خویش — زاهل صف قدمها مانده درپیش
پی پشتش صفی را ناوک‌آسا — نهاده بر عقب ازجای خود پا
کرا گردون زند از تخت برخاک — کرا دوران رساند سر بر افلاک
چو خسرو را پریشان دید منظور — بگفت ای چشم بد ازدولتت‌دور
اگر رخصت دهی با لشکر مصر — زنم خرگه برون از کشور مصر
چنان جنگی کنم با قیصر روم — که گردد او زتاج‌وتخت محروم
چنـان تخمی به خاک روم کارم — که گرد از خرمن قیصر برآرم
دم صبحی که خیل روم سرکرد — سپاه زنگ را زیر و زبر کرد
نفیر سرکشان در عالم افتاد — برآمد از نهاد کوس فریاد

سپاه از هردوسو شد حمله‌آور / پی خونریز برهم‌ریخت لشکر
خدنگ‌ازترکش ترکان‌خون‌دوست / برون آمد بسان مار از پوست
زهر شمشیر جویی آشکاره / بجای سبزه زهرش در کناره
کمان تختش از هرسوی میدان / لب زه میگرفت از کین به‌دندان
ز بیداد تفنگ خصم بدکیش / یلان را مانده دردل صدگره‌بیش
سپرها برفراز خود زره کار / بروی گنج گفتی حلقه زد مار
تبرزین ریخت چندان خون لشکر / که پیش انداخت ازشرمندگی‌سر
یلان را نرم گشت از گرز گردن / نهاده سر بسینه همچو کسکن
سپر را بخیه‌ها از هم گشاده / گریبان‌وار بر گردون فتاده
به نیزه کلهٔ درنده شیران / به جای گرز بر دوش دلیران
ز پیکان کمان داران لشکر / شده چون خود آهن کاسهٔ سر
زبس پیکان که‌بردل کرده‌منزل / شده چون کورهٔ پیکان گران‌دل
کمند سرکشان از هر کناره / به گردنها چو شهرگ آشکاره
محیطی شد ز خون دشت ستیزه / در او شد مار آبی چوب نیزه
پناه خیل گردان قوی تن / سپر مانند بر سر خود آهن
به روی خون سرگردان سرکش / چو دیگی سرنگون برروی آتش
ز قسطاس ستوران زال عالم / زهم گیسود گشاده بهر ماتم
علم در مرگ سرداران عزادار / به گردن شقه‌اش گردیده دستار
به فوت گردن‌افرارزان سرکش / تفنگ ازغصه‌برخود میزد آتش
به ماتم کوس طرح‌شیون‌انداخت / سنان شال سیه درگردن انداخت
چنین تا شامگاهی جنگ کردند / ز خون گاو زمین را رنگ کردند
چو عالم پرسپاه زنگ گردید / جهان بر خیل رومی تنگ گردید
نگه میکرد از هر گوشه منظور / نظر بر قیصرش افتاد از دور
شدش دست از عنان رخش کوتاه / بر اوبست از طریق کین سرراه
چو قیصر دید دشمن دربرابر / بر او شد از سرکین حمله‌آور
علم چون کرد دست‌وتیغ خونبار / که سازد از طریق کینه‌اش کار
چنان شهزاده‌اش زد بر کمرتیغ / که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ
ز راه کین بلارک را علم کرد / علم را با علمدارش قلم کرد
چوقیصرکشته‌گشت وشدعلم‌پست / سپه را شد عنان کینه ازدست
به صحرای هزیمت پا نهادند / گریزان روی در صحرا نهادند

ز پی میرفت و میزد تیغ منظور
چنین تا شد جهان برلشکری دور

چو بر رخش فلک بربست دوران
سر رومی در این فرسوده‌میدان

ز پی‌شان با سپاهی باز کردند
ببزم عیش وعشرت ساز کردند

بلی اینست قانون زمانه
نه امروز است دردوراین ترانه

یکی ماتم گزیند دیگری سور
یکی را تخت منزل دیگری گور

یکی را بهر ماتم کاه پاشند
یکی را زر به‌مسندگاه پاشند

یکی را خود زر بر کوههٔ زین
چوطفلان کرده جابراسب‌چوبین

یکی بر اسب جولانی نشسته
به زین زر رکاب سیم بسته

یکی بر فرق تاج زر نهاده
یکی خشت لحد بر سر نهاد

یکی را زیر تخت خاک مسکن
یکی راروی تخت زر نشیمن

ندارد اعتباری کار عالم
منه زنهار بر دل بار عالم

اگر شادی مکن خوشحال خودرا
مدار از دور فارغبال خود را

که خیل مرگ در دنبال داری
خطرها در پی اقبال داری

وگر درویش بی‌شامی در این راه
چرا از غم کشی آه سحرگاه

تصور کن که عالم کشور تست
تویی شاه و جهان فرمانبر تست

قبای آب و رنگ تست افلاک
پر از زر مخزن تو خانهٔ خاک

کلاه زر به تارک آفتابت
برین لاجوردی در رکابت

ترا در سیر یکرانیست هر پا
به کوی شادمانی راه پیما

ترا سلطانی از مه تابماهی‌ست
کهن ویرانه‌ات ایوان شاهی‌ست

ز روزنهاش خورشید جهانتاب
فکنده هر طرف خشت زر ناب

بر ایوان داشتی پر تاجداری
بفرمان تو هریک شد بکاری

سپاهت رفته تا کشور گشایند
بملکت کشور دیگر فزایند

ترا بر تخت شاهی خواب برده
سراسر رخت هوشت آب برده

بعین خواب میبینی که دوران
بدینسان ساختت محتاج یک‌نان

چو شد القصه از بیمهری بخت
جدا سلطان روم از تاج و ازتخت

رقم زد شاهزاده نامهٔ فتح
که چون شد گرم ازوهنگامهٔ فتح

چو قاصد نامه پیش خسروآورد
به خسرو مژدهٔ عمر نو آورد

منادی کرد تا آزاد و بنده
ز اهل ثروت و ارباب ژنده

باستقبال پا بیرون نهادند
قدم در عرصهٔ هامون نهادند

ز شهر مصر خسرو هم‌برون‌رفت
به‌استقبال یک منزل فزون رفت

به خسرو چون نظرافکند منظور
قدم کرد از رکاب بارگی دور
بپایش سایه‌وار افکند خود را
غبار راه اسبش ساخت خود را
ز توسن گشت خسرو هم پیاده
چو او را دید رو بر ره نهاده
کشید از غایت مهرش درآغوش
نهادش خلعت اقبال بر دوش
بسی لعل و گهر بر وی فشانید
میان گوهر و لعلش نشانید
چو از هر گفتگویی بازرستند
به مرکبهای تازی برنشستند
بسوی بارگه راندند توسن
دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی
ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت
خوشا درویش و کنج قناعت

*

سلاسل ساز این فرخنده تحریر
کشد زینگونه مطلب را بزنجیر
که ناظر داشت در کشتی نشیمن
ز ابر دیده دریا کرد دامن
شدی هرروز افزون شوق یارش
که آخر با جنون افتاد کارش
گریبان میدرید و آه میزد
ز آه آتش به مهر و ماه میزد
چو آتش یافتی بیتاب خود را
دویدی کافکند در آب خود را
چوهمراهان ازواین حال دیدند
در آن کشتی بزنجیرش کشیدند
بزنجیر جنون چون گشت پابست
سری بر زانوی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد از کار
بزنجیر از جنون آمد به گفتار
که ای چون زلف خوبان دلارا
اسیر حلقه‌هایت اهل سودا
بسی منت بگردن از تو دارم
که یادم میدهی از زلف یارم
منم در راه تو از پا فتاده
به طوق خدمتت گردن نهاده
تویی سررشته هر عیش و شادی
عجب نیکو بپای من فتادی
هم‌آوازی کنی از روی یاری
مرا شبها به کنج بیقراری
ز قید عقل از یمن تو رستم
عجب سررشته‌ای دادی بدستم
نزد مار غمی بر سینه‌ات نیش
چرا پیچی بسان مار بر خویش
مرا بر سینه روزنها از آنست
که جسمم ناوک غم را نشانست
ترا درسینه‌این سوراخهاچیست
وجودت زخمدار ناوک کیست
مرا چشمی‌ست زان هردم براهی
که دارم انتظار وصل ماهی
نمیدانم تو باری در چه‌کاری
که بر ره‌حلقه‌های دیده داری
دراین زندان نه‌یی دیوانه‌چون‌من
بگوکز چیست این طوقت بگردن

نه‌طوقست‌این‌رکاب‌رخش‌خواریست
گریبـان لباس بیقراریسـت
لب چاه مصیبت را نشانیست
برای حرف نومیدی دهانیست
فغان کاین طوق پامال غمم ساخت
عجب کاری‌مرا درگردن‌انداخت
منم زین‌طوق چون قمری‌فغانساز
بیاد قدت ای سرو سرافراز
بیا ای کاکلت زنجیر سودا
که زنجیر غمم انداخت از پا
بزنجیر غمم پامال مگذار
بیا وز پایم این زنجیر بردار
ز هجر آن خم زلف گره‌گیر
ندارم دستگیری غیر زنجیر
به کنج بیکسی اینگونه دربند
بکارم صد گره زنجیر مانند
چو زنجیرم بود گر صد دهن بیش
بیان نتوان نمودن یک‌غم‌خویش
بغیر از کنج غم جایی ندارم
بجز زنجیر همپایی ندارم
مرا کاین‌است همپاچون نیفتم
زاشک‌خویش چون درخون‌نیفتم
زدل برمیکشید آه از سر درد
چنین تا بر کنار نیل جا کرد

*

نواآموز ایـن دلکش ترانه
پی خوان اینچنین گوید فسانه
که چون از رنج دریا رست ناظر
شبی در خواب شد آشفته‌خاطر
چوخوابش‌برددرچین‌دیدخودرا
بجانان عشرت‌آیین دید خود را
بجانان‌حرف‌دوری‌درمیان‌داشت
حدیث شکوهٔ او بر زبان داشت
که ای باعث به سرگردانی من
ز عشقت بی سر و سامانی من
چه میشد گر در این ایام دوری
که بودم در مقام ناصبوری
دل غم دیده‌ام میساختی شاد
به دشنامی ز من میآمدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرد اینطور
که این صورت تقاضا میکند دور
زشوق وصل‌جانان جست‌ازخواب
نه بزم خسروی دید و نه اسباب
ز دستش رفته آن زلف گره‌گیر
بجای آن بدستش مانده زنجیر
همان محنت‌سرای درد وغم دید
همان زندان و زنجیر و الم دید
ز طغیان جنون آن بند بگسست
ز همراهان خود پیوند بگسست
ز محنت جامه میزد چاک ومیرفت
زغم میریخت بر سر خاک ومیرفت
چنین تا از فلک بنمود مهتاب
جهان را داد نور شمع مدتاب
به دمسازی سوی مهتاب رو کرد
به نور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الهی
زیمنت رسته شب از روسیاهی
چنان از لوح این ظلمت‌زدایی
که گردد قابل صورت‌نمایی

الا ای پیک عالم‌گرد شبرو ‌ ‌ به روز تیره‌ام انداز پرتو
برسم شبروی اینجا سفر کن ‌ ‌ بسوی آفتاب من گذر کن
بگوی کای ماه بیمهر جفاکار ‌ ‌ بت نامهربان شوخ دل‌آزار
دعایت میرساند خسته‌جانی ‌ ‌ اسیر درد دوری ، ناتوانی
که‌ای بیمهر دلداری نه این بود ‌ ‌ طریق و شیوهٔ یاری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان ‌ ‌ نشستی خود به بزم عیش شادان
نیامد از منت یک بار یادی ‌ ‌ که گویی بود اینجا نامرادی
منم شرمنده زین یاری که کردی ‌ ‌ همین باشد وفاداری که کردی
بمن از راه و رسم غمگساری ‌ ‌ حکایتها که میکردی ز یاری
دلم میگفت با من کاین دروغست ‌ ‌ مکن باور که شمع بی‌فروغست
بحرفش خامهٔ رو می‌نهادم ‌ ‌ زبان طعن بر وی میگشادم
ولی چون دور بزم دوری آراست ‌ ‌ سراسر هرچه‌دل میگفت شدراست
بگویم راست پر نامهربانی ‌ ‌ نرنجی شیوهٔ یاری ندانی
چه کفتم بود بیجا این حکایت ‌ ‌ مرا باید ز خود کردن شکایت
که شهری پر پری‌رخسار دیدم ‌ ‌ چنین بی‌مهر یاری برگزیدم
مرا هم نیست جرمی بیگناهم ‌ ‌ ز دست دل باین روز سیاهم
اگر دل پای‌بست او نمیبود ‌ ‌ مرا سر بر سر زانو نمیبود
چوگم گشت ازجهان سودایی شب ‌ ‌ برون راند ازپیش خورشیدمرکب
غلامان پهلو از بستر کشیدند ‌ ‌ بجای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی ‌ ‌ ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
خوش آن کاو در بیابانی نهدرو ‌ ‌ که هرگز کس نیابد سر پی او
ز ابر دیده سیل خون گشادند ‌ ‌ خروشان روی در صحرا نهادند
خروش درد بر گردون رساندند ‌ ‌ ز طرف نیل سوی مصر راندند

*

زره‌پیمای این صحرای دلگیر ‌ ‌ به کوه افتد چنین آواز زنجیر
که بود اندر کنار مصر کوهی ‌ ‌ نه کوهی سرفراز با شکوهی
به خون‌ریز اسیران پافشرده ‌ ‌ به بالای سر از کین تیغ برده
به کین دردمندانش کمرسخت ‌ ‌ ز سنگ او شکسته شیشهٔ بخت
ز خاک او ز راه سیل شد چاک ‌ ‌ دراوشد سینه‌چاکی هرطرف چاک
در او هر پاره‌سنگ از هر کناری ‌ ‌ شده لوح مزار خاکساری

ز داغ بی‌دلانش لاله محزون   بخاکستر نهاده روی پرخون
پلنگش را تن از سوز اسیران   به داغ کهنه و نو گشته پنهان
ز طرف خشک‌رودش خنجر خار   چو دندان از لب اژدر نمودار
در آن کوه مصیبت بود غاری   بسان گور جای تنگ و تاری
پر از درد و بلا ماتم‌سرایی   دهان از هم گشوده اژدهائی
ز تار عنکبوتش در مرتب   زدم زلفین آن در کرده عقرب
درونش چون درون زشت‌خویان   غم‌افزا چون وصال تیره‌رویان
دراوافکنده فرش ازجلوه‌خودمار   ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن   درآن کوه مصیبت ساخت مسکن
در آن غار بلا انداخت خود را   به کام اژدها انداخت خود را
ز دلتنگی در آن غمخانهٔ تنگ   سرود بینوایی کرد آهنگ
که در چنگ بلا تا چند باشم   به زنجیر الم پابند باشم
مرا گویی خدا از بهر غم ساخت   برای بند و زندان الم ساخت
مگرچون چرخ عرض خیل غم داد   مرا سلطانی ملک الم داد
به ملک غم اگر نه شهریارم   زموبرسرچه‌چتراست اینکه دارم
منم‌چون‌موی خودگردیده‌باریک   چو شام تار روزم گشته تاریک
به بند بیکسی دایم گرفتار   بسان عنکبوتم رو به دیوار
چنین تا چند از غم زار باشم   بدینسان روی بر دیوار باشم
چو پر دلگیر میگردید از غار   قدم میماند بر دامان کهسار
فغان کردی ز بار کوه اندوه   فکندی های‌های گریه در کوه
چویکچندی شد آن‌وادی مقامش   چومجنون دام و دد گردید رامش
چو کردی جا در آن غار غم‌افزا   گرفتندی بدورش وحشیان جا
کند تا بزمگاهش را منور   چراغ از چشم خود میکرد اژدر
زدی دم بر زمین شیر پرآشوب   مقامش را ز دم میکرد جاروب
منقش متکایش یوز میشد   پلنگش بستر گلدوز میشد
ز غم یک دم نمیشد آرمیده   به چشم آهوان میدوخت دیده
به یاد چشم او فریاد میکرد   ز مردم‌داری او یاد میکرد

*

به جست‌وجوی آن مجنون گمنام   زند اینگونه گویای سخن گام
که چون از گرمی این مشعل زر   جهان گردید چون دریای آذر

تو گفتی مهر کز افلاک بنمود	ز آتشگاه دوزخ روزنی بود
فلک را گرمی خور سوخت چندان	که با خاک سیه گردید یکسان
ز گرمی تودهٔ گل شد چو دوزخ	در او ارزیز میشد آب چون یخ
چو گرما شد ز حد یک روزمنظور	زمین بوسید پیش خسرو از دور
که تاب شعلهٔ خور سوخت ما را	به دل بدشعله‌ای افروخت ما را
توان‌کردن‌بدینسان تابکی‌زیست	بفرماید شهنشه فکر ما چیست
بیان فرمود شاه مصر مسکن	که ای دور ازگل روی تو گلشن
برون از شهر ما فرخنده‌جاییست	در آن نیکویی آب و هواییست
مقامی چون بهشت جاودانی	بهارش ایمن از باد خزانی
خرد خلد برینش نام کرده	دم عیسا نسیمش وام کرده
در آن ساحت اگر منزل نمایی	نخواهد بود دور از دلگشایی
چو گل منظور ازین‌گفتار بشکفت	زمین بوسید و خسرو را دعاگفت
اشارت کرد خسرو تا سپاهی	سوی آن بزمگه کردند راهی
به رایض گفت از بهر منظور	سمندی کرد زین از هر خلل دور
بسان کوه اما باد رفتار	که باد از وی گرفتی یاد رفتار
ز نورآفتاب آن رخش چون برق	رسیدی پیشتر از غرب در شرق
اگر فارس فرس را برجهاندی	به جاسوس نظر خود را رساندی
بسان جام جم گیتی نمایی	دو چشمش بسکه کردی روشنایی
اگر مهمیز میسودش بر اندام	برون میزد از آن سوی ابد گام
اگر مژگان کس برهم رسیدی	به‌صدفرسنگ ازآن جنبش رمیدی
ز شیهه‌گاه جستی بر سر خاک	زدی گلبانگ‌ها بررخش افلاک
جهانیدی گرش بر چرخ اخضر	زدی صدچرخ برخشت زرخور
بعزم آن مقام عشرت آیین	سوار رخش شد شهزادهٔ چین
سواران رخش سوی دشت راندند	سرود عیش بر گردون رساندند
شدند از راه شادی دشت پیما	چنین تا آن مقام عشرت‌افزا
فضای دلگشایی دید منظور	عجب فرخنده‌جایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم	گلش از تازه‌رویی در تبسم
گرفته فاخته بر سروش آرام	زبان در ذکر باقمری در اکرام
عیان گردیده داغ لالهٔ تر	به رنگ آینه کافتد در آذر
ز هرجانب فتاده برگ لاله	چو پرخون پردهٔ چشم غزاله

درآن دلکش نشیمن مانده برپا	پی دفع حرارت غنچه حنا
ز هرسو غنچه بر آهنگ بلبل	سرانگشت میزد بر دف گل
نه بلبل در دهن‌خوانی چکاوک	کله‌کج‌کرده چون هدهد به‌تارک
سرود کبک بر گردون رسیده	به آن آهنگ خود را برکشیده
در آن عشرت‌سرا ماءوا نمودند	به بزم شادمانی جا نمودند

*

برد ره نکته‌ساز معنی‌اندیش	چنین ره بر سر گم‌کردهٔ خویش
که در نزدیک آن دلکش نشیمن	بدان کوهی که‌ناظر داشت‌مسکن
بقصد کبک منظور دل‌افروز	گشود از بند پای باز یک روز
ز ره شد از خرام کبک بازش	ز پی شد کاورد با خویش بازش
نیامد باز و او میرفت از پی	بیابان از پی او ساختی طی
چنین تا کرد جا بر طرف کهسار	ز تاب تشنگی افتاد از کار
برای آب میگردید در کوه	ره افتادش سوی آن غار اندوه
مقامی دید دروی دام‌ودد جمع	در او هر جانور از نیک وبد جمع
میان جمعشان ژولیده مویی	وجود لاغرش پیچیده مویی
پریشان کرده بر سر موی سودا	چو شمع مرده‌ای بنشسته از پا
تنش در موی سر گردید پنهان	ز سوز دل بخاک تیره یکسان
پر از خونش دو چشم ناغنوده	چو اخگرها ز خاکستر نموده
چو بوی غیر دام و دد شنیدند	ز جا جستند و از دورش رمیدند
ز دام‌ودد چو دورش گشت خالی	خروشان شد ز درد خسته‌حالی
که از اندوه و هجران آه و صدآه	مرا جان کاست آه‌ازهجر جانکاه
منم با وحشیان گردیده همدم	گرفته گوشه‌ای زابنای عالم
مرا با چشم آهو زان خوش افتاد	کز آن آهوی‌وحشی میدهد یاد
بیا ای آهوی وحشی کجایی	ببین حالم به دشت بینوایی
بیا کز هجر روز خسته‌حالان	سیه گردیده چون چشم غزالان
تو در بتخانهٔ چین بابتان یار	به غار مصر من چون نقش دیوار
به دشت‌چین تو بامشکین غزالان	به کوه مصر من چون شیرنالان
چه کم گردد که از چشم فسونساز	کنی در ساحری افسونی آغاز
که‌چون‌برهم‌زنم چشم جهان‌بین	ترا با خویش بینم عشرت‌آیین
خوش‌آن‌روزی‌که‌درچین‌منزلم‌بود	مراد دل ز جانان حاصلم بود

به هرجایی که بودم یارمن بود / به‌هرغم مونس وغمخوار من بود
گهی با هم به مکتبخانه بودیم / دمی باهم به یک کاشانه بودیم
فلک روزی‌که‌طرح‌این‌غم‌انداخت / که نومیدم ز روز وصل او ساخت
دگرخود را ندیدم شاد ازآن‌روز / چه روزی بود خرم یاد آن روز
مرا این داغ ازآنها بیشتر سوخت / که چون‌چرخ‌آتش‌محرومی‌افروخت
گره دیدم به دل این آرزو را / ندیدم بار دیگر روی او را
وداع او مرا روزی نگردید / ازو کارم بفیروزی نگردید
مرا از خویش باید ناله کردن / که خودکردم نه‌کس‌این جوربامن
اگر بی‌روی آن شمع شب‌افروز / به مکتب مینمودم صبر یک روز
معلم را نمی‌آزردم از خویش / صبوری مینمودم پیشهٔ خویش
ندیدی کس چنین ناشادم ازهجر / به‌این محنت نمی‌افتادم از هجر
چومنظور این سخنها کرد ازوگوش / خروشی برکشید و گشت بیهوش
از آن فریاد ناظر اززمین جست / زد از روی تعجب دست‌بردست
که شوقم بردازجا این‌صداچیست / به گوشم این صدای آشناچیست
ازاین‌آوازدر دل اضطراب است / رگ‌جان زین صدادرپیچ وتابست
دلم رقاص شد این‌بیغمی‌چیست / به راه دیده اشک خرمی چیست
بشادی میدوداشکم‌چه‌دیده‌است / نوید وصل پنداری شنیده‌است
قد من راست شدبارش‌که‌برداشت / دلم‌خوش‌گشت‌آزارش‌که‌برداشت
لبم باخنده همراز است‌چونست / دلم باعشق دمساز است‌چونست
برآمد بخت خواب‌آلوده‌ازخواب / سرشک شادیم زد خانه را آب
نمیدانم که خواهد آمد از راه / که رفت از دل به‌استقبال او آه
چه بوی امروز همراه صبا بود / که جانم تازه گشت و روحم‌آسود
همان‌راحت ازآن‌بوجان‌من‌یافت / که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
صبا گفتی که بوی یارم آورد / که جانی در تن بیمارم آورد
زره‌ای باد مشک‌افشان‌رسیدی / مگر از کشور جانان رسیدی
زمشک‌افشانیت‌این‌خسته‌جان‌یافت / زدشت چین چنین بویی‌توان‌یافت
ازاین بو گرچه جانم یافت‌راحت / ولیکن‌تازه شد جان را جراحت
چو کردازپیش روموی جنون دور / ستاده در برابر دید منظور
ز شوق وصل آن خورشید پایه / بخاک افتاد وبیخود شد چوسایه
خوشا صحرای عشق و وادی او / خوشا ایام وصل و شادی او

خوشا تاریکی شام جدایی — که بخشد صبح وصلش روشنایی
کسی کاو رافزونتر درد هجران — فزونتر شادیش در وصل جانان
کنند ازآب چون لب‌تشنگان تر — کندذوق‌آنکه باشد تشنه‌جان‌تر
چنان‌هجری‌که‌وصل انجام باشد — بود خوش گرچه خون‌آشام‌باشد
کجا صاحب‌خردآشفته‌حال است — درآن هجران که‌امیدوصال‌است
مرا هجری‌ست ناپیدا کرانه — که داغ اوست با من جاودانه
چه‌غم‌بودی‌دراین‌هجران‌جانکاه — اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیره شام ناامیدی — که در وی نیست امید سفیدی
قیامت صبح این شام سیاه است — شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان — کجا رفتندایشان، یادازایشان
همه رفتند و زیر خاک خفتند — بسان گنج یک‌یک رو نهفتند
بجامی سربسر رفتند از هوش — همه‌زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب مستی کرد بیتاب — که تا صبح جزا مانند در خواب
اجل یارب چومردافکن‌شرابی‌است — که درهرجانبی او راخرابی‌است
فغان کز خواری چرخ جفاکار — همه رفتند یاران وفادار
مگر ملک فنا جاییست دلکش — که هرکس رفت کردآنجافروکش
نیامد کس کزایشان حال پرسیم — زدمسازان خود احوال پرسیم
که درزیرزمین احوالشان‌چیست — جداازدوستداران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا — رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من — مراد جان محنت‌دیدهٔ من
مرادی خسرو ملک معانی — سرافراز سریر نکته‌دانی
سمند عزم تا زین خاکدان راند — هزاران بکر معنی بی‌پدر ماند
هزاران بکرفکرت دوش بر دوش — نشسته درعزای او سیه‌پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره — دراین ماتم دل هریک دوپاره
بیا وحشی بس‌است این نوحهٔ‌غم — مگو در بزم شادی حرف ماتم
که باشد هر کلامی را مقامی — مقام خاص دارد هر کلامی
بهوش خود چو آمد شاهزاده — بدید از دور ناظر اوفتاده
سرش را بر سر زانوی خود ماند — بروی او خروشان روی خودماند
که‌ای بیمار غم حال دلت چیست — بروز بیدلی در منزلت کیست
زتنهایی چو خواهی راز گویی — بگو تا با که حالت بازگویی

بشبها شمع بزم تیره‌ات چیست — چوگویی حرف‌روی‌حرف‌در کیست
بغیر از آه گرمت کیست دمساز — بجز کوهت که میگردد هم‌آواز
بگو جز دود آه بیقـراری — بروز بیکسی بر سر چه داری
بغیر از قطرهٔ اشک دمادم — که میگردد بگردت در شب غم
چو خود را افکنی از کوه دلتنگ — ترا بر سر که می‌آید بجز سنگ
چو باز آمد بحال خویش ناظر — به پیش دیده جانان دیدحاضر
سر خود بر سر زانوی او دید — رخ پرگرد خود برروی او دید
زجای‌خویشتن‌برخاست‌خوشحال — ز درد و رنج دوری فارغ‌البال
خروشان شد که آیا کیستی تو — ملک یا حور آیا چیستی تو
منم این وان تویی اندر برابر — نمی‌آید مرا این حال باور
تویی این یا پری آیا کدام است — بگو بامن ترا آخر چه‌نام است
بشادی دست یکدیگر گرفتند — نوای خرمی از سر گرفتند
روان‌گشتند شادان چنگ‌درچنگ — نوای خوشدلی کردند آهنگ
چه‌خوشترزانکه‌بعدازمدتی چند — دو یار همدم بگسسته پیوند
نبوده آگهی از یکدگرشان — نه از جان و مقام هم خبرشان
فلک ناگه کند افسونگری ساز — رساند بی‌خبرشان پیش هم باز

*

دلا برعکس ابنای زمان باش — به روز بینوائی شادمان باش
غم خود خور بروز شادمانی — که دارد مرگ در پی زندگانی
نبیند بی‌خزان کس لاله‌زاری — خزان تا نگذرد ناید بهاری
به بی‌برگی چوسازد شاخ یکچند — کند سرسبزش این شاخ برومند
کشدچون ژاله‌درجیب صدف سر — شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب برنتابد — ببازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ — زدل کی خنده‌اش ازخودبردزنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین — چوخرما خام‌باشد نیست‌شیرین
ز ناکامی چه مینالی دراین کاخ — ثمرچون‌پخته‌شد خودافتدازشاخ
بسنگ از شاخ افتد میوهٔ خام — ولیکن تلخ سازد خوردنش کام
شود از غوره دندان کندچندان — که از حلوا بباید کند دندان
دهد درد شکم حلوای خامت — ز دارو تلخ باید کرد کامت
چنین میگوید آن از کارآگه — چو با ناظر بشد منظور همره

بسوی دشت شد منظور با یار
عنان رخش در دستی گرفته
ز هجر وصل میگفتند با هم
که سر کردند ناگه‌خلیل منظور
نظر کردند سوی شاهزاده
بدستش دست مجنون غریبی
بهم گفتند کاین‌شخص‌عجب کیست
چو شد نزدیک ایشان شاهزاده
ز روی عجز در پایش فتاده
اشارت کرد تا رخشی گزیدند
بناظر همعنان گردید منظور
بهم منظور و ناظر گرم گفتار
بطرف چشمه‌ای بنشست ناظر
زسرموی جنون بردش بپاکی
بدن آراست از تشریف جانان
یکی از جملهٔ خاصان منظور
چه‌باشد گرگشایی پرده‌زین‌راز
ازاومنظور چون‌این‌حرف بشنید
حدیث خویش و شرح حال ناظر
نمیدانست لشکر تا بآن روز
ز حال هر دوچون گشتند آگاه
شنیدآن مژده‌چون شاه‌جهانبان
دعای شاه ناظر بر زبان راند
بپوزش رفت خسرو سوی منظور
رخ خود ماند بر در شاهزاده
چسان‌عذرکرمهایت‌توان‌خواست
درآنجا چند روز القصه بودند
اشارت کرد شاه مصر کشور
بعزم مصر گردیدند راهی
برای خود در شادی گشودند

دلی پرخنده و لب پر ز گفتار
بدستی دست پا بستی گرفته
گهی بودند خندان گاه خرم
ز غوغاشان جهان گردید پرشور
ز اسب خویش دیدندش پیاده
عجب ژولیده‌مو شخصی عجیبی
بدستش دست‌منظورازپی‌چیست
همه گشتند از توسن پیاده
بعجزش رو بخاک ره نهاده
بتعظیمش سوی ناظر کشیدند
ز حیرت در میان لشکری دور
چنین تا طرف آن فرخنده‌گلزار
به پیشش سرتراشی گشت حاضر
ببردش پاک چرک از جرم خاکی
چوگل آمد سوی منظور خندان
بگفت ای دیده را ازدیدنت نور
بما گویی حدیث این جوان باز
ز درج لعل گوهربار گردید
بیان فرمود ز اول تا بآخر
که‌درچین‌شهریاراست‌آن دل‌افروز
یکی بهر نوید آمد سوی شاه
باستقبال آمد با بزرگان
باو شاه جهاندان آفرین خواند
که گر بیراهیی شد دار معذور
که ای در عرصات شاهان‌پیاده
چه‌میگویم نه‌جای‌این‌سخنهاست
وطن در بزم عشرت مینمودند
کز آنجا رو نهد بر شهر لشکر
شه و منظور و ناظر با سپاهی
ببزم شادمانی جا نمودند

*

عروس نظم را جویای این بکر چنین شد خواستگار از حجلهٔ فکر
که چون خسرو ازآن دشت فرحبخش بعزم شهر راند ازجای خودرخش
شبی دستور را سوی حرم خواند به آن جایی که دستوراست بنشاند
پس آنگه گفت اورا کای خردکیش به دانایی ز هر صاحب‌خرد پیش
بر آنم تا نهال نوبر خویش گل نورستهٔ جان‌پرور خویش
سهی سرو ریاض کامکاری گل بستان فروز نامداری
فروزان شمع بزم‌آرای عصمت در یکدانهٔ دریای عصمت
ببندم عقد با شهزاده منظور چه‌میگویی دراین‌اندیشه دستور
وزیر از گنج عصمت شدگهرسنج زبان را کرد مفتاح در گنج
که ای رایت خرد را دره‌التاج بعقلت‌رای دوراندیش محتاج
نکو اندیشه‌ای فرخنده راییست عجب تدبیر و رای دلگشاییست
از او بهتر نمی‌یابم در این کار اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور بیان فرمود حرف او به منظور
جوابش داد منظور خردمند که ای بگسسته‌دانش ازتوپیوند
منم شه را کم از خدام درگاه چه حد بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری چه گویم اختیار بنده‌داری
زند اقبال من بر چرخ خرگاه شوم گر قابل دامادی شاه
بنزد پادشه جا کرد دستور بگفت آنهاکه‌با اوگفت منظور
از آن گفتار خسرو شاد گردید دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران ز ابر نوبهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری معطر جان ز باد نوبهاری
هزاران مرغ هرسو نغمه‌پرداز جهان پرصیت مرغان خوش‌آواز
به سوسن از هوا شبنم فتاده شده هر برگ تیغی آب‌داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده رخ از زنگارگون برقع نموده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرد برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هرنفس در مشک ریزی صبا هرجا شده در مشک بیزی
توگفتی زال شاخ مشک بیداست کهاودرکودکی مویش سفید است
عیان چون پای مرغابی زهرسوی نهان سرخ‌بیدی بر لب جوی
ز باران بهاری سبز و خرم دماغ غنچه و گل تر ز شبنم

بنفشه زان درآب انداخت‌قلاب — که ماهی بد ز عکس بیددرآب
به تارک نارون را زان سپر بود — که از سنگ تگرگش بیم سربود
بسوی ارغوان چون‌دیده بگشاد — شکوفه بر زمین از خنده افتاد
بلی بی‌خنده‌آن کس‌چون نشیند — که برهندوی‌گلگون‌جامه بیند
ز شاخ سبز گر گل شد گرانبار — عیان قوس‌قزح را صد نمودار
دهد تا آب تیغ کوهساران — نمد آورد ابـر نوبهاران
دمیده سبزه هرسو از دل سنگ — نهان گردیده‌تیغ کوه‌در زنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز — برنگ سبزه خرگاهیست گلدوز
نهال بید، شد در پوستین گم — درخت یاسمین پوشید قاقم
بعزم جشن زد شاه جوانبخت — بروی سبزه‌چون‌گل‌زرنشان تخت
سرافرازان لشکر سر کشیدند — بپای تخت خاصان آرمیدند
به‌پیش تخت‌خود منظورراخواند — بپهلوی خودش بر تخت
چوجابرجای خودخلق‌آرمیدند — بمجلس خادمان خوانهاکشیدند
نه خوانی بوستان دلگشایی — بغایت دلنشین بستان سرایی
در او هر گردخوانی آسمانی — بر او اطباق سیمین کهکشانی
سماطش گسترانیده سحابـی — بر او هر نان گرمی آفتابی
درخت صحن او فردوس کردار — ز الوان میوه‌ها گردیده پربار
چو خوانسالار بیرون بردخوان‌را — زمی شد سرگران رطل گران را
خضر گردید مینای می ناب — ز جوی زندگانی گشته پرآب
حریفان سرخوش ازجام پیاپی — سر ساغر گران گردیده از می
صراحی لب نهاده بر لب جام — گرفته جام از لعل لبش کام
ز میناها فروغ آب انگور — چنان کز نخل موسی آتش طور
کشیده آتش از مینا زبانه — فکنده جام را آتش بخانه
رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ — چوبلبل کرده مطرب ناله‌آهنگ
ز هر سو مطربی در نغمه‌سازی — بزلف چنگ کردی دست‌یازی
هوای لعل مطرب در سر نی — شده دمساز فریاد پیاپـی
زدف در بزمگاه افتاده آواز — زدست‌مطربان مجلس فغان‌ساز
نواسازان نوا کردند آهنگ — سخن درپرده‌قانون گفت باچنگ
فتاد از مطربان جوش ترانه — بعالم نغمهٔ چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور — که تا بستند عقد آن دو گوهر

عروس‌خورچوشدزین‌حجله‌بیرون بگوهر داد زیب حجله گردون
بسوی حجله شد منظورخوشحال بمقصودش عروس جاه و اقبال
در آمد در بهشت بی‌قصوری در او از هرطرف در جلوه حوری
نظر چون کرد دید از دورتختی بروی تخت حور نیک‌بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی رخش از گلشن جنت مثالی
از او خوبی گرفته غایت اوج محیط حسن را ابروی او موج
سپاه غمزهٔ او تاجداران صف مژگان او خنجرگذاران
دو چشم او دو هندوی سیه‌دل گرفته گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی بوصلش تشنه آب زندگانی
بتنگی زآن دهان ذره مقدار نفس راه گذر میدید دشوار
به خوان حسن بهر قوت جانها ز دندان و لب او شیر و خرما
چو گستردی بساط عشوه‌سازی به رخ از مهر و مه میبرد بازی
بروی تخت جادرپهلویش ساخت چوطوقش دستها درگردن‌انداخت
چو خلوتخانه خالی‌شد زاغیار نیاز و ناز را شد گرم بازار
گهی این دست آنرا بوسه دادی گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این نار او چیدی بدستان دمی آن سیب این کندی به‌دندان
بسوی باغ شد منظور مایل شکفت‌ازشوق‌باغش‌غنچه‌سان دل
خدنگش کرد صیداندازی آهنگ ز خون صیدپیکان گشت گلرنگ
بسوی گنج دزدی راه پیمود به سوزن قفع را از گنج بگشود
به گردابی درون شد ماهی سیم الف پیوسته شد با حلقهٔ میم
چکید از شاخ مرجان لؤلؤ تر لبالب گشت درج از لعل و گوهر
هواداری ز بزمی دور گردید سرشک از دیدهٔ نمناک بارید
نخستین گشت گلگون عرق‌بار زمیدان چون برون‌شدرفت‌ازکار
سحر چون گشت منظور نکونام زخلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر را سوی خویش به‌دمسازی‌نشاندش‌پهلوی خویش
ز هرجا کرد با ناظر حکایت بجا آورد لطف بی نهایت
غرض‌این داشت آن‌سروگل‌اندام گهی از خانه گر بیرون‌زدی گام
که با ناظر درآید از در لطف نظر بر وی گشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربایی که تا بخشد نوای بی‌نوایی
طریق دوستاری آورد پیش کند قطع‌نظر از شادی خویش

*

چنین از یاری کلک جوانبخت
نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها بهم منظور و ناظر
طریق مهر می‌کردند ظاهر
نه بی‌هم صبر و نی آرامشان بود
همین دمسازی هم کارشان بود
حریف هم به بزم میگساری
رفیق هم به کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی
چو شد برگ درختان زعفرانی
به گلشن لشکر بهمن گذر کرد
درخت سبز کار زال زر کرد
برای خندهٔ برق درخشان
خزان پرزعفران میکرد پستان
عیان گردید یخ بر جای نسرین
فکنده بر لب جو خشت‌سیمین
ز سرما آب را حال تباهی
ز یخ خود را کشیده در پناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان
به یکدیگر زدی از ژاله دندان
ز ابروی نمد بر دوش افلاک
ز سرما خشک گشته پنجهٔ تاک
به‌رفتن آب‌ازآن‌کم داشت‌آهنگ
که یخ درراه اوزدشیشه‌بر سنگ
شکست از سنگ ژاله جام لاله
بخاک افتاد نرگس را پیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه
بگلشن جسته رنگ‌از روی سبزه
ز تاب تب خزانی شد رخ شاه
به بستر تکیه زد از پایهٔ گاه
بدل کردش بدانسان آتشی‌کار
که میکاهید هر دم شمع کردار
بزرگان را بسوی خویشتن‌خواند
بصف در صدرگاه خویش بنشاند
ببالینش نشسته شاهزاده
زغم سر بر سر زانو نهاده
بسوی دیگرش ناظر نشسته
ز دلتنگی لب از گفتار بسته
بروی شه نشان مرگ ظاهر
بزرگان در غمش آشفته خاطر
بسوی اهل مجلس شاه‌چون دید
سرشک حسرتش در دیده گردید
اشارت کرد تا دستور برخاست
به گوهر تخت‌عالی را بیاراست
پس آنگه گفت تا شهزادهٔ چین
برآید بر فراز تخت زرین
بسوی مصریان رو کرد آنگاه
که تا امروز بودم بر شما شاه
شه اکنون اوست خدمتکارباشید
به خدمتکاریش در کار باشید
چو بر تخت زرخویشش نشانید
بدست خود بر او گوهر فشانید
بزرگانش مبارکباد گفتند
غبار راه او از چهره رفتند
بلی اینست قانون زمانه
بعالم هست اکنون این ترانه
نبندد تا کسی از تختگه رخت
نیاید دیگری بر پایه تخت
دوسر هرگز نگنجد در کلاهی
دو شه را جا نباشد تختگاهی

چو روزی چند شد شه رخت بربست بجای تخت بر تابوت بنشست
بزرگانش الف بر سر کشیدند سمند سرکشش را دم بریدند
الف قدان بسی بالعل چون نوش چوشمعی پیش تابوتش سیه‌پوش
ز یکسو جامه کرده چاک منظور فتاده از خروشش درجهان شور
ز سوی دیگرش ناظر فغان‌ساز به عالم ناله‌اش افکنده آواز
بسوی خاک بردندش به اعزاز خروشان آمدند از ترتبش باز
همه در بر پلاس غم گرفتند بفوتش هفته‌ای ماتم گرفتند
بزرگان را بهشتم روز دستور تمامی برد با خود سوی منظور
که تا آورد بیرونشان ز ماتم ببزم عیش بنشستند با هم
جهان را شیوه‌آری اینچنین است نشاط و محنتش با هم‌قرین‌است
اگر غم شد، نماند نیز شادی بود در ره مراد و نامرادی
اگر درویش بدحال است اگرشاه گذر خواهدنمودن زین گذرگاه
دم مردن بچندان لشکر خویش به مخزنهای لعل وگوهر خویش
میسر کی شدش تازان تمامی خرد یک لحظه از عمر گرامی
چنین عمری که‌کس‌نفروخت یک‌دم ز دورانش به گنج هر دوعالم
ببین تا چون فنا کردیمش آخر خلل در کار آوردیمش آخر
چو آن کودک که او بی‌رنج‌عالم بدست آرد کلید گنج عالم
کند هر لحظه دامانی پر از در وزآن هرگوشه سوراخی کند پر
از این درها که ما در خاک داریم بسا فریاد کز حسرت برآریم
چو شد القصه شاه مصر منظور بعالم عدل ودادش گشت‌مشهور
به ناظر داد آیین وزارت چوازدورش به شاهی شدبشارت
در گنجینهٔ احسان گشادند به عالم داد عدل و داد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود بهمشان میل هردم بیشتر بود
ز یاران بی‌وفایی بد جفاییست خوشایاران که ایشانراجفانیست
فغان از بی‌وفایان زمانه به افسون جفاکاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر که کار شده ناید هرگز از زهر
ازاین‌عقرب‌نهادان وای‌وصدوای که بردل جای‌زخمی ماندصدجای
چنین یاران که اندر روزگارند بسی آزارها در پرده دارند
بسی عریان‌تنان راجای‌بیم‌است از آن عقرب که‌درزیرگلیم است
نه‌یی نقش گلیم آخرچنین چند توانی بود در یک جای پیوند

به کس عنقا صفت منمای دیدار — زمردم رو نهان کن کیمیاوار

*

بحمداله که گردیدیم رنجی — در آخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهرها نهاده — طلسمش تا به اکنون ناگشاده
بنام ایزد چه گنج شایگانی — کز او گردید پرجوهر جهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم — که پرجانی دراین اندیشه‌دادم
به‌دشواری‌چنین‌گنجی‌توان‌یافت — بلی کی گنج بی‌رنجی‌توان‌یافت
دماغم تیره شد چون خامه‌بسیار — که تاکردم‌رقم این نقش پرگار
ز مو اندیشه را کردم قلم‌ساز — شدم این لعبتان را چهره‌پرداز
بسی همچون بخورم سوخت‌ایام — که تا گشتند این روحانیان رام
سحرخیزی‌بسی‌کردم‌چو خورشید — که زر گردید خاک راه امید
چو بوته پر فرورفتم به آتش — که آخر این طلا گردید بی‌غش
که مشتی خاک ره گر برگرفتم — روانش در لباس زر گرفتم
مگر شد خاطرم مهر جهان‌تاب — کزو گردید خاک ره زر ناب
برون آورده‌ام از کان امید — زری لایق به زیب تاج خورشید
چنین بی‌غش زری از کان برآید — چه کان کز مادر امکان بزاید
در این معدن که زر سیماب گردید — بسان کیمیا نایاب گردید
پریشانی بسی دیدم چو سیماب — که تا شد جمع این مشتی زر ناب
زر نابم ز کان دیگری نیست — بدین درهم نشان دیگری نیست
ز هر آلایشی دل پاک کردم — گذر بر حجلهٔ افلاک کردم
که این بکران معنی رو نمودند — نقاب غیب از طلعت گشودند
سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است — نهان گردیده در خرگاه عیب است
به هر آلوده‌ای کی رو نماید — نقاب غیب کی از رو گشاید
کسی کاین نظم دور اندیشه خواند — اگر تاریخ تصنیفش نداند
شمارد پنج نوبت سه به تضعیف — که باشش باشدش تاریخ تصنیف
نداند گر به این قانون که شد فکر — بجوید از همه ابیات پر فکر
گزیدم گر طریق خودستایی — بیان کردم سخنهای هوایی
بنا بر سنت اهل سخن بود — وگرنه این سخن کی حمد من بود
کسی کاین نظم بی‌مقدار خواند — ز صد بیت ار یکی پرکار داند
ز عیب آن دگرها دیده دوزد — چراغ وصف این را برفروزد

نه رسم عیب‌جویی پیشه سازد حیات خود در این اندیشه بازد
همان به کاین حکایتها نگویم که باشم من که باشد عیب‌جویم
خدایا پرده‌ای بر عیب من کش زبان حرف گیران در دهن کش
کلامم را بده آن حالت خاص کزو گردند اهل حال رقاص
بنه مهری بر این قلب زراندود که در ملک جهان رایج شود زود
به این زیبا عروس نورسیده که از نو پرده از طلعت کشیده
بده بختی که عالمگیر گـردد نه از بی طالعیها پیـر گـردد
در ناسفتهٔ این گنج معنـی که‌در معنی ندارد رنج دعوی
ز دست خائنانش در امان دار به ملک حفظ خویشش جاودان دار
قبول خاص و عامش ساز یارب به خاطرها مقامش ساز یـارب

پایان ناظر و منظور

فرهاد و شیرین

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دفتر ادبیات ایران مشحون از قصه‌های عاشقانه است و فرهاد و شیرین بر تارک این دفتر نورفشانی می‌کند نظامی استاد مثنوی‌های عاشقانه در قرن ششم با خلق منظومه‌های عاشقانه بابی را در این فن گشود که شاعران بعد از او هریک به‌فراخورحال خود به این مهم اقدام نمودند دراینجا بحثی راجع به منظومه‌های عاشقانه ومقایسه آنها نداریم‌و حتی قیاسی بین فرهاد و شیرین نظامی و فرهاد و شیرین وحشی نخواهیم داشت صرفا " هدف موشکافی کاراکتر قهرمانان منظومه وحشی‌است،اما ابتدائا" لازم می‌دانیم مختصری راجع به چگونگی سرودن این منظومه بحث کنیم .

پختگی کلام و سلاست و روانی مثنوی فرهاد و شیرین، خصوصا " شروع عارفانه آن نشان می‌دهد که وحشی در اواخر عمر شروع به سرودن مثنوی فوق نموده است ایجاز و محکمی از هر بیت آن مستفاد می‌گردد، فرهاد وحشی انسانی است شوریده حساس و با قلبی مملو از عشق، برخلاف جسم تنومند و بازوان ستبرش که با تیشه از سنگ سخت و خارا پیکره زیبا و دوست داشتنی می‌سازد و قدرت بازوی او را چنین بیان می‌کند .

قوی بازو، قوی گردن، قوی پشت — به فریاد، آهن و فولادش از مشت
سراپا گر زدی بر سنگ خاره — چو تیشه کردی او را پاره پاره

و این زورمند تنومند در مهارت و استادی یگانه دهر است تا جایی که فرستادگان خسرو در تعریف هنر او می‌گویند "به‌منشور هنر مشهور آفاق" این هنرمند که به لطایف‌الحیل او را به چنگ آورده‌اند و با افسون رضایت‌او را جلب نموده‌اند تا قصری دلخواه شیرین معشوقه خسرو بسازند در ازاء زر حاضر به همکاری نیست .

به ما از سنگ فرسا کار شد تنگ — که یکسان بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را مایه زان بیش — که سنجد مزد کس با صنعت خویش

جای تعجب است ، مردی‌که عمری با سنگ خاره سر و کار داشته و با هر تیشه فرود آمده بر سنگش نیروی جوانیش به کار گرفته شد، چگونه در پی مایه اندوزی نیست .

تعجب کرد ماه مهر پرورد	که‌چون‌خود این‌سخن باور توان‌کرد
که مردی کش بود این کار پیشه	که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی مزد جان را سخت کوشی	بود مستغنی از صنعت فروشی

جا دارد که شیرین از این وضع تعجب کند ، مردی که سر وکارش با سنگ است کجا بی‌مزد تیشه بر سنگ خواهد زدن .

وحشی چه زیبا انتقال عشق‌می‌دهد ، عشقی که فرهاد بعد از تمجید و تعریف و توصیف شیرین از زبان قاصدان در دل خود شعله‌ور دیده باید به‌نوعی قبل از دیدار دو قهرمان داستان منتقل گردد و در اینجا باید یک رابطه، رابطه‌ای که تنها وحشی است که می‌تواند او را برقرار سازد به‌کمک داستان بیاید .

مگر دیوانه است این سنگ پرداز	که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست	به‌عالم خود چو او فرزانه‌ای نیست
نهاده سر به دنبال دل خویش	دلش تا با که باشد الفت اندیش

و اینجاست که زبان رمز و راز عاشقانه به‌گونه‌ای شاعرانه به‌کار می‌آید و شیرین را به تفکر وا می‌دارد .

به مستی داد تن شوخ فسون ساز	بساقی گفت لب پر خنده ناز
که می‌گفتم ، مده چندین شرابم	که خواهی ساختن مست ازخرابم

آغاز دل سپردن شیرین را با این بیان به‌پایان می‌برد .

بسوی مبتلای نو عنان داد	هزارش فتنه سر در ملک جان داد

و باز وحشی عاشق ، مجالی برای ابراز حرف دل خویش دارد ، هدف وحشی از سرودن مثنوی بیان عشق است اگر نظامی هدفش ساختن داستان است البته داستانی

با درونمایه عشق، وحشی از اول عشق را می‌خواهد و بعد از آن داستان را، درهر زمان می‌خواهد عشق را تمجید و تعریف کند، وحشی بدون عشق نای فریاد ندارد، قلب حساس وحشی دنبال انسانهائی است که در عشق غوطه‌ور گردیده‌اند، انسانهائی که با همه سخت‌کوشی و سخت جانی، برهنه پای‌در بیابان عشق قدم می‌زنند، بیابان تعبیری است برای عشق وحشی، وحشی در کویر رشد نموده، در کویر نفس کشیده و در کویر زندگی را به روایت کویر حس نموده است، کویر با همه صلابت و سنگینی و گرانباری رازی است دوست داشتنی، وحشی عظمت کویر را دوست دارد و عشقش هم کویری‌است. بیابان، پایان عشق‌وحشی است، وحشی در هجر و فراق بیشتر غوطه‌ور است تا در شادی و وصل، بهرحال وحشی فریاد عاشقانه سر می‌دهد و در هر زمان و مکان دنبال فرصتی است.

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام　　همه ناکامی، اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش‌عشق　　خوشا آغاز سوز آتش عشق

به‌دنبال "سوز آتش عشق" تا کجای این‌مرز و بوم بی‌انتها قدم می‌نهد، حیف است کلام از زیبائی عشق آنهم از زبان وحشی خالی بماند.

سراپای وجود از عشق در جوش　　همین لب از حدیث عشق خاموش

بهرحال، فرهاد و شیرین وحشی با سینه‌ای آتش افروز شروع می‌شود فریاد می‌زند و نای دل را با نوای جانبخش عشق پر می‌کند این‌منظومه عاشقانه سراسر از حکایت و پند و تمثیل پر است، نمی‌توان بین قهرمانان نظامی و تیپ شخصیت قهرمانان وحشی نقدی یا حتی نقبی که آنها را به‌هم پیوند زند پیدا نمود، بدیهی است‌وحشی با کوله‌بار ۴قرن ادب فارسی چهرهٔ فرهاد و شیرین و خسرو را بهتر می‌توانسته ترسیم کند و دید موشکاف وحشی نگاه حساس و زودرنج او، قلب عاشق او حتی فرهاد کوهکن را از صخرهٔ سخت‌کار و کوشش او به مرغزار پر جوش و خروش عشق می‌آورد و سنگرنشین سنگ‌شکنان سخت کوش را در گفت و گوئی رودررو با شیرین عاشق رقم می‌زند که نوای نی‌جانش اینگونه قصه سر می‌دهد.

بگفتا چون فنا گردند عشاق　　بگفتا همچنان باشند مشتاق

بگفتا نخل مشتاقی دهد بـار؟ بگفت آری، ولی حـرمان بسیار

و در جواب شیرین که‌هدف از عشقبازی را از او می‌خواهد استادانه پاسخ‌می‌دهد :

بگفت از عشقبازی چیست مقصود بگفتا رستگی از بود و نابود

و سخن ناتمام به عقیدهٔ ما یکی از مسلم‌ترین اساتیـد منظومه‌های عاشقانه که به‌جرئت بعـد از او همتائی پا به عرصه وجود ادبیات ما نگذاشته با این بیت که خود دنیائی خلوص و عشق در آن نهفته است اینگونه به پایان می‌رسد .

اگر چه صد نوا خیزد ازاین چنگ چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

مرگ این پایانهٔ زندگی چه زود به سراغ وحشی آمد و مثنوی او ناتمام ماند هرچند سخن زیبای او را وصال‌شیرازی بازیبائی تمام به‌پایان برد و صابرشیرازی آن‌را تکمیل‌تر نمود ، اما این ضایعه برای ادب دوستان تا ابد باقی ماند که پایان سخن عشق را از زبان عاشق‌ترین عاشق شاعر بشنوند .

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز　　در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هرآن دل‌راکه سوزی نیست،دل‌نیست　　دل افسرده غیرازآب‌وگل نیست
دلم پرشعله گردان ، سینه‌پردود　　زبانم کن به گفتن آتش‌آلود
کرامت کن درونی دردپرورد　　دلی در وی،درون درد ، برون‌درد
به‌سوزی ده کلامم را روایی　　کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه　　زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد　　چکد گر آب ازو،آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی‌نور　　چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را　　فروزان کن چراغ مرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنایی　　ز لطفت پرتوی دارم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتوانداز　　کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
ز گنج راز در هر کنج سینه　　نهاده خازن تو صد دفینه
ولی لطف تو گر نبود ، بصدرنج　　پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج
چو درهرکنج ، صدگنجینه داری　　نمیخواهم که نومیدم گذاری
براه این امید پیچ در پیچ　　مرا لطف تو میباید ، دگر هیچ

*

ستایش بدرگاه احدیت

بنام چاشنی بخش زبانها　　حلاوت‌بخش معنی در بیانها
شکرپاش زبانهای شکر ریز　　بشیرین نکته‌های حالت‌انگیز
بشهدی داده خوبانرا شکرخند　　که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ　　که داغ او زند صدطعنه بر باغ

یکی را ساخت شیرین‌کار و طناز
که شیرینی تو شیرین نازکن ناز
یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد
که جان میکن که فرهادی تو فرهاد
یکی را کرد مجنون مشوش
به لیلی داد زنجیرش که میکش
بهر ناچیز چیزی او دهد او
عزیزی را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار
که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد رو ناز میکن
وگرنه چشم حسرت باز میکن
چوخواهد کس‌بسختی شب کند روز
ازو راحت رمد چون آهو از یوز
وگر خواهد که با راحت فتد کار
نهد پا بر سر تخت از سردار
بلند آن سر که اوخواهدبلندش
نژندآن دل‌که او خواهدنژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری
که بر تاجش نشاند تاجداری
به خاک تیره‌ای بخشد عطایش
چنان قدری که‌گردد دیده‌جایش
زگل تاسنگ وزگل گیر تا خار
ازو هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرا فتاده
دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیایی
که ننوشته است بر برگش دوایی
در نابستهٔ احسان گشاده است
بهرکس‌آنچه میبایست داده‌است
ضروریات هرکس از کم و بیش
مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم
که نی یک‌موی باشدبیش ونی‌کم
تمنابخش هر سرکش هواییست
جرس‌جنبان هر دلکش‌نواییست
چراغ‌افروز ناز جان گدازان
نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزوها
نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد
همه ادبارها اقبال گردد
وگر توفیق او یکسو نهد پای
نه از تدبیر کار آید نه از رای
درآن‌موقف که‌لطفش‌روی‌پیچاست
همه‌تدبیرهاهیچاست ، هیچاست
خرد را گر نبخشد روشنائی
بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن باشد در این راه
که گوید نیستم از هیچ آگاه

*

زمزمه به‌پیشگاه خداوند

خداوندا نه لوح و نه قلم بود
حروف آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه
بنام عقل نامی کرد نامه

ز حرف عقل‌کل تا نقطهٔ خاک
بیک جنبش نوشت آن کلک چالاک

ورش خواهی همان نابود و نایاب
شود نابودتر از نقش بر آب

اگر نه رحمتت کردی قلم تیز
که دیدی اینهمه نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن فکانی
بطی غیب بودی جاودانی

که دانستی که چندین نقش پرپیچ
کسی داند نمود از هیچ بر هیچ

زهی رحمت که کردی تیزدستی
زدی بر نیستی نیرنگ هستی

هر آنصورت که فرمودیش نیرنگ
زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ

ز هر پرده که از ته کردیش باز
نهفتی صد هزاران چهرهٔ راز

کشیدی پرده‌هایی بر چه و چون
که از پرده نیفتد راز بیرون

ز هر پرده که بستی یا گشادی
دو صد راز درون بیرون نهادی

اگر بیرون پرده ور درون است
بتو از تو خرد را رهنمون است

شناسا گر نمیگردی خرد را
که از هم فرق کردی نیک و بد را

یکی بودی بد و نیک زمانه
تفاوت پا کشیدی از میانه

همای وبوم بودندی بهم جفت
به یک بیضه درون همخواب و همخفت

نه با اقبال آن را کار بودی
نه این را طعنهٔ ادبار بودی

ز تو اندوخته عقل این محک را
که میسنجد عیار یک به یک را

ز چندین زادهٔ قدرت که داری
کفی برداشتی از خاک خواری

بدان عزت سرشتی آن کف خاک
که زیب شرفه شد بر بام افلاک

طراز پیکری بستی بر آن گل
که آمد عاشق او جان به صد دل

به ده جا خادمانش داشتی باز
که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز

بخاک این قدر دادن رمز کاریست
که عزت پیش ما در خاکساریست

چه شد گو خاک باش از جمله درپس
منش برداشتم، این عزتش بس

بر آن خادمان کش داشتی پیش
دوانیدی بخدمت صد حشر بیش

همه فرمان‌برانی کارفرمای
همه در راه خدمت پای بر جای

از آن ده خادم ده جا ستاده
مهیا هر چه فرماید اراده

چه ده خادم که ده مخدوم عالم
مبادا از سر ما سایه‌شان کم

نشاندی پنج از آنها بر در بار
ز احوال همه عالم خبردار

گذرداران جسم و عالم جسم
بر ایشان را صورتها ز هر قسم

ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه
ندیده هیچگه بیرون درگاه

شده هریک بشغل خاص ماءمور
به یک جا جمع لیک از یکدگر دور

همه ثابت قدم در رازداری	همه با یکدگـر در سازگاری
یکی آیینه ایشان را سـپردی	که خود دانی که زنگش چون ستردی
ز بیرون هرچه برقع برگشاده	در آن آیینه عکسش اوفتاد
چنین آیینه‌ای آنرا که پیش است	اگرخودبین شود بر جای خویش است
دماغش را بمغز آراستی پوست	دلی دادیش کاین خلوتگه دوست
ز دل راهی گشادی در دماغش	فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی	ز رشکش عالمی دیوانه کردی
اگرعقل است اگر طبع است اگر هوش	لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر	همه پیشش ستاده دست در بر
چه لطف است الهاله با کفی خاک	که بربستی سر چرخش بفتراک
اگـر جسمانیند ار جان‌پاکنـد	همه در خدمت این مشت خاکند
همه از بهر ما هر یک به کاری	دریغا نیست چشـم اعتبـاری
ز ما گر آشکارا ور نهان است	ز لطف و رحمتت شرح و بیان است
بکردیم از تمام هستی خویش	نیامد هیچ جز لطفت فراپیش
اگر لطف تو دامن بر فشاند	ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم	صفتهای بد اندر نیستی گم
ره هستی سراپا گـر نپویند	عدم یابند ما را گر بجویند
عدم بلک از عدم هم لختی آنسوی	بدیهای نهفته در عدم روی
ز ما ناید بجز بد نیک دانیم	تو ما را نیک کن تا نیک مانیم
کسی کو گریه برخود کن شب و روز	که بگدازد بدو خلق بدآموز
ولی آن گریه را سودی نباشد	که از تو در جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانـه	که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه
بدیها در خودی خس پوش داریم	بده برقی که دود از خود برآریم
درخشی شمع راه ما کن از خود	تو خود ما را شو و ما را کن از خود
کسی کو راز خود کردی خوشش حال	برو گو بر فلک زن گوی اقبال
خوشا حال دل آن‌کس در این کوی	که چوگان تو میگرداندش گوی
فلک گوی سر میـدان آنسـت	که گویش در خم آن صولجانست
بچوگان هـوا داریـم گویـی	هوس گرداندش هر دم بسویی
بکش از دست چوگـان هوا را	شکن بر سر هوا جنبان ما را
ببر از ما هوا را دسـت بسته	که ما را سخت دارد سرشکسته

هواهایی که آن ما را بتانند
بهشت جسم و دوزخ تاب جانند

دل چون کعبه را بتخانه مپسند
حریم تست با بیگانه مپسند

کنشتی پرصنم شد دل صد افسوس
در و بامش پر از زنار و ناقوس

هوایت شد هوس زنار ما را
ازین زنار و بت باز آر ما را

بت و زنار این کیشی است باطل
بت ما بشکن و زنار بگسل

زبان مزدور ذکر نست، زشت است
که خدمتکار ناقوس کنشت است

فکن سنگی به ناقوسش که تن‌زن
وگر بد جنبد او را بر دهن زن

به تاراج کنشت ما برون تاز
صلیب هستی ما سرنگون ساز

نه در بگذار و نه دیوار این دیر
بسوزان هرچه پیش آید درو غیر

ز ما درکش لباس بت‌پرستی
هم این را سوز و هم زنار هستی

اشارت که که انگشت ارادت
برآریم از پی عرض شهادت

بما تعلیم نفی "ماسوا" چیست
شهادت ورد سر تا پای ما کن

شهادت غیر نفی "ماسوا" چیست
ز بعد لای نفی الاخدا چیست

به اینخولت کسی کو محرمی یافت
به تلقین رسول هاشمی یافت

در مدح حضرت ختمی مرتبت (ص)

حکیم عقل کز یونان زمین است
اگرچه بر همه بالانشین است

بهر جا شرع بر مسند نشیند
کسش جز در برون در نبیند

بلی شرع است ایوان الهی
نبوت اندر او اورنگ شاهی

بساطی کش نبوت مجلس آراست
کجا هر بوالفضولی را در او جاست

خرد هرچند پوید گاه و بیگاه
نیابد جای جز بیرون درگاه

بکوشد تا کند بیرون در جای
چو نزدیک درآید گم‌کند پای

چه شد گو باش گامی تا در کام
چو پا نبود چه صدفرسخ چه یک گام

بسا کوری که آید تا در بار
چو چشمش نیست سرکوبد به دیوار

مگر هم از درون بانگی برآید
که چشمی لطف کردیمش، درآید

در این ایوان که با طغرای جاوید
برون آرند حکم بیم و امید

نبوت مسند آرایان تقدیر
وز او اقلیم جان کردند تسخیر

به عالی خطبهٔ "الملک‌الله"
ز ماهی صیتشان بر رفت تا ماه

جهان را در صلای کار جمهور
به لطف و قهر تو کردند منشور

نه شاهانی که تخت‌و تاج خواهند
ازین ده‌های ویران باج خواهند

از آن شاهان که کشور گیر جانند
ولایت بخش ملک جاودانند

عطاهاشان بهر بی‌برگ و بی‌ساز
هزاران روضهٔ پر نعمت و ناز

بود ملک ابد کمتر عطاشان
اگر باوری نداری شو گداشان

شهانی فارغ از خیل و خزانه
طفیل پادشاهیشان زمانه

همه از آفرینش برگزیده
همه از نور یک ذات آفریده

چه ذاتی عین نور ذوالجلالی
چه نوری اله اله لایزالی

ز نورش هر کجا آثار روحی‌ست
بخدمت اندرش هر جا فتوحی‌ست

جهان را علت غائی وجودش
وجود جمله موج بحر جودش

محمد تاجدار تخت کونین
دو کون از وی پر از زیب و پر از زین

چراغ چشم چرخ انجم افروز
ز نامش حرز تومار شب و روز

فلک میدان سوار لامکان پوی
مجره صولجان آسمان کوی

شکست‌آموز کار لات و عزا
نگونساری از او در طاق کسرا

شده زآب وضوی او به یک مشت
به گردون دود از آتشگاه زردشت

شکوه او صلیب از پا درافکند
کزان هیزم بسوزد زند و پازند

عرب را زو برآمد آفتابی
که از وی صبح هستی بود تابی

نه‌خورشیدی که چون پنهان کندروی
گذارد دهر را ظلمت ز هر سوی

فروزان نیری کاندر نقاب است
ازو عالم سراسر آفتاب است

ز شرح او که مهر انور آمد
جهان را مهر بالای سر آمد

چنان شد ظلمت کفر از جهان دور
که ناگه خال بت‌رویان شود نور

ز عزت مولدش با مکه آن کرد
که اندر هر شبان روزی زن و مرد

سجود از چارحد مرکز گل
برندش پنج نوبت در مقابل

هزاران راه را یک راه کرده
سخن بر رهروان کوتاه کرده

سپرده ره به ره‌داران مقصود
همه غولان ره را کرده نابود

میان آب و گل آدم نهان بود
که او پیغمبر آخر زمان بود

نداده با نفس یک حرف پیوند
که نقش زر نگشته سکه مانند

ز جنبش گیر از وی تا به آرام
نبود الا رموز وحی و الهام

چو شد قلب‌آزمای آفرینش
به معیاری که دانند اهل بینش

نخست آورد خوی آسمان دست
فلک را سیم قلب ماه بشکست

ز نقد خود چو دیدش شرمساری
درستی دادش و کامل عیاری

که یعنی آمدم ای قلب کاران — به کامل کردن ناقص عیاران
کرا قلبیست تا بعد از شکستش — درستش کرده بسپارم به دستش
نه در دستش همین شق قمر بود — بهر انگشت از اینش صد هنر بود
به تخت هستی ار خاص است اگر عام — همه در حیطهٔ فرمان او رام
زمانه خانه‌زاد مدت اوست — ز خردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده — زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم به جنب رحمت عام — بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از گیسوی خود داده تاری — بر او هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینهٔ جودش ستانند — گهرهایی که بر مویش فشاند
دویده آسمان عمری براهش — که کرده ذروهٔ خود تختگاهش
چه مایه ابر کرده اشکباری — که گشته خاص شغل چترداری
ز رشک شغل او خورشید افلاک — زند هر شام چتر خویش بر خاک
سحابش بود بر سر تازیانه — چو دید آن خلق و حسن جاودانه
سپند می‌سوخت در دفع گزندش — ببالا جمع شد دود سپندش
کسی از چشم بد خود نیستش باک — که خواند "ان‌یکاد"ش ایزد پاک
در آن عرصه که نور جاودانست — براق جان در او چابک عنانست
جنیبت تا بحدی پیش رانده — که از پی سایه نیزش باز مانده
بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای — پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه‌اش گر بر سر خاک — زمین سر بر زدی از جیب افلاک
چو راه خدمتش نسپرد سایه — در آن پستی که بودش ماند مایه
گرش سایه زمین بوسیدی از دور — دویدی چون غلامان از پیش نور
بذوق بزم قرب وحدت انجام — بدانسان قالبی بودش سبک گام
که گرنه بر شکم میبست سنگش — ندیدی کس بدیگر جا درنگش
تعالی اله چه قالب اصل جانها — دوان در سایهٔ لطفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم — نه تنها جان و بس جانان عالم
ز جسمش گو خرد اندازه بردار — حدیث جان همان در پرده بگذار
که ترسم گر شود بی‌پرده آن راز — نباشد کس حریف وهم غماز
در آن قالب کسی کاین جانش باشد — به گردون برشدن آسانش باشد

*

وصف شب معراج حضرت ختمی مرتبت (ص)

شبی روشنتر از سرچشمهٔ نور ‌ رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را ‌ ز خواب انگیخته بخت جوان را
به‌شک از روز مرغان شب‌آهنگ ‌ خزیده شبپره در فرجهٔ تنگ
میان روز و شب فرق آنقدر بود ‌ که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت‌الثرا تا اوج افلاک ‌ همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همـه روشنـدلان آسمانـی ‌ دوان گرد سرای ام هانی
از آن دولتسرا تا عرش اعظم ‌ ملایک بافته پر در پر هم
زمانه چار دیـوار عناصر ‌ حلی بربسته ز انواع نوادر
ز گوهرها که بوده آسمان را ‌ پر از در کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش ‌ براقی جسته برفرش ازدر عرش
براقی گرمی برق از تکش وام ‌ ز فرشش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش پا چشم گمانش ‌ نسوده دست وهم‌کس عنانش
به مغرب نغلش ارخوردی به‌خاره ‌ به مشرق بود تا جستی شراره
ازین‌روی زمین بی‌زخم مهمیز ‌ برآن‌سوی‌زمین جستی به‌یک‌خیز
چو اوصاف تک‌وپویش کنم ساز ‌ سخن درگوش تازدپیش از آواز
بهر جا آمده در عرصه‌پویی ‌ زمین و آسمان طی کرده گویی
بزیر پا درش هنگام رفتار ‌ نمیگردید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش ‌ که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو عالم جان شاه "لولاک" ‌ مقیمان درش سکان افلاک
بساط‌آرای خلوتگاه "لاریب" ‌ سوار ره‌شناس عرصهٔ غیب
محمد شبرو "اسرار بعبده" ‌ زمان را نظم عقد روزرشب ده
محمدجمله راسرخیل و سردار ‌ جهان را سنگ کفر از راه بردار
زهی عز براق آن جهانگیر ‌ که پیک ایزدش بودی عنانگیر
سرای ام هانی را زهی قدر ‌ که میتابید در وی آن مه بدر
بزد جبریل بردر حلقهٔ راز ‌ که بیرون آی و بر کون ومکان تاز
برون فرما که مه را دل‌شکسته ‌ ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطار تا ز وصلت مژده بشنید ‌ چوطفل مکتب است اندرشب عید
برون تاز و بحال زهره پرداز ‌ که چنگ‌طاقتش افتاده از ساز

فرو رفته است خور در آرزویت — تو باقی مانی و خورشید رویت
کشد گرمدت حرمان ازاین بیش — زند بهرام بر خود خنجر خویش
زبرجیس و زکیوان خودچه‌پرسی — که میگرید برایشان عرش وکرسی
برون نه‌گام و لطفی یارشان کن — نگاه رحمتی در کارشان کن
سریرافروز عرش از خوابگاهش — برون آمد دو عالم خاک راهش
به یک‌عالم زمین دادوزمان داد — به دیگر یک بقای جاودان داد
براقش پیش باز آمد بتعجیل — دویده در رکاب آویخت جبریل
رکاب آراست پای احترامش — عنان پیراست دست احتمامش
بسوی مسجد اقصا عنان داد — تک و پو با درخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع — همه پروانه‌آسا گرد آن شمع
در آن مسجد امام انبیا شد — خم ابروش محراب دعا شد
پس آنگه خیر باد انبیا کرد — براقش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود — قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کآمدی کرد از رکابش — ندادی در دو هفته آفتابش
وزآن منزل همان دم کرد شبگیر — دبستان دوم جاساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش — که‌اینم هست کن نعلین‌خویشش
چو در بزم سوم آواز انداخت — بچادر زهره‌سازخودنهان‌ساخت
نبودی گر نهان در چادر او — شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت برصدر — نهان شد خور ز شرم آن مه‌بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق — که جلد مصحفت این کهنه اوراق
بیک حمله که آوردآن جهانگیر — دژ مریخ را فرمود تسخیر
شدش بهرام با تیغ وکفن پیش — که‌کردم‌توبه‌ازخون کردن خویش
گذر بر دار شرع مشتری کرد — به احکام خود او را رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی — زخون شو مانع مریخ جنگی
وز آنجا بر در دیر زحل تاخت — چو او را پیر راهب دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی — تویی پیغمبر آخر زمانـی
شهادت‌گفت وجان‌درپای‌او داد — به شکر خندهٔ حلوای او داد
ثوابت از دوجانب دررسیدند — دوشش درج گهر پیشش کشیدند
نظربر‌تحفه‌شان‌نگشودودرتاخت — ز پیش غیب شادروان برانداخت
گذر بر منتهای سدره فرمود — به‌سدره جبرئیلش کرد بدرود

عماری‌دار شد رفرف وزآنجای به صحن بارگاه قدس زد پای
تویی برقع برافکند از میانه دویی شد محو وحدت جاودانه
زبان بیزبانی را ز سر کرد بگوش جان دلش بشنید وبرکرد
درآن‌خلوت که‌آنجاگم شودهوش نکرد ازجمع گمنامان فراموش
درآن دیوان نبرد از یاد ما را خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت خدا میداند و شاه ولایت

*

در مدح مولا علی (ع)

نه‌هردل کاشف اسرار "اسرا "ست نه هرکس محرم راز فاوحاست
نه هر عقلی کند این راه را طی نه هردانش باین مقصد برد پی
نه هر کس درمقام لی مع‌الله به خلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید سلونی گفتم از وی درخور آید
سلونی گفتن از ذاتیست درخور که شهر علم احمد را بود در
چو گردد شه نهانی خلوت‌آرای نه هرکسرا درآن خلوت بودجای
چوصحبت با حبیب افتدنهانی نه هرکس راست راز همزبانی
چو راه گنج خاصان را نمایند نه بر هر کس که آید درگشایند
چو احمد را تجلی رهنمون شد نه هرکسرا بود روشن که چون‌شد
کس از یک نور باید با محمد که روشن گرددش اسرار سرمد
بود نقش نبی نقش نگینش سراید لوکشف نطق یقینش
جهان را طی کند چندی وچونی کلامش را طراز آید سلونی
بتاج انما گردد سرافراز بدین افسر شود از جمله ممتاز
بر او رنگ خلافت جا دهندش کنند از انما رایت بلندش
ملک بر خوان او باشد مگسران بود چرخش بجای سبزی خوان
جهان مهمانسرا ، او میهمانش طفیل آفرینش گرد خوانش
علی عالی‌الشان مقصد کل به ذیلش جمله را دست توسل
جبین‌آرای شاهان خاک راهش حریم قدس دور بارگاهش
ولایش عروه‌الوثقی جهان را بدو نازش زمین و آسمان را
ز پیشانیش نور وادی طور جبین و روی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند که پشت دست حیرت‌آسمان‌کند

سرانگشت ار سوی بالا فشاندی
حصار آسمان را درنشاندی

یقین او ز گرد ظن و شک پاک
گمانش برتر از اوهام و ادراک

رکاب دلدل او طوقی از نور
که‌گردن را بدان زیوردهد حور

دو نوک تیغ او پرکار داری
زخطش دور ایمان را حصاری

دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور
دوبینان را ازو چشم دوبین‌کور

شدآن تیغ دوسرکوداشت درمشت
برای‌چشم شرک‌و شک دوانگشت

سر تیغش به حفظ گنج اسلام
دهانی اژدهایی لشکر آشام

چو لای نفی‌نوک ذوالفقارش
بگیتی نفی کفر و شرک کارش

سر شمشیر او در صفدری داد
ز لای "لافتی الاعلی" یاد

کلامش نایب وحـی الهی
گواه این سخن مه تا بماهی

لغت‌فهم زبان هر سخن‌سنج
طلسم‌آرای راز نقد هر گنج

وجودش زاولین دم تا بآخر
مبرا از کبایر وز صغایـر

تعالی‌اله زهی ذات مطهر
که آمد نفس او نفس پیمبر

دو نهر فیض از یک قلزم جود
دوشاخ‌رحمت ازیک‌اصل موجود

بعینه همچو یک نور و دو دیده
که‌آن را چشم کوته‌بین دودیده

دویی در اسم اما یک‌مسما
دوبین عاری ز فکر آن معما

پس‌این‌شاهدکه‌بودندازدویی‌دور
که‌احمدخواندباخویشش‌ز یک‌نور

گراین یک نور بر رخ پرده‌بستی
جهان جاوید در ظلمت‌نشستی

نخستین نخل باغ ذوالجلالی
بدو خرم ریاض لایزالـی

زاصل و فرع او عالم پدیدار
یکی گل شد یکی برگ و یکی بار

ورای آفریـنش مایـهٔ او
نموده هرچه جزوی سایهٔ او

کمال عقل تا اینجا برد پی
سخن کاینجا رسانیده کنم طی

*

ستایش سخن و سخنوری

سخن صیقلگرمرآت روح است
سخن مفتاح ابواب فتوح است

سخن‌گنج‌است‌ودل‌گنجوراین‌گنج
وز اومیزان‌عقل و جان گهرسنج

در این میزان گنج وعقل‌سنجان
که عقلش کفه‌ای شد کفهٔ جان

سخن در کفه ریزد آنقدر در
که چون خالی شود عالم کندپر

نه گوهرهاش کانی لامکانی
ز دیگر بوم و برنی این جهانی

گهرها نی صدف نی حقه دیده
نه از ترکیب عنصر آفریـده

صدف مادر نه و عمان پدر نه
چو این درها یتیم و دربدر نه

درین گفتار عمانی صدف نیست
صدف‌راغیربادی زوبکف نیست

درین فانی دیار خشک قلزم
مجواین درکه خودهم میشوی گم

زشهر وبحر این عالم بدر شو
به‌شهری دیگر و بحری دگر شو

دیاری هست نامش هستی‌آباد
دراو بحری زخودموجش نه‌ازباد

درآن‌دریا مجال غوص کس نی
کنار و قعر راه پیش و پس نی

چو این دریا بجنبد زو بخاری
به امکان از قدم آرد نثاری

ز در لامکانی هر مکانـی
ز ایثارش شود گوهر ستانی

بدان سرحدمشرف گرکنی پای
بدانی پایهٔ نطق گهر زای

سخن خورده‌است آب زندگانی
نمرده است و نمیرد جاودانی

سپهر کهنه و خاک کهن زاد
سخن نازاده دارد هر دو رایاد

اگرخاک‌است در راهش غباریست
وگرچرخ‌است پیشش‌پرده‌داریست

تواریخ حدوثش تا قدم یاد
که‌چون دربطن‌قدرت بودوکی‌زاد

سخن‌گر طی نکردی شقهٔ عیب
کجا هستی برآوردی سرازجیب

سحن طغراست منشور قدم را
معلم شد سخن لوح و قلم را

دبستان ازل را درگشاده
قلم را لوح در دامن نهاده

جهان او را دبستانی پراطفال
"الف، بی" خوان‌عقل‌اوکهن‌سال

سخن راباسخن گفت‌وشنود است
نمود بود و بود بی‌نمود است

سخن را رشته‌زان‌چرخ‌است‌رشته
که آمد پره‌اش بال فرشته

سر این رشته گم دارد خردمند
که‌چون این‌رشته‌باجان‌یافت‌پیوند

ازین پیوند باید صد گره بیش
خورد هردم به تارحکمت‌خویش

نیارد سر برون مضراب فرهنگ
که‌پیوند ازکجاشدتار این چنگ

نوایی کاندر این قانون رازاست
ز مضراب زبانها بی‌نیاز است

در این موسیقی روحانی ارشاد
چو موسیقار حرف ما بود باد

ازین‌نخلی که‌شدبرجان‌رطب‌بار
نماید نوش‌جان گر خودخورد خار

ازین شاخ گل بستان جاوید
خوش‌آید خارهم درجیب امید

از آن خاری که‌آید بوی‌این گل
بعشق او نهد صد داغ بلبل

گل خودروست تارست از گل که
که داند تا زند سر از دل که

هما پرواز عنقا آشیانی‌ست
زبانش چتر شاهی رایگانی‌ست

گدایی گر برش سرمایه یابد   به پایش هر که افتد پایه یابد
ز ابر بال او در پر فشانی   ببارد ز آسمان تاج کیانی
زپایش چون‌سری عیوق‌سا شد   بتعظیمش سر عیوق تا شد
کسی را کاین هما بر سر نشیند   به بالا دست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد   جهان در سایهٔ آن تاج یابد
فلک درخطبه‌اش جایی نهد پا   که هست از منبرش صدپایه بالا
به‌منشوری که طغرا شد بنامش   نویسنداز امیـران کلامـش
سخن را من غلام خانه زادم   ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیردیر آیم از آنست   که با من گاهگاهی سرگرانست
کنم این خدمت شایسته زین‌پس   که نبود پیشخدمت‌تر ز من کس
بر این آفتابـم ایستـاده   قرار ذرگی با خویش داده
کمال‌است اوهمه،من‌جمله نقصم   قبولم کرده اما زان به رقصم
بدین خورشید اگرچه ذره‌مانند   نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجویم   که در سلک هـواداران اویم
چه‌شدکاین کورطبعان نظرپست   کزین‌خورشیدکوری‌دیده‌شان‌بست
کنندم زین هواداری ملامت   من و این شیوه تا روز قیامت

*

حکایت

به حربا گفت خفاشی که تا چند   سوی خورشید بینی دیده دربند
ازین پیکر که سازد چشم خیره   چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشترهاش کان الماس دیده است   بغیر از تیرگی چشمت چه‌دیده‌است
چه دیدی کاینچنین بی‌تابی از وی   تپان چون ماهی بی‌آبی از وی
ترا جا در مغاک، او را در افلاک   برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب یاری که آن یار   گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر ازین سودای باطل   نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بگفتش کوتهی افسوس افسوس   تو پا می‌بینی و من پر طاووس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی   فـروغ ایـن چـراغ آسمـانی
گرت روشن شدی یک چشم سوزن   بر او میدوختی صد دیده چون من

تو می‌پیما سواد شام دیجور ندارى كفهٔ ميزان اين نور
ترازویی که باشد بهر انگشت بود سنجیدن کافور از او زشت
همین بس حاصلم زین شغل‌سازی که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام که تا خورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی ز حربایی نیی کم که شد این نسبت و نامش مسلم
به خورشید سخن نه دیده دل مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
گر این نسبت بیابی تا به جاوید بماند سکه‌ات بر نقد خورشید

*

درستایش خموشی و سکوت در عشق

بیا وحشی خموشی تا کی و چند خموشی گرچه به پیش خردمند
خموشی پرده‌پوش راز باشد نه مانند سخن غماز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند خموشی را امانت‌دار کردند
بر آنکس کز هنر یکسو نشسته خموشی رخنهٔ صد عیب بسته
خموشی بر سخن گر در ببستی ز آسیب زبان یک سر نرستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد کند هنگامهٔ جان بر بدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است از او کبک ایمن از آشوب باز است
نشد خاموش کبک کوهساری از آن شد طعمه باز شکاری
اگر طوطی زبان میبست در کام نه خود را در قفس دیدی نه در دام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر رنج قفس در خواب دیدی چو بوتیمار سر در پر کشیدی
زبان آدمی با آدمیزاد کند کاری که با خس میکند باد
زبان بسیار سر بر باد داده است زبان سر را عدوی خانه زادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده تو از خصم برون پرهیز کرده
ولی آنجا که باشد جای گفتار خموشی آورد صد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش زبان بودی عبث بی‌ماحصل گوش
زبان و گوش دادت کلک نقاش که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود که باشی گوش چون باید زبان بود
نوا پرواز ای مرغ نواساز که مرغان دگر را رفت آواز
تو اکنون بلبلی این بوستان را صلای بوستان زن دوستان را

سرود طایران عشق سر کن
نوا تعلیم مرغان سحر کن

تو دستان زن که باشد عالمی گوش
زبانها را سخن گردد فراموش

کتاب عشق بر طاق بلند است
ورای دست هر کوته‌پسند است

فرو گیر این کتاب از گوشهٔ طاق
که نگشودش کس و فرسودش اوراق

ورق نوساز این دیرین رقم را
ولی نازک تراشی ده قلم را

اگر حرفت نزاکت بار باید
قلم را نازکی بسیار باید

چو مطرب نازکی خواهد درآهنگ
زند مضراب نازک بر رگ چنگ

قلم بردار و نوک خامه کن تیز
به شیرین نغمه‌های رغبت آمیز

نوای عشق را کن پرده‌ای ساز
که در طاق سپهرش پیچد آواز

فلک هنگامه کن حرف وفا را
برآر از چنگ ناهید این نوا را

حدیث عشق گو کز جمله آن به
ز هرجا قصهٔ آن داستان به

محبت نامه‌ای از خود برون آر
تو خود دانی نمیگویم که چون آر

نموداری ز عشق پاکبازان
بیانش از زبان جان گدازان

زبان جان‌گدازان آتشین است
چو شمعش آتش اندر آتشین است

کسی کش آن زبان‌درآستین نیست
زبانش هست اما آتشین نیست

حدیث عشق آتشبار باید
زبان آتشین در کار باید

*

وصف عشق

یکی میل است با هر ذره رقاص
کشان هر ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا به گلشن
دواند گلخنی را تا به گلخن

اگر پویی ز اسفل تا به عالی
نبینی ذره‌ای زین میل خالی

ز آتش تا به باد از آب تا خاک
ز زیر ماه تا بالای افلاک

همین میل است اگر دانی ،همین میل
جنیبت‌در جنیبت ، خیل در خیل

سر این رشته‌های پیچ در پیچ
همین میل است و باقی هیچ برهیچ

از این میل است‌هر جنبش که بینی
به جسم آسمانی یا زمینی

همین میل است کآهن را درآموخت
که خود را برد و برآهن‌ربا دوخت

همین میل آمدو باکاه پیوست
که محکم کاه را بر کهربا بست

بهر طبعی نهاده آرزویی
تک و پو داده هر یک را به‌سویی

برون آورده مجنون را مشوش
به‌لیلی داده زنجیرش که میکش

ز شیرین کوهکن را داده شیون فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع‌گشته آتش افروز زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بربسته بلبل را پر و بال شکسته خار در جانش که مینال
غرض کاین میل چون گردد قوی پی شود عشق و درآید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است ز استیلای قبض و بسط میل است
نبینی هیچ جز میلی در آغـاز ز اصل عشق اگر جویی نشان باز
اگر یک شعله ور خود صدهزارست به اصلش باز گردی یک شرار است
شراری باشد اول آتش انگیز کز استیلاست آخر آتـش تیز
تف این شعله ما را در جگر باد از این آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل آن را که داغیست اگر طوفان شود او را فراغیست
کسی کش نیست این آتش‌فسرده‌است سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر چیست بر عشق رخ پایندگی در کیست در عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار بعشق آویز و عشق از دست مگذار
به عین عشق آنکو دیده‌ور شد همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنرسجی کند سنجیدهٔ عشق نبیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

حکایت

به مجنون گفت روزی عیبجویی که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی بغیر از خوبـی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست کزو چشمت همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز تو ابرو، او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو، او اشارت‌های ابرو
دل مجنون ز شکرخنده خونست تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام نه آن لیلی‌ست کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بـد نمی‌بود ترا رد کردن او حـد نمیبود

سختی راه عشق

مزاج عشق بس مشکل‌پسند است   قبول عشق بر جایی بلند[*] است
شکار عشق نبود هـر هوسناک   نبندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد   کجا از صعوه صید اندازه باشد
گوزنی بس قوی بنیاد بایـد   که بروی شیر سیلـی آزماید
مکن باور که هرگز تر کند کام   ز آب جو نهنـگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور   شکیبد با وجود یک جهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ   مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار   سر کوی فراغ از دست مگذار
در آن طوفان که عشق آتش‌انگیز   کند باد جنون را آتش آمیز
اساسی گـر نداری کـوه بنیاد   غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بحر است عشق بی کرانه   در او آتش زبانه در زبانـه
اگر مرغابیی اینجا مـزن پر   در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیلست عشق عافیت‌سوز   هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمـت   ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
ز ما تا عشق بس راه درازیست   بهر گامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست خاک راه گشتن   فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست   ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنگه عشقش در نهاد است   وفای عهد بر ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی؟   ز لـوث آرزو گشتن نمـازی
غرضها را همه یک سو نهادن   عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو، روی خوش   گلستان دانی آتشگاه و آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت   روی بارخت و منت‌داری از بخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم   نیابی فرق از امید تا بیـم
نه هجرت غم دهد نی وصل شادی   یکی دانـی مـراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد   نیامیزد بطـرف دامنـت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار   چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که نبود ناگزیرت   بجز معشوق نبـود در ضمیرت.

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید
ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر سو نشانی‌ست
بهر سنگی ز شیرین داستانی‌ست
فلان روز این طرف فرمود آهنگ
فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید
فلان نقش فلان سنگم پسندید
فلان جا ماند گلگون از تک و پوی
به گردن بردم او را تا فلان سوی
غرض کز گفتگو بودش همین کام
که شیرین را بتقریبی برد نام

*

قدرت عشق

زبان دان رموز کیمیا کیست
که گویم حل و عقد کیمیا چیست
نه بخت ما در آن امر محال است
که در اثبات و نفیش قیل و قال
سخن در کیمیای جسم و جانست
که گر خود کیمیایی هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مست را
غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تاءثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است
بر این اکسیر اگر خود را زند خاک
طلایی گردد از هر تیرگی پاک
اگر زین کیمیا بویی برد سنگ
عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازه‌ای نیست
کجا کز عشق حرف تازه‌ای نیست
خواص عشق بسیار است، بسیار
جهان را عشق درکار است، درکار
ز جام عشق اگر مدخل خورد می
کند منسوخ جود حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال
زند زالی به صد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید به شاهی
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری
شود هر گلخنی باغ نعیمی
ز کوی عشق اگر آید نسیمی
غم و شادی همه یکسان کند عشق
همه دشوارها آسان کند عشق
بهر گامی نهنگی بر سر راه
گرت صد قلزم آید در گذرگاه
ببین اعجاز عشق قلزم آشام
توجه کن بعشق و پیش نه گام
که هر بندی از آن دام بلایی‌ست
ورت صد بند بر هر دست‌وپایی‌ست
ببین وارستگی و رستگاری
مدد از عشق جو وز عشق یاری
که حد هر کمال اینجاست اینجاست

منادی میکند عشق از چپ و راست
زهی ناقص ز دیگر جا چه جویی
کمال اینجاست ، دیگرجا ، چه پویی
رسد بی‌درد صاحب درد گردد
اگر اینجا زن آید مرد گـردد
بر او یک جرعه گر ریزی ازین جام
به یاقوتی برآید سنگ را نام
که گر عشقت مدد بخشد توانی
مگو نتوان دوبـاره زندگانـی

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد
گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام
نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کمانـدار
خدنگ‌انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش
بکلی نوشخندش شـد فراموش
درآن پیری که صد غم حاصلش بود
همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند
به یوسف بود از هر چیز خرسند
سر مویی ز عشق او نمی‌کاست
بجز یوسف نمیجست و نمیخواست
کمال عشق در وی کارگـر شد
نهـال آرزویـش بـارور شـد
بر او نو گشت ایـام جوانی
مثنـا کـرد دور زنـدگـانـی
بمزد آن که داد بندگـی داد
دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبـایـدت عمـر دوباره
مکن پیوند عمر از عشق پاره

*

ز هرجا حسن بیرون مینهد پای
رخی از عشق هست آنجا زمین‌سای
نیازی هست هرجا هست نازی
نباشد ناز اگر نبود نیـازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز
که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه‌ای ندهد به بازار
نیابد همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور
ز ما غیر نگاهی ناید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق
که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسـف نهفته
نه نام و نی نشان هم شنفته

ز بیرون آگهی نه وز درون سوی
بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی
نیاز و ناز را رایت بـه عیوق
نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح بـا روح
دری از آشنایی هست مفتوح
از این درکان به روی هر دو باز است
ره آمد شد ناز و نیاز اسـت
میان آن دو دل کاین در بود باز
بود در راه دایم قاصـد راز
اگر عالم همه گردند همدست
گمان این مبر کاین در توان بست
بود هر جا دری از خشت و از گل
برآوردن تـوان الا در دل
تنی سهل است کردن از تنی دور
دل از دل دور کردن نیست مقدور
در آن قربی که باشد قرب جانی
خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور
بلا باشد که باشد جان ز جان دور
غرض گر آشناییهـای جانست
چه غم گر صد بیابان در میانست
که مجنون خواه درحی ،خواه دردشت
به جولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانهـا بجانها
عجب مهریست محکم بر دهانها
خوش آن صحبت که آنجا بارتن نیست
نگهبان را مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان راز میبـاش
پس دیوار گـو غمـاز میباش
دران صحبت که جان درد سر آرد
که باشد دیگری تا دم برآرد
بشهوت قرب تن با تن ضرور است
میان عشق و شهوت راه دور است
به شهوت قرب جسمانی‌ست ناچار
ندارد عشق با این کارها کار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش
که خواهد دست با شیرین درآغوش
چو پاک است از غرضها طبع فرهاد
ز قرب و بعد کی می‌آیدش یاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز
از آن پوید ببازار شکـر تیز
ندارد کوهکن کامی ، که ناکام
به کوی دیگرش باید زدی گام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار
بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست بیکاری چو فرهاد
که بتوانش پی کـاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای
که بتواند شد او را کار فرمای
رود خوبی شیرین عشق گویان
نشان خـانـهٔ فرهاد جویان
بدان کش کارفرمایی بود کار
سراغ کارکن امریست نـاچـار
نیاید کارها بی کارکن راست
اگر چه عمده سعی کارفرماست

گفتار در مراتب ذوق هرکس و اختلاف طبایع

درین خرم اساس دیـر بنیاد
بچیزی خاطر هر کس بود شاد

بود هر دل به ذوق خاص دربند
ز مشغولی بشغل خاص خرسند

برون از نسبت هـر اشتراکی
سرشته هر گلی از آب و خاکی

از آن گل شاخ امیدی دمیده
به نشو خاص از آن گل سرکشیده

بنوعی گشته هر شاخی برومند
یکی را زهر در بار و یکی قند

مذاق هر کس از شاخی برد بهر
یکی را قند قسمت شد یکی زهر

ولی آنکس که با تلخی کند خوی
نسازد یک جهان زهرش ترش روی

کسی کز قند باشند چاشنی یاب
ز اندک تلخیی گردد عنان تاب

ترش رویش کند یک تلخ بادام
شکر جوید کز آن شیرین کند کام

چو خسرو را بزهر آلوده شد قند
ز زهر چشم شیرین شکر خند

نمودش تلخ آن زهر پر از نوش
که دادش عشوهٔ ماه قصب‌پوش

اگر چه بود شهد زهر مانـنـد
به جایش یک جهان تلخی پراکند

چنان آزرده گشتش طبع نازک
که عاجز گشت نازش در تدارک

بشد با گریه‌هـای خنـده آلود
لبش پر زهر و زهرش شکر اندود

دلش پر شکوه، جانش پر شکایت
ولی خود دیر پروا در حکایت

درون پرجوش و دل با سینه درجنگ
سوی بازار شکّر کـرد آهنگ

مزاج شاه نازک بود بسیـار
ندارد طبـع نازک، تاب آزار

بود نازک دو طبع اندر زمانه
که جویند از پی رنجش بهانه

یکی طبـع شهان و شهریاران
یکی از گلرخان و گلعذاران

ز طبع زود رنـج پادشاهـان
مپرس از من، بپرس از دادخواهان

ز خوی دیر صلح فتنه سازان
بپرس از من، مپرس از بی‌نیازان

کسی زین هر دوگرخود بهره‌منداست
که داند خشم و ناز او که چند است

*

شروع داستان فرهاد و شیرین

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

غرض عشق است و شرح نسبت عشق
بیان رنج عشق و محنت عشق

دروغی میسرایم راست مانند به نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نوگل که عشقم مینهد پیش نوایی میزنم بر عادت خویش
به آهنگی که مطرب میکند ساز بـه آن آهنگ میآیم به آواز
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند کزان چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه‌است سخن اینست و دیگرها فسانه است
بیا ای کوهکن با تیشهٔ تیز که دارد کار شیرین شکر ریز
چو شیرینی ترا شد کارفـرمای بیا خوش پای‌کوبان پیش نه پای
برو پرویز گو از کـوی شیرین اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت‌جانی کـه بگذارد بعـالم داستانـی
کنون بشنو در این دیباچهٔ راز که شیرین میرود چون بر سر ناز
تقاضای جمال اینست و خوبی که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش کسی باید که جانی آورد پیش
وگر گاهی برون تازد نگاهی تواند تـاختـن بـر قلبگاهی
به عشقی گر نباشد حسن مشغول بمـانـد کـاروان نـاز معزول

*

چو خسرو جست از شیرین جدایی معطل ماند شغـل دلربـایـی
بغایت خاطر شیر غمین ماند از آن بی‌رونقی اندوهگین ماند
ز بی‌یاری دلی بودش چنان تنگ که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته بلب جان در خبر گیری نشسته
بجاسوسان سپـرده راه پرویـز خبردار از شمار گـام شبدیز
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ وزان خوردی شراری جستی از سنگ
هنوز آثاری گرمی با شـرر بود کز آن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو به شکر کرده پیمان هوس نـو
از آن پیمان‌شکن یار هوس کوش تف غیرت نهادی در جگر نوش
از آن بدعـهد دمساز قدم سست تراوشهای اشکش رخ بخون شست
از آن زخمی که بر دل کارگر داشت گذار گریه بر خون جگر داشت
از آن نیشش که در جان کار میکرد درون سنگ را افکار میکـرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری کز آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمایی چنان گیرد کزو نتـوان رهایی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور ز شمع خویش بزم غیر پرنور

دگر جایی که معشوق وفاکیش ببیند نز گلی با بلبل خویش
چو شیرین راز طبع غیرت اندوز شکست اندر دل آن تیر جگردوز
بر آن میبود کآرد چاره‌ای پیش که بیرون آردش از سینهٔ ریش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد دل خود را فزونتر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جاآنچنان داشت که آسان مهرش از دل برتوان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای عجب دارم کزان بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند کز آن بر جان نماند ریشه‌ای چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش که با جان داشت پیوند آن نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ بر او اهل حرم را داشت گستاخ
به آن گستاخ گویان سرایی نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر چه خنجر، زخم زهرآلوده شمشیر
کسی کالودهٔ زخمی است جانش همیشه زهر بارد از زبانش

*

ذکر دلخستگی شیرین از سرابستان
خسرو و تمنای گلشنی پرگل

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه ارم باشد بر او صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری کشد مرغوله‌ای در مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی کند بازی به منقار تذروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغی بسته‌پر بود پرش ساعت بساعت خسته‌تر بود
ز بس غم، شد بر آن مرغ غم‌آهنگ، سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پر نواساز غم دل بسته او را راه پرواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ بر آن شد تا پرد زان گوشهٔ کاخ

نهد بر شاخساری آشیانه — شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری — کند کاری که ماند یادگاری
به پرگاری کشد طرح اساسی — که از کارش کند هر کس قیاسی
به شغلش خویش را مشغول دارد — ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند — کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشناییهای مردم — بمردم بیوفاییهای مردم
بنامیزد زهی یاری و پیوند — عفاالله ز آنهمه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من — دلم کرد این، که لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان — خودش فرمود دیگر جا به مهمان
به بازار شکر خود کرده آهنگ — مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه اینجا پاس این دیوار دارم — همانا فرض تر زین کار دارم
به خسرو ماند این بستان‌سرایش — موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفا نیست — به چشم نرگس باغش حیا نیست
فقیر آن بلبلی، مسکین تذروی — که اینجا با گلی خو کرد و سروی
یکی نزهتگهی خواهم شکفته — غزالی هر طرف بر سبزه خفته
نم سرچشمه‌ها پیوسته با نم — بساط سبزه‌ها نگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ — گلش خوشرنگ و مرغاش خوش‌آهنگ
چنین جایی برای من بجویید — ببویید و رضای من بجویید
کزین مهمان نوازیهای بسیار — بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
بااین مهمان و مهمان نوازی — توان صد سال کردن عشقبازی
بزرگی کرد و مهمان را نگه داشت — چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی — که برخوردار باد از زندگانی
چه زهرآلوده شکرها که خوردیم — چه دندانها که بر دندان فشردیم
زهی مهمان کش آن صاحب‌سرایی — که آید در سرایش آشنایی
کند از خانه و مهمان کرانه — گذارد خانه با مهمان خانه

*

توصیف جستجوی ملازمان شیرین برای پیدا کردن مکانی درخور شیرین و پیدا نمودن آن

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی — که افتد قابل طرح وفایی

خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی / که باشد لایق مسند نشینی
عجب جایی بباید بهجت‌انگیز / که بر شیرین سرآرد هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبت‌ها کشیدند
به کوه و دشت میراندند ابرش / مراد خاطر شیرین عنان کش
گر آهویی بدیدندی به راغی / از آن آهو گرفتندی سراغی
به کبکی گر رسیدندی به دشتی / بپرسیدند از وی سرگذشتی
به هر سرچشمه‌ای، هر مرغزاری / همی کردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر به دشتی برگذشتند
صفای نوخطان با سبزه‌زارش / صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
ز کس گر سایه بر خاکش فتادی / ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی / گشادی سایه‌اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز / نوای بلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش / فتوح عشق ریزد از هوایش
به شیرین آگهی دادند از آنجای / از آن آب و هوای رغبت افزای
که در دامان کوه و کوهساری / که تا کوه است از آنجا نعره‌داری
یکی صحراست پیش او گشاده / فضای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پویی به فرسنگ / سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه‌ای از قلهٔ کوه / گل و سنبل به گرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار / رگ ابریست پنداری گهربار
خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ / صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش / بجای موجه بر آب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته / در او گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته / گل و لاله‌ست کاندر هم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنان کش / وگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی / همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در او بزمی نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو

ز کنج چشم شیرین اشک غلتید / ببخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانند / که بر وی اینهمه افسانه خوانند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان سخت شیرین
چه شیرین تلخ بهری ، تلخ‌کامی / ز شیرینی همین قانع به نامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر چین است اگر بتخانهٔ چین / بود زندان چو خوشدل نیست شیرین
دل خوش یاد می‌آرد ز گلزار / چو دل خوش نیست گل خاراست ومسمار
اگر دل خوش بود می خوشگوار است / شراب تلخ در غم زهر مار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز / به صد درد از درون آید به آواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش / بترسم از حباب کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفتند خوش جاییست دلکش / هواخوش ،آب‌خوش ، کهسار او خوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت / بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چو دامان ماند زیر کوه اندوه / چه ذوق از طرف دشت‌و دامن کوه
چه خرسندی در آن مرغ‌غم انجام / که باغ و راغ باید دیدش از دام
دگر گفتند جای می گساریست / که دشتی پر ز گلهای بهاریست
بلی می خوش بود در دشت و کهسار / ولی گر یار باشد لیک کو یار
بود بر بلبل گل آتشین داغ / کش افتد در قفس نظارهٔ باغ

حکایت در وصف دلتنگی شیرین

یکی صیاد مرغی بسته‌پر داشت / به بستان برد و بند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی / صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینهٔ خویش / صفیری پر خراش از سینهٔ ریش
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد / که پروازش بود در دست صیاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی / که بیند در کمین تاراج بازی
شما کآزادگان شاخسارید / نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست / مرا هم در شکنج دام کاریست

عزیمت شیرین از حرمسرای خسرو و گلهٔ خادمان حرم

بت پر شکوه ماه پر شکایت — گل خوش‌لهجه سرو خوش‌عبارت
سرو سر کردهٔ نازک مزاجان — رواج آموز کار بی رواجان
نمک پاش جراحتهای ناسور — ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده — دهان تنگ بسته راه خنده
مزاجی با تعرض دیر خرسند — عتابی با عبارت سخت پیوند
به رفتن زود خیز و گرم مایه — چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند — ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش — نهانش صد هزاران زهر در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار — که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر جنسی که هست از ما بر آن رنگ — برون آرید ازین غمخانهٔ تنگ
ز هر چیزی که هست از ما بر آن کوی — برون آرید از این درگشته مشکوی
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای — نمی‌بینیم بودن را در آن رای
کنیزانی کلید گنج در مشت — غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و درها برگشادند — متاع خانه‌ها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند — به یکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی — متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی ما شیرین خودرای — مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر خود خس این آستانیم — چرا بر خاطرات زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم — چرا زینگونه در پیش تو خواریم
شدی خوش زود سیر از دوستداری — مکن کاین نیست جز بی‌اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنایی — مکن کاین نیست غیر از بیوفایی
تو در آغاز یاری سخت یاری — ولی آخر عجب بی اعتباری
نمیباید بمردم آشنایی — چو کردی چیست بی‌موجب جدایی
محبت کو مروت کو وفا کو — وگر داری نصیب جان ما کو
شکرلب گفت آری اینچنین است — ولی گویا گناه این زمین است
من اول کآمدم بودم وفاکیش — دگرگون کردم اینجا عادت خویش
من اول کآمدم بودم وفادار — در اینجا سر برآوردم بدین کار

شما گویا ندارید این مثل یاد
که باشد دزد طبع آدمیزاد

بجرم این که در طبعم وفا نیست
به طعنم اینچنین کشتن روا نیست

اگـر میبود عیبی بیوفـایـی
نمیکرد از شما خسرو جدایی

نه شیرین این بنا از نو نهاده است
که این آیین بد خسرو نهاده است

به خسرو طعنه باید زد نه بر من
نمیدانستم اینها من در ارمن

پس آنگه خیر باد یک بیک کرد
بپوزش لعل شیرین پرنمک کرد

نمک میریخت از لعل نمک ریز
وزان در دیده‌ها میشد نمک‌بیز

ز دنبال وداع گریـه آلـود
فرو بارید اشک حسرت اندود

که مـا رفتیم گو با دلبر نو
بیا بنشین به عیش و ناز خسرو

بگوییدش به عیش و ناز میباش
ولیکن گوش بر آواز میبـاش

چو لختی گفت اینها جست از جای
نهاد اندر رکاب بارگی پای

به خسرو جنگ در پیوسته میراند
گهی تند و گهی آهسته میراند

خود اندر پیش و آن پوشیده رویان
سراسیمه ز پی تازان و پویان

بلی آنرا که اندوهیست در پی
نمیداند که چون ره میکند طی

همی داند که افتد پیش و راند
چه داند تا که آید یا که ماند

براند القصه تا آن دشت و کهسار
بخرمن دید گل سنبل بخروار

هوایی چون هوای طبـع عاشق
مزاجش را هوایی بس موافق

لبش را عـهد نوشد با شکرخند
نگه را تازه شد با غمزه پیوند

ز چشم خوابناکش فتنه برجست
بخدمتکاری قـدش کمر بست

دوان شد ناز در پیش خرامش
نیازی بود در هر نیم گامش

غرور آمد که عشقی دیدم از دور
اگر دارد ضرورت حسن مزدور

درأندیشید شیرین با دل خویش
که جانی با هزار اندیشه درپیش

چها میگویـدم طبـع هوسناک
بفکر چیست باز این حسن بی‌باک

طبیعت مستعـد نـاز می‌یافت
در ناز و کرشمه باز میبافت

نسیمی کآمدی زان دشت و راغش
ز بوی عشق پر کردی دماغش

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
نهانی از خودش در ناله دیدی

ز هر برگی در آن دشت شکفته
نیازی یافتی با خود نهفته

ز لعلش کاروان قند سر کرد
به همزادان خود لب پرشکر کرد

که اینجا خوش فرود آمد دل من
از این خاک است پنداری گل من

عجب دامان کوه دلنشینی است
سقاه‌اله چه خرم سرزمینی‌ست

همیشه ساحت او جای من باد / بساط او نشاط افزای من باد

*

خواستن شیرین دواستاد پر هنر را برای ساختن قصر خود

بنایی را که باشد حسن بانی / نهد اول پیش بر مهربانی
به یک روزش رساند تا بجایی / که گردد چون فلک عالی بنایی
چو وقت آید که بر مسند نهد گام / شراب عیش باید ریخت در جام
کشد یک خشت از بنیاد سستش / کند ویرانتر از روز نخستش
بنای حسن را سست است بنیاد / اساس عشق یارب بی‌خلل باد
گذشته سال‌ها از عصر شیرین / همان برجاست نام قصر شیرین
اساسی کاینچنین آبادمانده است / ز محکم‌کاری فرهاد مانده است
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت / که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
فضایی دید و خوش آب و هوایی / برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود بر روی / نه آبش را گلی آلوده در جوی
بساطش را هوایی رغبت انگیز / طرب‌ریز و طرب‌خیز و طرب‌بیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج / در افشان شد ز یاقوت گهرسنج
که میخواهم دو استاد و چه استاد / دو استاد هنر ورز هنر زاد
همه کار بزرگان ساز داده / به دولتخانه‌ها در بر گشاده
بدست و کار ایشان میمنت یار / بدیشان میمنت همدست و همکار
نخستین پر هنر صنعت نمایی / که از دست آیدش عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسش / برون زانگشت رد طرح اساسش
همه طرحش بوضع هندسی راست / فزونی نیزش اندر هر کم و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد / بشیرینیش حسنی یار باشد
دگر آهن تنی فولاد جانی / که بر بندد مشقت را میانی
بود از سخت جانی سنگ فرسای / به پرکاری سبک دست و سبک پای
بذوق خود کند این سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد / بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از یاد بردند / گرو ز آتش ، سبق از باد بردند

گزیدند از هنرمندان نامی	دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یک صد هنرمند	بهر انگشت هر یک صد هنر بند
یکی از خشت و گل معجزنمایی	خورنق پیش او بی‌قدر جایی
عجب پاکیزه دست و سخت استاد	خودش چست و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلک کردی گل اندود	سرانگشتش نگردیدی گل آلود
بنایی بر سر آب ار نهادی	اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بر یک کف دست	هزاران سقف بر یک پایه میبست
در آن کاری که با فکرش گرو بود	چنان دستش بصنعت تیزرو بود
که تا در ذهن میزد فکر پرکار	به خارج خشت آخر بود در کار
دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ	نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ
قوی بازو، قوی گردن، قوی پشت	بفریاد آهن و فولادش از مشت
سر پا گر زدی بر سنگ خاره	چو تیشه کردی آنرا پاره پاره
سبک کردی چو دست تیشه‌فرسای	تراشیدی مگس را شهد از پای
اگر کشتی گران بر تیشه‌اش دست	به باد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خورده کاری	چو دادی تیشه را پیکرنگاری
پریدی پشه گر پیشش به تعجیل	نمودی بر پرش صد پیکر پیل
بر آن صنعتگران دانش اندیش	برون دادند زینسان قصهٔ خویش
که زیر پرده ما را حکمرانی‌ست	که چون پرویز او را همعنانی‌ست
به ارمن سکهٔ شاهی بنامش	ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاووس تمثال	بسی باز سپید او را به دنبال
ز خور در پیش روی نور پاشش	بگردد راه مه از دور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته	نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضهٔ تسخیر دارد	بسا شاهان که در زنجیر دارد
در آن مجلس که بااحسان فتد کار	کسی باید که آنجا زر کند بار
به میلی چند از این آب و هوا دور	بهشتی هست در وی جلوهٔ طور
خوش افتاده‌استش آنجا عیش‌رانی	فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصر دل افروز	به بی‌مثلان صنعت صنعت‌آموز
ز خاره پایه‌اش را زیر پایی	ز استادان در او کار آزمایی
ازین صنعت‌نگارانی که دیدیم	باین صنعت شما را برگزیدیم
ندارد دیگری این خط پرگار	شما را رنجه باید شد در این کار

*

یافتن دو استاد هنر سنج را و امتناع فرهاد از دریافت پول و بردن او نزد شیرین

حریص گنج بنهای گهر سنج
بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن
گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم
بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو
زر بی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام
زر و سیم است دام، آن دانهٔ دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان
کز آن بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی‌منت دهد کام
یکی خلقی که بی‌نفرت زند گام
برو گر زین دو در ذاتت یکی نیست
که در دستت کمند زیرکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم
هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بی‌شمار است
به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست
هنر چیزیست کان با کم کسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش
چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور
چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که برسنجی به مالی
بهای گوهری باشد سفالی
به گنج سیم و زر بنواختندش
به شغل خویش راضی ساختندش
به تعریف و به تحسین و به تعظیم
به انعام و به احسان زر و سیم
بمرد تیشه سنج سخت بازو
چو زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کار فرمایان بر آشفت
گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم
ز میل طبع خود زینسان به رنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم
از آن روزی که باز و بر گشادیم
بذوق کارفرما کار سازیم
ز مزد کارفرما بی نیازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد
نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمایی
چنین آیینه‌ای باشد خدایی
ز گنج آسوده باشد آن هنر سنج
که پنهانش بهر بازوست صد گنج
تهی دستی خروشد از غم قوت
که او ر نیست بازوبند یاقوت
به ناخن تنگدستی گو نکن کان
که الماسش نباشد در نگین‌دان
ترا دانیم محتاجی بزر نیست
که صد گنجت بپای یک هنر نیست

بذوق کارفرما پیش نه پای که خیزد ذوق کار از کارفرما
اگر تو کارفرما را بدانی چو نقش سنگ در کارش بمانی
بگفت این کارفرما خود کدامست که در هر نسبتی کارش تمام است
بگفتندش که آن شیرین مشهور کزو پرویز را شوریست در شور
ز نام او قیاس کار او کن حلاوت سنجی گفتار او کن
بکامش درنشست آن نام چون نوش چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش در زبان بود اثر در حل و عقد استخوان بود
از آن جنبش که در ارکان فتادش تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش بجان میلی درآمد چه میلی کز درش سیلی درآمد
از آن سیلش که دررفت از ره گوش نگون شد سقف و طاق خانهٔ هوش
به استادی ره آن سیل می‌بست دل خود را گذر بر میل می‌بست
بگفت آنگه بدین شغلم فتد رای که افتد چشم من بر کارفرمای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز بس است این نازهای صنعت‌آمیز
گرت حسن هنر پر ناز دارد که یارد تا از آنت باز دارد
ز حسن آنجا که باشد نسبتی عام بود نازی، چنین شد رسم ایام
ولی این ناز هر جا در نگیرد بود کس کش به کاهی برنگیرد
سخن را پرده زینسان میگشادند غرض از پرده بیرون مینهادند
عبارت با کنایت یار میشد به نکته مدعا اظهار میشد
از آن تخمی که میکردند در گل وفا میرستش از جان، مهر از دل
چنانش مهر غالب شد در آن کام که ره میخواست طی سازد بیک گام
هوای دل چو گردد رغبت انگیز ز جان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد
هوس را در گریبان اخگر افتاد صبوری را خسک در بستر افتاد
دلی پر آرزو، جانی هواخواه سرا پای وجود آمادهٔ راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرور است توقف از صلاح کار دور است
کسی کش عزم را بی‌حزم شد پیش چو محبوسان بود در خانهٔ خویش
بزندان گر رود از باغ و بستان درنگ بوستان بند است و زندان
چو دیدندش برفتن استواری در آن ناسازگاری سازگاری
ستودندش به تعریف و به تحسین بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب را کفش پیش پا نهادند غرض را رخت در صحرا نهادند

جهانیدند بر صحرا ز انبوه عنان داند بر هنجار آن کوه
بذوق خویش هر یک نکته پیوند سخن را بر مذاق خود ز صد بند
عمل پیوند عشق تازه آغاز نهان از یک بیک در پوزش راز
از این پرسیدی آداب بساطش وزان ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش بساط آرایی از کیست بساطش را نشاطافزایی از کیست
مذاقش را چه زهر است و چه تریاک هوس‌سوز است طبعش یا هوسناک
دلش سخت است یا نرم است چونست عتابش بیش یا لطفش فزونست
غروری خواهدش بودن بناچار که اسباب غرورش هست بسیار
بگوییدم که رخش بی نیازی کجا تازد کجا آرد ببازی
بگفتندش که آری پرغرور است ولی جایی که استغنا ضرور است
تغافلهای او با تاجداران تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین‌نواز است وگرنه پای استغنا دراز است
سحاب رحمت است و سخت باران ولی بر کشتزار عجز کاران
از آن ابری که گردد قطره‌انگیز کند از رشحهٔ خود سبزه نوخیز
چو آید وقت آن کان سبزهٔ تر رسد جایی کز آن دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی که نی شاخش بجا ماند نه برگی
چنان ابری که گر بر خشک خاری نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهد در بار آن خار که نخلی گردد و آرد رطب بار
وفا تخمی استِ رسته از گل او فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش به صد عذرش فرستد مرهم خویش
به یک ایما بیابد یک جهان راز به یک دیدن بگوید صد چنان باز
ز شوخیها که مخصوص جوانیست تو گویی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان برنشسته صبح تا شام ندارد هیچ جا یک ذره آرام
ازین جانب دواند تیر در شست شود ز آنسوی مرغ کشته در دست
یکی چابک عنانش زیر زین است که نی بر آسمان ،نی برزمین است
هر آن جنبش که بر خاطر گذشته بدان میزان عنان انداز گشته
رود بر راه موی پر خم و پیچ که پیچ و خم نجنبد زان شدن هیچ
گرش افتد به چشم مور رفتار نگردد مور از آن رفتن خبردار
بتازد آنقدر روزیش کان راه نپوید ابلق گردون به یک ماه
همان در رقص باشد زیر رانش اگر تازد جهان اندر جهانش

برقصد چون نرقصد آری آری / که دارد آنچنان چابک سواری
سواری چون سوار لعب دانی / سواری خودسر و چابک عنانی
چو خسرو گرچه خسرو صدهزارند / چو او ره سر کند دنباله دارند
بتـاز از کنـاره در میـانـه / به بالا برده دسـت و تازیانه
ز شوخی در پی این یک دواند / به بازی بر سر آن یک جهاند
کنون هرجا که هست اندر سواری‌ست / شکار انداز کبک کوهساری‌ست
بگفتا وه چه خوش باشد که ناگاه / سمندش را گذار افتد بر این راه
بگفتندش که راهی نیست بسیار / از اینجا تا به آن دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت / که نزدیک است آن صحرابا‌ین دشت
یکی صد گشت شوق و اضطرابش / ز دل یکباره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد رغبتهـای جانی / سراپا دیده شد در دیده‌بانی
نه یک دیدن همه دستش نظرگاه / نشانده صد نگه در هر گذرگاه
بلی چون آرزو در دل نهد گام / نظر گردد مجـاور در ره کام
بـه وسـواس گمـان آرزومنـد / به راه آرزو سالـی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار / که نتوان کندنش کاهی ز دیوار
اگر صد تیشهٔ حرمان شود تیز / نگردد گرد این بی‌جنبش آمیز
نفـرسـایـد بنـای اسـتـوارش / نسازد کهنه طـول انتظـارش
خوش است امید و امید خوش‌انجام / که در ریزد به یکبار از در و بام
خوشا امید اگر آید فرا دست / خوشا بخت کسی کاین دولتش هست
تک و پوی نظر از حد گذشته / در آن صحرا نگاهش پهن گشته

*

شرح داستان فرهاد به‌شیرین و تعجب
وی از وضعیت فرهاد

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار / بدان کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویـش میکرد / حکیمانه عـلاج خویش میکـرد
خیالش در دلش هر دم ز جایی / وزانش هر نفس در سر هوایی
می عشرت بگردش صبح تا شام / به صبح و شام مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت اندوز / خمار شب شکسته جرعـهٔ روز

شراب صبح و صبح شادمانی / صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران / کدامین ابر؟ ابر نوبهاران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش / گذرهای خوش و می‌های بیغش
جهان آشوب ماه برقع انداز / به گلگون پا در آورد از سر ناز
به صحرا تاخت از دامان کهسار / نه مست مست و نه هشیار هشیار
ز پی تازان بتان سرخوش مست / یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گذشتی چون به طرف چشمه‌ساری / به آب می فرو شستی غباری
به خرم لاله‌زاری چون رسیدی / ستادی لختی و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز / بساط خرم و گلگون سبک خیز
بت چابک عنان از باده سرمست / نگاهش‌مست‌وچشمش‌مست وخودمست
از این صحرا به آن صحرا دواندی / از این پشته به آن پشته جهاندی
ز ناگه بر فراز پشته‌ای تاخت / نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی / بزد مهمیز و گلگون تاخت زآنسوی
چو شد نزدیک دید آن کارداران / که رفتند از پی صنعت نگاران
از آنجانب عنان گیران امید / رخ آورده چو ذره سوی خورشید
دوانیدندنهد بر وسعتگه کام / نیاز اندر ترقی گام در گام
چو شد نزدیک از گرد تکاپوی / غبار امن افشاندند زآنسوی
فرو جستند و رخ بر خاک سُودند / به داءب کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب ، ماه شکرخند / عبارت را به شکر داد پیوند
به شیرین نکته‌های شکر آمیز / بقدر وسع هر یک شد شکر ریز
سخن طی میشد از نسبت بنسبت / چنین تا صنعت و ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت با که یارید / ز صنعت‌پیشگان با خود که دارید
بگفتند از فنون دانش آگاه / دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دو مرد کاردان در هر هنر طاق / به منشور هنر مشهور آفاق
نسق بند رسوم هر شماری / هزار استاد و ایشان پیشکاری
چه افسون‌ها که بر هریک دمیدیم / که آخر بوی تاءثیری شنیدیم
نخستین کاردان بنای پرکار / نمی‌جنباند از جا پای پرگار
ز هر سحری که می‌بستیم تمثال / دمیدی باطل‌السحری ز دنبال
بهر افسون که میبردیم ناورد / بیک جنباندن لب دفع میکرد
لب عذر آوری بر هم نمیبست / یک آری از لبش بیرون نمیجست

چه مایه گنج سیم و زر گشادیم — که تا با او قرار کار دادیم
زهی پر عقده کـار بینوایی — که چون زر نیستش مشکل گشایی
عجب چیزیست زر! جایی که زر هست — بآسانی مراد آیـد فرا دست
بلرزد کاردان زان کار پر بیم — که برناید به امداد زر و سیم
بما از سنگ‌فرسا کار شد تنگ — که یکسان بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را مایه زان بیش — که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهر پـرورد — که چون خود این سخن باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه — که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی مزد جان در سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز — که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست — بعالم خود چو او فرزانه‌ای نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجـی — که پوید راه تو بی پای رنجی
نه آن صنعتگر است این تیشه‌فرسای — که افتد در پی هر کارفرمای
نهاده سر بدنبال دل خویش — دلش تا با که باشد الفت‌اندیش
چه گوییمت که از افسون و نیرنگ — چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این نکته‌ها در پرده اولاست — بتو اظهار آن ناکرده اولاست
مه کارآگهان را نـاز سر کرد — ز کنج چشم‌انداز نظر کـرد
تبسم گونه‌اش از لب برون داد — سخن را نشاءه سحر و فسون داد
که خوش ناید سخن در پرده گفتن — چه حرف است این که میباید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد — که آنرا پرده‌ای در کار باشد
اگر روی سخن در نکته‌دانی است — زبان رمز و ایما خوش زبانی است
به مستی داد تن شوخ فسون ساز — بساقی گفت لب پرخندهٔ ناز
که میگفتم مده چندین شرابم — که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندین می فزودی — که عقلم بردی و هوشم ربودی
چنان بیهوشیی میکرد اظهـار — که عقل از دست میشد هوش از کار
بدیشان گفت هستم بیخود و مست — عنان هوشیاری داده از دست
دمی کآیم به حال خویشتن باز — ببینم چیست شرح و بسط این راز
جهاند آنگه به روی دشت گلگون — لبی پرخنده و چشمی پرافسون
ببازی کرد گلگون را سبکپای — خرد را برد پای چاره از جای
بسوی مبتلای نو عنـان داد — هزارش رخنه سر در ملک جان داد

چه میگویم چه جای این بیان است
بیان این سخن یک داستان است

*

طنازی شیرین و دل بردن وی از فرهاد و سرآغاز عشق آتشین فرهاد نسبت به شیرین

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق
خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگر چه آتش است و آتش افروز
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی
خصوصا اول این جان گدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه
نهادند از کرانه در میانه
چو یکجا جمع شد آن شادی عام
شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پرکار
در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد
که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو
سبک در تاخت گلگون سبکرو
به آنجانب که میشد در تک و تاز
بجای گردش از ره خاستی ناز
براه آن غبار توتیا سای
همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت مست
که آن مسکین بر آن آسان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش
که چون غارت کند صبر و شکیبش
اداها در بیان دلربایی
نگهها گرم حرف آشنایی
بهر گامی که گلگون بر گرفتی
اسیر نونیازی در گرفتی
به استقبال هر جولان نازی
دوانیدی برون خیل نیازی
کشش بود از دو جانب سخت بازو
به میزان محبت هم ترازو
ز سویی حسن در زور آزمایی
ز سویی عشق در زنجیر خایی
از آن جانب اشارتها که پیش آی
وز این سو خاکساری‌ها که کو پای
از آنسو تیغ ناز اندر کف بیم
وز اینجانب سر اندر دست تسلیم
بهر گامی شدی نو آرزویی
نهان از لب گذشتی گفتگویی
بسرعت شوق چابک گام میرفت
صبوری لب پر از دشنام میرفت
چو آن چابک عنان آمد فراپیش
بخاک افتاد پیشش آن وفاکیش
سرپا گشت جان بهر سپردن
همه تن سر برای سجده بردن

دعاها با نیاز عشق پرورد
بزیر لب نثار یار میکرد
سری چون بندگان افکنده در پیش
جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشمخانه
که چون نظاره را یابد بهانه
سراپای وجود از عشق در جوش
همین لب از حدیث عشق خاموش
پریرخ را عنان مستانه در دست
نگاهش مست و چشمش مست وخودمست
فریب از گوشه‌های چشم و ابرو
دوانیده برون صد مرحبا گو
نگه در حال پرسی گرم گفتار
نه گوش آگاه از آن نی لب خبردار
تواضعها برسم عادت و ناز
بشرم آراسته انجام و آغاز
برون آورد مستی از حجابش
ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد
عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند
بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجایی
که گویا سال‌ها شد کآشنایی
جوابش داد کای ماه قصب‌پوش
مبادت از خشن پوشان فراموش
صدت .مسکین چو من در جان‌گدازی
همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد
غلام تو ولیک از خویش آزاد
فکن یک حلقه‌ام در گوش امید
طریق بندگی بین تا بجاوید
بیا این بنده را در بیع خویش آر
پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بذله شیرین شکر ریز
برون داد این فریب عشوه‌آمیز
که ما را بنده‌ای باید وفادار
که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاریست
در اینخدمت دگر گونه شماریست
دلی باید ز آهن، جانی از سنگ
که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش
وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کاین دل و جان جای عشق است
وجودم عرصهٔ غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان باد
دلم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم
مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی
وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از فولاد آن روز
که برق این امیدم شد درون‌سوز
بتابان کوره‌ای در امتحانم
که تا بینی چه فولادیست جانم
بگفتش ترسم این جان چو فولاد
که از سختیش با من میکنی یاد
چو خوی گرمم آتش برفروزد
اگر یاقوت باشد هم بسوزد

جوابی گرم گفتش آتش آلود / که اینک جان برآر از خرمنش دود
در آن وادی که میل دل زند گام / چه باشد جان که او را کس برد نام
من و میل تو با میل تو جان چیست / دگر جان را که خواهد دید جان کیست
شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست / بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتش کآن چه حرف آشنا بود / بگفتا مژده‌ای چند از وفا بود
بگفت از گلرخان بیند وفا کس / بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند / بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتش تا کی است این مهربانی / بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق / بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتش نخل مشتاقی دهد بار / بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتا درد حرمان را چه درمان / بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست / بگفتا درد حرمان ناله‌فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی / بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود / بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش میتوان با دوست پیوست / بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجر از دوست / بگفتا آنچه میل خاطر اوست
زهر رشته که شیرین عقده بگشاد / یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی / کزان کوته شود دست نیازی
چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند / دو مرغ هم‌نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته مثقب و در نیم سفته
سخن را پرده‌ای نو باز کردند / ز پرده نغمه‌ای نو ساز کردند
اگر چه ظاهرا" صورت دگر بود / ولی پنهان نوایی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نواییست / که هر آهنگ او را ره به جاییست

اگرچه صد نوا خیزد از این چنگ
چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

اگرچه مرگ زودرس دفتر حیات خاکی وحشی را به دست خزان اجل سپرد و داغی بس سوزان و کشنده بر ناصیه ادب‌دوستان حک کرد و از همه مهمتر یکی از زیباترین مثنوی‌های عاشقانه ایران را که به گونه‌ای تازه و صیقل‌یافته به تقلید حکیم نظامی سروده شده بود ناتمام گذاشت، دست قضا و قدر مهره را به نام سخنوری از آستین بدرآورد که گوئی بعد از دویست و پنجاه سال در سرزمین شعردوست و شاعرپرور شیراز روح سرگردان و عاشق وحشی در جسمی دیگر حلول نمود که گذر زمان و پیشرفت و آگاهی اجتماعی و ادبی او را در کوره زمانه آبدیده‌تر و زبان گویایش را رساتر نموده بود تا جائی که اگر امروزه مانمیدانستیم مثنوی نیمه‌تمام فرهاد و شیرین را دویست و پنجاه سال بعد شاعری دیگر به اتمام رسانده هرگز باورمان نمی‌آمد که دو جسم و دو فکر اینقدر به هم نزدیک باشند که برداشت و فهم آنها از عشق یکی باشد. زبان آنها یکیست و هدف که پایانهٔ راه هر قلب توفنده میباشد یکی باشد.

غرض عشق است و اوصاف کمالش　　　اگـر وحشی سرایـد یا وصالـش

میرزا شفیع شیرازی معروف به میرزاکوچک و متخلص به وصال را به جرئت میتوان بزرگترین شاعر عهد فتحعلی‌شاه و پسرش محمدشاه قاجار دانست، وصال به روایتی در سال ۱۱۹۲ یا ۱۱۹۳ در عهد سلطنت کریم‌خان‌زند در منزل مردی محترم و هنردوست به نام محمداسماعیل چشم به جهان گشود و در محضر "میرزا ابوالقاسم سکوت" از عرفای به‌نام شیراز تلمذ نمود و چون هنر خط و خوشنویسی در آن عهد قبول عام یافته بود به فراگیری خطاطی همت گماشت و در اندک مدت در پناه ذوق سلیم و هنر سرشار در پناه آواز خوش و صوت داوودی خود شهره شهر شیراز گردید.

در شعر زبانزد خاص و عام گردید و "مهجور" را نامی زیبا برای خود انتخاب نمود خط زیبای وصال و تهذیب هنرمندانه او خصوصا " کتابت قرآن که به هفت نوع خط نوشته شده بود او را به فتحعلی‌شاه قاجار که در سفری به شیراز رفته بود نزدیک ساخت وصله‌ای درخور مقام خود یافت و مستمری برایش ترتیب دادند.

وصال از معدود هنرمندانی است که در جمیع زمینه‌های هنری از نثر و شعر و خط و موسیقی استاد بود و احاطهٔ او به علم کلام و عروض و تفسیر او را جزو آخرین ستارگان

ادب فارسی قرار میدهد که یک‌تنه دریائی از علم و هنر بود، دوستی وصال با قاآنی او را در زمره مدیحه‌سرایان دربار درآورد وجدای از فتحعلی‌شاه و محمدشاه شجاع‌السلطنه و فرمانفرما حکام شیراز را مدح گفته است .

وصال به دو تن از متقدمین خود عشق می‌ورزید، نخست ارادت او به استاد سخن سعدی است که کتاب (صبح وصال) را به نثر شبیه گلستان سعدی نوشته و غزلیات شیخ اجل را با زیبائی استقبال نموده است . دوم به وحشی شاعر شوریده مورد نظر ما ارادتی خاص داشت و همانگونه که در قبل مذکور افتاد، مثنوی زیبای فرهاد و شیرین وحشی که ۱۰۷۰ بیت از سروده او باقی مانده است با سرودن ۱۲۵۱ بیت دیگر ماهرانه به‌پایان برد .

متاءسفانه وصال با اینکه شاعری درویش مسلک و اهل عرفان و به جمیع هنرها آراسته بود واجد همه صفات یک شاعر درباری است شاید دوستی او با قاآنی و رابطه نزدیکش از او شاعری مدیحه‌سرا ساخته است .

با اینهمه صفات بارز وصال هرچند در آخر عمر به سراغ او میآید و در مذمت خود و روش مدیحه‌سرائی که در پیش گرفته قطعه زیبائی دارد و به ذم خود پرداخته است .

کس نیست که گوید به من ای بیهده‌گفتار ... ای زشت به گفتار و به کردار و به رفتار
این پیشه کدام است که در پیش گرفتی ... بر دیده دل نشتر و در پای خرد خار
گشتی ادب‌آموز و بدین گونه سیه‌روز ... گشتی سخن‌آرا و بدین گونه شدی خوار
چندانکه ترا کاست هنر بیش فزودیش ... ای بر همه خواری هنرمند سزاوار
مقدار هنر را بفزودی تو به مقدار ... او بیش ز مقدور ترا کاست ز مقدار
از قد چه کشیدی که بدادیش چنین خم ... وزدیده چه دیدی که بگردیش چنین تار
دیوان تو انباشته از مدح بزرگان ... در کیسه نه درهم بودت هیچ نه دینار

بهرصورت شاید ندامت و به روایتی دیگر توبه‌نامه بالا را جزو توابین بتوان قلمداد نمود و او را در زمره شاعران خوب که شعر را در خدمت چاپلوسی نیاورده باشند بحساب آورد .

قبل از بررسی و شرح فرهاد و شیرین وصال خوب است از مرثیه‌سرائی او که پیروی از شاعران دوره صفویه خصوصا" محتشم کاشانی نموده یادی کرده باشیم که ارزش و اعتبار زیادی برای او کسب نموده است و غزلیات ماهرانه وصال که به سبک و سیاق غزلیات شیخ اجل سروده است دارای مضامین بکر و همه‌پسند است که مقام شامخ او را

در غزلسرائی بیان میکند .

داد چشمان تو در کشتن من دست بههم فتنه برخاست چو بنشست دوبدست بههم
هریک ابروی تو کافی است پی کشتن من چه کنم با دو کماندار که پیوست بهم
شیخ پیمانهشکن توبـه ما تلقین کرد آه از این توبه و پیمانه که بشکست بههم
عقلم از کار جهان رو به پریشانی داشت زلف او باز شد وکار مرا بست بههم
مرغ دل زیرک و آزادی از این دام محال که خم گیسوی او بافته چون شست بههم
دست بردم که کشم تیر غمش را از دل تیر دیگر زد و بردوخت دل و دست بههم
هردوضد را به‌فسون جمع توان‌کرد *(وصال)* غیر آسودگی و عشق که ننشست بههم

اگر وصال غزل دیگری هم نداشت تنها بیت آخر و مضمون دلچسب او هم کافی بود که او را در زمره غزلسرایان نازک اندیش بشناسیم .

وصال علاوه بر ترجمه (اطواق الذهب) (زمخشری) از عربی به فارسی ، مثنوی زیبائی به نام (بزم وصال) دارد که خواندنی است .حال می‌پردازیم به مثنوی ناتمام فرهاد و شیرین وحشی که وصال این مهم را به پایان برد و به حکایت اکثر منتقدین اگر خوانندهای نداند که وحشی شخصا" خود مثنوی فوق را به پایان برده از طرز بیان مقصود و مفاهیم و صنعت شعر به راستی دشوار بلکه غیرممکن است که بتوان تفاوتی بین وحشی و وصال در منظومه فوق پیدا نمود .

روح شاعرانه وحشی عاشق در عارف شوریدهای به مانند وصال قصد پایان بردن اثر خود را دارد .

وصال ادامه داستان را با عشق شروع میکند عشق به مانند ترنم باران بهاری از قلم سحار وصال تراوش میکند و سرآغاز شروع داستان بدین زیبائی است :

هزاران پرده بر قانون عشق است بهر یک نغمهها ز افسون عشق است
بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ ز هـر پرده نوایی دارد آهنـگ

و در ادامه وحدت هدف را ، هدف وحشی و وصال که همانا عشق است رقم زده میشود .

هزاران بکرها در پرده دارم کـه خاطرها فریبم گـر برآریم

پی مشغولی این جان غمگین — به بکر دیگران می‌بندم آیین
چه حاجت گستراندن خوان خود را — خودم بر خوان مردم خان خود را
غرض عشق است و اوصاف کمالش — اگر وحشی سراید یا وصالش

پایانه فرهاد و شیرین وحشی مجلسی است که دو قهرمان داستان گفت و شنودی دارند زیبا در وصف عشق که در پرده رمز و راز شیرین به دلبرائی می‌پردازد و سرانجام فرهاد بدینجا می‌رسد :

فکن یک حلقه‌ام در گوش امید — طریق بندگی بین تا به جاوید
بیا این بنده را در بیع خویش آر — پشیمان گر شوی آزادش انگار

و در ادامه داستان ناتمام ، جائی که وحشی هم ندای هجرت را از سروش غیبی شنیده :

حکایت ماند بر لب نیم گفته — شکسته مثقب و در نیم سفته

تنها توانسته مجلس مباحثه عاشقانه فرهاد و شیرین را که هر دو " یک آهنگ " دارند به پایان برد و وصال پس از ذکر عشق و اینکه با تمام استادی "هزاران بکرها در پرده دارم" مع‌الوصف میخواهد سخن ناتمام عشق را به پایان رساند هرچند وحشی سراید یا وصال " نتیجه جلسه عاشقانه فرهاد و شیرین را که همانا گرفتار آمدن فرهاد است به کمند عشق شیرین ، چقدر استادانه شروع میکند :

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد — که فرهاد است در آن صنعت استاد
صلاح آن دید چشم شیر گیرش — که با تیر نگه سازد اسیرش

وصال شروعی زیبا دارد و اگر وحشی هم عمر به یاریش می‌شتافت شاید مضمونی زیباتر پیدا نمیکرد و صحنه‌ای که وصال برای به‌بند عشق کشیدن فرهاد ترسیم کرده زیباتر از صحنه‌ای باشد که وحشی میساخت :

ز شیرین گفته‌های دلفریبش — ز جان آرام برد از دل شکیبش

آنگاه شیرین هدف خود را که کندن کوه بیستون است بر فرهاد عیان میکند و مامـوران را به همراهی فرهاد به جانب آن کوه روانه می‌سازند.

چنین رفتند تا نزدیک کوهی خجسته پیکری ، فرخ شکوهی
یکی کوه بلندی آسمان رنگ ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ

وصال بعد از تعریف صلابت و سختی کوه میخواهد در اولین منزل از زبان شیرین، فرهاد را در بوته آزمایش عشق بیازماید.

اگر خواهـی به وصلم آشنایی مرا جا در درون جان نمایی
ترا کوهی شده‌ست این وهم پندار مرا خواهی ز راه این کوه بردار

و آنگاه نتیجه گیری می‌کند:

اگرچه دانم این کاریست دشوار نباشد چون تویی را درخور اینکار
ولی در خیل ما حرفی سرایند که مردان را بسختی آزمایند

فرهاد عاشق با کمک نیروی عشق قبول می‌کند:

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد کنم با نیـروی عشقش ز بنیاد

آنگاه وصال بعد از بیان مجالس عاشقانه به صنعت شعر میپردازد و به مانند نقاشی ماهر پرده بدیعی را با قلم سحار خود به تصویر می‌کشد و استادانه در وصف جایگاه شیرین در مرغزار و ستایش حسن او میپردازد. در تمام ابیات سروده وصال به‌راحتی جای پای وحشی را میتوان دید وقتی که فرهاد با نیروی محبت آغاز به کندن کوه بیستون مینماید گوئی وحشی است که از عشق سخن میگوید:

خوشا بی‌صبری عشق درون‌سوز همه درد از درون و از برون سوز
چو عشق آتش افروز در نهادی بخاصیت بر او آب است بادی

و باز هجر و اشتیاق که در اشعار وحشی فراوان است به تصویر کشیده میشود :

بقای وصل خامی آورد بار　　　دوام هر جان سوزد به یکبار

و باز همان درد جانسوز وحشی و همان اشتیاق که جدائی از معشوق است و صفت که درد خواهی و غم خواهی است مختصه وحشی است از زبان وصال سروده میشود .

عجب دردیست خو با کام کردن　　　بناگه زهر غم در جام کردن

گوئی وصل و به کام دل رسیدن مانند آبی است که هرگاه در گودالی راکد بماند می‌گندد وحشی و زبان او در ادامه مثنوی فرهاد و شیرین یعنی وصال به مانند جویباری میمانند که باید حرکت کرد و رفت و با هر رفتنی در هجر سوخت والا " با کام خو کردن" به‌مانند " زهر غم در جام کردن است ".
و سرانجام پایمردی در عشق و تن به سختی دادن و دم برنیاوردن معشوق را رام خواهد کرد و آه شبانه عاشق سرانجام اثرها دارد .

اثرها دارد این آه شبانه　　　ولی گر نیست عاشق در میانه
عجبها دارد این عشق پرافسون　　　ولی چون‌عاشق‌ازخودرفت‌بیرون

و محبت شیرین را فرهاد بدین روش به‌دست آورده است :

چو فرهاد آرزو را در درون کشت　　　کلید آرزوها یافت در مشت
بکلی‌کرد چون از خود کرانه　　　بیامد تیر آهش بر نشانه

وصال بعد از اینکه شیرین را از خسرو دلسرد میکند و او را شیفته فرهاد میسازد تعبیری زیبا از عاشقان دارد که با عشق و درد جانسوز عشق زده‌اند .

نه هرکو عاشق است از غم نزاراست　　　بساکس را که این غم سازگار است

ما ابتدا هدف نداشتیم که فرهاد و شیرین وصال را تعریف کنیم ولی سخن چون از

عشق است که پایانی ندارد خود به درازا کشید و کلام را به همین جا ختم میکنیم تا باشد که خوانندگان با خواندن داستان خود عظمت روح و زیبائی کلام وصال و نزدیکی زبان این دو شاعر را دریابند و در آخر دو بیت پایانی وحشی و وصال را به‌عنوان ختم این مقال بیان خواهیم کرد :

اگر چه صد نوا خیزد از این چنگ — چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ *(وحشی)*
در این معنی کسی کو را نه دعوی است — یقین داند که صورت عین معنی است *(وصال)*

سرآغاز فرهاد و شیرین وصال

هزاران پرده بر قانون عشق است
بهر یک نغمه‌ها ز افسون عشق است

بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ
ز هر پرده نوایی دارد آهنگ

ز هر یک پرده‌ای عشق فسون‌ساز
به قانونی برآرد هر دم آواز

ولی داند کسی کاهل خطا نیست
که هریک نغمه زان قانون جدا نیست

یکی میخانه باشد عشق دلکش
در او می‌ها همه صافی و بی‌غش

چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام
دهد مستی به رندان می آشام

اگر در ظرف آن می فرق باشد
میان باده‌ها کی فرق باشد

کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست
ورا در وحدت می گفتگو نیست

به جام و شیشه کی پابست گردد
ز هر جامی خورد سرمست گردد

اگر گوش تو بر اسرار عشق است
همه گفتارها گفتار عشق است

مرا ز افسانه گفتن نیست کامی
که بر نظم کسان بدهم نظامی

سری دارم سراسر شور و سودا
بمشغولی دهم خود را دل‌آسا

ندارم ننگ از این گر گفت دشمن
گل از باغ کسان داری به دامن

هجوم عشق دلْ را تنگ دارد
کجا پروای نام و ننگ دارد

به شیرینم نیازی نیست دانی
که بس شیرین لبان دارم نهانی

هزاران بکرها در پرده دارم
کـه خاطرها فریبم گر برآرم

پی مشغولی این جان غمگین
به بکر دیگران می‌بندم آیین

چه حاجت گستراندن خوان خود را
خورم بر خوان مردم نان خود را

غرض عشق است و اوصاف کمالش
اگـر وحشی سراید یـاوصالش

در بیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد
که فرهاد است در آن صنعت استاد

صلاح آن دید چشم شیرگیرش
که با تیر نگه سازد اسیـرش

بمشکین طره سازد پای بستش
دهد کاری که می‌شاید بدستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید
که باید مایه دید و پایه بخشید

نخستین شرط عشق است آزمودن
نشاید هر کسی را در گشودن

بسا کس کز هوس باشد نظرباز
بسا کز عشق باشد خانه‌پرداز

بباید آزمودش تا کدام است
هوس یا عاشقی او را چه کام است

باو گر نرد یاری میتوان باخت
نگه را گرم جولان میتوان ساخت

وگر دست هوس باشد درازش
توان از سر بآسان کرد بازش

خصوصا" چون منی از بخت بدکار   مدامم با هوسناکان فتد کار
مرا نتوان هوس زد بعد از این راه   که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه
وزان پس با هزاران دلستانی   شد آن مه بر سر شیرین زبانی
ز شرم پرده‌داران هواخواه   سخن در پرده راند آن ماه آگاه
که آیین هنرور آنچنان است   که او را دل موافق با زبان است
مرا چشم از پی آن صنعت آواست   که از زر چشم او بر کارفرماست
چو مزدوران نظر نبود به سیمش   نباشد دیده بر امید و بیمش
نه رنجش از پی پا رنج باشد   کند کاری که صاحب گنج باشد
به لعلی قانع ارکانی نباشد   به نانی فارغ ارخوانی نباشد
نگردد مانعش یک گل ز گلزار   نبندد دیدهٔ اندک ز بسیار
بنایی کرد باید عشق مانند   که نتوان دور گردونش ز جا کند
بسان همت عشاق عالی   چو عهد عشق بازان لایزالی
ز پا بر جایی و پر استواری   چو عاشق گاه رنج و گاه خواری
فضایش چون دل آزادگان پاک   رواقش چون خیال اهل ادراک
نه قصر و کاخ در کار است ما را   که از این نوع بسیار است ما را
غرض مشغولی و خاطر گشاییست   از این بگذشته صنعت آزماییست
اگر داری سر این کارفرما   هر آن صنعت که داری کار فرما
یکایک گفتنی‌ها را چو بشمرد   ز لب جان داد و از گفتار دل برد
ز شیرین نکته‌های دلفریبش   زجان‌آرام برد، از دل شکیبش
زمین بوسید فرهاد هنرمند   سخن را با نیاز افکند پیوند
که تا گل زینت گلزار باشد   به پیش عارضت گل خوار باشد
شکر را تا بشیرینی بود نام   کند شیرینی از لعل لبت وام
فلک را تا فروغ از اختران است   زمین را تا طراز از دلبران است
مباد ای اختر خوبی وبالت   طراز دلبری بادا جمالت
نشایم خدمتی را ور توانم   کلاه فخر بر گردون رسانم
نباشد قابلیت چون منی را   قبول خاطر سیمین تنی را
ولی چون التفات مقبلان است   چه غم آنرا که از ناقابلان است
ببینی پرتو خورشید رخشان   کز او سنگی شود لعل بدخشان
چو سعی ما و لطف کارفرماست   بخوبی کارها چون زر شود راست
مرا گفتی که از زر دیده بردار   که کارت همچو زر گردد در این کار

نیازم هست اما نی به گوهر	امیدم هست نی بر سیم و بر زر
بمسکینی سر گوهر ندارم	ولی از گوهری دل برندارم
چو لطف کارفرما هست یارم	اگر کوهی بود از جا برآرم
توان با شوق کوهی را ز جا کند	فسرده خار نتواند ز پا کند
گل افسرده را آبی نباشد	دل افسرده را تابی نباشد
بخود این کار را مشکل توانم	وگر بتوان ز شوق دل توانم
در این کار ار دلم گیرد ثباتی	نگیرد جز به اندگ التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند	نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار	به فرهاد آگهی دادند از کار
که این بانوی ما بس ناصبور است	مزاجش نازک و طبعش غیور است
به رنجش چون دل او هیچ دل نیست	سرشتش گویی از این آب و گل نیست
به خونریزی عتابش بس دلیر است	که هم پیمان‌شکن هم زودسیر است
اساسی را بگردون گر برآرد	به اندک رنجشی از پا درآرد
ز بس نازک که طبع آن یگانه است	مدامش از پی رنجش بهانه است
ز بی‌پرواییش طبعی است مغرور	به عاشق‌سوزیش خوبی است مشهور
چو خویش آتشین کین برفروزد	جهان را خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه	نه از کار و نه از بیداد رنجه
در این سودا قدم نه، ورنه زنهار	سر خود گیر و وقت خود نگه دار
گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست	کرا زین نغزتر سرمایه‌ای هست
مراد خاطرش جوی و میندیش	گرت مرهم فرستد ور زند نیش
وگر مزدوری او را نیز کار است	درم بسیار و گوهر بی‌شمار است
چو میل خاطرت با غم نباشد	ورا چندان که خواهی کم نباشد
بزد آهی ز دل فرهاد مسکین	که ای شکرلبان خیل شیرین
سرا کاری که اول بار فرمود	فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مزدی بهتر از این دارم امید	که شیرین بهر این کارم پسندید
بمن بخشید ای من خاک راهش	هزاران ساله مزد اول نگاهش
اگر شکرانه را جان برفشانیم	همانا قدر این نعمت ندانیم
مگوییدم که از خویش بیندیش	گرت مرهم فرستد ور زند نیش
کجا زان طبع نازک باک دارم	اگر او زهر من تریاک دارم
در این سودا چرا باشد زیانم	که او نازک دل و من سخت جانم

در این کار او سزد کاندیشه دارد
مرا در بار سنگ، او شیشه دارد
هوسناک است آن کز رنجش یار
بیندیشد که با هجران فتد کار
هوس چون راه ناکامی نپوید
بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دلی زان دلستان نیست
چه کام دل دلی اندرمیان نیست
اگر رنجد وگر یاری نماید
هم از خود کاهد و بر خود فزاید
ولی چون از میان برخاست عاشق
همان خواهد که دلبر خواست عاشق
به دل‌خواهش بود دل نیست با او
وگر آسان و مشکل نیست با او
وراز هجرش‌خماراز وصل مستی است
نباشد عشقبازی خودپرستی است

راز و نیاز فرهاد و شیرین و توصیف کوه بیستون و ماٴموریت فرهاد جهت کندن کوه.

خوش‌آن بیدل که عشقش کارفرماست
تنش در کار جانان رنج‌فرساست
گرش از کارها معزول سازد
بکار خود ورا مشغول سازد
چو دست او فرو شوید ز هر کار
برآرد بر سر کارش دگر بار
که چون جان باشدش مشغول تن نیز
شود این عشق‌سازی در بدن نیز
تنش چون جان چوآن غم درپذیرد
سراپای وجودش عشق گیرد
که چون خورشید جان بر جسم تابد
مزاجش نیز طبع عشق یابد
شود از آفتاب عشق جانان
تن چون سنگ او لعل بدخشان
چو سنگ او نباشد مانع خور
به بیرون برزند عشق از درون سر
همه عالم فروغ عشق گیرد
در و دیوار نورش درپذیرد
چو عکسش بر در و دیوار بیند
بهر جا رو نماید یار بیند
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست
کمر در عهدهٴ این کار دربست
بگلگون برنشست آن سرو آزاد
چو سایه در پیش افتاد فرهاد
چنین رفتند تا نزدیک کوهی
خجسته پیکری فرخ شکوهی
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ
ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ
هزاران چون مجره جویبارش
هزاران جدی و ثور از هر کنارش
به از کهف از شرافت هر شکافش
هزاران قله همچون کوه قافش
نشیب او به گردون رهنما بود
فرازش را خدا داند کجا بود

در او نسرین گردون بس پریده
ولی بر ذروه‌اش راهی ندیده

شده با قلهٔ او سدره همدوش
سپهر از سایهٔ او نیلگون پوش

مدار آسمان پیرامن او
کواکب سنگهای دامن او

بسختی غیر این نتوان ستودش
که تاب تیشهٔ فرهاد بودش

وگر جویی نشان از من کنونش
بود شهرت به کوه بیستونش

اشارت رفت از آن ماه پریزاد
که آن کوه افکند از تیشه فرهاد

مگر کوه وجود کوهکن بود
که او را کوه کندن امر فرمود

که یعنی خویش را از پا درانداز
وزان پس با جمالم عشق میباز

اگر خواهی به وصلم آشنایی
مرا جا در درون جان نمایی

ترا کوهی شده‌ست این وهم و پندار
مرا خواهی ز راه این کوه بردار

نیم دد تا به کوهم باشد آرام
که در کوه است ماءوای دد و دام

مگر باشد به ندرت کوه قافی
کز او سیمرغ را باشد مطافی

وزان پس گفت کز صنعت‌نمایی
چنان خواهم که بازو برگشایی

به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار
نشیمن‌گاه را جایی سزاوار

برون آری بتدبیر و به فرهنگ
رواق و منظر و ایوانی از سنگ

به نوک تیشه از صنعت نگاری
تمنای دل شیرین برآری

هر آن صنعت که با خشت و گل آید
ترا از سنگ باید حاصل آید

نمایی در مقرنس هندسی را
فزایی صنعت اقلیدسی را

چنان تمثالها بنمایی از سنگ
که باشد غیرت مانی و ارژنگ

اگرچه دانم این کاریست دشوار
نباشد چون تویی را در خور اینکار

ولی در خیل ما حرفی سرایند
که مردان را بسختی آزمایند

قبول نمودن فرهاد که کوه بیستون را بتراشد و بسازد کاخی برای شیرین

بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز
لبت جان پرور و زلفت دلاویز

خیالت برده از دل صبر و تابم
نگاهت کرده سرمست و خرابم

کمند زلف مشکین تو دامم
شراب لعل نوشینت بجامم

بهر خدمت که فرمایی برآنم
بجان کوشم درین ره تا توانم

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد / کنم با نیروی عشقش ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم / اگر دریاست گرد از وی برآرم
شکفت از گفتهٔ فرهاد آن ماه / بسان غنچه از باد سحرگاه
پس از این گفتگو و عهد و پیوند / قرار این داد شیرین شکرخند
که تا انجام کار آن شوخ طناز / بهر نزهتگهی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل / بمشغولی گشاید عقدهٔ دل
رسد چون کار آن مشکو بانجام / کشد رخت اندر آن آن ماه خودکام
وز آن پس لعل شکربار بگشود / به صد شیرینی او را کرد بدرود
بمرکب جست و گلگون را عنان داد / ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد / نه او ماند اندر آن منزل نه فرهاد

توصیف چمنزاری که شیرین در آن رحل اقامت افکنده است .

همایون دشتی و خوش مرغزاری / که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارک منزلی ، دلکش مکانی / که شیرین در وی آساید زمانی
فضایی خوشتر از فردوس باید / که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش در دل و جان است منزل / ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش نالهٔ دلها خوش آید / سرود کبک و دراجش نشاید
بتی کش خو به دلهای فکار است / کجا میلش به گشت لالەزار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید / کجا از سرو و بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش / چو زلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد میداشت / امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود / مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل / روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است / نکویی علت طبع غیور است
به دل آن درد را هموار میکرد / به یاران خوشدلی اظهار میکرد
به ساغر چهره را میکرد گلگون / لبش خندان چو ساغر دل پر از خون
بسی ترتیب دادی محفل خوش / ولی کو جان شاد و کو دل خوش

بهر جا جشن کردی آن دلارام ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
چو میل دل شدی سوی شرابش باشک آمیختی صهبای نابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد که صهبا را گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی ولی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت فریب خویشتن میداد و میگشت
ز هر جا میگذشت از بیقراری که با طبعم ندارد سازگاری
همه از ناصبوری‌های دل بود بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش که از هر گونه گل بود و گیاهش
از او در رشک گلزار ارم بود دو گل در وی به یک مانند کم بود
هوایش معتدل خاکش روان‌بخش زلالش همچو خاک خضر جان‌بخش
غزالان وی از سنبل چریده گوزنانش به سنبل آرمیده
شقایق سوختن دایم سپندش که از چشم خسان ناید گزندش
چنان آمادهٔ نشو و نما بود کز او هر برگ را چیدی بجا بود
نبستی پرده گر دایم سحابش فسردی از نزاکت آفتابش
ز بس روییده در وی سبزه با هم سحاب از برگ دادی ریشه رانم
ز بس عطر اندر آن خاک و هوا بود گرش صحرای چین گفتی خطا بود
بروی سبزه کبکانش به بازی خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش به خوبان ختایی نموده راه و رسم دلربایی
ز بس گل کاندرو هر سو شکفته زمینش سر بسر در گل نهفته
کس ار باری از آن صحرا گذشتی خزان در خاطرش دیگر نگشتی
سرشته نشاءه می با هوایش نهفته باغ جنت در فضایش
چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه نماندش بهر بگذشتن بهانه
بپای چشمه‌ای آن چشمهٔ نوش فرود آمد که تا جامی کند نوش
به ساقی گفت آبی در قدح ریز که اندر سینه دارم آتشی تیز
ز بیتابی ببین در پیچ و تابم فشان بر آتش دل از می آبم
بمطرب گفت قانون طرب ساز به قانونی که بهتر برکش آواز
رهی سر کن که غم از دل رهاند سرو کار دل از غم بگسلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت خمار آلودگان را مرحبا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد بمستی هوشیاری را ادب کرد
نی مطرب چنان آهنگ برداشت که گفتی دور از شیرین شکر داشت

دماغ از آب می چون شست‌وشو کرد به دایه از غم دل گفت و گو کرد
که کس چون من نیفتد در پی دل نبازد عمر در سودای باطل
ز کف دل داده و غمخواره گشته پی دل هر طرف آواره گشته
ز شهر و بوم خود محروم مانده بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی دارم که با هرکس بجنگ است بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است
ستیزم گر بجانان رای آن کو گریزم گر ز دوران پای آن کو
نه جانان را سر ناکامی من نه دوران در پی بدنامی من
مرا از خویش باشد مشکل خویش که دارم هرچه دارم از دل خویش
جوانی صرف کرده در غم دل شمرده زخم دل را مرهم دل
به نیرنگ کسان از ره فتاده به بوی ره درون چه فتاده
فریبی را طلب کاری شمرده فسونی را وفاداری شمرده
هوس را در پذیرفته به یاری طمع را نام کرده دوستداری
وفا پنداشته مکر و حیل را محبت خوانده افسون و دغل را
عجبتر اینکه با پیمان شکستن به یار تازه عهد تازه بستن
ز شیرین بر زبانش نام هم نیست سزای نامه و پیغام هم نیست
کند خسرو گمان کز زعم شکر دل شیرین بود از غم پرآذر
مرا خود اولا پروای آن نیست وگر باشد تو دانی جای آن نیست
چو خورشید جمالم پرتو آرد به حربایی هزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکربار بسر دست شکر بینی مگس‌وار
به دل رشکی نه از پرویز دارم نه از پیوند شکر نیز دارم
اگر شکر بحکم من بکار است وگر خسرو ز عشق من فکار است
ندیدم چونکه مرد این کمندش به گیسوی شکر کردم به بندش
بلی شایستهٔ شیر است زنجیر کمند و بند شد در خورد نخجیر
چو خسرو عشق را آمد مسخر چه دامش طرهٔ شیرین چه شکر

نصیحت ندیمه شیرین به او

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز بدیگر گلبنی شد نغمه‌پرداز

چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت هوس را مرهم زخم درون ساخت
ز غم چون خویشرا آزاد پنداشت بروی یار نو این نغمه برداشت
که چند از رنج بی‌حاصل کشیدن ز جام عشق خون دل چشیدن
بسودای یکی افسوس تا کی تمنای کنار و بوس تا کی
چمن یکسر پر از گلهای زیباست بیک گل اینهمه آشوب بیجاست
عنان بدهم به خودکامی هوس را به کام دل برآرم هر نفس را
نشینم هر دمی بر شاخساری سر آرم با گلی بی زخم خاری
گلش گفت ار درین قولت فروغ است ترا در عاشقی دعوی دروغ است
وگر در عاشقی قولت بود راست بهر گلبن روی حسن من آنجاست
مرا هم نیست با خسرو شماری ندارم بر دل از وی هیچ باری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود ازو چندان که بردم رنج بس بود
وگر بر عشق کارش را مداراست بهر جا هست مهرش برقرار است
ز شکر کام شیرینش تمناست بهر جا میرود اینش تمناست
چنین میگفت و از عشق فسونگر زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده‌ای در پیش بودی ز حرفش بوی سوز دل شنودی
اگر چه دایه پیری بود هشیار نبود از روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زندگانیش از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش زبان بگشاد و برخواند این فسونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشک رخت خونابه نوشی شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکر است این که گشتت رهزن هوش که بادت یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین بیش بس‌است ،این دشمنی تاچندباخویش
ترا بینم ازین خونابه نوشی که خویش اندر هلاک خویش کوشی
همی ترسم کز این درد نهانی بباغت ره برد باد خزانی
دو تا سازد قد سرو روان را بدل سازد به خیری ارغوان را
ز حرمان[1] خویشتن را چند کاهی تو خورشید جهانتابی نه ماهی
از این غم حاصلت جز دردسر نیست ز کام تلخ جز کام شکر نیست
اگر بازار خسرو با شکر شد نمیباید ترا خون در جگر شد
گلت را عندلیبان صد هزارند رخت را ناشکیبان بی‌شمارند

به کویت ناشکیبی گو نباشد / به باغت عندلیب گو نباشد
تو دل جستی و خسرو کام دل جست / تو بی‌آرامی، او آرام دل جست
بر نازت هوس را دردسر بس / تو را فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت را گر هوای عندلیب است / دل فرهادت از غم ناشکیب است
وگر داری هوای صید شاهان / به دام آوردن زرین کلاهان
بر افشان حلقهٔ زلف دلاویز / مسخر کن هزاران همچو پرویز
چو باشد گلبنی خرم به باغی / ازو هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری / چو گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد / نباشی چون تو گم عالم نباشد
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد / ازو یک شعله صد خرمن بسوزد

توصیف عشق از زبان وصال و شروع به کندن کوه بیستون

خوشا بی‌صبری عشق درون‌سوز / همه درد از درون و از برون سوز
چو عشق آتش فروزد در نهادی / بخاصیت بر او آب است بادی
در آن هنگام کاستیلای عشق است / صبوری کمترین یغمای عشقست
ز عاشق چون برد صبر و قرارش / به پیش آرد خیال وصل یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد / پس آنگه از وصالش سر فرازد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد / که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار / دوام هر جان سوزد به یکبار
که هریک زین دوچون یابد دوامی / نگردد پخته از وی هیچ خامی
از آن گه آب ریزد گاه آتش / که گردد پخته خامی زین کشاکش
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه / تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست و دل که اندر کار پیچد / نه آن سر تا ز کار یار پیچد
به روز افغانی و شب یاربی داشت / زمین عشق خوش روز و شبی داشت
بآخر کرد خوش جایی معین / کمر گاهی سزاوار نشیمن
کسی را کاندر آنجا دیده دربود / سراسر دشت و صحرا در نظر بود
در آنجا با دلی پردرد و اندوه / بر آن شد تا تهی سازد دل کوه

پی صنعت میان بربست چالاک — بضرب تیشه کرد آن کوه را خاک
چنان زد تیشه برآی کوه خاره — که شد آن کوه خارا پاره پاره
دلی در سینه بودش چون‌دل تنگ — گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت — ولیکن سینه خونها از درون داشت
چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ — زدی آهی و گفتی از دل تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنر بود — که آهم را در آن دل این اثر بود
وگر گفتی هنر زین به کدامم — که آمد قرعهٔ عشقش به نامم
شراری کز دل آن کوه زادی — چو دل جایش درون سینه دادی
که این از خوی شیرینم نشانی است — نه آتش بلکه آب زندگانی است
خیال روی شیرینش بر آن داشت — که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی عذر گفتی با خیالش — کز آن بر سنگ می‌بندم مثالش
که از بس صدمه جای آن ندارم — که تا بر سینه نقش آن نگارم
چنان تمثال آن گلچهره پرداخت — که بر خود نیز آن را مشتبه ساخت
نبودی عشق را گر پیش دستی — یقین گشتی سمر در بت‌پرستی
به نوعی زلف عنبر می‌کشیدش — که آن دل کاندر آن گم کرد دیدش
چنان محراب ابرو وانمودش — که دل میخواست آوردن سجودش
چنانش ترک چشم جراست خونریز — که در دل یافت ذوق خنجر تیز
چنان از بادهٔ لعلش نشان داد — که عقل او به بدمستی عنان داد
از آتش غنچهٔ لب ساخت خاموش — کز او ناکرده‌بد حرف وفا گوش
گر از لعل لبش حرفی شنودی — چنان تمثال او بستی که بودی
چو نقش گوش او بست آن وفاکیش — نخستین بست راه نالهٔ خویش
سرش را خالی از سودای خودساخت — قدش راآفت کالای خود ساخت
درون سینه کردش کینهٔ خویش — نهانی مهر او در سینهٔ خویش
دلی را ساخت سخت و بی‌مدارا — بعینه چون دلش یعنی چو خارا
بعمد این سهو از کلکش برون جست — که آنجا راه خسرو بود او بست
به تمثال میانش رفت در پیچ — که گردد چون میان او نشد هیچ
نهفتش از کمتر تا پا به دامان — که این نادیده را تمثال نتوان
در او بنمود از صنعتگریها — همه آیین و رسم دلبریها
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد — هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد
لبی پرخنده یعنی آشناییم — سری افکنده یعنی باوفاییم

نگاهی گرم یعنی دلنوازیم | زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش | که گر بودی دلی دادی بدستش
چو شد فارغ از آن صورت‌نگاری | بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده | ببین بی‌طاقتی آرام من ده
ترا دانم نداری جان تنی تو | بت سنگی و مصنوع منی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم | که غیر از بت‌پرستی نیست کارم
منم چینی و چین در بت‌پرستی | بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم | که هم خود بتگرم هم بت‌پرستم
جهان یکسر درین کارند مادام | همه در بت‌پرستی خاص تا عام
گر افسرده است یا تقلید پیشه | تواء ش صورت‌پرستی دان همیشه
چوبی‌عشق است اوجسمی‌ست‌بی‌جان | چه وردش اهرمن باشد چه یزدان
بده ساقی شراب لعل رنگم | سراسر بشکن این بتها به سنگم
مگر در عاشقی نامم برآید | ز یمن عاشقی کامم برآید

عشق پر شور فرهاد به شیرین و
توصیف فراق

عجب دردیست خو با کام کردن | بناگه زهر غم در جام کردن
به سر بردن به شادی روزگاران | به ناگه دور افتادن ز یاران
عجب کاریست بعد از شهریاری | در افتادن به مسکینی و خواری
ز اوج کامکاری اوفتادن | به ناکامی و خواری دل نهادن
خوشی چندان که در قربت فزون‌تر | بمجهوری دل از غم پر ز خون‌تر
شود هر چند افزون آشنایی | فزون‌تر گردد اندوه جدایی
اگر چه کوهکن از جام شیرین | ندید از تلخکامی کام شیرین
وصال او دمی یا بیشتر بود | وزآن یک دم نصیبش یک نظر بود
محبت تیر خود را کارگر کرد | به فرهاد آنچه کرد آن یک نظر کرد
چو دید از یک نظر یک عمر شادی | رسیدش نیز عمری نامرادی
در آن کوه آن جفاکش با دل تنگ | بجای تیشه سر میکوفت بر سنگ
ز سنگ از تیشه گاهی میتراشید | به ناخن سینه گاهی میخراشید

ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی بجای سنگ نیز از سینه کندی
که نزهتگاه جانان سینه باید چو دل جایش درون سینه شاید
گر او در سینه جای دل نهد سنگ تنش چون دل نهم در سینهٔ تنگ
بهر نقشی که بربستی به خارا نه دل صد نقش بستی زان دلارا
از آن دیر آمدی آن مشکو بانجام که کار او فزودی عشق خودکام
اگر مه بودی آن کوه ار چو گردون بضرب تیشه‌اش کردی چو هامون
بهر جا کردی از آن پشته هموار به دل گفتی چو اینجا پا نهد یار
ادب نبود به نوک تیشه سودن چنین در عاشقی نااهل بودن
نمودی آن بلند و پست یکسان گهی با ناخن و گاهی به مژگان
بهر صورت که بستی زان جفاکار به دل گفتی کجا این و کجا یار
ستردی در دم آن نقشی که بستی پس‌آنگه دست خویش ازتیشه خستی
بگفتی کاین سزای آنچنان دست که نقش اینچنین گستاخ بشکست
بروز و شب نه‌خوردش بود و نه خفت بخویش از وصل یار افسانه میگفت
به دل گفتی که ای مینان پرخون مده یکچند خون از دیده بیرون
که آن خونخواره چون آید به پیشت نیاید شرمی از مهمان خویشت
بگفتی سینه را زین بیش مگداز تو نیز از تاب دل میسوز و میساز
که چون نوشد ز خون دل شرابی مهیا سازی از بهرش کبابی
بگفتی دیده را کای ابر خون‌بار ز سیل خون چه میبندی ره یار
بس‌است این جوی خون پیوسته راندن که نتوان بر رهش آبی فشاندن
به غم گفتی که ای همخوابهٔ دل برون کش رخت از یرانهٔ دل
که چون آن گنج خوبی در برآید چو جان جایش به غیر دل نشاید
به افغان گفت عشرت ساز او باش به سر میگفت پا انداز او باش
ز خود پرداختی زان پس به گردون که ای از دور تو در ساغرم خون
ز توای بیستون دل گرچه خون است فزونتر سختیم از بیستون است
چو مهمانی به نزهتگاه شیرین مرا پیوسته تلخ تست شیرین
چه باشد کز در یاری درآیی مرا در عاشقی یاری نمایی
نمایی روی گلگون را بدین سوی که تا گلگون نمایم از سمش روی
ولیکن دانمت کاین حد نداری که او را موکشان سوی من آری
که دانم خاطر شیرین غیور است سرش از چنبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید چو من صد چون تواش در چنبر آید

وزان پس با خیال دوست گفتی بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت رهانم که کاری برنیاید زین و آنم
تو یاری کن که گردون بر خلاف است تو بامن راست شو کاو بر گزاف است
وگر گردون موافق با من آید تو چون بندی دری او چون گشاید
نگارا از ره بیداد باز آی بده داد من و بر من ببخشای
مکن آزاد از دامم خدا را ولیکن با من بیدل مدارا
ز دوری باشدم زان ناصبوری که از یاد تو دور افتم ز دوری
گر از دوری فراموشم نسازی من و با درد دوری جان‌گدازی
نخست از مرگ میجستم کرانه که تا دوری نیفتد در میانه
چو می‌بینم غمت را جاودانی کنون مرگم به است از زندگانی
گمان این بود کان زلف درازم همین جا دام گسترده است بازم
کنون چون بینم آن زلف دلاویز کشیده در ره دل تا عدم نیز
مران ای دوست از این پس ز پیشم زمانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو که خواری از من است و عزت از تو
ندانم فرق عزت را ز خواری که عشقم کرده این آموزگاری
ولی عشقت به لب آورده جانم همی خواهم که بر پایت فشانم

بیان عشق شیرین به فرهاد

اثرها دارد این آه شبانه ولی گر نیست عاشق در میانه
عجبها دارد این عشق پرافسون ولی چون عاشق از خود رفت بیرون
چو بیخود از دلی آهی برآید درون تیرگی ماهی برآید
چو بیخود آید از جانی فغانی شود نامهربانی مهربانی
چو عاشق را مراد خویش باید به رویش کی در وصلی گشاید
نداند کز محبت باخبر نیست همی نالد که با عشقم اثر نیست
دلی باید ز هر امید خالی درون سوز، آرزو کش ، لاابالی
که تا با تلخ کامی‌ها برآید مگر شیرین لبی را در خور آید
چو فرهاد آرزو را در درون کشت کلید آرزوها یافت در مشت

بکلی کرد چون از خود کرانه — بیامد تیر آهش بر نشانه
نمود از دولت عشق گرامیش — اثر در کام شیرین تلخ‌کامیش
چنان بد کآن شه خوبان ارمن — سر شکرلبان شیرین پر فن
شد از آن دشت میناقام دلگیر — وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر
بخود میگفت شیرین را چه افتاد — که جان با تلخکامی بایدش داد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار — که بی دام اندر این دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم به صحرا — ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشایی ندارد — طروات‌های رعنایی ندارد
خدنگم را اسیر غرق خون به — به زنجیرم سر و کار جنون به
چه اینجا بود باید با دل تنگ — به سردست و به پا خار و به دل سنگ
خود این میگفت وخود انصاف میداد — که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد
به باغ آیم چو با جانی پر از داغ — گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
اگر دو رخ نهادی در بهشت است — چه بندد بر بهشت این جرم زشت است
کسی کش کام تلخ از جوش صفر است — بشکر نسبت تلخیش بیجاست
تو گویی از دلی آهی اثر کرد — که شیرین را چنین خونین‌جگر کرد
اگر دانم ز خسرو مشکل خویش — هوس راه ره نیابم در دل خویش
همانا آن غریب صنعت‌آرا — که کار افکندمش با سنگ خارا
به سنگ اشکستنش چون بود دستی — دلم را زو پدید آمد شکستی
بچشم از دل پس آنگه داد مایه — ز نزدیکان محرم خواند دایه
بگفت ای زهر غم در کامم از تو — به لوح زندگانی نامم از تو
چه بودی گر نپروردی به شیرم — که پستان اجل میکرد سیرم
به شیر اول ز مرگم وارهاندی — بآخر در دم شیرم نشاندی
چه درد است این که در دل گشته انبوه — دلست این دل نه هامون است و نه کوه
دمی دیگر در این دشت ار بمانم — بکوه از دشت باید شد روانم
بگفتا دایه کای جانم ز مهرت — فروزان چون ز می تابنده چهرت
بدل درد و بجانت غم مبادا — ز غم سرو روانت خم مبادا
چرا چون زلف خود در پیچ و تابی — سیه‌روز از چه‌ای چون آفتابی
ز پرویز ار بدینسان دردمندی — از اینجا تا سپاهان نیست چندی
به گلگون تکاور ده عنان را — سیه‌گردان به لشکر اسپهان را
عتاب و غمزه را با هم برآمیز — به تاراج بلا ده رخت پرویز

در این ظلمات غم تا چند مانی   روان شو همچو آب زندگانی
ز تاب زلف از خسرو ببر تاب   ز آب لعل بر شکر بزن آب
ز لعل آبدار و روی انور   به شکر آب شو بر خسرو آذر
دل پرویز شیرین را مسخر   تو تلخی کردی و دادی به شکر
نشاید ملک دادن دیگران را   سپردن خود بدرویشی جهان را
شکر را گرچه در آن ملک ره نیست   که دور از روی تو در ذات شه نیست
ولی چون دزد را بینی بخواری   بر افرازد علم در شهریاری
حدیث دایه را شیرین چو بشنفت   برآشفت و بتلخی پاسخش گفت
که ای فرتوت از این بیهوده‌گویی   به دل آزار شیرین چند جویی
مگر هر کس دلی دارد پریشان   ز پرویزش غمی بوده است پنهان
مگر هرکس دلی دارد پر آتش   ز شکر خاطری دارد مشوش
مرا این سرزمین ناسازگار است   به پرویز و سفاهانم چکار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده است   چنان دانم که پرویزی نبوده است
من این آب و هوای ناموافق   نمی‌بینم به طبع خویش لایق
کجا با اسفهانم خوش فتاده است   که پندارم در آن آتش فتاده است
غرض اینست کر این آب و خاک است   که جان غمگین و دل اندوهناک است
چو باید رفت از این وادی بناچار   کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو کز ما سالخورد این جهانی   صلاح خردسالان را چه دانی
چو دایه دید پرخون دیدهٔ او   ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او
بخود گفت این گل از بی‌عندلیبی   سر و کارش بود با ناشکیبی
اگر چه طبعش از خسرو نفور است   ولی آشفتهٔ او را ضرور است
مهی در جلوه با این نازنینی   نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی زینسان چمن‌افروز و دلکش   که رویش در چمن افروخت آتش
رواج نوبهارش گو نباشد   کم از مرغی هزارش گو نباشد
بگفتا گشت باید رهنمونش   که راه افتد بسوی بیستونش
مگر چون ناز او بیند نیازی   به گنجشکی شود مشغول بازی
مگر چون زلف او بیند اسیری   بنخجیری شود آسوده شیری
بگفت اکنون کزین صحرا به ناچار   بباید بار بربستن به یکبار
صلاح اینست ای شوخ سمنبر   که سوی بیستون رانی تکاور
که صحرایش سراسر لاله‌زار است   همه کوهش بهار است و نگار است

مگر چون گشت آن صحرا نماید گره از عقدهٔ خاطر گشاید
هم اندر بیستون آن فرخ استاد که دارد در تن آهن جان ز فولاد
یقین زان دم که بازو برگشوده است ز کلک و تیشه صنعتها نموده است
بصنعتهای او طبعت خوش افتد که صنعتهای چینی دلکش افتد
در اینجا نیز چندی بود باید که تا بینیم از گردون چه زاید
حدیث دایه را شیرین چو بشنید تبسم کرد و پنهانی پسندید
بگفتا گرچه اکنون خاطر من به جایی خوش ندارد بار بر من
کز آن روزی که مسکن شد عراقم همه زهر است و تلخی در مذاقم
ز پرویزم زمانی خاطر شاد نبوده است ای که روز خوش نبیناد
ولیکن چون هوای بیستون نیز بود چون دشت ار من عشرت‌انگیز
بباید یک دو ماه آن جایگه بود وزان پس رو به ارمن کرد و آسود
به حکمش رخت از آن منزل کشیدند بسوی بیستون محمل کشیدند
ز بس هر سو غزالی نازنین بود سراسر دشت چون صحرای چین بود
بسرعت بسکه پیمودند هامون به یک فرسنگی از تک ماند گلگون
یکی زان مه‌جبینان شد سبک‌تاز به گوش کوهکن گفت این خبر باز
چنین گویند کآن پولاد پنجه که بود از پنجه‌اش پولاد رنجه
میان بربست و آمد پیش بازش نیازی برد اندر خورد نازش
چنان کان ماه پیکر بد سواره به گردن برکشید آن ماه‌پاره
عیان از پشت زین آن ماه رخسار چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار
به چالاکی همی برد آن دل افروز به گلگون شد بچالاکی تک‌آموز
تو کز نیروی عشقت آگهی نیست مشو منکر که این جز ابلهی نیست
اگر گویی نشان عشقبازان تنی لاغر بود جسمی گدازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد وگر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بر دلش چون عشق باریست برش گلگون کشیدن سهل کاریست
نه هر کو عاشق است از غم نزار است بسا کس را که این غم سازگار است

حکایت

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون که بر خود عشق را بستی به افسون

که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ
ترا تن فربه است و چهره گلرنگ
جوابش داد آن دلدادهٔ عشق
به غرقاب فنا افتادهٔ عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق
نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده است
محبت با مزاجم خوش فتاده است
بطبع آتشین ناخوش نماید
که عشق آبست اگر آتش نماید
چو من در عاشقی چون خاک پستم
کجا از آب عشق آید شکستم
اگر چهرم چو گل بینی چه باک است
نبینی کاصل گل از آب وخاک است
تو نیز ای در خمار از بادهٔ عشق
مزاج خویش کن آمادهٔ عشق
که چون عشق گرامی سرخوش افتد
بطبعت سرکشیهایش خوش افتد
سخن را تاکنون پیرایه‌ای بود
که با صاحب‌سخن سرمایه‌ای بود
از آن گفتار شیرین میسرودم
کزان لبهای شیرین میشنودم
کنون میبایدیم خاموش بنشست
که دلدارم لب از گفتار بربست
وگر گویم هم از خود بازگویم
حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش
هم از دل گویم و افغان و زاریش
ز جانان گویم و پیوند سستش
هم از دل گویم و عهد درستش
که دیده‌است اینچنین یار جفاکیش
جفای او همه با بیدل خویش
که دیده است اینچنین ماه دل‌آزار
ستیز او همه با عاشق زار
برید از خلق پیوندم به یکبار
که جای ماست دل با غیر مگذار
چو دل خالی شد از هرخویش‌و پیوند
بگفتا هم تو رخت خویش بربند
که من خوش دارم از تنهانشینی
که تنها باشم اندر نازنینی
فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت
چنین بی‌خانمان بیچاره‌ام ساخت
کنون با هر که بینم سازگار است
ز پیوند منش ننگ است و عار است
چو گل با هر خس وخاری قرین است
چو با من میرسد خلوت‌نشین است
بمن سرد است و با دشمن بجوش‌است
باو در گفتگو، با من خموش است
نمیپرسد ز شبهای درازم
نمی‌بیند بـه اندوه و گدازم
نمیگوید اسیری داشتم کو
بحرمان دستگیری داشتم کو
نپرسد تا زمن بیند خبر نیست
نجوید تا ز من یابد اثر نیست
نبیند تا ببیند غرق خونم
نگوید تا بگویم بی‌تو چونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران
نیاید تا زنم دستش بدامان
نه چون مینا درآید در کنارم
نه چون ساغر کند دفع خمارم

نه چون چنگم نوازد تا خرشوم
نه چون بربط خروشد تا بجوشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم
ز انـدوه و فـراق وی بنالم
نه دستی تا که خار از پا درآرم
نه پایی تا ره کویش سپـارم
نه دینی تا باو در بند باشم
دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون این بی‌دل و دینم که بینی
حکایت مختصر اینم که بینی
عجب‌تر آنکه گر غیرت گذارد
که دل شرحی ز جورش برشمارد
ز بیم رنجش آن طبع سرکش
زنم از دل به کلک و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم
ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش
بزن آبی بر این جان پرآتش
که طبع آتشین چون خوش فروزد
مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست
بدل شادی فزا یعنی غم دوست

رفتن شیرین تفرج کنان به کوه بیستون و راز و نیاز او با فرهاد

چو آن مه بر فراز بیستون شد
تو گفتی مه به چرخ بی‌ستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد
سخن با کوهکن سربسته میکرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد
که کار افکندمت با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار
گمانم اینکه فرسودی در اینکار
بسنگت هست چون پولاد پنجه
و یا چون سنگی از پولاد رنجه
من این پولاد روییها نمودم
که با سنگت چو پولاد آزمودم
چو می‌بینی ز فرهنگی که داری
درین ره مومی از سنگی که داری
جوابش داد آن پـولاد بـازو
که ای مهر و مهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی
سزد گر سنگ و پولادم بخوانی
اگر سنگ است از فولاد کاهد
وگر پولاد سنگی نیز خواهد
من آن سنگین تن پولاد جانم
که از سنگی بسختی درنمانم
اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد
یقین می‌دان که عالم داد بر باد
شکر لب گفت دشوار است بسیار
که از یک تن برآید اینهمه کار
بانبازی نیـازت هست دانـم
بهرجا هست بر خوان کش بخوانم
که با درد سر کس سر ندارم
زر ار باید دریغ از زر ندارم

بگفت این پیشه انبازی نخواهد / که این طایر هم‌آوازی نخواهد
اگر سی مرغ اگر سیصدهزار است / به یک سیمرغ در این قاف کار است
درین کشور اگرچه هست دستور / که گیرد کارفرما چند مزدور
ولی در شهر ما این رسم برپاست / که یک مزدور با یک کارفرماست
دگر ره سیمبر افشاند گوهر / که از زر کار مزدور است چون زر
ترا بینم بدین گردن فرازی / که از سیم و زر ما بی‌نیازی
گرت سیم و زری در کار باشد / از این در خیل ما بسیار باشد
بگفت آنکس گزیر از زر ندارد / که پنهان مخزن گوهر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است / که با وی گنج بادآورد باد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست / سیه‌ماری چو زلفت بر سر اوست
بدیدی گنج بادآورد پرویز / ببین این گنج آب‌آورد من نیز
به کف زان گنج بادآورد باد است / مرا این گنج بادآور مراد است
کسی کو گنج دارد باد پیماست / ولی این گنج آب روی داناست
بگفت این گنج را چون کردی انبوه / بگفت ازبس که خوردم تیشه چون کوه
چو کوهم تیشهٔ غم بر دل آید / که این گنج مرادم حاصل آید
به کان کندن ز سنگ آرند گوهر / به جان کندن مرا این شد میسر
بگفت این گنج را حاصل ندانم / بگفتا بی‌نیازی زین و آنم
بگفت این بی‌نیازی را غرض گو / بگفتا تا نیاز آرم به یک سو
بگفتا چون به یک سو شد نیازت / بگفتا گیرم آن زلف درازت
بگفتا جز سیه‌روزی چه حاصل؟ / بگفت این تیره‌روزی مقصد دل
بگفتا باز مقصد در میان است؟ / بگفتا زانکه مقصودم عیان است
بگفتا چیست مقصودت؟ بگو فاش / بگفتا جان فدای روی زیباش
بگفتا چیست جان گفتا نثارت / بگفتا چیست تن؟ گفتا غبارت
به دل گفتا چه داری؟ گفت یادت / مرادت گفت چه؟ گفتا مرادت
بگفتا بیخودی ، گفتا ز رویت / بگفت آشفته‌ای، گفتا ز مویت
بگفت از عاشقی باری غرض چیست / بگفتا عشقبازان را غرض نیست
بگفتا محرمت که؟ گفت حرمان / بگفتا همنشینت؟ گفت هجران
بگفتا جان در این ره بر سر آید / بگفتا بالله ار جان در خور آید
ز پرکاری بهر سو میکشیدش / به کار عاشقی مردانه دیدش
به دل گفتا که این در عشق فردیست / به کار عاشقی مردانه مردیست

به دامان از هوش ننشسته گردش / گواه عشق پاک اوست دردش
چو می‌بینم هوس را نیست سوزی / سرآرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد / همانا عشق پاکم دشمن آمد
به ساقی گفت او را یک قدح ده / به این غمدیده داروی فرح ده
به ساغر کرد ساقی بادهٔ ناب / فکند الفت میان آتش و آب
گرفت و داد ساغر کوهکن را / که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم / غمی کز تست چونش چاره سازم
بگفت این می بهر دردی علاج است / یکی خاصیتش با هر مزاج است
ز درد ار خوشدلی می کان درد است / وگر دلخسته‌ای درمان درد است
چواز نوشین لبش کرد این سخن‌گوش / بروی یار شیرین شد قدح نوش
چو نوشید از کفش جام پیاپی / عنان خامشی برد از کفش می
برآورد از دل پر درد فریاد / بگفت آه از دل پردرد فرهاد
که مسکین را عجب کاری فتاده است / که کارش با چنین باری فتاده است
نیاز خسروی در وی نگیرد / کجا نازش نیاز من پذیرد
کسی کز افسر شاهیش عار است / به دلق بینوایانش چکار است
از این درگه که شاهان ناامیدند / گدایان کی به مقصودی رسیدند
چه باشد مفلسی را زیب بازار / که گردد تاج شاهی را خریدار
براهی کافکند پی باد پایی / به منزل کی رسد بشکسته‌پایی
در آن طوفان که آسیب نهنگ است / شکسته زورقی را کی درنگ است
در آن آتش کزو یاقوت بگداخت / چگونه پنبه را جا میتوان ساخت
از آن صرصر که کوه از جا درآورد / چه باشد تا خود احوال کفی کرد
ز سیلابی که نخل اندازد از پای / گیاهی کی تواند ماند بر جای
دلم شد صید آن ترک شکاری / که شیران را همی بیند به خواری
شدم در چنبر زلفی گرفتار / که دارد از سر گردن کشان عار
فکندم پنجه با آن سخت‌بازو / که با او چرخ برناید به بازو
جهاندم لاشه با چالاک رخشی / که خواند رخش گردونش درخشی
شدم با جادوی چشمی فسون‌ساز / که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تن فرسودهٔ من / دریغا محنت بیهودهٔ من
ز پای افتاد وبگرست آن چنان زار / کزان کهسار شد سیلی نگون‌ساز
شراب کهنه و عشق جوانی / درافکندش ز پای آنسان که دانی

وگر بر هر دو نیز آسیب خواهی از آن جان پروری زین مغز کاهی
مرا خود نیز هست آن هوشیاری که دانم جای کین و جای یاری
بصیادی چو بازم شهره و فاش که بشناسم کبوتر را ز خفاش
بگلزار وفا آن باغبانم که خار اندازم و گل بر نشانم
بدلجوییش طرحی تازه افکند سخن را با نیاز افکند پیوند
بچشم گفت آن خونخوار جادو که مست افتاده در محراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی بلعلم یعنی آب زندگانی
بآشوب جهان یعنی به بویم به تاراج خرد یعنی به مویم
باین هندوی آتشخانهٔ رو بخورشید نهان در شام گیسو
بشاخ طوبی و این سرو نازم بعمر خضر و گیسوی درازم
بدان نیرنگ کآن را عشوه خوانی به نیرنگ دگر کآن را ندانی
به رنگ آمیزی کلک خیالم به شور انگیزی شوق وصالم
بمهمان نوت یعنی غم من بشام هجر و زلف در هم من
ببحر چرخ یعنی شبنم عشق باصل هر خوشی یعنی غم عشق
که تا سروم خرام‌آموز گشته است جمالم تا جهان افروز گشته است
ندیدم راست‌کاری با فروغی سراسر بوده لافی یا دروغی
نه با خسرو که با هرکس نشستم چو دیدم یک نظر زو دیده بستم
همه در فکر خویش و کام خویشند همه دربند ننگ و نام خویشند
اگر چه عشق را دامن بود پاک ز لوث تهمت مشتی هوسناک
ولی در دفع تهمت ناشکیب است که گفت اسلام در دنیا غریب است
به رمز این عشق رااسلام گفته است غریبش گفته کز هرکس نهفته است
سفرها کرده در غربت به خواری به امید وفا و بوی یاری
بآخر چون طلبکاری ندیده است بخود جز خود خریداری ندیده است
فکنده خوی خود با بی‌نصیبی نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که آن کس بی‌نصیب است کز این آب حیات او را شکیب است
چو خور پرتوفکن باشد چه پرواش که او را دشمن آمد چشم خفاش
چو گل رانکهت و خوبی تمام است چه نقصانش که مغزی را زکام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور قمر روشن نه اندر دیدهٔ کور
فرشته دیو را کی درخور آید که همچون خویشتن دیویش باید
ز عشق ای عاقلان غافل **چرایید** **چرا زینگونه غفلت می‌فزایید**

چرا او را بخود وا میگذارید چرا زینسان غریبی می‌شمارید
بگیریدش که این طرار دهر است بگیریدش که این آشوب شهر است
همه دل میبرد دین می‌رباید جهان را بی دل و دین مینماید
نه منصبتان گذارد نه زر و مال که او خود دشمن مال است و آمال
عزیزیتان بدل سازد به خواری به خواریتان فزاید سوگواری
چو او خود ساز و سامانی ندارد چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی نشاند ز ایوانتان به خاک ره کشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد چو او خود خویش و فرزندی ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند کند چون خویشتان بی‌خویش و فرزند
مرا باری دل از وی ناگزیر است سرم در چنبر عشقش اسیر است
فدای این غریب آشنا خوی که هست اندر غریبی آشناجوی
غریب کشور بیگانگان است ولیکن در دلش منزل چو جانست
به این دل الفتی دارد نهانی که از "حب‌الوطن" دارد نشانی
دلم چون مسکن او شد ازاین است که گاهی شاد و گاه اندوهگین است
زمانی نوش بخشد گاه نیشش تصرفها بود در ملک خویشش
اگر آباد سازد ور خرابش کسی رانیست بحث از هیچ بابش
بیا ساقی به ساغر کن شرابم بکلی ساز بی خویش و خرابم
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم نماید ره به کوی بیخودانم

*

اگر خواهی بماند راز پنهان به دل آن راز پنهان ساز چون جان
مکن راز آشکارا تا توانی که اندر محنت و اندوه مانی
حکیم این راز را خود پرده‌در شد که رازی کز دو بیرون شد سمر شد
که گل چون راز خویش از پرده بگشاد به اندک فرصتی در آتش افتاد
در اول نکهت و تابش ببردند در آخر ز آتشی آبش ببردند
چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد تن خود را به راه صد خطر داد
نخستش پیکر از پولاد سودند وزان پس گوهرش یغما نمودند
چو راز کوهکن چون کوه شد فاش به سر افکند خسرو فکر یغماش

که آن گوهر که در خورد شهان بود
چو دل در سینهٔ پاکش نهان بود
چنین گویند کز شیرین و فرهاد
خبر در محفل پرویز افتاد
که از چین چابک استادی قوی‌دست
که در فرسودن سنگش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن
سر شیرین لبان شیرین پر فن
گشاده دست در کار آزمایی
نموده سحر در صنعت نمایی
ز دست و تیشه آن مرد فسون‌ساز
شده پولادسای و خاره‌پرداز
تهی از بیستون کرده‌ست طاقی
چو چرخ بی‌ستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بربسته بر سنگ
که مانی را ز خاطر برده ار تنگ
چنان در کار برده هندسی را
که شسته نامهٔ اقلیدسی را
در این صنعت به شوق زر نبوده‌است
که با شوق دگر بازو گشوده است
نه بر سیم است چشم او نه بر زر
که افشاند ز نوک تیشه گوهر
چو مزدوران ندارد زر پرستی
که هست از بادهٔ دیگر به مستی
چنین گویند با آن کس که گفته
نباشد اعتمادی برشنفته
که شیرین گوشهٔ چشمی نموده است
بکلی خاطر او را ربوده است
بدان هم نیز میماند از آن رو
که کرد او آنچه در یک مه به نیرو
بود چون خسروی گر کارفرما
نیاید او ز چندین خاره‌فرسا
بحدی خاطر شیرین برآشفت
که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت
چنانش آتش غیرت برافروخت
که یاقوتی که بودش بر کمر سوخت
اگرچه غیرت اندر هر تنی هست
برد بر خسرو آتش بیشتر دست
که درویش ارچه غیرتمند باشد
به عجز خویشتن دربند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کند زور
حریف ار چرخ باشد نیست معذور
چو شه غیرت کند با قدرت خویش
جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند
فزودش قدر و پیش خویش بنشاند
بخود پیچید و گفت ای دانش‌اندوز
چه گوئی چون کنم با این غم و سوز
چه سازم با چنین ناآشنایی
که بگزیده است بر شاهی گدایی
چه گویم با چنین بی روی و راهی
که خوی افکنده با ظلمت ز ماهی
همانا آن پری را برده دیوی
که پردازد به دیوی از خدیوی
نبودم واقع از طبع زبونش
که آگاهی نبودم از درونش
بر آزادگان نبود ستوده
که بندی دل به کس ناآزموده
کسی با ناسزایی چون دهد دست
سزایش عهد و پیمانی که بشکست

چه خوش گفت آنکه با نااهل شد خویش
که هرکش خویش، کاهدقیمت خویش

به دشمن شهد و با ما چون شرنگ است
تو بینی تا کجا شیرین دورنگ است

زمین با خصم و با ما آسمان است
تو بینی تا کجا نامهربان است

تو آنرا بین که با شاهان نپرداخت
به نطع خسروی بازی در انداخت

بگویم تا که خونش را بریزند
که با شاهان گدایان کم ستیزند

زمین را بوسه زد فرزانه شاپور
که رای شاده باد از هر بدی دور

مبادا آسمان از خدمتت سیر
همه کارت به وفق رای و تدبیر

جهان را روشنی از اخترت باد
سر گردن‌کشان خاک درت باد

یکی گستاخ خواهم گفت شه را
بشرط آنکه شه بخشد گنه را

خطا در خدمت شاهان روا نیست
ولی گویم که شیرین را خطا نیست

مگر شیرین نه بهر خدمت شاه
سفر از منزل خود کرده چون ماه

مگر نه شهره شد در شهر و بازار
به مهر و الفت شاه جهان‌دار

مگر نه رنجها در راه شه دید
مگر نه طعنها از خلق بشنید

بهر چیزی که دید از نیک و از بد
قدم کی بر خلاف دوستی زد

بجرم آنکه بی پیوند و آیین
نیامد با شه او را سر ببالین

به یک ره خسرو از وی دل بپرداخت
ترشرو شدبه شیرین ،با شکر ساخت

همین جرم آن نگار سیمبر داشت
که از الطاف شاه اندر نظر داشت

که همچون خاصگان شاهش نبیند
چو خاصانش به بانویی گزیند

چو شاه از لطف خود کردش گرامی
ز شکر داد او را تلخکامی

نشاید پیش شاهان گفت جز راست
گراینجا نیست شیرین خسرواینجاست

همین با این روشها باورم نیست
که شیرین لحظه‌ای بی‌شه کند زیست

گمانم کاین حدیث آوازهٔ اوست
هم از نیرنگهای تازهٔ اوست

که خسرو را دراندازد به تشویش
تهی سازد دل پرانده خویش

کجا همچون جهانداری جهان را
که شیرین از وی آساید روان را

کجا همچون شهنشاهی زمین را
که شیرین خوش کند جان غمین را

گمانم آنکه آن بیچاره مزدور
بود محنت‌کشی از خانمان دور

ز سختی لختی آسوده است جانش
که خسرو را کند حق مهربانش

دگر در کشتن آن بی‌گنه مرد
چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد

ز مسکینی که آگاهیت نبود
برو آن به که بد خواهیت نبود

مکن در خوی مسکینان دلیری
ز مسکینی بترس و دستگیری

صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر / که بفرستی یکی با رای و تدبیر
فرستی نامه‌ای همراه او نیز / عباراتی سراسر شکوه آمیز
هم از آخر نمایی عذر خواهی / دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دارد او نیز ای شهنشاه / کز او یادآوری در گاه و بیگاه
نگویی عهد شیرین بی‌ثبات است / ز شه موقوف اندک التفات است
که دلگیر از حریم شه برون رفت / دل او داند و او خود که چون رفت
چو آزردیش باشی عذرخواهش / ور از ره رفت باز آری به راهش
به افسون رای خسرو را بر آن داشت / که میباید بشیرین نامه بنگاشت
دبیر آمد به کف بگرفت خامه / پرند چین گشوده بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد / که چرخ بی‌ستون را او بپا کرد
فلک ار زینت افزا شد ز انجم / خرد در وی چو وهم اندر خرد گم
جهان افروز از خورشید و از ماه / درون آزار عقل و جان آگاه
سر گردن‌کشان در چنبر او / رخ شاهان عالم بر در او
ادب فرمای عشاق از نکویان / بساط آرای خاک از لاله‌رویان
بلا پیدا کن از بالا بلندان / خرد شیدا کن از مشکین‌کمندان
شهت اما نه چون من بندهٔ عشق / دهندهٔ عشق نی افکندهٔ عشق
برون آرا ز عقل عافیت ساز / درون پیرا ز عشق خانه پرداز
یکی را سر نهد در دامن دوست / یکی را خون کند در گردن دوست
به این درد و به آن درمان فرستد / بهر کس هر چه شاید آن فرستد
وزان پس از شه با داد و آیین / سوی بیدادگر بانوی شیرین
نگار زود رنج تلخ پاسخ / بت دیر آشتی ، شیرین فرخ
قدح پیمای بزم بی وفایی / نوا پرداز قانون جدایی
به دل سنگ افکن مینای طاقت / به خوی آتش زن کشت محبت
بصورت نازنین و شوخ و چالاک / به دل دور از همه خوبان هوسناک
شکرلب گشت عطرافشان ز مویش / ز چشم تر گلاب‌افشان به رویش
بداد از لب میی اندوه سوزش / که گویی جان بلب آمد هنوزش
بلی زآن می که در کامش فرو ریخت / نمیرد ، کآب خضرش در گلو ریخت
وزآن پس شد به فکر چاره‌سازیش / درآمد در مقام دلنوازیش
به صد طنازی و شیرین زبانی / ز لعل افشاند آب زندگانی
که ای سودایی زنجیر مویم / گذشته ز آرزوها آرزویم

به ترکی غمزه‌ام تیرافکن تو | شده هندوی مستم رهزن تو
مپندار اینچنین نا مهربانم | که رسم مهربانی را ندانم
هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم | که با عشق و هوس فرقی گذارم
اگر زهرم ولی پازهر دارم | به جایی لطف و جایی قهر دارم
همه نیشم ولی با خودپسندان | همه نوشم به کام دردمندان
سمومم لیک خاشاک هوا را | نسیمم لیک گلزار وفا را
به مغروران غرورم راست بازار | نیازم را به مهجوران سر و کار
سرم با تاج شاهان سرکش افتاد | ولی سوز گدایانم خوش افتاد
به خود گر راه میدادم هوس را | نبود از من شکایت هیچ کس را
ولی هرجا هوس شد پای بر جای | کشد عشق گرامی از میان پای
بر آزادگان نا دلپسندم | گر آن را ره دهم این را ببندم
ترا خسرو مبین کش تاب دادم | برنجور هوس جلاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم | وزان گلشکرش خرسند کردم
چو هم آهو ترا شد صید و هم شیر | بری آن را بباغ این را بزنجیر

خریداری شنیدم کردت آهنگ | که نبود در ترازویش بجز سنگ
تو هم دل در هوای او نهادی | گرفتی سنگی و سنگیش دادی
بجز رسوایی خود زین چه بینی | که بر شاهی گدایی بر گزینی
خوشست این رسم با شاهان گرانی | به مسکینان بی دل مهربانی
خوشست این شیوه با عالم بگویی | به یک جانب نهادن زشت خویی
نه دل پرداختن از شاه عالم | نشستن با گرانی شاد و خرم
مرا از خلق عالم خود یکی گیر | ز افزونی گذشتم اندکی گیر
خوشست این ره بطبع خلق بودن | مدارا با همه عالم نمودن
نه از سر باز کردن سروری را | گزیدن رند بی پا و سری را
چو شه را گوهری ارزنده باشی | گدایی را نیرزد بنده باشی
از این بگذشته از یاران جدایی | بهر بیگانه کردن آشنایی
خلل آرد به ملک خوبرویی | گرفتم من نگفتم خود نکویی
گرفتم کز شکر آزرده بودی | که از رشکش بسی خون خورده بودی
نشاید در هلاک خویش کوشی | چنین از رشگ شکر زهر نوشی
چو غیرت دامنت ناچار بگرفت | به رغم گل نشاید خار بگرفت

مرا کام دل و جان از شکر نیست
بغیر از شهوت تن بیشتر نیست

از آن آتش که عشقت در من افروخت
وجودم جمله از سر تا قدم سوخت

تو خود نفشانی و نپسندیم نیز
که خویش آبی زنم بر آتیش تیز

چو شیرین همچو فرهادیش باید
چرا پرویز را شکر نشاید

چرا دست و دل از انصاف شویی
مرا فرمایی و خود را نگویی

تو تا در فکر خویش و کام خویشی
نه خصم من که خصم نام خویشی

به رغم من بهر کس آشنایی
به من گر دشمنی با خود چرایی

ز من از بیم بد نامی گذشتی
به نام دیگران بدنام گشتی

نیالودی گرفتم دامن پاک
چه سازی زین که خوانندت هوسناک

دورویی گرچه خوی نیکوان است
ولیکن خوبرویی را زیان است

به کام دوستان بد نام بودن
از آن بهتر که دشمن‌کام بودن

کنون با شکوه‌های من چه سازی
به طعن و خندهٔ دشمن چه سازی

مرا گر چون تو طبعی بیوفا بود
کنونم جای چندین طعنه‌ها بود

ولیکن چون مرا آن طبع و خو نیست
اگر حرف بدی گویم نکو نیست

اگر چه تا مرا این طبع و خو بود
سپهرم بر خلاف آرزو بود

کجا در دوستی بر خود پسندم
که همچون دشمنان بر دوست خندم

به نیکویی بدت را می‌شمارم
بشیرینی بزهرت رغبت آرم

نهم بر خویش جرمی کز تو بینم
گل افشانم به خاری کز تو چینم

فریبم خاطر خود گاه و بیگاه
که باشد در دل سنگ توام راه

بصورت گرچه تلخی می‌فزایی
نهانم کام جان شیرین نمایی

بعین دلبری دل مینوازی
بری در آتش اما پخته سازی

مثل زد دلبری دیوانه‌ای را
که ماند عشق مکتب‌خانه‌ای را

نخست استاد با طفلی کند خوی
که از طفلی به دانش آورد روی

کند در دامن او قند و بادام
که یکسر تلخ نتوان کردنش کام

چو اندک خو به دانش کرد کودک
کند تلخی فزون شیرینی اندک

به دانش هرچه آنرا میل جان خواست
بسختی این فزود از مرحمت کاست

چو یکسر خو به دانش کرد و فرهنگ
بدل گردد به صلح و دوستی جنگ

بتان را نیز با دل داستانهاست
به فرهنگ محبت ترجمانهاست

دهند اول ز عیاری فریبش
از آن چشم و ذقن بادام و سیبش

ز راه و رسم دلداری درآیند
چو میل افزود بر خواری فزایند

وفا چندان که ورزد عاشق زار — شود بی مهرتر دلدار عیار
چو یکسر خاطرش با خویشتن دید — چو یک جان با خود اورا در دوتن دید
بکلی جانب او آورد روی — به کام او ز عالم برکند خوی
مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود — چو نیکو دیدم آن عین وفا بود
اگرچه هر چه را نیکو برآن خوست — بحکم آنکه از نیکوبت نیکوست
ولیکن من نگویم خوش مبندیش — که شه را فرقها باشد ز درویش
بر آن سنگین‌دلت از بس فغان کرد — دلم گفتی که کوبد آهن سرد
گدایی تا چه حیلت کار فرمود — که آهن نرم گشتش همچو داوود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر — که شاهان برنشانندت بر افسر
چرا ننگت نمیآید بدین حال — که مسکینی درآوردت به خلخال
اگر رخش هوس زینگونه رانی — به رسوایی کشد کارت تو دانی
قلمزن چون به کار نامه پرداخت — شه از خاصان غلامی را روان ساخت
بدادش نامه و گفتا برانگیز — دل مجروح شیرین را نمک ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه — نباید هیچت آسودن در این راه
گرفت از شاه و چون سیلی برانگیخت — بنای طاقت شیرین ز هم ریخت

رسیدن نامه خسرو به شیرین زمانی که وی در گلگشت صحرا بود

بهار دلکش و باغ معانی — چنین پیدا کند راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن راز — بهاران شد به دشتی غصه‌پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه‌سارش — دم عیسا نهان در نوبهارش
فضایش چون سرای میفرشان — هوایش چون دماغ باده‌نوشان
همه صحرا گرفته لاله و گل — خروش ساری و دستان بلبل
زبان سوسنش از گفت خاموش — که آهنگ تذروانش کند گوش
بپای چشمه با گلهای شاداب — فروغ آتش افزون گشته از آب
ز سنگش لاله‌های آتشین رنگ — برآورده برون چون آتش از سنگ
در او رضوان به منت گشته مزدور — ز خاکش برده عطر طرهٔ حور
گلش یکسر به رنگ ارغوان بود — ولیکن با نشاط زعفران بود

اسیر محنت ایام بودن / به کام دشمنان ناکام بودن
کجا شیرین کجا آن دشت و وادی / کجا شیرین و کوی نامرادی
کجا شیرین و زهر غم چشیدن / کجا شیرین و بار غم کشیدن
کجا شیرین کجا این درد و این سوز / کجا شیرین کجا این صبح و این روز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد / که این آتش هم از من در من افتاد
گرفتم دشمنی را دوست داری / شمردم خودسری را حق‌گزاری
محبت خواستم از خودپرستی / نهادم نام هشیاری به مستی
وفا کردم طلب از بیوفایی / سزای من که جستم ناسزایی
بتلخی روز شیرین میرود سر / لب خسرو شکر خاید ز شکر
گهی انصاف دادی کاین چه راه است / به کس بستن گناه خود گناه است
تو صیدی افکنی بر خاک چالاک / نبندی از غرور او را به فتراک
چو صیاد دگر گیرد ز راهش / گنهکار از چه خوانی بیگناهش
ترا در دست ز آب صاف جامی / ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
اگر درهم‌شوی بس ناصواب است / نه جرم تشنه و نه جرم آب است
ترا پا درشود ناگه به کنجی / ز استغنا به یک دانگش نسنجی
چو از وی مفلسی کامی برآرد / پشیمان گر شوی سودی ندارد
چو در دست تو شمعی شب‌فروز است / تو گویی چهره‌ام خورشید روز است
از او گر بیکسی محفل فروزد / اگر سوزد دلت آن به که سوزد
وگر بهر فریب خاطر خویش / نمودی معذرت را مرهم ریش
که گرچه سینه از غم ریش کردم / سپاس من که پاس خویش کردم
نهان کردم ز دزد خانه کالا / به گنج خویش بستم راه یغما
به گلچینان در گلزار بستم / هوس را آرزو در دل شکستم
ببستم چنگل شاهیم ز دراج / ندادم گنج گوهر را به تاراج
نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر / گرفتم آهویی از پنجهٔ شیر
حذر از دشمن خون‌خواره کردم / رطب را پاس از افیون‌خواره کردم
چنین با خویشتن میگفت و میگشت / که آمد برق خرمن‌سوزی از دشت
سواری چون شرر ز آتش جهیده / ز خسرو در بر شیرین رسیده
به دستش نامهٔ سربستهٔ شاه / جگرسوز و درون‌آشوب و جانکاه
عباراتی به زهر آلوده پیکان / بدل آتش بر آتش گشته دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز / جگر سوراخ‌کن ، خونابه‌انگیز

ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده   بقصد جان غم خنجر کشیده
ز بس در وی درخت سایه‌گستر   نبودش جز سیاه سایه پرور
نگون بید موله در سمن زار   سمن را سجده میبردی شمن‌زار
از آن ساغر که نرگس داده پیوست   شقایق خورده و افتاده سرمست
از آن لحنی که موزون کرده شمشاد   شنیده سرو و گشته از غم آزاد
نگون از کوه سیل از ابر آزار   تو گفتی کوهکن گر بد به کهسار
چمن از باد گشته عنبرآگین   تو گفتی طره بگشاده‌است شیرین
چمان در آن چمن شیرین مه‌رو   چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
ز قامت سروبن را جلوه آموز   شقایق را ز عارض چهره افروز
ز رویش ارغوان را آب رفته   ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده   ز سنبل باد را بیگانه کرده
دو نرگس را نمود از سرمه مشکین   چمن کرد از دو آهو صفحهٔ چین
تبسم را درون غنچه ره داد   به دست غمزه تیری از نگه داد
بهم برزد کمند صید پرویز   بلای زهر گشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن را کرده سرمست   هزاران دشنه‌اش بنهاد در دست
بلای عقل را آموخت رفتار   عدوی صبر را فرمود گفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد   گلستانی به تاراج چمن شد
به پای سرو گه آرام بگرفت   بزیر یاسمن گه جام بگرفت
نگویی میل سرو و یاسمن داشت   که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو و چمن را   طراوت وام دادی یاسمن را
ز چشم آموخت نرگس را فریبی   ز طرز دلبری دادش نصیبی
به سنبل شد ز گیسو دام‌گستر   که گر دل میبری باری چنین بر
به گلگشت از رخ خویش آتش افکن   که آتش در دل بلبل چنین زن
به جان سرو تالی داد سروش   که داد آگاهی از جان تذورش
چو لختی جان شیرین آرمیدت   بسوی باده میل دل کشیدت
یکی زان ماهرویان گشت ساقی   به جامش کیمیای عمر باقی
بپیمود آتش اندیشه سوزش   فروزان کرد ماه شب فروزش
به لب چون برد راح ارغوانی   به کوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت از می روی شیرین   نمود از روی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت از جام پیاپی   بزد آهی و گفت ای بخت تا کی

چو شیرین حرف‌حرف نامه را دید بخویش از تاب دل چون نامه پیچید
به ایارن گفت جشن ای سوگواران که آمد نامهٔ یاران به یاران
کرا لب‌تشنه اینک آب حیوان کرا شب تیره اینک مهر تابان
کرا برجست چشم این شادمانی کرا خارید کام این ارمغانی
که گفتی شه ز شیرین کی کند یاد بگو این نامهٔ شه کوریت باد
که فالی زد که این شادی برآمد که آهی زد که این انده سر آمد
کدامین طالع این امداد کرده است که شاه از مستمندان یاد کرده است
پرستاری ز شه بیمار گشته است که بخت بی‌کسان بیدار گشته است
شکر را آسمان خاری به پا کرد که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
ازین بی‌شبهه شه را مدعایی‌ست ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست
همیشه خوش ز دور آسمانی شکر از طالع و شاه از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بینداخت ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت به تلخی پاسخ این نامه بنوشت

جواب فرستادن شیرین به خسرو و ذکر اینکه نادیده فرهاد را نباید خوارشمرد

که از ما آفرین بر آن خداوند که نبود در خداوندیش مانند
خداوندی که هست آورد از نیست جز او از نیست هست‌آور، دگر کیست
سپهر از وی بلند و خاک از او پست بلند و پست را او میکند هست
یکی را طبع آتشناک داده است یکی را مسکنت چون خاک داده‌است
یکی را بار نه کرد و قوی‌دست یکی را بار کش فرمود و پابست
یکی را گفت رو آتش برافروز یکی را گفت چون خاشاک میسوز
یکی را طوطی شهد و شکر کرد یکی را قوت دل خون جگر کرد
به خسرو داد مغروری که میتاز به شیرین داد مسکینی که می‌ساز
بخسرو هرچه خواهی‌گفت میگوی بشیرین هر چه جوید گفت میجوی
کرم‌گستر خدیوا ، سرفرازا عدالت پرورا، مسکین نوازا
زهی هر کام از اختر جسته دیده شکر را رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز رسید آن نامه یعنی تیغ خون‌ریز
روان افروخت اما همچو آذر جگر پرورد لیکن همچو خنجر

نمود آن ناوک زهر آب داده / به دل از آنچه میجستی زیاده
اثر چندان که میجویی فزون‌تر / جگر چندانکه خواهی غرق خون‌تر
ز بی انصافی شاهم به فریاد / کزین‌سان بسته شیرین را به فرهاد
ز بیم آن شهم در تهمت افکند / که بر شکر زند لعلم شکرخند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی / چرا با بی‌دلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند / نیاز عشق بر خود چون پسندند
تو نازک‌طبع و شیرین آتشین‌خوی / بهم کی سرکنند آن طبع واین خوی
بیک تلخی که از شیرین چشیدی / به درد خو ز شکر چاره دیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد / چو شکر هست گو شیرین نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد / چو شیرینی ز شکر میتوان خورد
دگر فرمود شه کز رشگ شکر / چو شیرین داشتی جانی پرآذر
چرا بدنام کردی خویشتن را / به یاری برگزیدی کوهکن را
شکر دور از تو چندانی ندارد / که شیرینش به انسانی شمارد
چه جای آن که بی‌انصافی آرم / چنین هم‌سنگ مردانش شمارم
تو نیز ای شه به بدکس را مکن یاد / میالا خویش را در طعن فرهاد
مبین نادیده مردم را به خواری / که دور است از طریق شهریاری
چه کارت با گدای گوشه‌گیری / ستمکش خسته‌ای، زاری، فقیری
اسیر محنت و درد جهانی / بلای آسمانی را نشانی
ز سختیهای دوران خورده نیرنگ / فتاده کار او با تیشه و سنگ
به دست آورده با صدگونه تشویش / لب نانی به زور بازوی خویش
نه جسته خاطرش دلجویی کس / نه اندر گفته‌اش بدگویی کس
قرار زحمت ما داده بر خویش / اگر بگذاردش طعن بداندیش
ز سختیهای سنگین نیست آزار / مگر از سخت گوییهای اغیار
مگر با هر که فرماید کسی کار / نهانی با ویش گرم است بازار
مگر از کارفرما گر به مزدور / رود لطفی ز تهمت نیست معذور
اگر چه با کسی کاری ندارم / که بر ناکرده سوگندی بیارم
ولیکن زآنچه در مکنون شاه است / خدا داند که شیرین بی‌گناه است
مرا مشمول تهمت سازی ای شاه / که با اغیار پردازی به دلخواه
مگر بی تهمت آزادی نیابی / دلی ناکرده خون شادی نیابی
مگر تا زهر در کامی نریزی / به عشرت باده در جامی نریزی

نگر افسوس شیرین خورده بودی
غم ناموس شیرین خورده بودی
مکن شاها مخور افسوس شیرین
مفرما تلخ بر خود عیش شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید
که در عیش تو نقصانی درآید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست
از اینها جز تمنای شکر نیست
چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه
کزین ره دیگران را دادهای راه
ز رسوایی کسی را کی گزند است
چو طبع شه چنین رسواپسند است
چرا رسوایی خود را نجویم
که پیش شه فزاید آبرویم
مگر نه دیگران را این هنر بود
که هر دم آبروشان بیشتر بود
مرا دامان بحمدالله پاک است
ز حرف عیب‌جویانم چه باک است
ز خسرو بهتری اندر جهان کو
ز من کامی که دیدی باز برگو
چه افسونهای شیرین کار بردی
که از حلوای شیرینم نخوردی
چو راه دل نزد افسون شاهم
که خواهد بردن از افسون ز راهم
اگر شیرین ز افسون نرم گشتی
کجا بازار شکر گرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز
ز من کی سرد گشتی مهر پرویز
اگر در من هوس را راه بودی
کمینه شکر گویم شاه بودی
هوس دشمن شدم روزم سیه گشت
وفا جستم چنین کاری تبه گشت
فریب هر هوسناکی بخوردم
که خسرو از هوسناکان شمردم
تو خود را پاس دار از حرف بدگو
چو خود بهتر شدی درمان من جو
چه خوش با یار گفت آن رند سرمست
که از مستی فتاد و شیشه بشکست
که چون من راه رو تا خود نیفتی
بدان ماند نصیحتها که گفتی
ز کار نامه چون پرداخت خامه
سمنبر مهر زد بر پشت نامه
به پیک شاه داد و گفت برخیز
سنان بر تحفه جای ناوک تیز
زبانی گفت با پرویز بر گوی
که این آزرده را آزار کم جوی
مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل
منه بار آنکه را بار است در دل
جفا با این دل ناشاد کم کن
چو از چشمم فکندی یاد کم کن
ترا عیشی خوش و روزیست فیروز
چه میخواهی از این جان غم‌اندوز
تو روز و شب به عیش و کامرانی
ز شبهای سیه روزان چه دانی
به شکر آنکه داری جان خرم
مرنجان خسته‌جانی را بهر دم
نه آن شیرین بود شیرین که دیدی
که گر کوه بلا دیدی کشیدی
کنون سختی چنان از کارش افکند
که کاهش مینماید کوه الوند

وزآن پس کرد گلگون را سبک‌خیز	به کوه بیستون بر رغم پرویز
همی رفتی و با خود راز گفتی	غم و درد گذشته باز گفتی
به دل گفتی که ای سودا گرفته	من از دستت ره صحرا گرفته
به چندین محنتم کردی گرفتار	نمیدانم دلی یا خصم خون‌خوار
به خاک تیره گر خواهی نشستم	دگر عهد هواخواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینک	گرم رسوای عالم خواهی اینک
فزونتر شد جنونم زآنچه خواهی	به رسوایی فزونم زآنچه خواهی
برون مشکل برم جان از چنین دل	به اندر سینه پیکان از چنین دل
تنوری باشد و اختر درونش	به از سینه و این دل در درونش
چه اندر خانه صد خصمم به کینه	چه این دل را نگه دارم به سینه
فتادم تا پی دل خوار گشتم	شدم تا یار دل بی یار گشتم
ز شهر و آشنایان دورم از دل	بجان زار و به تن رنجورم از دل
بتی بودم ز سر تا پا دلارا	چنان گشتم که نشناسم سر از پا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران	بزنجیر اوفتادم چون اسیران
هر آن خنجر که از مژگان کشیدم	بمن برگشت و زهر او چشیدم
کمند زلف بهر صید بودم	چو دیدم خویشتن در قید بودم
لبم کآب حیات خویشتن داشت	برای خویش مرگ جاودان داشت
به نرگس جادویی تعلیم کردم	به جاود خویش را تسلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم	ندانستم که در آتش نشینم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده	کنون شمشیر بر رویم کشیده
دل سنگین که بد در سینهٔ من	کنون سنگی بود بر سینهٔ من
مرا چاهی که بد زیب زنخدان	در آن چاهم کنون چون ماه کنعان
وز آن آتش که خوی من برافروخت	مرا خود خرمن صبر و سکون ساخت
بلا بودم چو بالا مینمودم	ولی آخر بلای خویش بودم
ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک	کز او افروختی شبهای تاریک
بگفت و کرد چهر از اشک خون تر	که از شیرین کسی بینی زبون‌تر
به خواری بسته دل نادیده خواری	به یاری بسته دل نادیده یاری
بحدی ساخت خواری با مزاجش	که بر مرگ است پنداری علاجش
چنان خصمی بود با جان خویشش	که گویی نیست جان خصمی‌ست پیشش
چو سوزد بیش راحت بیش دارد	مگر کآتش پرستی کیش دارد

مرا بینی که چون سخت است جانم
عدوی خویش و ننگ خاندانم

بخود خصمی ز دشمن بیش کردم
که کرده است آنکه من با خویش کردم

کس از ظلمت جوید مهر تابان
کس از شمشیر نوشد آب حیوان

غزالی کاو وصال شیر جوید
نخست از جان شیرین دست شوید

طمع بستن به کس وانگه به پرویز
بود پهلو زدن بر خنجر تیز

وفا جستن ز کس وانگه ز خسرو
بود عمر گذشته جستن از نو

به یادش سینه بر خنجر نهادم
که پا ننهاد بر خاری به یادم

به نامش زهرها نوشید کامم
که در کامش نشد جامی به نامم

وفاداری بر پرویز ننگ است
بود یکرنگ با هر کس دورنگ است

هوس را در برش قدری تمام است
از آن خصمیش با هر نیکنام است

طمع داند بخون خود وفا را
طفیلی نام بنهد آشنا را

بمسکینی کسی کاید به کویش
چو مسکینان نظر دارد به رویش

گذشتم در رهش از شهریاری
چرا او بنگرد بر من به خواری

چو آیم من بپای خود ز ارمن
از این افزون سزاوار است بر من

ببست از دیگرانم چشم امید
بچشم دیگرانم کاش میدید

مرا داند پرستاری به درگاه
که با من عشق میورزد به دلخواه

گر از چشم بزرگی دیده بر خویش
از او کم نیستم گر نیستم بیش

از آن بگذر که در ارمن امیرم
بملک دلبری صاحب سریرم

اگر فر جهانداری‌ست دارم
وگر فرهنگ دلداری‌ست دارم

چه شد کز سر تکبر دور دارم
ترحم با دلی رنجور دارم

بخود گفتم که گر خسرو امیر است
چو داغ عاشقی دارد فقیر است

همه عجز است و مسکینی‌ست خویش
نشاید از تکبر دید سویش

بر او از مهر همدردی نمودم
زنی بودم جوانمردی نمودم

وفاداری خوش است اما نه چندان
که بار آرد چنین خواری و حرمان

تهی از ده دلان پهلو کنی به
بیاران دو رو یک رو کنی به

به پهلو یکدلی بنشان نکوخو
که جز یک دل نمی‌گنجد به پهلو

به شکر بست خود را وین نه‌بس بود
مرا بندد به فرهاد این چه کس بود

بر مردان نهد پتیاره‌ای را
کز او رسوا کند بیچاره‌ای را

شه آفاق داند خویشتن را
فقیری بی سر و پا کوهکن را

همانا در دل این اندیشه دارد
که او خنجر به دست این تیشه دارد

نداند کز فریب چشـم جادو گذارم تیشهٔ این در کف او
چنین میگفت و از دل ناله می‌کرد دل از مژگان خود پرکاله میکرد
زمین از اشک چشمش سیل خون شد روان با سیل سوی بیستون شد
بلب زین رشک جان خسرو آمد ولی فرهاد را جانی نو آمـد

توصیف هجران فرهاد و رفتن به‌تماشای بیستون .

بهر جا وصل از دوری نکـوتـر بجز یک‌جا که مهجوری نکوتر
رهد عطشان ز مردن آب خوردن بجز یک‌جا که بهتر تشنه مردن
چه جا آنجا که یار آید ز در باز برای آنکه بر دشمن کنـد ناز
زیاران رنج به کاو بر تن آید که بهر گوشمال دشمن آیـد
غذا به گر خورم از پهلوی خویش کز آن گسترده‌خوان بهر بداندیش
به ار خون جگر باشد به جامم که ریزد ساغر غیری به کامم
ز شبهای سیه چندان نسوزم که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست کدام است آنکه بربندیم بر دوست
چو آمد یار خوش بر روی او باش به رغم هر که خواهد باش گو باش
به کام تشنه وانگه آب حیوان هلاک آن دل کز او برگیری آسان
به ساغر کوثر و دلدار ساقی حرام آن قطره‌ای کاو مانده باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز از آن بدبخت‌تر کو کآورد باز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز بهانه‌گو شکر، گو باش پرویز
به کوه این نامراد سنگ‌فرسای به نقش پای شیرین چشم ترسای
ز درد جان‌گداز و آه دل‌سوز ز شب روزش بتر بودی شب از روز
همه شب از غم جانان نخفتی خیالش پیش چشم آورده گفتی
که او از یاد ناشادم نرفتـه ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تابِ زلفم تاب برده ز چشم از چشم مستم خواب برده
نگفتی چون برفتی کآیم از ناز نگفتم عمر رفته نایـدم بـاز
نگفتی با وفا طبعم قرین است نگفتم عادت بختم نه این است
نگفتی گشت خواهم آشنا من نگفتم راست است اما نه با من
نگفتی دل ستانم جانت بخشم نگفتی این نبخشی و آنت بخشم

نگفتی راز تو با کس نگویم — نگفتم گویی اما پیش رویم
نگفتی خسروان از من به تابند — نگفتم ره نشینان تا چه یابند
نگفتی یکدلم با رهنشینان — نگفتم پیش آنان وای اینان
نکردی آنچه نیرنگت بیاراست — بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
به وصل خود نگشتی رهنمونم — بیا بنگر که از هجر تو چونم
چو بنشستی بدلخواهی به پیشم — بیا بنگر به دلخواهی خویشم
ببین از درد هجرم در تب و تاب — ز چشم و دل درون آتش و آب
مرا گفتی چو دل در عشق بندی — دهد عشقت به آخر سربلندی
بلندی داده عشق ارجمندم — ولی تنها به این کوه بلندم
مرا از بهر سختی آفریدند — نخست این جامه را بر تن بریدند
شدم چون از بر مادر به استاد — سر و کارم به سنگ افتاد و پولاد
همی بر سختیم سختی فزودند — به بدبختیم بدبختی فزودند
بدان سختی چو لختی چاره کردم — ز آهن رخنه‌ها در خاره کردم
فتادم با دلی سنگین سر و کار — که آسان کرد پیشم هر چه دشوار
کجا آهن که با این سخت جانم — اگر کوشم در او راهی ندانم
بسی خارا به آهن سوده کردم — از این خارا روان فرسوده کردم
نگارا وقت دمسازیست بازآ — مرا هنگام جانبازیست بازآ
که از جان طاقت از تن تاب رفته — در این جو مانده ماهی آب رفته
بر این کهسار تاب ای ماهتابم — فرو نارفته از کوه آفتابم
همی ترسم که ای جان جهانم — نیایی ور رود بر باد جانم
گر از جان دادنم بیمی‌ست زان‌است — که جان بهر نثار دلستان است
به سختی با اجل زان می‌ستیزم — که بازآیی و جان بر پات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی — بامید تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هر دم فریبی — مگر یابم ز دیدارت نصیبی
به حیلت روزگاری میگذارم — که جان در پای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی — که جان رفته از تن بازگشتی
زمانی روی گلگون کن بدین سوی — ز گردش بخت را گلگونه کن روی
بر این کوه ار شدی آن برق رفتار — چو برقی کاو فرود آید ز کهسار
وگر از نعل او فرسودی این کوه — زمن برخاستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است — به کار سخت همدستی ضرور است

گرم همدست سازی پای گلگون
کنم این کوه را یک لحظه هامون

خیالت گرچه ای بیگانه کیشم
نخست آمد به همدستی خویشم

ولی چندان فریب و ناز دارد
که از شوخی ز کارم باز دارد

چنین میگفت و خون دیده باران
از آن کهسار چون سیل بهاران

زمانی دیده بست و بیخود افتاد
چو دید آن دم که از هم دیده بگشاد

بنام ایزد یکی دشت از غزالان
همه بالا بلندان خردسالان

همه در زیر چتر از تابش خور
چو طاووسان چتر آورده بر سر

در فردوس را گفتی گشادند
که آن حوراوشان بیرون فتادند

همه صیدافکنان در راه و بیراه
کمند زلفشان بر گردن ماه

همه گلچهرگان با زلف پرچین
از ایشان دشت چون دامان گلچین

سگ افکن در پی آهو بهر سو
همه در پویه چون سگ دیده آهو

ز مژگان چنگل شاهین گشاده
چو شاهین در پی کبکان فتاده

شراب لاله‌گونشان در پیاله
همه صحرا تو گفتی رسته لاله

زمین از رویشان همچون گلستان
هوا از مویشان چون سنبلستان

بت گلگون سوار اندر میانه
روان را آرزو دل را بهانه

ز مژگان رخنه کن در خانهٔ دین
ز صورت شعله‌زن در خانهٔ زین

خرد زنجیری زلف بلندش
سر زنجیر مویان در کمندش

قمر از پیشکاران جمالش
جنون از دستیاران خیالش

بلا را دیده بر فرمان بالاش
اجل را گوش بر حکم تقاضاش

نگاه فتنه بر چشمان مستش
فلک را دست بیرحمی به دستش

دل آشوبی ز همکاران مویش
جهانسوزی ز همدستان خویش

شه از گنج گهر او را خریدار
فقیر از آه شبگیرش طلبکار

بآن از زلف طوق بندگی نه
باین از لب شراب زندگی ده

چو چشم افتاد بر وی کوهکن را
همی مالید چشم خویشتن را

بخود میگفت کاین آن سرو ناز است
که شاهان را به وصل او نیاز است؟

که شد سوی گدایان رهنمونش؟
که ره بنمود سوی بیستونش؟

کدام استاد این افسونگری کرد؟
که این افسون بکار آن پری کرد؟

که‌راهش زد که اندر راهش آورد؟
به من چون دولت ناگاهش آورد؟

کرا تاب کمند آمد بر افلاک؟
که ماه آسمان افکند بر خاک؟

مگر راه سپهر خویش دارد
که ره بر این بلندی پیش دارد

در این بد کآمد از آن دلفریبان | بتی چون سوی رنجوران طبیبان
پـی آگـاهـی فرهاد مسکیـن | فرستادش مگر بـانوی شیریـن
سخنهایی که بود از بیش و کم گفت | برهمن را ز آهنگ صنم گفت
حدیث نامهٔ شاه جهـان را | جواب نـامـهٔ سـرو روان را
گر از خود یا از آن شیرین‌دهن گفت | تمامی را به گوش کوهکن گفت
از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد | به جایی شد که چشم کس مبیناد
تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد | نثار پای گلگون بر لـب آورد
چو سیلاب از سر کوه آن یگانه | به استقبال شیرین شد روانه
شکر لب یافت اندر نیمه راهش | به صد شیرینی آمد عذرخواهش
به کوه آمد نگار لاله رخسار | چو خورشیدی که او تابد به کهسار
رسید آنجا که مرد آهنین دست | به کوه آن نقشهای طرفه بربست
رسید آنجا که عشق سخت بازو | به کوه افکنده بد غارت به نیرو
شده صد پاره کوه از عشق پرزور | بدانسان کز تجلی سینهٔ طور
چو پیش آمد رواقی دید عالی | که کردش دست عشق از سنگ خالی
شکسته طاق چرخ دیر بنیـاد | بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
همی شد تا بسنگی شد مقابل | که بد تمثال آن شیرین شمایل
بگفت این سینهٔ فرهاد زار است | که در وی نقش شیرین آشکار است
بزلف خویش دستی زد پریوش | نگشت از حال خود آن نقش دلکش
از آنجا یافت کان تمثال خویش است | که‌احوالش نه‌چون احوال خویش است
و یا استاد چینی کرده نیرنگ | یکی آیینه بنموده است از سنگ
تبسم را درون سینه ره داد | به صنعت پیشه مزد از یک نگه داد
به شوخی گفت کای مرد هنرور | تو گویی بوده شیرینت برابر
مرا خود یک نظر افزون ندیدی | چسان این صورت دلکش کشیدی
اگر گویم هنر بود این هنر نیست | چنین تمثال کار یک نظر نیست
بگفت آن یک نظر از چشم دل بود | از آتش دست هجران محونمود
چو دیدم بر رخت از دیدهٔ دل | از آن دارم شب و روزت مقابل
بگفت این نقش بدگو را بهانه است | به بی‌پروایی شیرین بهانه است
همی گوید که‌آن کاین نقش بسته‌است | چو دل شیرین به‌پهلویش نشسته‌است
که کس نادیده نقش کس نپرداخت | وگر پرداخت چون اصلش کجاساخت
بگفتا داند این کاندیشد این راز | که این صورت که بر مه زیبدش ناز

بر هر کس که جای از ناز دارد — زبس شوخی ز کارش باز دارد
دلی از سنگ باید جانی از روی — که پردازد به سنگ و تیشه زین روی
چو شیرینش چنین بی خویشتن دید — به بیهوشی صلاح کوهکن دید
بگفتا بایدش جامی که پیمود — بمستی چند حرفی گفت و بشنود
اگر حرفی زند مستی بهانه است — توان گفت او به بدمستی نشانه‌است
وزین غافل که عاشق چون شودمست — لب از اسرار عشقش چون توان‌بست
مگر میخواست وصف نوگل خویش — عیان‌تر بشنود از بلبل خویش
به دور آمد شرابی چون دل پاک — روان‌افروز دور از هر هوسناک
میی سرمایهٔ عشق جوانی — کمین تعریفش آب زندگانی
به صافی چون عذار دلنوازان — به تلخی روزگار عشقبازان
سراپا حکمت و آداب گشته — فلاطونی‌ست در خم آب گشته
ادبها دیده از خردی ز دهقان — شده در خورد بزم پادشاهان
نخست آن مه به لعل‌آلود یاقوت — نمود از لعل‌تر یاقوت را قوت
از آن رو جام می جان‌پرور آمد — که روزی بر لب آن دلبر آمد
چو جوش باده هوش از دل ربودش — که چندان گشت آشوبی که بودش
چو جام از لعل او شد شکرآلود — به آن تلخی کش ایام پیمود
جنون کش با خرد گرگ آشتی بود — چو فرصت یافت بر وی دست بگشود
که بیرون شو ز سر کاین خانهٔ ماست — نیاید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست — از آن هنگامه رخت خویش بربست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز — که گستایش‌ست جا تنگ است برخیز
حجاب این کشمکش چون دید شد راست — باو کش تا نگوید خیز برخاست
خرد با پیشکاران تا برون راند — جنون با دستیاران در درون ماند
حجاب عقل رفت و جای آن بود — حجاب عشق بر جا همچنان بود
حجاب عشق اگر از پیش خیزد — بمردی کاب مردان را بریزد
چه غم گر عشق داور پرده‌رو نیست — که خورشید است و چشم بد برا و نیست
ولی عشقی که نبود پرده‌اش پیش — همان بهتر که او بی پرده نبود
که عاشق چون نظر پرورده نبود — همان بهتر که او بی‌پرده نبود
چو آتش عاشق آنگه رخ برافروخت — که اول خویش وانگه پرده را سوخت
از آتش سوختن از پرده پیش است — که او خود پردهٔ سیمای خویش است
چو شیرین کوهکن را پرده‌در دید — بشیرینی از او در پرده پرسید

که ای چینی نسب مرد هنرمند　　بچین با کیستت خویشی و پیوند
در آن شهری ز تخم سر بلندان　　و یا از خاندان مستمندان
تو با فرهنگ و رای مهترانی　　نپندارم که تخم کهترانی
نخستین روزکت پرسیدم از بوم　　نگردید از نژادت هیچ معلوم
همی خواهم که دست از شرم شویی　　نژاد خویشتن با من بگویی
دگر گفتش تو گویی بت‌پرستی　　کت اندر بت‌تراشی هست دستی
بسی نقش است در این کوه خارا　　نباشد همچو این صورت دل‌آرا
بدو فرهاد گفت آری چنین است　　ز چینم بت‌پرستی کار چین است
تو ای بت‌گر بچین منزل گزینی　　بغیر از بت‌پرستی می نبینی
چنین می‌رفت در اندیشهٔ من　　کز اول روز دانی پیشهٔ من
ولی معذوری ای سرو سمن‌سا　　که یک سر داری و صد گونه سودا
صنم از نازدستی برد بر روی　　به صد ناز و کرشمه گفت با اوی
که ای از تیشه رشک کلک مانی　　ترا بینم به مزدوران نمانی
غریبی پیشه‌ور از کارفرما　　نه سودای زر و نه فکر کالا
اگر روی زمین گردد پر از در　　ترا بینم که چشم دل بود پر
همه گوهر ز نوک تیشه داری　　نخواهی زر چه در اندیشه داری
چنین بی‌مزد این زحمت کشیدن　　مرا بار آور خجلت کشیدن
کشی رنج و هوای زر نداری　　اگر رنج دو روزه بود باری
کرا داری بگو در کشور خویش　　که نه داری سر او نه سر خویش
بحق آشنایی‌ها که پیشم　　سراسر شرح ده احوال خویشم
از این گفتار فرهاد هنرمند　　بخود پیچید و خامش ماند یکچند
وزان پس شرح غم با نازنین گفت　　چنین شیرین نگفت اما چنین گفت
که ای لعلت زبانم برده از کار　　زبانت بازم آورده به گفتار
چه میپرسی که تاب گفتنم نیست　　وگرچه هم دل بنهفتنم نیست
شنیدم ای نگار لاله رخسار　　دلی داری غمین جانی پرآزار
گلت پژمرده و طبعت فسرده است　　که سودا در مزاجت راه برده است
به حیلت کوه و صحرا می‌سپاری　　که یک دم خاطری مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن　　بفکر غم کشی چون من فتادن
بچنگ و باده ده خود را شکیبی　　نه از درد دل چون من غریبی
ولی گویم به پیشت مشکل خویش　　بامیدی که بگشایی دل خویش

مگو از غم ، ره غم‌چون توان بست
که میگویند خون با خون توان بست

نگویم کز غمم آزاد سازی
که از غم خاطر خود شاد سازی

بدان ای گل عذار مه جبینم
که من شهزادهٔ اقلیم چینم

من از چینم همه چین بت‌پرستند
چو من یک تن ز دام بت نرستند

مرا مادر پدر بودند خرسند
ز هر کام از جهان الا ز فرزند

پدر گفته است روزی با برهمن
که گر بت سازدم این دیده روشن

به فرزندی نماید سرفرازم
مر او را خادم بت‌خانه سازم

چنان گفت و چنان گشت وچنان کرد
مرا شش ساله در بتخانه آورد

یکی بتگر در آنجا رشک آذر
مرا افتاد خو با مرد بتگر

چو بت میکردم از جان خدمت او
که بد میل دلم با صنعت او

از آن خدمت روان او برافروخت
هر آن صنعت که بودش با من‌آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم
بماند آن خوی طفلی در نهادم

چو از چشم محبت سوی من دید
چنان گشتم که استادم پسندید

بتی باری بسنگی نقش بستم
ربودم آن بت عنان دل ز دستم

شب و روزم سر اندر پای او بود
سرم پیوسته پر سودای او بود

بسی گشتم که او را زنده بینم
بجان آن گوهر ارزنده بینم

ندیدم در همه چین همچو اوبی
شدم شیدایی و آشفته خوبی

از آن آشوب بی‌اندازهٔ من
همه چین گشت پر آوازهٔ من

همه گفتند شادان نیک بختی
ز باغ خسروی خرم درختی

کش اول بت می صورت چشاند
بمعنی بازش از صورت کشاند

همه با من نیاز آغاز کردند
مرا از همگنان ممتاز کردند

برهمن چون مرا بی‌خویشتن دید
مرا همچون صنم خود را شمن دید

من از سودای بت وآنگونه گشته
که فرش بت‌پرستی در نوشته

هجوم خلق و عشق بت چنان کرد
که دورم عاقبت از خانمان کرد

سفر کردم ز صورت سوی معنی
ترا دیدم بدیدم روی معنی

چه بودی باز چشمش باز گشتی
هم از صورت بمعنی باز گشتی

وصال از دیدهٔ جانت گشاده است
ترا نیز اینچنین کاری فتاده است،

هوس های دل دیوانهٔ تو
همه بت بوده در بتخانهٔ تو

خیال منصب و کلم و زن و مال
هوای عزت و سامان و اقبال

هنرهایی که بود آخر وبالت
سراسر نقص میدیدی کمالت

همه چون بت‌پرستی‌های خامه … سیاه از وی چو بختت روی نامه
چو با عشق بتان افتاد کارت … شرابی شد پی دفع خمارت
ز صورت‌های بی معنی رمیدی … چنان دیدی که در معنی رسیدی
بسی از سخت‌گوییهای اغیار … به سنگ و آهی افتادت سر و کار
بسی آه نفس را گرم کردی … که تا سنگین‌دلی را نرم کردی
بر دلها بسی رفتی به زاری … که نقش مهر بر سنگی نگاری
جفاها دیدی از بیگانه و خویش … ز جور دلبر و کین بداندیش
که گردیدی و سنجیدی کنونش … فزون دیدی ز کوه بیستونش
لبی دیدی که از شیرین کلامی … شکر را داده فتوا بر حرامی
رخی دیدی که خورشید سحرتاب … چو نیلوفر ز عشقش رفته در تاب
بدیدی مویی آتش پرور عشق … هزاران خسرو اندر چنبر عشق
قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد … به رعنایی غلامش سرو آزاد
تذروی دیدی از وی باغ رنگین … خضاب چنگلش از خون شاهین
غزالی دیدی از وی دشت را زیب … وزو بر پهلوی شیران صد آسیب
بهشتی دیدی از وی کلبه معمور … سرپا رشک غلمان، غیرت حور
اگرچه آن هم از صورت اثر داشت … ولیکن ره به معنی بیشتر داشت
اگر چه نقش آن صورت زدت راه … ولی جانت و معنی بود آگاه
ترا گر نی دل و گردیده بودی … چو فرهادش به معنی دیده بودی
برو شکری کن ار دردی رسیدت … که آخر چاره از مردی رسیدت
که معنی‌های مردم صورت اوست … جنون سر مست جام حیرت اوست
هر آن معنی که صورت را مقابل … کجا بند صور بگشاید از دل
چو بحر معنی آید در تلاطم … شود این صورت معنی در او گم
در این معنی کسی کاورانه دعوی‌است … یقین داند که صورت عین معنی است

*

مقدمه صابر

شاید سرنوشت فرهاد و شیرین وحشی این بود که به نام سه تن حسن ختام یابد هرچند وصال شیرازی با استادی تمام داستان را به پایان برده است گرچه عده‌ای را عقیده بر این است که وصال هم به مرگ زودرس دارفانی را وداع گفت و این مهم به انجام نرسید اما چیزی از محتوی اشعار او به نظر نمیرسد و گویا قصه دل وصال به انتها رسیده بود و اگر ما را نیز عقیده بر آن باشد که دست اجل وصال را نیز از انجام کارش بازداشت، ضرفا" حتما" به طعنه عقیده بر نحوست فرهاد و شیرین خواهند داشت.

یکی از شاعران دوره محمدشاه و ناصرالدین شاه قاجار "آقامهدی" متخلص به صابر شیرازی است که در دیار شعر و ادب در جوار خواجه شیراز و شیخ اجل دیده به جهان گشود. از چگونگی زندگی و زمان تولد وی اطلاع صحیحی دردست نیست و، مانند اکثر شعرای این مرز و بوم زندگی او در پس هاله‌ای از سکوت باقی مانده است. تنها چند تن از تذکره‌نویسان فارس منجمله "فرصت‌الدوله شیرازی" در کتاب "آثار عجم" و یا در فارسنامه ناصری چند شعری از او نقل و به بزرگی او اشاره شده است و چنین به نظر میرسد که مانند " وصال شیرازی" سلف خود در خط خصوصا" نستعلیق استاد بوده است و دست‌نویس خطی فرهاد و شیرین که شامل ۳۰۳ بیت میباشد از وی باقی مانده که در کتابخانه مجلس موجود است و گویا در سال یکهزار و دویست و هشتاد و دو هجری بسرای باقی شتافته است.

صابر با مثنوی فرهاد و شیرین جاپائی در ادبیات ما برای خود باز نمود و نامش در ردیف حکیم نظامی و مولانا وحشی و وصال به ثبت رسید، خود اندیشه‌اش را برای پایان دادن به سروده وحشی و وصال که به عقیده او:

ولی زان قصه چیزی بود باقی	که پر شد ساغر هر دو ز ساقی
ز دورجام مردافکن فتادند	سخن از لب، زکف خامه‌نهادند

چنین آغاز به سخن می‌کند که گوئی قصهٔ غصه فرهاد هنوز به پایان نرسیده است،

صابر نمیتواند ببیند فرهاد را بعد از مرارتها بدون اجر رها کند ، میخواهد یک شب ، هرچند شبی کوتاه هم که شده با معشوق دوست‌داشتنی خود شیرین به‌سر برد و چه زیبا خاطره یک شب رویائی را به شعر سروده ، گوئی صابر عاشقی است که انتظار معشوق را دارد ، هیچ موضوعی از قلم سحار او پوشیده نیست و مناظره و غزلخوانی فرهاد زیباترین قسمت سروده صابر است .

صابر

بسم‌الله الرحمن الرحیم

به نام خالق پیدا و پنهان — که پیدا و نهان داند به یکسان
در گنج سخن را میکنم باز — جهان پر سازم از درهای ممتاز
حدیثی را که وحشی کرده عنوان — وصالش نیز ناورده به پایان
به توفیق خداوند یگانه — به پایان آرام آن شیرین فسانه
که کس انجام آن نشنید از کس — که در ضمن سخن گفتندشان بس
حکایتها میان آن دو رفته است — که نه‌آن دیده‌کس، نی‌آن شنفته‌است
شبی در خواب فرهاد آن به من گفت — که چشمم زیر کوه بیستون خفت
که آن افسانه کس نشینده از کس — که من خواهم بنیوشند از این پس
ز وحشی دید یاری روی یاری — وصالش داشت از یاری به کاری
بسی در معانی هر دو سفتند — به مقداری که بد مقدور، گفتند
به نام خسرو و فرهاد و شیرین — بیان عشق را بستند آیین
ولی زان قصه چیزی بود باقی — که پر شد ساغر هر دو ز ساقی
ز دور جام مرد افکن فتادند — سخن از لب، ز کف خامه نهادند
شدند اندر هوای وصل جانان — به گیتی یادگاری ماند از آنان
کنون آن خامه در دست من افتاد — که آرد قصه‌ای شیرین ز فرهاد
چو شرح حال خود را کوهکن گفت — ندانی پاسخش چون زان دهن گفت
وصال اینجا سخن را بس نموده‌است — نقاب از چهرهٔ جان پس نموده‌است
ز صابر بشنو آن پاسخ که او داد — که بس کام از لبش زان گفتگو داد

*

جواب دادن شیرین به‌فرهاد که شب تاریک هجران به سرآید .

چو از فرهاد، شیرین قصه بشنید — ز زیر لب بسان غنچه خندید
که حالی یافتم، داری چه اندوه — که از دست تو مینالد دل کوه

ز دستت بیستون آمد به فریاد
که ای شیرین فغان از دست فرهاد

چو نامم از ندایت کوه بشنید
به آواز صدا همچون تو نالید

مرا آگاهی از درد دلت داد
مخور غم کاخر از من دل کنی شاد

به هجرم‌خون‌اگر خوردی ،زیان نیست
ز وصلم حاصلت جز قوت جان نیست

ز هجرم داد عشق ار گوشمالت
دهد می اینک از جام وصالت

شب تاریک هجرانت سر آید
مهت با مهرتر از اختر آید

ز تمثالی که در این کوه بستی
دل ناشاد شیرین را شکستی

تو اندر بت تراشی بودی استاد
ندانستی در اینجا باید استاد

بیا انصاف ده بر سنگ خاره
چنین بندند نقش ماهپاره

کجا کی روی من دیدی که بر سنگ
زدی نقشم چنین ای مرد فرهنگ

به چشم مستم آر آری نگاهی
بنشناسی سفیدی از سیاهی

همی بینی از این برگشته مژگان
به سینه خنجر و در دیده پیکان

وگر بر ابرویم پیوسته بینی
ز تیرش پیکر جان خسته بینی

چو رویم ز آتش می بر فروزد
ز برقی خرمن صد جان بسوزد

ز لعلم گر نیارد با تو گفتار
چه دریایی کزو آری پدیدار

به رویت درنه زانسان تنگ بسته
که بینی خنده‌ای زان همچو پسته

جمالی را که یزدان آفریده است
بدین خوبی که چشم‌کس ندیده‌است

تو نتوانی به کلک و تیشه سازی
بدین صنعتگری گردن فرازی

به رویم گر توانی نیک دیدن
ببین تا نیک بتوانی کشیدن

به یک دیدن چه دریابی ز رویم
بجز ماندن به قید تار مویم

برای آن که در صنعت شوی فرد
به رویم بایدت چندین نظر کرد

حواست را بدین خدمت سپردن
ز لوح دل غبار غیر بردن

نمودن آینه‌ی دل از هوس پاک
که نقشم را تواند کردن ادراک

چو رنگ از آینه‌ی خود پاک سازی
در آن نقش مرا ادراک سازی

چو در آیینه‌ات نقش جمالم
درآمد کش چنان نقش مثالم

چو فرهاد این سخن زآن ماه بشنید
برآورد از درون آهی و نالید

که من زاول نظر کآن روی دیدم
به آخر پایهٔ حیرت رسیدم

به موی تو که در روی تو حیران
شدم از غمزهٔ آن چشم فتان

ز بالایت به پا دیدم قیامت
نمودم زان قیامت جای قامت

ز ابرویت شدم از عالمی طاق
ز رویت بر جمالت سخت مشتاق

ز مژگانت که زخمش بر جگر بود — به وصف از بخت من برگشته‌تر بود
به دل صد زخم کاری بیش دارم — ولی صد چشم یاری پیش دارم
از آن خالی که چشمت را به دنبال — بود گشته است دیگرگون مرا حال
ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم — سخنگو آمدم، خاموش رفتم
ز زلفت بستهٔ زنجیر ماندم — به زنجیر تو چون نخجیر ماندم
ز شوق گردنت از سر گذشتم — به سر سیل از دو چشم تر گذشتم
گرفته گردنت در عشوه کردن — به شوخی خون صد بی‌دل به گردن
از این دستان سر انگشتان نجویم — فرو بردی ز دستت بین که چونم
تنت سیم است یا مرمر ندانم — ندیده وصفی از وی چون توانم
اگر پستان وگر نافی ترا هست — ندیده نقشی از وی کی توان بست
به زیر ناف اگر داری میانی — ندانم تا ز او آرم نشانی
اگر چیز دگر در آن میان هست — نه من دانم نه خسرو تا جهان هست
به گلگونت دو بار این روی دیدم — که تمثالت به آن آیین کشیدم
چو نپسندیدی آن تمثال از من — مپوشان از من این روی چو گلشن
مگر این خدمت از خوش برآید — به کامم آبی از آتش برآید
چوشیرین این‌سخن‌ها کرد از اوگوش — برون رفتش قرار از دل ز سر هوش
زمانی در شگفت از آن بیان ماند — جوابی بودش اما در دهان ماند
پس از اندیشهٔ بسیارخندان — زناز آورد گلگون را به جولان
به ابرویش اشارت کرد کای یار — بیا همراه من تا طرف گلزار
بیا تا با تو بنشینم زمانی — بگویم با تو شیرین داستانی
بیا آیینه‌ای نه پیش رویم — ببر تمثال رخسار نکویم
بیا تا از لبت بخشم شرابی — که از دورش چنین مست و خرابی
بیا تا بر رخت آرم نگاهی — که در کیش وفا نبود گناهی
بیا تا ساغری نوشیم با هم — به مستی یک نفس جوشیم با هم
بیا تا مزد خدمتهات بخشم — یکی پیمانه زین لبهاست بخشم
که تا باشی ز مستی برنیایی — به‌فکر ساغر دیگر نیایی
پس آنگه گفت ساقی را که با ما — بیا و همره آور جام صهبا
که ازغم گلم افسرده گشته است — دلم از دست خسرو مرده‌گشته است
پس از این گفت‌گلگون را عنان‌داد — به دنبالش دوان فرهاد چون باد
به‌هر جایی که گلگون پا نهادی — رخ از یاریش و برجا نهادی

چنین میرفت تا خوش مرغزاری / که با صد گل نبودش رسته خاری
گل و سبزه ز بس انبوه گشته / نهان در زیر سبزه کوه گشته
روان از چشمه‌هایش آب روشن / عیان در آب روشن عکس گلشن
غزلخوان بلبلان برشاخسارش / بسر خیمه ز ابر نوبهارش
به خاک دشت بس بنشسته ژاله / دمیده لاله چون پر می پیاله
ز خوشه همچو پروین تارم تاک / خیال همسری داده به افلاک
دل شیرین در آنجا گشت نازل / فرود آمد ز گلگون از پی دل
به فرش سبزه چون گل زار بنشست / به فکر آار آن افکار بنشست

*

معاشقه شیرین و فرهاد در کنارهم و
دلجوئی شیرین از فرهاد

چو نازل شد به‌فرش سبزه چون گل / به گل افشاند زلف همچو سنبل
بر خود خواند آن آواره دل را / برایش نرم کرد آن خاره دل را
نشاندش روبه‌روی و پرده‌برداشت / که‌دیدش کام‌خشک و چشم تر داشت
به ساقی گفت آن مینای می کو / نشاط محفل جمشید و کی کو
بیار و در قدح ریز و به من ده / گلم افسرده بین آب چمن ده
بت ساقی قدح از باده پر کرد / هلال جام را از می‌چو خور کرد
بزد زانو به‌خدمت پیش شیرین / به دستش داد بدری پر زپروین
گرفت از دست او شیرین خود کام / بشوخی بوسه‌ای زد بر لب جام
پس آنگه گفت با فرهاد مسکین / که‌بستان این‌قدح از دست شیرین
بخور از دستم این جان‌داروی هوش / که‌غمهای کهن سازد فراموش
اگر خسرو به شکر کرده پیوند / تو هم از لعل شیرین‌نوش کن قند
به کوری شکر قند مکرر / مکرر به‌خشمت از لب نه شکر
شکر در کام خسرو خوش گواراست / کز این قند مکرر روزه‌دار است
گرفت ازدست شیرین جام و نوشید / چو خم از آتش آن آب جوشید
روان شد گرمی می در دماغش / فروزان شد ز برق می‌چراغش
خرد یکباره بیرون شد ز دستش / حجاب افکند یک سو چشم مستش

پی نظاره پرده‌ی شرم شق کرد ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد
به‌برگ گل نشستش خوی چو شبنم گلشن را تازگی افزود، دردم
زلب چون غنچه‌خندان گشت وبشگفت به‌دلداری یار مهربان گفت
بیا چون دل برم بنشین زمانی که بر خوان وصالم میهمانی
نظر بگشا به رخساری که خسرو بود محروم از آن ز آن دلبر تو
ز کام قندم از شکر گذشته ز بدر تامم از اختر گذشته
زار من کان قندم را طلبکار شد و با شکرش شد گرم بازار
مگس طبعی یار بوالهوس بین به‌هر جا شکر او را چون مگس بین
چو فرهاد این سخنها کرد ازاوگوش برفت از کار او یکباره سرپوش
ز جا برجست و درپهلوش بنشست سخن بشنید، از او خاموش بنشست
سرا پا دیده شد تا بیندش روی شود همدم به آن لعل سخنگوی
ولی از شرم سر بالا نمی‌کرد نظر بر آن رخ زیبا نمی‌کرد
مراد خویشتن با او نمی‌گفت سخن در آن رخ نیکو نمی‌گفت
چو شیرین اینچنینش دید، دردم به ساقی گفت می در ده دمادم
دمی از باده ما را آزمون آر ز وسواس خردمندی برون آر
حکیمان را بر این گفت اتفاق است که اندر بزم هشیاران نفاق است
ز عقل دوربین دوریم از عیش ز دانش سخت مهجوریم‌از عیش
خوشا مستی و صدق می‌پرستان که نی سالوس دانند و نه‌دستان
شنید از وی چو ساقی جام پر کرد قدح را پخته باز از خام پر کرد
گرفت و خورد و دردیهای آن جام نصیب کوهکن آمد سرانجام
چو سؤر یار شیرین خورد فرهاد ز قید خود بکلی گشت آزاد
نه یاد خویش، نی بیگانه ماندش نه‌صبر اندر دل دیوانه ماندش
به‌روی یار شیرین شد غزلخوان کتاب عشق را بگشود عنوان

*

که بر رویم نگاهی کن خدا را به صحبت آشنا کن آشنا را
به بوسی زان لبم بنواز از مهر مکن پنهان ز رنجوران دوا را
گدای کوی تو گشتم به شاهی به خوان وصل خود بنشان گدا را

میان عاشقانم کن سرافـراز بنه تا سر نهم بر پات یارا
اگر خسرو نیـم فرهـاد عشقم که از یاری به سر بردم وفا را
نیم صابر که صبر آرم به هجران بده کام دلم یا دل خدا را
غزل را چون به پایان برد فرهاد به شیرین گفت از هجر تو فریاد
نه‌تلخ است آنچنان کامم زهجران که چون خسرو شکر خایم به‌دندان
بده بوسی از آن لعل چو قندم که تو عیسی دمی من دردمنـدم
خمـار هجـر دارم ده شرابـم که از بهـر شراب تو کبـابـم
دل شیرین بحالش سوخت دردم به‌ساقی گفت کو آن ساغر جم
بیا یک دم ز خود آزاد سازم خراب ازعشق چون فرهاد سازم
شنید و جام پر کرد و به او داد کشید و داد جامی هم به‌فرهاد
سوم ساغر چو نوشیدند با هم به‌صحبت سخت جوشیدند باهم
چنین بودند تا شب گشت آن روز نهان شد چهر مهر عالم افروز
به مغرب شد نهان مهر دل‌آرا ز مشرق ماه بدر آمد به‌بالا
چو رخ بنهفت خور بنمود کیوان چراغان شد زو کوکبهای رخشان
پرستاران شیرین راز گفتنـد سخنهایی که باید باز گفتند
که‌امشب را کجا؟ چون برسرآری که را با خود به بزم و بستر آری؟
رود زینجا که و ماند که اینجا؟ نظر کن تا چه می‌باید به فردا

*

شبی که شیرین فرهاد را به پاس پایمردی
درعشق در سراپردهٔ خود می‌پذیرد.

بگفت ار راز من پوشیده داریـد شبی با کوهکن بازم گـذاریـد
که در عشقم بجز خواری ندیده‌است ره و رسم وفاداری ندیده است
به‌سنگ و آهن از من یار گشته‌ست زسختی محنتش بسیار گشته است
به یادم می‌تراشد کوه راروی به‌رویش می‌رود از خون دل جوی
تنش زار و دلش بیمار عشق است زیان و سودش از بازار عشق است
ز هجرم جز دل پر غم ندارد به‌زخم از وصل من مرهم ندارد
که تا نخل قدم بر بار دیده است رطب ناخورده نیش خار چیده‌است
بیاراییـد امشب محفلـم را دهید از کوهکن کام دلم را
گلـم بـی بلبـلی خندان نگـردد سرم بـی‌شور بـا سامان نگـردد

لوای شاد کامی برفرازید — می و نقل و کباب آماده سازید
اگر سیب سفاهان نیست ، غم‌نیست — زنخدانم به لطف از سیب کم نیست
هم از نارنج و اترج بی‌نیازم — که لیمو بار دارد سرو نازم
ز حلوا گر ندارید آب دندان — بود حلوای لعلم باب دندان
از این مهمان که امشب هست مارا — نخواهد بست غم در شست ما را
شب قدر است و روز عید امشب — نوازد چنگ خود ناهید امشب
همی می در قدح ریزید تا مست — شود هرکس که دراین کوه سرهست
که کس را آگهی از ما نباشد — میان ما کسی را جا نباشد
پس از آراستن بزم طرب را — به ما تا روز بگذارید شب را
نه دایه نه کنیزی هست در کار — که بخت کوهکن گشته است بیدار
پرستاران ز او چون این شنیدند — زحیرت جمله انگشتان گزیدند
ولی غیر از رضای او نجستند — به پیش او ورای او نجستند
یکی بزم طرب آماده کردند — صراحی هرچه بد پر باده کردند
به محفل هرچه می‌بایست بردند — به‌جان پا در ره خدمت فشردند
نهالیها نهادند و برفتند — در آن بیدار شب تا روز خفتند
یکی آگه نشد زیشان که شیرین — چسان آسود با فرهاد مسکین
مگر پرکار گلبانوی هشیار — که چون کوکب دو چشمش بودبیدار
فراز پشته‌ای از دور تا روز — ز حسرت بد دهانش باز چون یوز
به‌جاسوسی ز خسرو بود ماءمور — که بی اجری نباشد هیچ مزدور

توصیف شب وصل فرهاد و شیرین .

چو شیرین کوهکن را دید باخویش — به تنها دور از چشم بد اندیش
به نرمی گفت او را خیر مقدم — که جانت از وصالم باد خرم
غم دیرین مگو در سینه دارم — که در ساغر می دیرینه دارم
بگو بشنو چو اکنون هست فرصت — که عاقل گاه فرصت ندهد ازدست
کم افتد کز دری یاری در آید — پس از سالی گل از خاری برآید
به هر سودا اگر می‌بود سودی — فقیری در جهان هرگز نبودی
به ملک و مال اگر کس کام دیدی — ز لعلم کام خسرو جام دیدی
ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز — ز مدت پیش نتوان برد هرگز

چوفرهاد این‌سخن‌ها کرد از او گوش / بسر همچون خم می آمدش جوش
بگفتا عقل کو تا کار بندم / بگو تا پیش تو زنار بندم
بگفتا از لبم شکر نخواهی / بگتفا خواهم ار کیفر نخواهی
بگفتا شکرم را نرخ جان است / بگفتا گر به صد جان رایگانست
بگفتا یک دو ساغر خورد باید / بگفتا هر چه فرمایی تو شاید
بگفتا نه صراحی پیش دستم / بگفتا ده قدح زان چشم مستم
نگاهی کرد از آن چشم مستش / بکلی برد دین و دل ز دستش
قدح پر کرد و گفتا گیر و درکش / گرفت وخورد و گفتا پرده برکش
شنید و برقع و معجر برانداخت / به‌رویش دیده بر کرد وسرانداخت
چو شیرین آن‌نیاز از کوهکن دید / به رویش چون گل سیراب خندید
ز درج لعل مروارید بنمود / نیاز کوهکن زان خنده افزود
تقاضا کرد بوسیدن لبش را / به سر ننهاد دندان مطلبش را
چو شیرین گشت آگه از تقاضاش / بسان غنچه خندان گشت لبهاش
میان خنده و مستی به کامش / نهاد آن لب که از وی بود کامش
لبش جون‌با لب شیرین قرین شد / به کام از کوثرش ماءمعین شد
نبودش باور از بخت این که شیرین / نشسته دربرش چون باغ نسرین
به‌دندان خواست خاییدن لبش را / نه‌تنها لب که سیب غبغبش را
ولی ترسید کز لعلش چکد خون / فتد از پرده راز عشق بیرون
به بوسیدن نیفزود او گزیدن / که چون خسرو شکر باید مزیدن
دل سیرین هم از آن کار خوش بود / که با او یارو او با یار خوش بود
زمانی دیر در این کار ماندند / دویی را در برون در نشاندند
یکی گشتند همچو شیر و شکر / نه از پا با خبر بودند و نی سر
چو جان و تن به‌هم پیوسته گشتند / زهر اندیشه‌ای وارسته گشتند
چو از شب رفت پاسی دست فرهاد / شد اندر سنیهٔ آن سرو آزاد
دو لیمو دید شیرین و رسیده / که به آن باغبان هرگز ندیده
برای دفع صفراهای هجران / بر آن شد تا گزد او را به‌دندان
ولیکن از گزیدن پاس خود داشت / مکید و بوسه‌ای در پاش بگذاشت
براند از ساخت سینه به نافش / چو شیرین داشت زین جراءت‌معافش
ز ناف او دل دل فرهاد خون شد / چو مشک از نافهٔ نافش برون شد
مگر پنداشت ناف اوفتاده‌است / به حقه لعل رخت خود نهاده‌است

همی رفت از پی افتاده نافش
که جا بدهد چو مشک‌اندر غلافش
ره از شلوار بندش دید بسته
چو بندی شد دلش زین عقده‌خسته،
ولی از معنی خیر الامورش
نه در نزدیک دل ماند و نه دورش
کز اینجابرگذشتن حد کس نیست
بجز خسرو کسی رااین هوس نیست
چو نقدش از محک بی‌غش برآمد
چو آب افتاده، چون آتش برآمد

*

آزمایش شیرین از فرهاد در باب عشق

به گرمی گفتش ار کار دگر هست
بجو تا وقت و فرصت این قدرهست
که این شب چون به‌روز آید زشیرین
به‌هجران وصل بگراید ز شیرین
پس از این شب بود روز جدایی
که این بوده است تقدیر خدایی
چوفرهاد این‌شنید ، ازدل به‌صددرد
برآورد آهی و از جان فغان کرد
که ای وصلت دوای درد هجران
چه سازم در فراقت با دل و جان
تو گر رخ پوشی از من جان نخواهم
اگر دردم کشد درمان نخواهم
به‌هجران گر بر این سر کوه مانم
به زیر کوه صد اندوه مانم
نخواهم زندگانی در فراقت
که شادم ز اجتماع واحتراقت
بگفت از اجتماع و احتراقم
اگر شادی مینـدیش از فراقم
که در قربت مه از مهرش بسوزد
ز مهرش بار دیگر برفروزد
هلالش را چو خواند درمقابل
کند بدر و برد اندوهش از دل
شبان تیره‌ات را نور بخشم
گه از نزدیک و گه از دور بخشم
وگر چون شکرم در کام گیرد
ز لعل شکرینم جام گیرد
دگر نگذاردم از کف زمانی
که آساید ز وصلم خسته جانی
اگر با خسروم افتد چنین کار
به‌هجرانم بباید ساخت ناچار
ز وصلم گر به ظاهر دور مانی
به صد محنت ز من مهجور مانی
به تمثال و به یادم آشنا شو
ز اندوه جداییها جدا شو
میسر بی‌منت گر هست خوابی
به خواب آیم ترا چون‌آفتابی
غرض هر کامت از من هست‌مقصود
بخواه اکنون که آمدگاه بدرود
بگفتا کام خسرو کام من نیست
به شهدت آلوده دهن نیست
رضای تو مرا مقصود جان است
نه‌کام دل نه‌دل اندر میان است

ترا گر راندن شهوت مراد است	مرانی درکمر آب و نه باد است
وگر این نیست قصد و امتحان‌است	مرا آن تیر جسته از کمان است
به‌چین افکندم آن‌را همچو نافه	چو آهوی ختایی بی‌گزافه
وگر زان صورتی برجای مانده‌است	به راه عاشقی بی‌پای مانده‌است
بنتواند ز جا برخاست کامی	ندارد جز قعود بی قیامی
چو خسرو گر کسی آلفته گردد	بود کین در به‌سعیش سفته گردد
ز حرف کوهکن شیرین برآشفت	بخندید و درآن آشفتگی گفت
چو خسرو بایدت آلفته گشتن	که می‌باید درم را سفته گشتن
تو کوه بیستون از پای در آری	چرا افزار در سفتن نداری
وگر داری و از کار اوفتاده است	چو خوانیمش به‌خدمت ایستاده‌است
رضای من اگر جویی ز جا خیز	به‌خدمت کوش و از شنعت مپرهیز
که بی‌مردی زنی را خرمی‌نیست	که بی‌روح‌القدس این مریمی نیست
بسنب این گوهر ناسفته‌ام را	بکن بیدار عیش خفته‌ام را
که از آمیزش خسرو به شکر	نهادم پیشت این ناسفته گوهر
فکندم گنج باد آورد از دست	که جانم با غم عشق تو پیوست
ز عشقت بی‌نیاز از ملک و مالم	در این برج شرف نبود وبالم
نخوانده خطبه‌ام خسرو به‌محضر	نکرده بیع این ناسفته گوهر
متاع خویش را دیگر به خسرو	بنفروشم که دارد دلبری نو
بیا آسان کن از خود مشکلم را	به بر گیر و بده کام دلم را
که مه را مشتری در کار باشد	نه هر انجم که در رفتار باشد
چوفرهاد این‌سخن‌ها کرد ازاو گوش	به‌کامش شد شرنگ از غیرت آن‌نوش
بگفت ای عشق تو منظور جانم	کرم فرما به این خدمت مخوانم
ازاین خدمت مرا معذور می‌دار	که در سفتن بسی کاریست دشوار
به‌هجران‌تا رضای تست سازم	به وصلم گر نوازی سرفرازم
مرا در عشق تو از خود خبر نیست	بغیر از عاشقی کار دگر نیست
بر این سر کوهم ار گویی بمانم	وگر خواهی به‌پایت جان فشانم
چوشیرین این‌سخن‌ها کرد از اوگوش	به‌کامش باز کرد آن چشمهٔ نوش
دهانش را ز نقل بوسه پر کرد	ز مژگان هم کنارش پر ز در کرد
در آغوشش دمی بگرفت چون جان	به‌کامش لب نهاد و گفت خندان
که الحق چون تو اندر عشق فردی	ندیده تا جهان دیده است مردی

نشاندم بر سر خوان وصالت — نپوشیدم ز چشم‌جان جمالت
ترا چندان که باید آزمودم — به رویت باب احسانها گشودم
زرت آمد برون پاک ار خلاصم — چه غم دیگر ز طعن عام و خاصم
بمان چندی براین سرکوه چون‌برف — گدازان کن به یادم عمر را صرف
که آخر زین گدازش جام لاله — دمد زین خاک چون پر می پیاله
به‌پایان نخل عشق‌آرد از آن بار — کند آسان هزاران کار دشوار
میان گفتگو شد صبح را چاک — گریبان وعیان شد عرصهٔ خاک
ز زیر زاغ شب چون بیضه خورشید — عیان شد چون به‌محفل جام‌جمشید
پرستاران شیرین هم ز بستر — برآوردند سر چون خفت اختر
پی پوشیدن آن راز شیرین — ز جا برخاست‌همچو باغ نسرین
چو خور بر کوههٔ گلگون برآمد — چو سیل از کوه در هامون برآمد
وداع کوهکن کرد و عنان داد — به گلگون و روانش ساخت چون باد
پرستارانش هم از پی براندند — به هجرش کوهکن را برنشاندند
ازآن هامون چو بیرون رفت‌شیرین — نماند آنجا بجز فرهاد مسکین
به‌سنگ و تیشه باز افتاد کارش — به تکمیل مثال روی یارش
ندانم در فراق یار چون کرد — ز تیشه بیستون را بی ستون کرد
پس از چندی که‌شیرین را به‌خسرو — گذار افتاد و جست آن شادی نو
حدیث کوهکن گفتند با هم — در این مدعا سفتند با هم
میان گفتگو خسرو ز شیرین — شنید از محنت فرهاد مسکین
به عشق کوهکن اندیشه‌ها کرد — پی آزادیش دل ساخت بیدار
به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد — بسی تیر خطا از کف رها کرد
در آخر ازحدیث مرگ شیرین — به جان کوهکن افکند زوبین
نبودش چون زعشق او فروغی — به جانش زدخدنگی از دروغی
به‌تیشه دست خود سر کوفت فرهاد — شد ازکوه دوصد اندوه آزاد
درخت عشق را جز غم ثمر نیست — بر و برگش جز از خون جگر نیست
نه تنها کوهکن جان داد ناشاد — که خسرو هم نشد زین غصه آزاد
یکی از تیشه تاج غم به‌سر داشت — یکی پهلو دریده از پسر داشت
خمش کن صابر ازین گفت پرپیچ — که دنیا نیست غیر ازهیچ درهیچ
زبان زین گفتگو بر بند یک چند — که طوطی اززبان مانده است دربند
وصال و وحشی این‌افسانه خواندند — به پایان نامده دامان فشاندند

تو هم رمزی از این افسانه گفتی | که اندر خواب دیدی یا شنفتی
جهان گویی‌همه خواب وخیال‌است | خیال‌وخواب اگر نبود چه‌حال است
دلم از معنی‌این قال خون است | که درآخر ندانم حال چون است
بود خواب و خیال این خواری ما | پس از مردن بود بیداری ما

پایان

*

فهرست مندرجات دیوان

مطالع غزلیات | صفحه

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات | صفحه

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات صفحه

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات — صفحه

مطالع غزلیات صفحه

مطالع غزلیات | صفحه

قصاید صفحه

قصاید

قصاید ۲

قصاید صفحه

ترکیب‌بندها

مطلب | صفحه

ترجیع بند

قطعات

مطلب صفحه

هجویات

مطلب | صفحه

رباعیات

مطلب | صفحه

مطلب | صفحه

مطلب | صفحه

مثنوی‌ها

خلدبرین

مطلب | صفحه

لغت نامه وحشی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

(آ)

آتش افسونگران و اهل عزائم کسی را که بیقرار کردنش مطلوب باشد نام او را بر نعل نقش کرده در آتش می‌اندازند و نیز کنایه از بیقرار و مضطرب گردانیدن است.
آتش‌موسی برقی است که در کوه طور فرمان الهی را بر موسی نازل کرد معبد زرتشتیان.
آجیده ناهمواریهائی که بر سطح سوهان است.

(الف)

اسد شیر درنده
ادرار وظیفه و مستمری، مقرری
احمر گوگرد احمر ماده‌ای است که به کار اکسیر آید.
احرار آزادگان
اعمی کور، نابینا
اخضر دریائی است که بطرف شرقی چین و غرب آن یمن و شمال هند و جنوب دریای محیط، به طول دو هزار و عرض پانصد متر و جزائر آباد بسیار دارد.
الفقرفخری ناظر است به حدیث شریف نبوی: الفقرفخری
امتلا پر شدن معده، سوءهاضمه بواسطهٔ پر بودن معده.
اطباق جمع طبق، طبقات
انجم ستارگان - جمع نجم
الستیم آیا نیستم
اقتباس نور گرفتن
ادبار بخت برگشتگی، ضداقبال
ابرامشان اصرار، پافشاری
اغنام جمع غنم به معنی گوسفندان
اطناب بلاغت آوردن شاعر در وصف و مبالغه کردن. دراز کردن سخن، بسیار گفتن.
اشهب اسب خاکستری رنگ و هر چیزی که دارای رنگ سیاه و سفید و یا خاکستری باشد.
اکهل نام رگی است

ریمن	مظهر شر و فساد
ما	اشاره ، اشاره کردن
از	ایازبن اویماق مکنی یا بوالنجم (غلام سلطان محمود غزنوی) .
کبین	عسل ، شیره گیاه که شیرین باشد .
عزاز	عزیز
نفعال	خجالت و شرمندگی
حتراز	دوری ، دوری جستن
سحری	غرائم و افسون و هر دعائی که سحر را باطل کند .
غراق	مبالغه و افراط و زیادروی درمدح یا ذُم کسی یا چیزی .
وداع	خداحافظی
جاج	تلخ
حباب	جمع دوستان
م	باغ بهشت
یثار	بخشیدن ، بذل کردن
صطرلاب	وسیله‌ای است که بـرای پیـدا کـردن ارتفـاع سـتـارگان بـه‌کار می‌رفته است .
ستکتاب	طلب نوشتن و کتابت چیزی.
عراب	علاماتی است که برای صحیح خواندن کلمات به کار می‌رود ، زیر و زبر حروف کلمه .
ستظهار	پشت گرمی
انکرالاصوات	صدای زشت ، ناهنجار
ایاغ	پیاله شراب‌خوری ، جام
البال	آسوده خاطر
انجم	ستارگان
افاعی	جمع افعی
ادبارها	بخت برگشته، روگردانیدن و بخت برگشتگی
ابرش	اسب سرخ رنگی که خالهای سفید داشته باشد
ارمن	نام ولایتی است از کوهستانهای آذربایجان و مولد شیرین معشوق خسرو
اعما	کورکردن ، نابینا کردن
استغفار	طلب بخشش، آمرزش کردن
اختصار	مختصر ، خلاصه

(ب)

بادیه	صحرا ، بیابان
بسملیم	موقع سربریدن حیوان حلال گوشت بسم‌الله می‌گویند لذا حیوان کشته شده را بسمل گویند
باالله	پناه بر خدا
بند	زندان ، محبس
بستی	داربست
برقع	روبند ، نقاب ، پارچه نازکی که زنان چهرهٔ خود را بدان می‌پوشانند

بحل	حلال شدن، بخشیدن جرم، عفو کردن گناه
بیستون	نام کوهی است مشهور نزدیک استان کرمانشاهان
بال	آسوده خاطر
بهینه	خوب، بهترین
بوته	ظرفی است که در آن فلزات را ذوب کنند.
بذرده	بلندی، جای بلند، اوج
براق	اسبی‌است کوچکتر از شتر دنبالش چون دنبال شتر بود و برش مانند اسب رویش چون روی آدمیان دست و پایش چون دست و پای شتر و سم او مثل سم گاو و سینه‌اش چون یاقوت پشتش سفید زمینی از زمینهای بهشت بر او، دو پر داشت و حضرت رسول بر آن سوار می‌شد و به آسمانها پرواز می‌کرد.
بط	مرغابی
بنان	انگشتان، سرانگشتان
باذنب	دم حیوانات و اسم ستاره‌ای نیز هست.
باذل	بخشنده، سخی
بختی	جفت زدن ماده شتر عرب و نر شتر عجم را که حاصل آن شتر بختی نامند.
بروت	موی پشت لب، سبیل
باستصواب	صواب جستن و شمردن.
بدخشان	نام ولایتی در بین هندوستان و خراسان، ظاهرا" از شهرهای تابعه افغانستان، گویند معدن لعل و طلا در آنجا هست.
براق	نام مرکبی که در شب معراج محمد رسول الله بر آن سوار شد.
بصل	پیاز
بیت‌الحزن	نام خانه‌ای که یعقوب پیغمبر ساخته بود و در آنجا در فراق یوسف می‌گریست.
بنت‌العنب	دختر انگور، مراد شراب است.
بنات	هفت ستاره در آسمان در جهت قطب شمالی که آنها را دب اکبر هم گویند.
بقم	درختی است بلند و تنومند و از آن رنگ سرخی می‌گیرند و در رنگ کردن پشم و ابریشم به کار می‌برند.
بله	جمع ابله، کم عقلان در امور دنیا.
بند	بارو، حصار شهر، دیوار دور شهر
بوکه	مخفف باشد که
بلارک	نوعی از پولاد جوهردار که از آن شمشیر سازند، جوهر شمشیر نیز آمده

است

بارگی اسب ، اسب بازی ، اسب تند

بوم جغد

بلک مخفف بلکه

بعبده اشاره به آیه شریفه (سورهٔ بنی‌اسرائیل آیه اول) .

بوتیمار مرغ سفید رنگی که در کنار آب می‌نشیند ، آدم بخیل را به آن هم تشبیه می‌کنند .

(پ)

پنامهر خورشید ، آفتاب

پاردم چرمَ پهنی که پشت پالان می‌دوزند و بر پس ران خود حیوان می‌اندازند.

پخ‌سقل این کلمه‌ای ترکی می‌باشد و معنی ریش آلوده را می‌دهد.

(ت)

تف گرمی ، حرارت ، بخار

تفسیده گداخته شده ، سخت گرم شده.

تقریب نزدیک کردن، نزدیک بودن.

تغافل خود را به غفلت زدن و غافل وانمود کردن.

تفال فال زدن ، به فال نیک گرفتن.

تذرو پرنده‌ای حلال گوشت که در سواحل بحر خزر پیدا می‌شود .

تنوری‌کولعبد نوح مفضل‌بن محمد جعفربن صادق (ع) نقل کرده که بهنگام طوفان نوح در خانه عجوزی مومنه در کوفه بود و در آن خانه تنوری بود که از آن جوشیدن گرفت و طوفان آغاز شد.

تعبیهٔ بسیج کردن و آماده نمودن.

تریاک داروی ضد زهر ، پادزهر

تکاور تیز رفتار ، اسب تندرو ، دونده .

تل تپه ، پشته

تموزت نام یکی از ماههای رومی میان "حریران" و "آب" فصل گرما ، ماه گرم تابستان .

تکسر شکستگی

تخش تیرکمان ، تیر آتشبازی

تذروی نام پرنده‌ای حلال گوشت ، قرقاول.

(ث)

ثعبان اژدها ، مار بزرگ

ثابتاب مراد ثوابت است و آن ستارگانی هستندکه ثابت

و بی‌حرکتند.

ثاقش	اطاق، خانه
ثور	گاو

(ج)

جریده	تنهارو، تکرو، تنها
جرس	زنگ، زنگ قافله
جیب	گریبان، یقه، یقه پیراهن
جدول	نهر کوچک و جوی آب
جلاب	معرب گلاب که از گل می‌گیرند و شربتی که با گلاب و عسل درست کنند.
جنیب‌کش	یدک کش، اسب زین کرده بدون سوار
جوق	جوخه، گروه، دسته رسته
جیش	لشکر، سپاه
جداد	دیوار
جر	کشیدن
جار	بانک، فریاد زدن
جمازهٔ	شتر تندرو
جوزا	نام برجی از برجهای آسمان در اصل لعنت جوزا به معنی گوسفند سیاه که میان او سفید باشد و این صورت‌گوسفند در میان گله گوسفندان سیاه مطلق نمودار بوده و برج جوزا در میان برجهای آسمان روشنی دارد و ممتاز است.
جرون	نام ولایتی بوده نزدیک به بندر هرمز از بناهای اردشیر
جواد	بخشنده
جمریان	جلف و کم اصل و بازاری
جعل	فضله
جعلش	حشره‌ای سیاه و پردار که روی سرگین حیوانات نشسته.
جنیبت	اسب یدک کش
جیب	گریبان، یقه

(چ)

چله‌خانه	خانه‌ای که مرتاضان و درویشان چهل روز در آن می‌نشینند و مشغول ریاضت و عبادتْ شوند.
چوقار	چوقار از اضداد است و در فارسی نسبت آن به چیزهای سیاه و سفید می‌دهند.
چاک	اشاره به معجزه شق‌القمر است.
چغانه	نام سازی است منسوب به اهل چغان و نیز نام پرده‌ای است از الحان موسیقی.
چرخ	مرغی شکاری.
چکاوک	پرنده‌ای کوچک و خوش آواز و حلال گوشت شبیه گنجشک و کمی بزرگتر از آن بالای سر او تاج

کوچکی از پر می‌باشد.

چیست اشاره به کلمه توحید (لااله الاالله)

(ح)

حیوان چشمه‌ای است در ظلمات که خضر و الیاس از آن خوردند وزندگی جاودانه یافتند و در اصطلاح سالکان عشق و محبت هر که از آن بخشد معدوم نگردد و در اینجا کنایه از دهان معشوق است.

حباب برآمدگیهائی که هنگام سقوط چیزی در آب یا آمدن باران در سطح آب پیدا می‌شود و نیز به معنی روچراغی و روپوش شیشه‌ای یا بلور که روی چراغ می‌گذارند.

حرمان نا امیدی و یاس.

حشر گردآمدن و انبوه شدن مردم، گروه، جماعت.

حایل مانع و حجاب هر چیز که در میان دو چیز واقع شود.

حظ بهرهٔ خوشی، کامیابی، نصیب.

حاشا کلمهٔ انکار

حضیض پست

حیوان چشمه آب حیات

حواصل مرغی است شبیه لک لک دارای منقاری بلند و پای دراز

حدیقه باغ، بوستان

حزم دوراندیشی و احتیاط

حلیه زینت، زیور

حبذا مدح، تحسین

حلل (جمع حلی) زینت‌ها، زیورها.

حنظل میوه‌ای شبیه هندوانه کوچک، کوچکتر از نارنج و بسیار تلخ.

حمام کبوتر

حرق سوختن

حجام فصاد، حجامت‌گر، رگ‌زن

حربا جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد.

حداد آهنگر

حوت یکی از ماههای قمری و به معنی ماهی هم آمده است

حمام‌بافیض با حساب جمل برابر است و با ۹۲۸ در این سال ساختمان گرمابه میرمیران خاتمه یافته است.

حل گل و لای، منجلاب

حرمان نا امیدی و یاس

حدا آوازه خواندن ساربان برای شتری که تند می‌رود

حلاوت شیرینی

حلی زیور، زینت،

(خ)

خدنگ تیر راست و بلند و نیز چوب سخت و محکم که از آن تیر و نیزه و زین اسب می‌ساخته‌اند.

خوان سفره، مائده، طبق چوبی بزرگ.

خضر نام یکی از پیغمبران.

خراج مالیات جزیه.

خسک خار، خاری سه پهلو که آن را خار خسک هم گویند.

خازن کلید دار، نگهبان خزانه، جامه، لباس نو.

خلاب لجن‌زار، زمین پر از گل

خوی عرقی که از بدن ترشح می‌کند.

خزفش ظرف گلی و سفالی او

خیبر هفت قلعه خیبر را که مرکز یهودیان بود و حضرت علی (ع) فتح کرد.

خیط رشته، نخ، سلک.

خور طعامی که مردم فرومایه از جای بردارند و ببرند و غالبا" با لفظ گذاشتن و بستن و کشیدن و داشتن و روبودن و خوردن مستعمل است.

خواقین جمع خاقان، لقب پادشاهان چین و ترکستان.

خفتان جامهٔ جنگ، نوعی جامه ابریشمی و کثراگند که در قدیم هنگام جنگ می‌پوشیدند.

خلاب گل و لای.

خورنق کاخ، کوشکی که جای طعام خوردن پادشاه و کسان او باشد.

(د)

دهشت حیرت و سرگشتگی، سراسیمه.

داج شب تاریک

داب خوی و طبیعت، منش

دایاغ پیاله شراب‌خوری

دیوان دادگاه، دفترخانه، عدالتخانه

داروغه نگهبان، شحنه

دیجور ظلمانی و تاریک

دلدل نام اسب حضرت علی

دفین پنهان شده در زیر خاک

دخان دود

دستور وزیر

درع زره

داب کار و عادت، خو

درا زنگ قافله

دارالعباده نامی است برای شهر یزد

دری کبک کوهی و بیابانی.

دجال لقب مسیح کذاب که در آخرالزمان ظاهر شود، فریبندگان.

درجی صندوقچه کوچک که در

آن جواهر و زیور آلات یا عطر بگذارند

دارالضرب ضرابخانه، جای ضرب سکه.

(ذ)

ذباب مگس، پشه، زنبور.

ذروه بلندی، اوج، جای بلند.

ذوالفقار شمشیر دو دم و آن متعلق به مولا علی علیه‌السلام بود.

ذل بخشنده

ذیل دادمن

(ر)

ریاض (جمع روضه) به معنی باغها، گلزارها، گلستانها

رطل پیاله و پیمانه شراب است مقیاس وزن مایعات و برابر ۸۴ مثقال می‌باشد.

رمح نیزه

ریاحین گلهای خوشبو، جمع ریحان.

رایض آن که اسبان را برای روز مسابقه تربیت کند.

راغ مزرعه، مرغزار و دامنهٔ سبز کوه.

رشح تراویدن آب از چیزی و به معنی عرق بدن نیز آمده.

روایح جمع ریح بادها، بوی‌ها،

رایضان کسی را گویند که اسب را برای مسابقه آماده کند

رادیت خون‌بها

رضیع شیرخواره

راعی چوپان، شبان

(ز)

زلیخا همسر عزیز مصر که عاشق یوسف بوده است.

زورق کشتی کوچک ـ کرجی.

زله طعامی که مردم فرومایه از جای بردارند و ببرند.

زنار نوار و گردنبدی که مسیحیان که‌صلیب کوچکی به گردن خود آویزان می‌کنند.

زخمه مظراب آلتی فلزی که بدان تار را نوازند.

زبنان سرانگشتان.

زهدان رحم که قرارگاه نطفه است، بچه دان.

زیبق معرب زیبه و جیوه و نیز سیماب هم گفته شده.

زخار بسیار پر، لبریز از آب.

زحل نام یکی از سیارات که از تمام سیارات بزرگتر و تقریبا هفصد برابر زمین است.

(س)

سقر دوزخ وادیی از جهنم.

سپند	دانه‌ای است که به جهت دفع چشم زخم در آتش می‌ریزند.
سوده	سائیدن، آسیا کردن
سلخ	در لغت به معنی بیرون آوردن گوسفند از نوبت است، روز آخر ماه که در آن هلال دیده می‌شود.
ساعد	دست، مابین مچ دست و آرنج.
سحاب	ابر
سیماب	جیوه
سکندر	اسکندر در طلب آب حیات شد و موفق به دست یافتن بدان نشد و سرانجام در حسرت آن مرد.
سدره	نام درختی که در بهشت یا در طرف راست عرش.
سربنان	سرانگشتان دست.
سخطت	غضب، خشم.
سوفار	سوراخ، سوراخ سوزن، بن چوبه تیر که در چله کمان گذاشته می‌شود.
سمندر	جانوری که شبیه چلپاسه که در آب و خشکی زندگی می‌کند.
سمند	اسب زرد رنگ، اسب زرده.
سدهٔ	تخت و مسند، بالین.
سبلت	موی پشت لب، سبیل.
سواد	سیاهی.
سیماب	جیوه.
سمر	افسانه، افسانه شب.
سمی	همنام
سکاک	کسی که پول سکه زند، چاقوساز، آهنگر.
سماک	نام دو ستاره روشن که یکی را سماک راع و دیگری را سماک اغرال و هر دو را در عربی سماکان گویند.
سارق	بغچه، دستمال بزرگ که در آن چیزی بگذارند.
سلخ	روز آخر ماه قمری که هلال ماه نو دیده می‌شود.
سور	میهمانی، جشن.
ساغرت	پیاله و جام شراب.
سماتش	سفره، بساط
سبحهٔ	تسبیح
سقاه‌اله	خدا سیراب کند آنرا.
سعیر	وادیی از جهنم، دوزخ.
سیمیاست	نیرنگ و شعبده.
سنین	سالها
سره	خالص و ناب
سریر	تخت سلطنت.
سقرلاط	پارچه‌ای پشمی و نفیس به رنگ سرخ یا کبود که در فرنگ بافته می‌شده.

(ش)

شبدیز	نام اسب خسرو پرویز.
شمعسان	مانند شمع.
شحنه	داروغه، پلیس، نگهبان شهر.

شنجرف	یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه است.
شرطه	باد موافق که کشتی را در مسیر صحیح قرار دهد.
شریان	رگ جهنده سرخ رنگ.
شقه‌های	پارچه‌ای که سر پرچم بسته می‌شود.
شاب	جوان
شهور	ماهها
شرفه	ایوان، بالکن، قصر

(ص)

صوف	پشم
صولجانست	چوگان
صعبی	راه دشوار، سخت
صلا	خواندن، دعوت کردن
صعوبت	سختی، دشواری
صلات	صلوه به معنی دعا و مجازا" به معنی ارکان نماز است.
صعوه	پرنده‌ای است کوچکتر از گنجشک.
صباحت	خوبروئی زیبائی جمال.
صنمخانه	بت‌خانه
صبوح	کوزهٔ شراب
صهبا	شراب
صولجان	چوگان
صیرفی	صراف
صهیل	آواز اسب
صور	شاخ حیوان که همانند نی آن را می‌نوازند و آنچه روز محشر اسرافیل خواهد دمید .
صله	احسان، جایزه و عطیه.
صیام	روزه، ماه رمضان
صیت	آوازه. شهرت
صریر	آوای قلم هنگام نوشتن
صفیر	آواز، صدا

(ض)

ضمان	ضامن، برعهده گرفتن
ضیاع	آب و زمین زراعتی و زمین غله خیز.
ضیغم	شیر درنده
ضرغام	شیر درنده

(ط)

طالع	بخت، اقبال
طره	گیسو
طی	پیمودن، پیچیدن چیزی
طوبی	نام درختی در بهشت
طرار	.دزد، عیار
طامعه	آزمندی و حرص
طهارت	پاکی، پاکیزه‌گی
طیلسان	معرب تا لسان نوعی از ردا و فوطه که اعراب و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند.
طغرا	چند خط منحنی تودرتو که اسم شخص در ضمن آن گنجانده می‌شود

(ع)

عتاب	خشم گرفتن، درشتی کردن، ملامت و سرزنش

نمودن.

عنقا	سیمرغ
عیار	مقیاس برای سنجش مقدار خالص طلا و نقره یا آنچه که در مسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم و زر به کار رفته و نیز امتحان و مقایسه چیزی با چیز دیگر تا صحت و سقم یا کمی و بیش آن معلوم شود.
عبث	کار بیهوده و ارتکاب امری که فایدهٔ آن معلوم نباشد.
عندلیب	هزار دستان، بلبل.
عزلت	گوشه‌گیری، گوشه نشینی
عذب	آب خوش و گوارا.
عباس‌بیک اعظم	یکی از محمد وحسین شاعر است.
عفاک‌الله	خدای به بخشد ترا.
عوان	مامور، پاسبان
عقار	متاع و اسباب خانه، به ملک و آب و زمین زراعتی اطلاق نیز می‌شود.
عیوق	نام ستاره‌ای در کنار کهکشان.
عری	اسب بی‌زین، برهنگی.
عناکب	عنکبوت‌ها
عزه	روز اول هر ماه.
عرین	بیشه، جایگاه گرگ و شیر عرین به معنی شیر بیشه است.
عمان	نام شهری در یمن.
عمران	عمل معروف موسی علیه‌السلام که عصای خود را انداخت وآن به صورت ماری عظیم درآمد همه فرعون و فرعونیان را بلعید.
عشور	تاریخ دهم محرم و روز شهادت حضرت حسین بن علی علیه‌السلام و یاران اوست.
عیوق	نام ستاره‌ای سرخ رنگ و روشن در سمت راست کهکشان که به دنبال ثریا برآید و پیش آن فرو شود.
عون	آوای ستور، ناله ستوران می‌باشد.
عراین	جمع عروس
عصابه	همتا، انباز، همانند
عدیل	کجاوه
عسیس	داروغه، نگاهبان
عنادل	جمع عندلیب به معنی هزار دستان.
عذارش	رخسار، بناگوش، گونه
عنقا	پرنده‌ایست افسانه‌ای و فرضی.
عذرا	نام معشوق وامق.
عز	ارجمند شدن، گرامی.

(غ)

غماز	عشوه، ناز، کرشمه

غره	روز اول هر ماه.
غاشیه	خادم و مطیع ، چاکر ، غلام.
غراب	کلاغ ، زاغ
عمام	ابر ، ابر سفید
غضنفر	شیر درنده ، شیر نر
عذر	مکر و حیله
غلتبان	بر وزن دشتبان ، مردم بی‌حمیت را گویند.
غالیه	داروی خوشبو و ترکیبی از مشک و عنبر.

(ف)

فتراک	تسمه یا چرم باریکی از عقب زین‌اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.
فتیله	ریشه ٔزخمی است به صورت نخ سفید که در نواحی جنوب ومخصوصا" بندر عباس پیدا می‌شود.
فرجه	گشادگی و شکاف ، رهائی از غم و بیرون شدن از غم و بیرون شدن از تنگی و دشواری.
فتور	سستی و سست شدن.
فاوحا	ظاهرا" اشاره است به آیه شریفه فکان قاب قوسین اوادنی فاوحی الی عبده ما اوحی.
فرقدان	نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی و در فارسی دو برادر گویند.
فاروق	داروی ضد زهر و تیریاق فاروق قسم اعلای آن است.
فحل	نر ، ضد ماده ، گشن.
فتور	سستی و کندی
فارس	راکب سوار
فرس	اسب

(ق)

قسطاس	قپان و ترازوی عدل
قطاس	معرب قوتاس به معنی موی دم گاو کوهی
قره‌العین	نور چشم
قاقم	حیوانی شبیه سنجاب ، کنایه از سفیدپوش است .
قصب‌پوش	کتان تنگ و نرم و قصب پوش کتان پوش است
قروهٔ	مقتدا ، کسی که به او اقتدا کنند.
قاف‌تاقاف	تمام جهان.
قصب	پارچه کتانی ، کتان.
قلزم	نام شهری است میان مصر و مکه دریای قلزم در کنار این شهر قرار واقع شده است ، دریای احمر.
قیروان	نام شهری در افریقا و به معنی‌کاروان هم‌آمده‌است
قیروان	اطراف
قارون	نام مردی از بنی‌اسرائیل به علت دستیابی به گنج

	که تعداد آن را چهل نوشته‌اند.
قرقدان	نام دو ستاره نزدیک قطب شمال‌که گرداگرد قطب می‌گردند و همیشه ظاهر هستند.
قیضال	رگی است که گشادن و خون گرفتن از آن برای سر و روی و گلو مفید می‌باشد.
قربان	جای کمان
قنطر	سختی و بلا
قیلغ	لباس، نوعی پوشش.
قادش	فروزنده، درخشان، پرفروغ
قاروره	شیشه‌ای که در آن ادار می‌کنند و جهت آزمایش به آزمایشگاه برده می‌شود.
قرب	نزدیکی

(ک)

کش	میرآخور، یدک کش
کنزلایفنی	گنج فناناپذیر
کتل	اسب یدک
کحال	رگ زن، حجامت‌گر
کن	لقب فرهاد عاشق شیرین
کرس	چرک، کثیف جامعه.
کماج	یک قسم نان ضخیم و پوک که با آرد گندم و آرد نخود درست می‌شود.
کونین	مراد دنیا و آخرت است
کاسد	کساد
کیمخت	پوست اسب یا الاغ که آنرا دباغی کرده باشند.
کسکن	از ترکی گرفته شده به معنی گرزی است که سرش را با زنجیر نصب کنند.
کنشتی	آتشکده، دیر، معبد نصاری
کعبه‌الاسلام	قبله‌گاه مسلمین
کسوت	پوشاک
کنعان	مراد یعقوب پیغمبر است
کران	کنار
کوس	طبل و کوس بشارت کنایه از شادمانی است.
کرانه	ساحل، کنار
کحل	سرمه
کحل‌الجوهر	سرمه‌ای که در آن مروارید ناسفته انداخته و می‌سایند و برای روشنی چشم به کار می‌رود.
کلفت	رنج، مشقت، سختی.
کنگیرالاطلب	مراد اقرار به کلمه طیبه لا اله الااله.
کلاب	جمع کلب به معنی سگها.
کابلق	ابلق، [illegible]ب سفید و سیاه.
کوثر	چشمه‌ای در بهشت که تمام نهرها از آن منشعب می‌شود.
کهل	سالخورده، پیر
کلک	قلم، قلم نی

(گ)

گلخن	آتشخانه، تون حمام.

گوگرداحمر ماده‌ای است که به کار اکسیر می‌آید.
گزر هویچ، زردک
گاودم نفیر و صدا، بوق بوق دراز شبیه دم گاو.

(ل)

لخت‌لخت تکه تکه
لجه دریا و میانه دریا
لبوار سرای هلاکت
لولاک ناظر است به حدیث شریفه: لولاک یما خلقت الافلاک
لاتسل سئوال مکن
لوای علم، پرچم
لات‌وعزا نام بت
لافتی‌الاعلی ناظر است به حدیث لافتی الا علی لاسیف الاذوالفقار.
لن‌ترانی اشاره به قصه موسی‌بن عمران علیه السلام است.

(م)

مرآت آیئنه
مقرعه تازیانه
مزبله محل زباله، زباله‌دان
معتکف کسی که خود را از چیزی باز دارد.
مدغم ادغام شده
مجمرش عود سوز، آتشدان.
مغاک گودال زمین پست.
مثقب مته، آلتی که چیزی را با آن سوراخ کنند.
مجره کهکشان
معصفر زرد رنگ، هر چیزی که آن را با گل کاجیره یا چیز دیگر به رنگ زرد درآورده باشند.
مسطر سطرآرا، خط‌کش.
مصقل ابزاری که با آن زنگ چیزی را بگیرند و آن را جلا دهند.
مکحل میل باریک که با آن سرمه به چشم می‌کشند.
محاق کاسته شدن ماه و ابتدای آن از شب پانزدهم شروع می‌شود و نیز به معنی سه روز آخر ماه که در آن ایام ماه ناپدید می‌شود.
مرغوله‌ای آواز مرغان، موی پیچیده
مسام سوراخهای بغایت کوچک که در تمامی پوست بدن آدمی وجود دارد.
مانی نام نقاش معروف که داعیه نبوت داشت و کتاب ارژنگ از او است
مضراب زخمه، الت فلزی کوچک که با آن تار می‌زنند.
مخدرات پرده نشینان، زنهای پرده نشین.
معالی جمع معالات است به معنی بلندی.
موجه آهسته و نرم رفتن.

مسمار میخ

مشکوی بت‌خانه و حرم خانه پادشاه بطریق استعاره است.

معارج جمع معراج، بلندی مدارج، مقامات.

مصیبت راست و درست، اصابت کننده.

مضماری میدان اسب دوانی و آخرین نقطه پایان مسابقه،

منتسخ نسخه گرفته شده، استنساخ شده.

مطمح نظرگاه چیزی یا جائی که زیر نظر قرار داده شود.

مجمرهٔ آتشدان، عود سوز.

مهجهٔ مخفف مهاچه که به صورت ماه مدور از زر و سیم ساخته و صیقل زده بر سر علم فرج نصب کنند.

منهی گیاه کتان که در بافتن پارچه‌های کتانی به مصرف می‌رسد.

مهرجان اولین ماه مهر (مهرگان)

مدار گذران

مستعار به‌عاریت گرفته.

مفتی فتوی دهنده، صاحب فتوی فقیه، مرجع تقلید.

مجمر عود سوز، بخوردان و ظرفی که در آن آتش می‌ریزند.

محمود سلطان غزنوی فرزند سبکتکین.

محتسب داروغه، نگهبان، مامور حاکم که وظیفه‌اش امر به معروف و نهی از منکر است.

مائده خوان، طعام، خوردنی

مکنون گاهی مکنون، یتیم و غیره برای "در" صفت آورده می‌شود.

مصلا جانماز

معاذالله پناه به خدا

مفتاح کلید

مسیحا لقب عیسی علیه‌السلام است.

ماخولیا ناخوشی دماغ که باعث خیالات بیهوده می‌شود.

محابا بی‌پروا

منفعل شرمنده خجالت زده

منصوبه بازی شطرنج و بازی هفتم نرد را گویند

مغاک گودال، جای گود

مرغ‌مسیحا شب‌پره، خفاش

مسما نوعی غذا که با گوشت و بادمجان و غیره می‌پزند.

مایجه‌ای به ته چاه فرو شوند جهت آب.

مفتاح کلید

منصور اشاره به منصور حلاج است که بدار آویخته شد.

ملاذ پشت و پناه، پناگاه

مهار چوب کوچکی که در پرهٔ بینی شتر جا می‌دهند و

ریسمان بدان می‌بندند ،
افسار.

(ن)

نواب نمایندگان
نال لوله باریک ، نی‌نی باریک و میان تهی و سست.
نزهتگهی جای پرطراوات ، و زیبا.
نمط روش ، راه ، طریق.
ناسور زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.
ناوک تیر آهنی کوچک که بر زه گذارند.
ناموس شرف ، عصمت و عفت ، صاحب سّر و راز.
نخجیر شکار ، حیوانی‌که آن را شکار کنند و به معنی بز کوهی هم آمده است.
ناوردگه میدان جنگ.
نژند اندوهگین ، افسرده. سرگشته و خشمگین.
نسر کرکس و نام دو ستاره که یکی را نسر طائر ودیگری را نسر واقع گویند.
نیسان ماه هفتم از ماههای سریانی ، ماه دوم از فصل بهار.
ناصیهٔ پیشانی ، موی پیش سر.
نامیه نمو کننده
نعالند پائین مجلس ، آستانه در.
نعال پائین مجلس ، آستانه در،
کفش کن.
نریمان سام نریمان‌نام‌پدر زال‌ـ زر که به دستان معروف است.
نیفه بند شلوار ، کمر شلوار که بند از آن می‌گذرد ، معنی پوست حیوان مرده و مردار را نیز می‌دهد.
نیر سیاره‌ایست نور دهنده ، آفتاب.
ناهید نام ستاره زهره و مکان او فلک سوم است و کنایه از دختر تازه رسیده می‌باشد.
ناقه بیماریکه تازه بهبود پیدا کرده و هنوز ضعف داشته باشد.

(و)

وفاق سازگاری ، با یکدیگر همکاری کردن.
وثاق خانه ، اطاق ، سفره.
وتر زه ، زه کمان
واهب بخشنده
وحل گل ولای منجلاب.
وغا جنگ و شور و غوغا.
وصمت ننگ و عار
وناری آنار
ورطه گرداب ، منجلاب ، جای خطرناک.
وامق یکی از عشاق مشهور.
وراغ مرغزار ، صحرا و دامنه سبز کوه.

(ه)

هزیمت شکست خوردگی ، فرار ، پراکندگی لشکر

هزاردستان بلبل

هیجا جنگ ، نبرد ، پیکار

هوان خواری ، ذلت ، سبکی

هاله دایره نورانی که گاهی گرد ماه ظاهر می‌شود ، خرمن ماه.

همال انباز ، همتا ، قرین

همای مرغ سعادت.

(ی)

یعقوب یکی از پیغمبران بنی اسرائیل.

یلدا درازترین شب سال.

یوسف یوسف بن یعقوب پیغمبر بنی‌اسرائیل که در حسن و جمال مشهور است.

یکران اسب ، اسب اصیل و نجیب، اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد.

یرقانش نوعی بیماری که در اثر بیماری کبد و اختلال عمل آن و ماندن صفرا در خون بروز می‌کند و پوست بدن و سفیدی داخل چشم زرد می‌شود.

یلمان ضرب شمشیر

یاجوج یاجوج و ماجوج از فرزندان عار هستند که اسکندر ذوالقرنین آنها را در میان سدی محبوس ساخت.

یازی دست‌یازی ، دست درازی، دست انداختن.

یوز حیوانی است گوشتخوار و درنده شبیه پلنگ و کوچکتر از آن.

یمن دست راست

یسار دست چپ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date